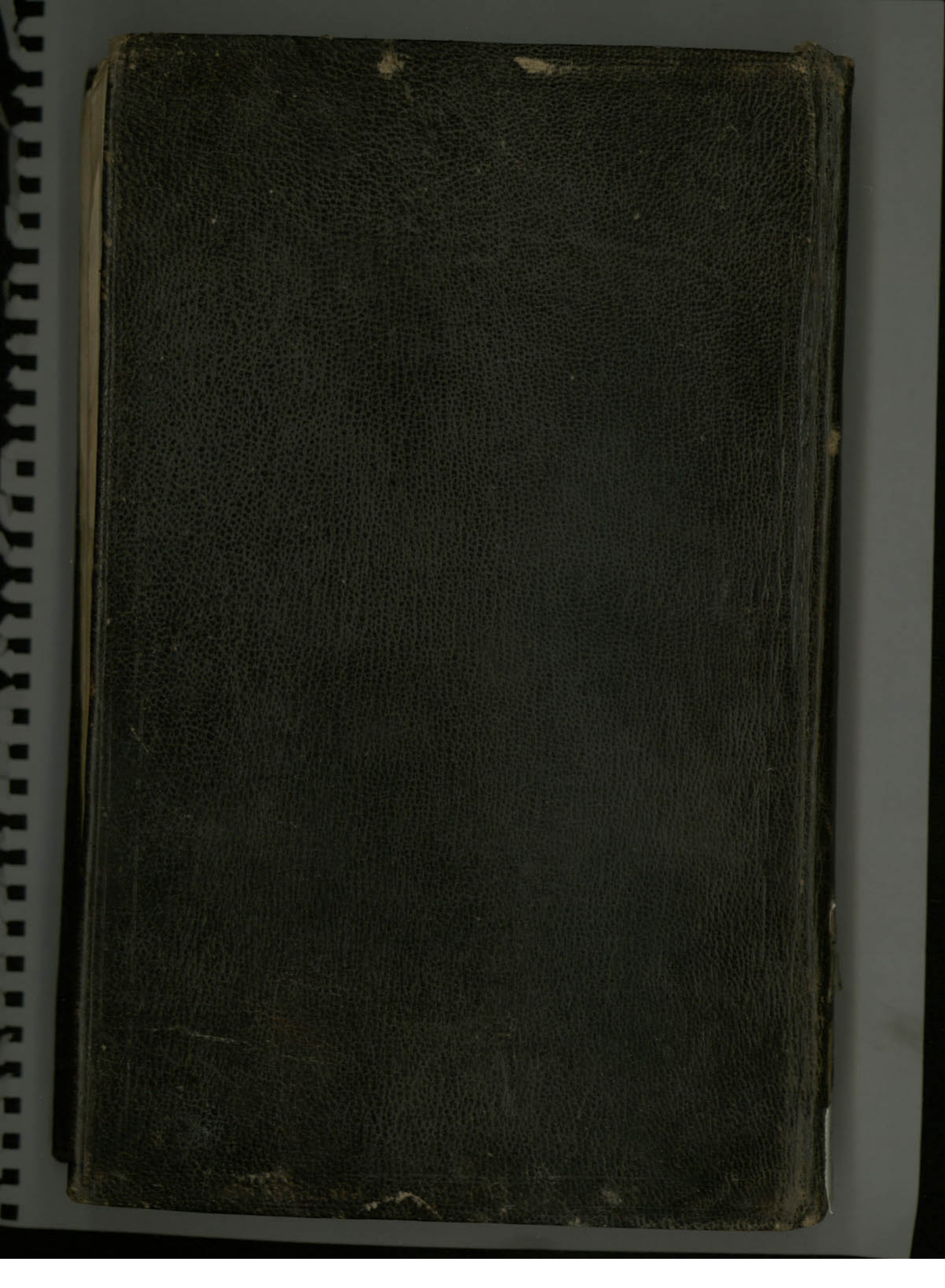
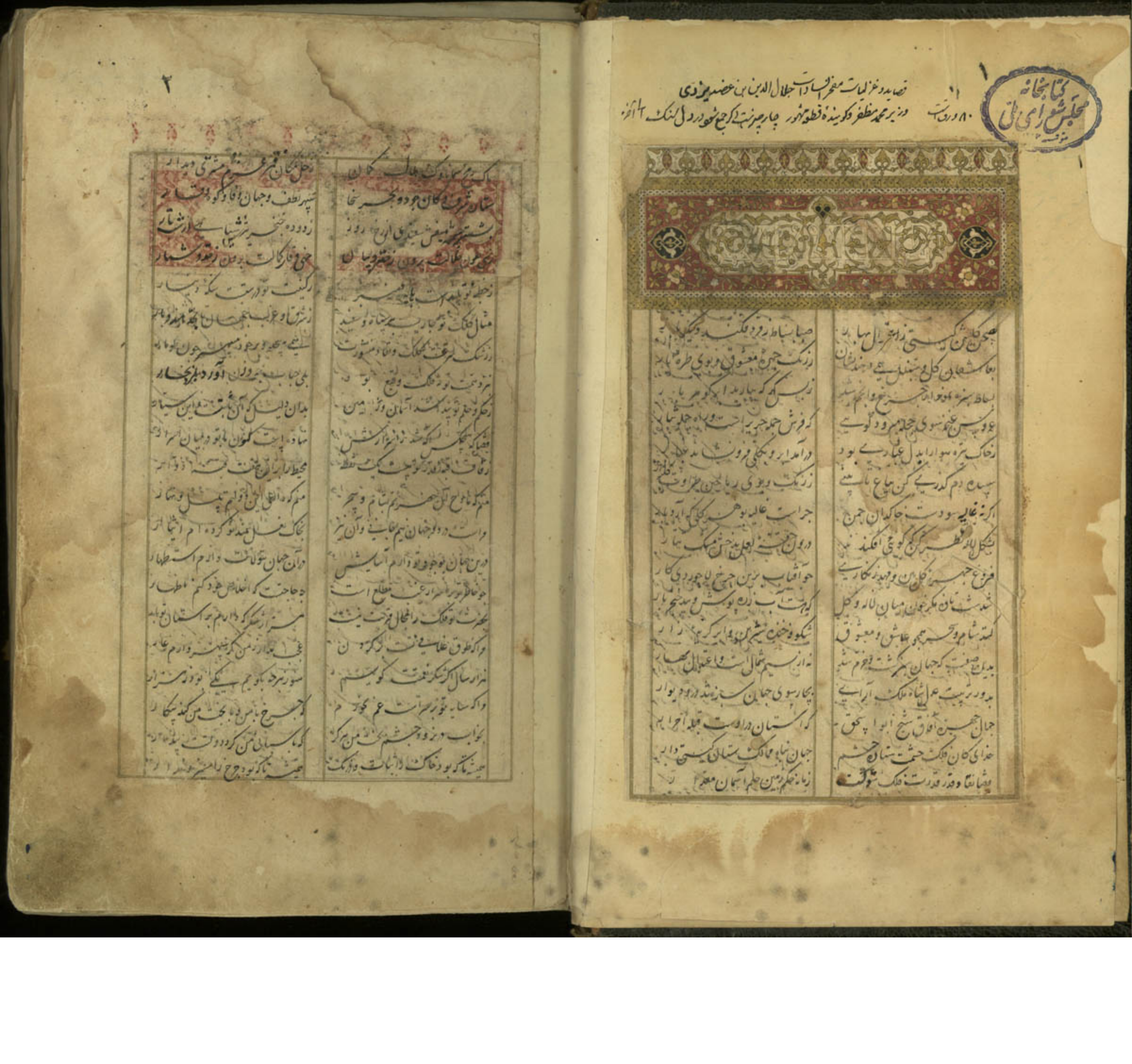




۱۶۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان جلال الدین بن عضد
مؤلف
موضوع تألیف
۱۱۸۲
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۶۱
۱۱۸۲
بازدید
۱۳۸۱





قصاید و غزلیات مغفرت پناه جلال الدین بن عضد یزدی
وزیر محمد مظفر و گوینده قطعه مشهور چار چیز است گر جمع شود در دل لنگ ...









جرخ با همت چه وزن آرد
تا زمین [illegible] بود ورت آبادان
با تو دعوی همسری کردند
بود گواهی [illegible] دهد حق را
عدل تو سایه بر جهان افکند
گر ز عصمت نهفته میدارند
[illegible] تو در هزار قرن دگر
جرخ در آرزوی دولت تست
پیش دست و دل تو خجلت
معظم عید بر تو میمون باد
دشمنانت ز [illegible] شکست ساغر تو

همت پست بحر و جرخ حباب
آسمان شد ز جام عشقه خراب
ارض و افلاک در درنگ و شتاب
معنی کل مدع گدا ببین
ز جهان گشته [illegible]
نوع و بستان غنچه رخ بنقاب
چشم گردون بچند اندر خواب
همچو پیران در آرزوی شباب
در عرق غرق شد بحر و سحاب
و بچنین عید ابر او [illegible]
دل را از خون و دیده پر خوناب

ایا در عهد [illegible] قضا در عین بیکاری
جهان کو نیست [illegible] بگرد عالم جامت
سرای دولت بود [illegible] تیغ تست معموری
بهر کاری که رو آری سعادت میشود ضامن
جهان گیری ترا شاید جهان داری ترا زیبد
شکایت کوته میکرد گردون با قضا از تو
قضا گفتش که ملک [illegible] معزولیم ما هر دو
یکی [illegible] در بابت این قصر است [illegible] روی
جهان صدر [illegible] آرد که سایه بر وی افکند

فلک زد شکوه تو از [illegible] و جباری
چه باشد قطره کاز ار دریا نبی کم انگاری
پناه ملک و ملت [illegible] فلک تست معماری
بجو کامی که میخواهی که دولت میدهد یاری
که مهری در جهان گر [illegible] سپهری در جهان داری
که در سرانه [illegible] نوجوان [illegible] کم خواری
بهر حکمی که فرماید چاید ساخت ناچاری
فلک [illegible] آسکوبی گرد و عنصر چار دیواری
ترا خود عار می آید که نامش بر زبان آری

سعادت در چمن تست و انجم در طلب [illegible]
ز بهر کشتی حزم تو شکوه لنگر حرمت
سنان [illegible] بر جان عدو را
ترا جایت گر ز روی ملک عالم صد یکی باشد
در آن معرکه که از هول [illegible] کوس در میدان
روان گردانی از خون [illegible] بحری که از موجش
ز گردی کان زمان جنگ تو از میدان برانگیزد
قدر [illegible] از صدمه گرزت امان جویان
صهیل رخش در آید هم صدای ارغنون وانی
اگر چه بس سخن گویند [illegible] اندرین حضرت
مکن با طور نظم من برابر طرز ایشان [illegible]
چو صد کوه هنر دارم ز شعرم عار می آید
کنون یا رب [illegible] فضلی که من با همگنان دارم
کرم زین کوه بگذاری سعادت باد لطف
تو عهد [illegible] بر من [illegible]
بصد دو غم دوران بجان آورده میدارد
الا تا رایت خورشید باشد در جهان [illegible]
چو [illegible] روز و شب باد [illegible] سیم
بنام نیک در عالم بمان [illegible] نکو [illegible] بر خور

بزرگی در نهاد تست و گردون در طلب کاری
چه باک از گران جانی [illegible] بکساری
ز گرزت [illegible] اکنون [illegible] باری
و [illegible] گر راست مهری [illegible] چندین [illegible] داری
بگردد مغز مرد پر دل از قانون هشیاری
بسان غنچه گردد تو بتو چون چرخ [illegible] زاری
جهان در دیده جور [illegible] کرده چون شب تاری
قضا آید [illegible] سایه تیغ تو زنهاری
خروش رزم [illegible] آید هم بساط بزم انگاری
که هر یک [illegible] خوب گفتاری
که نتوان [illegible] از [illegible] نسیم مشک تاتاری
که این [illegible] باشد که باشد از هنر عاری
تمامت از تو در کار [illegible] بیکاری
که [illegible] از گزیشان [illegible] بیکاری
که در عهد تو باشد [illegible] غداری
کنون وقت اگر لطف تو خواهد کرد غمخواری
بصبح [illegible] سر افرازی [illegible] شام [illegible] پنداری
ترا بر سروران باد [illegible] سالاری
که [illegible] را [illegible] شکست [illegible] گرد داری

گشت مثل [illegible] مطلع خطت ندیده است | کین مطلع از مجره چرخ آفرینده است

عالم فروز شد رخ تو تا بدید صبح
بر روت جا چیست که بالین ناتوان
پیچیده هست سرکشی زلف تو بدین
عشقت عزیز ماست اگر خون خورد دل
علمی بکر ز عارض تو بر چمن فتاد

بر خود ز رشک روی تو جامه درید صبح
پیوسته در ملازمت شب تن چنین است
سر سوی آفتاب خود خور کشیده است
اوراد لم بچون چنگ پرورید است
کاتش گل چنین ز خرمن گل بر دمیده است

ای آنکه باد از سر زلف تو خبر برد
چون نکهت خوش تو بر دل جوزنده ام که او
خط تا که زلف کند زینت بحسن
در دیده اشک عرق شود و رشته گهر
عشقت ز در درآمد و کجا بعقل کو
بر چشم دور و شیب باد زینه که پیش دوست
بی آب گشت چشم این بروی آمد است

ز آن بو که با چو داود از خود بدر برد
پیوسته با خیال دهانت بسر برد
تا جا ز بهر زلف تو سر بر قمر برد
گر باد از حدیث تو اورا خبر برد
تا رخت از این محله بجای دگر برد
انداخت اشک دیده و گوهر فرو خورد
ز نوک کلک شاه بدامن گهر برد

رادی که ملک عارض بکر ثواب شد
و هم از حرارت کف احداث بازرست
بر فرق حاسد آتش خور کردن عدو
بر دور او چو جمیع حی امن شد جهان
چون لطف شاه بر رخ دولت نگند چشم
ای خسروی که از سخطت دیده دشمن
فاش شد بجز عقب کین که بود

تا از نوال کفش کامیاب شد
تا هر دو ملک زکلکش دو آب شد
خورشید تاب داده بسان طناب شد
از جام غصه کاسه گردون خراب شد
در جوی بار دولت زان خط آب شد
چون بخت بد سگال تو دایم خواب
هر شب که از شفق رخ گردون خضاب

ای که سفت چرخ بدان افتخار کرد
اسرار چرخ زانچه در چشم روزگار
کلک دبیر تو مدد و انگشت بر کشود
در بحر دست تو و منش ز نوبت انداخت
از خاک آستان تو خورشید سرمه ساخت
اختری کار کبت ۶ و پس عل سعادتی
آثار او یقین که بماند بروزگار

بر خاک آستان تو دولت نثار کرد
رای تو بر زبان قلم آشکار کرد
هر عقده که بخت دشمن را استوار کرد
بامه ونیکو تواند وعوض نثار کرد
وز لعل و کب تو فلک گوشوار کرد
کافلاک بهر تو عمر انتظار کرد
ز آنجا که دست حکم تو با روزگار کرد

از آنکه دست و همت تو و بر سر کشش
مانند آتش از غضبت جان بدسگال
قدرت فراز چرخ نهاد اولین قدم
زه بود طارم ایوان چرخ را
ز آن اطلسی که جامه قدر تو دوخته
شد گرم طبع چرخ ز مهر تو و ز شفق
بر ما چو نیکو نتیجه نشود جز بدست تو

هر کلاه بخت تو خورشید بر سر کشش
سوزد گی و گاه دود و دو در سر کشش
وی پس قدم که باز نهد بر سر کشش
قدر تو قبه دگر افراشته بر سر کشش
این کلاه و از فلک بود بر سر کشش
لطف تو صندل شفق سود بر سر کشش
بدحال ماند از روی زود بر سر کشش

گو سروری که در دو بتو بند وا رسیت
و مانده ای که ملک جهان در ازل قضا
تو آن مشتری که بجز نیک فکرت
تا اقتباس قدر ز جاه تو میکند

جایی که چرخ راز غلامیت عار نیست
با تو فلک بهم کفت و ابا تو صبح کار نیست
کس با درون پرده تقدیر بار نیست
بنگر سپهر را که یکی از هزار نیست

در دهر تا جهان بود و قرار تو شد پدید — هرگز نگفت کس که جهان پایدار نیست
جان در بر لطافت تو دم همی زند — در چشم عقل از این سبب او را وفا نیست
از دور زمانه بس کرفت اعتبار — لیکن زمانه را بر تو اعتماد نیست

ای صاحب زمانه زمانت خجسته باد — با عدل تو زمانه ز آفات رسته باد
چون صبح در طلعت آن کوکب نجات — چون شام در لباس ماتم نشسته باد
گر چرخ شد بشال تو و داده حکم — در جاه پاس تو لوا همیشه پیوسته باد
از خاک ملک غزه ظلم تو رفته باد — ورزکرده در دو دوی خصم تو شکسته باد
چون قلب خصم کرد بار در اوقات — پشت و روی خصم زآفات شکسته باد
اهر خوبی که اسیران حکم تو — این توسن زمانه بدام تو بسته باد
هر گل که بشکفد ز گلستان دولت — در چشم دشمنان تو چون خار بسته باد

خرم و اعید بر تو میمون باد — سال و ماهت همه همایون باد
صبح و شام و سال بخت سعد است — روز و سال و مه تو میمون باد
باغ عمرت همیشه سر سبز است — روی بخت همیشه گلگون باد
رام حکم و مطیع فرمان است — چرخ والا و عالم دون باد
دست تو ابر بخشش است و از او — کمترین قطره بحر جیحون باد
از سر خنجر جهان گیر است — عکس تیغ تو زچرخ پر خون باد
آن جهانی که جای حشمت است — کمترین خانه ربع مسکون باد
فی ملک کمترین از هر کویست — کمترین ایوانش ملک گردون باد
ورزد بایه طشت خانه — چرخ و خورشید طشت و همایون

دل میدان عید و نوروز است — شرق تا غرب صحن تا هامون باد
عید بزم عالیت که بر تخت — لعل مفتوح و در مکنون باد
تا بخت زمانه بهره تو — ملک جمشید و گنج قارون باد
بر جهت زلف لیلی است و برو — دهر از شعشه حال مجنون باد
هر مجنون طوقت ... اندر فعت — از درون سپهر بیرون باد
جان عالم تویی که بر جانت — آفرین خدای بیچون باد
دل حضرت که بر کام غربت — از جوادت ... سیحون باد
همه چیز از حاجت افزونست — از همه چیز عمرت افزون باد
کار تو خود خدای می سپارد — من چه گویم که کار تو چون باد
هر ملک گفت و دعای گوید — همچو شیطان همیشه ملعون باد
آنچه خیر من بنده در مدایح تو — همچو طبع تو پاک موزون باد
با وفاق تو زهر چون شهد است — با نفاق تو شهد افیون باد
حالت اکنون نکوتر است از بار — زآن آینه بتر اکنون باد
هر دعایی که کرد بنده جلال — با جابت قرین و مقرون باد

وقت آنکه گل کوی گریبان بگشاید — بر صحن چمن باد صبا غالیه ساید
چون نافه عاشق سحر از شوق دو ... — وغ سحری بر گل سوری ببر آید
چون طفل بود غنچه بگوشش همه اندام — هر بچه گل گر ز رحم خار برآید
پیریست چمن دیده زمانیست که هردم — چیزی دگر از عیب بر روی نماید
هر جا که ببینی روحی و آزاده نهادست — زین پس چه گل و سرو سوی ... گراید
شد ... از آن میر جهان پسرو — هر روز از آن یک سر و گردن بفزاید

ور نه چه بود با کف راد تش ...   در حال که ... بحر آید

ای آنکه گر از فرط خلاق تو عدو را   در کام رود شهد چو زهر ... نماید

والی تو تواند که بسر پنجه قدرت   این مهره ازین حقه گردون بکشاید

چرخ اطلس ...   کان نیست قبای که بیالای تو شاید

ایوان تو جاییست که کیوان چو ببیند   از فرط تحیر سر انگشت بخاید

گر مدح تو آغاز کنم ... دراز ...   ... چرخ از ... عالم ...

با رای تو ... اختر و با قدر تو چرخ   این ... نماید تو آن ... نماید

... حضرت چو ...   هر کس که بمیدان ... بود بار نیابد

گیتی ز کف ... قطره که ...   کار ... آن ... نیاید

من مدح تو ... تو ... بگویم   ... علی ... الشتا ...

در مدح تو ...   سحبان ...

از بهر دو جهان مدت عمر تو فزون باد   کز قاعده چرخ ...

پس از این ... چار طاق هفت منظر کرده اند   وز فروغ مهر عالم را منور کرده اند

پیش از آن کانواع موجودات در صنع وجود   سر ز بالین کمین گاه عدم بر کرده اند

مهر و ماه ... بنام خسرو بسته اند   پادشاهی جهان بر وی مقرر کرده اند

مالک ملک و جمال دین که او را از ازل   حامی ملک حق و دین پیمبر کرده اند

... اول ... زخاک ...   بعد از آن بنیاد این فیروزه منظر کرده اند

... از آفتاب ...   ذره پس نام آن خورشید انور کرده اند

... حلم و لطف و عزم و مهر ... پس   امهات خاک و آب و باد و آذر کرده اند

خطبه اقبال او ... عنصر ... اند   سکه القاب او در هفت کشور کرده اند

ملک و دین را در پناه او سکونی داده اند   بحر و کان را از نوال او توانگر کرده اند

از ضمیر روشن او جام جم ...   وز ثبات حزم او سد سکندر کرده اند

خسروا عالم ز بهر جاه تو پرداختند   لیکن اندر خورد جاه تو مختصر کرده اند

... که گردون خوانده اند   آسمان را با زمین گوی ... کرده اند

فی المثل چندانکه از چرخ معلا تا زمین   ... از چرخ ... کرده اند

روز و شب دایم ...   جامه کافوری و مشکی ... کرده اند

تا بر و چوگان تو ...   ساحت افلاک چون گوی ... کرده اند

از نهیب ... عالم ... لطف ...   دوزخ و نار و بهشت و حوض کوثر کرده اند

اندرین ... دولت خاص و عام ...   همچو اقبال و سعادت ... کرده اند

...   نامها فیروز و منصور و مظفر کرده اند

کامرانی کن که ...   هر مرادی را که ... کرده اند

نیکخواهان ترا ...   بدسگالان ترا ... کرده اند

خسروا در خدمت تقصیر کردم عفو کن   مجرمان را همه بر عفو داور کرده اند

خسروان ملک و دین شاهان اقلیم کرم   جرم ... کرده اند

من که دارم حلقه اخلاص تو در گوش جان   پس ... کرده اند

خود چه ... که شاه ... بخشش کند   لیکن از کم ... خلق ... کرده اند

چار عنصر ...   گر چه اعدا با وجود این ... کرده اند

آتش ...   ... روان ... کرده اند

عید و نوروز است و عالم سر ...   بوستان از حسن چون ...

باد ... دم ... خاک ...   سبز ... آب ... جهان ...

چونکه مستور کرباد و هوا ابستن است	از چه در پرده نگار پنهان گشته است
خنده شیرین گل تا دید باد کوهکن	بس که چون فرهاد در کوه و بیابان [illegible]
غنچه [illegible] سنبل با نرگس نماند	رعد هم نالان و چشم ابر گریان [illegible]

[illegible]

بزم از من پس چمن نگارستان چین باد [illegible]	سنبل و گل پر [illegible] باید نهاد
واله بهار جنت فردوس داری آرزو	نخ بزم پادشاه ملک و دین [illegible]
حضرت اعظم جمال الدین که داغ حکم او	از فلک [illegible] چین باید نهاد
شیخ ابو اسحق آن شاهی که روز بار او	آسمان [illegible] جا در زمین باید نهاد
گر سلیمان [illegible] جهان آید باز	مردوار [illegible] باید

[illegible]

گرد خاک پای تو گر روی گردون بر شود	دو [illegible] گردد [illegible] شود
فلک [illegible] نظم جهان	فشانی خواب گردد آسمان [illegible] خور شود
ور [illegible] یابد غبار	تا نیابد کیمیا [illegible] چگونه زر شود
گر نسیم لطف تو بر کوه و صحرا بگذرد	خار و خارا در حقیقت [illegible] گل گوهر شود
ور سموم قهر تو روزی آید در بحر و بر	از نهیب آب و آتش خاک و خاکستر شود

باد عنف تو چشمه خورشید [illegible] میکند	خاک پای تو [illegible] در چشم اختر میکند
ابر دست گوهر افشان تو در روز عطا	آستین آرزو [illegible] پر گوهر میکند
قدر [illegible] همت [illegible] بالش مینهد	تیغ [illegible] کشور میکند
شمع این [illegible] یعنی آفتاب	جان عالم را برای تو معطر میکند
این سماها که ملکوت [illegible]	هر شبی تا روز [illegible] میکند

[illegible]

بنده از بندگان حضرت جمشید باد	ذره از ذرات خاطرش خورشید باد
کامران بزم و رزم تو با هوشنگ [illegible]	تیغ زن [illegible] جمشید باد
باد سبز و تازه باغ نوبهار دولت	تا وزد بر گل نسیم و تا جهد بر بید باد
رخ و اخترت تا قیامت بی امید هاست	هر که را جز بر تو امید است نا امید باد
جاودان [illegible] سلطنت	کامرانی [illegible] دولت جاوید باد

[illegible]

روز آن آمد که عالم [illegible] دگر گیرد	و آسمان کام دل [illegible] گیرد
رایت فتح [illegible] گردون	گلبن باغ سعادت [illegible] ظفر بر گیرد
چون [illegible]	در و دیوار [illegible] گیرد
ماه [illegible] آید [illegible]	زهره در مجلس شاه آید [illegible]
آتش [illegible] جنگ [illegible]	سوز در جان [illegible]
جنگ [illegible] اول حال	[illegible]
چرخ [illegible]	بر انگشت [illegible] گیرد
از نفسها که زند شمع معنبر [illegible]	همچو فردوس جهان نکهت عنبر [illegible]
در این بزم [illegible] رضوان	ترک [illegible]
بخت هر ساعتی [illegible] میمون	بر زبان تهنیت شاه مظفر گیرد
داور دور زمان [illegible]	آفتاب [illegible]
گر [illegible]	گر چو خورشید همه ملک [illegible] گیرد
آن [illegible]	[illegible]

خسروا عقل کامل چگونه ذات ترا … یک تنه ذات ترا عالم دیگر گیرد
شیر عزمیت تو همت ز تو یاری کند … مور با عون تو چنگال غضنفر گیرد
زعفران گر کند اقبال تو مانند گل … لاله از هیبت تو رنگ معصفر گیرد
هر اقلیم که آوازه عدلت برسد … باز را زهره نباشد که کبوتر گیرد
جرعه جام جو بر خاک سکندر ریزی … آب حیوان شود از خاک سکندر گیرد
تاج داری که خاک در تو افسر اوست … زود باشد که ترک جوهر افسر گیرد
هفت کشور که از این گونه پر آوازه تست … تو مشو زانکه کو خویش هفت کشور گیرد
اختر سعد ز اقبال تو نیکو فال … گرچه دائم همه کس فال ز اختر گیرد
حلم حزم تو سر آنکس که قدم پیش آرد … خاک را باد کند آب و آتش گیرد
گوی زرج فلک را چو یکی بیضه مرغ … طایر همت تو زیر پر شهپر گیرد
من بگویم که حد است تو و لیکن چه پایست … که قضا بحث تو از عرش مطهر گیرد
انوری این چه بود اگر ز من شود گستاخی … بر از خجلت وردی تو جا در گیرد
درجی از گوهر دریای سخن کرده نشد … طبع او را ز دار لطف تو در دُر گیرد
خسروا بهر شاد تو همی خواهد جلال … کو بشستان ترا در زر و گوهر گیرد
هر گز از بهر کسی مدح بگفتم جز تو … خود سخن جز به مدیح تو کجا در گیرد
هر کسی را دهد این دولت که نظمی گوید … معنی آرد و با لفظ برابر گیرد
در ثنای تو کسی نام هنر آرد که چو من … طرزی از خوبی هر حرف که مکرر گیرد
سحر پردازی کلکم چو نهند دوران … ای بسا نکته که از خامه آذر گیرد
تربیت فرما و اگه خستم بکر از انکه … خاک از تربیت فیض جوهر گیرد
با صبا چون بچمن بر گذرد فصل بهار … تو گلستان ز اتم در حله اخضر گیرد
همچو دامان سبے در کف دلسوخته … ژاله بر خیزد و دامان صنوبر گیرد

حکم تیغ تو جهان باد که تا حشر ابد … بهر خاقان طلب تاج ز قیصر گیرد
ذات تو جوهر محصول جهان باد عرض … تا عرض جوهر بقا دامن جوهر گیرد
دولت و عمر تو پاینده و باقی بادا … تا بدانگه که جهان دامن محشر گیرد

بر رایت بلند علم ار جاوید آفتاب … لشکر براند کرم بسر کیوان آفتاب
رزم خورد ادهم ... ز آفاق چون سپاه … بر نقره خنگ گردون زین بند آفتاب
از شام لشکری که سیاهی بهم بود … با تیغ حمله کرد به میدان لشکر آفتاب
میدان آسمان ز شفق موج خون گرفت … از بس که ریخت خون ز سر خنجر آفتاب
جام جهان نمای بدان گشت سپهر از آن … مستانه می فتاد به بام و در آفتاب
بر سایه زیور رایت همی کرد این غزل … از رشک سوخت بر خود چون مجمر
ای برنشین درایت خوبی بر آفتاب … از ذره میست با رخ تو کمتر آفتاب
روشن چراغ حسن تو پروانه بر سپهر … از رشک شمع آن جان پرورد آفتاب
ای بس که سرخ و زرد برآید ز خجلت … گر عکس رنگ روی تو افتد بر آفتاب
گرد کلاه گوشه تو نظر کند … از طره بر زمین فکند افسر آفتاب
از عشق کوی خاک تواند هوا باد … وز رشک روی تو در آذر آفتاب
زان رو که روی بیند بکنج جز در آینه … آینه می نماید و از خاور آفتاب
وجه جهان ز چشمه لب … ظلمت کشای کشت چو اسکندر آفتاب
تا خوشه چین خرمن حسن رخ تو شد … بر سایر کواکب شد بر ور آفتاب
ز روی تو دید بر دمد نور و روشنی … وز رای شاه گیرد زیب و فر آفتاب
اعظم غیاث دولت و دین آنکه گوید … گردون که ای ضمیر ترا چاکر آفتاب
در آسمان رفعت و در برج خاطرش … هم عهد عمت گردون هم مظهر آفتاب

ای خسرو زمانه که در چشم همت … افلاک چتر ایست در آن اخضر آفتاب
تو اعظمی ز همت شاهنشاه ملک … زآن سان که اعظمست ز هفت اختر آفتاب
گر تیغ رای تو حکم بر آسمان کشد … خنجر چو تیغ کشد پس ازین در بر آفتاب
تا پای تو چو کرم برآمد از آن فروغ … ارزان فتاده است تجلی در آفتاب
زنوع و پس رای تو برقع برافکند … بر زر و فر و بلند [illegible] آفتاب
گردون زخوان جود تو بربود این دو نان … یکسر قرص است ماه و یکی دیگر آفتاب
نوریست در ضمیر منیرت نهان که پست … از شعله شعاع شمس یک اخگر آفتاب
پیرشته ایست که دم روی چشم خیره … با رای تو چگونه رای تو در همسر آفتاب
اندر پناه سایه تو تخت [illegible] در … با آفتاب عدل تو [illegible] خور آفتاب
تا خطبه زمانه بخواند بنام تو … زآن رفته است بر سر این منبر آفتاب
رای تو آفتاب بخوانم که این جهت … گر نهادگی خویش کند باور آفتاب
وجهش همه روشن از آن شد که کرده … منشی ملک نام تو در دفتر آفتاب
بر آستان قدر تو از سیم حلقه است … بر اوج سقف گنبد نیلوفر آفتاب
بر چهره بساط تو کردی که شب نشاند … گردون یکی مهره زر و مغفر آفتاب
خشت زیاد و هر جو شمع فلک بگشت … در باتمش نشست بخاکستر آفتاب
پروانگی شمع ضمیرت گزید از آن … عالم گرفت جمله ز زیر پر آفتاب
در خاک پست گشت چو طلب غبار علم … از عدل تو چو یافت جهان انور آفتاب
تا از عدوی بد رگ تو قصد جان کند … زین رو چه بر کرد سر خنجر آفتاب
عالم ز زخم تیغ چو آتش گرفته … گردد همه جهان یکی اخگر آفتاب
شاها اگر چنانک [illegible] … گر تربیت ز خاک کند جوهر آفتاب
در های کین نکو تر یا انکه گفته … خرای سپهر حسن ترا اختر آفتاب

هم سال در فضیلت عشر [illegible] گشتم … در حضرت که دارو از و مطلع آفتاب
وین نام در زمانه بماند بنام شاه … تا آسمان که تابد ازین مطلع آفتاب
گفتم خدا نگاه و زین پس از فضیلت … کاورده ایم روشن [illegible] آفتاب
زیبد اگر خجلت خوبان خاطرم … بر بر کشد ز صبح کنون [illegible] آفتاب
در سایه عنایت خود جای کن مرا … گر ذره از جرخ چشم تو [illegible] آفتاب
از آفتاب مهر [illegible] … از التفات رای تو گشتش باور آفتاب
در عهده گاه [illegible] … ماننده مهر [illegible] ز خنده آفتاب
از بهر انتظام [illegible] که می نهند … در بحر و کان ز دیده [illegible] گوهر آفتاب
در دام [illegible] جام فلک تا که افکند … از نور باده در افق ساغر آفتاب
تا افکند [illegible] و عروس جلال تو … بر روی خاک جمله زر و زیور آفتاب
گردون [illegible] … بر [illegible] آفتاب

ای زگل روی تو رونق بستان دل … وی ز هوای رخت گلستان دل
ای زگل مهوشت [illegible] بستان جان … وی شکن زلف تو [illegible] جان دل
[illegible] شبستان جان طره [illegible] تو … عارض مه پیکرت شمع شبستان دل
تا دل سلطان وشم بنده عشق تو شد … کشته ام از جان کنون بنده سلطان دل
ای تو زلیخا [illegible] مصر جان را عزیز … کرده نگاه رخ یوسف کنعان دل
ای بت عشق فروش [illegible] بکشد … گرمی بازار تو از درد [illegible] دل
تا دل من دست زد در خم گیسوی تو … می نگذارد بلا دست ز دامان دل
مگذر ای صبا بر سر بالین دوست … اند سر زلفش بس حال پریشان دل
شمه از احوال دل هیچ نگویم بکس … وه که بدامان رسد خاک گریبان دل

وقع صباح صبح ایام حریم او عرضه دارد — در بر بلقیس عهد حال سلیمان دل
با بوی جمشید عهد اعظم دولت شاه — آنکه شد از نام او شاد دل و جان دل
آنکه بگنجد ملک حشمتش از کرمای — گرچه نگنجد بوهم حد پناه [illegible] دل
وانکه اگر تا ابد کتب مدائحش کند — هیچ نداند هنوز سر سخن جان دل
نامه دارد درون آید و سی نقش را — حاجب عصمت کشاید بر در ایوان
در حرم سیح دل نا محرمی ره نیافت — تا بحد عصمتش گشت نگهبان دل
ای قد و خد ترا خوانده خسرو بسان جلد — سرو گلستان جان لاله بستان دل
وصف تو گوید همه طوطی خوش نطق جان — مدح تو خواند همه بلبل خوش خوان دل
خدمت تو گشت راست بالای جان — مدحت تو آیتی آمد در شان دل
عرصه ملک جهان هست بکام دولت — گرچه کسی را جهان نیست بفرمان دل
هرکه نخواهد ترا خرم و خندان چو شاد — تا ابد کشش باد غم ساکن زندان دل
ای شه والا گهر بین نگهت جلال — خون دل او روده است پیش تو زر خوان
سیل جفای سپهر کرده دلم را خراب — دل ده و معمور کن خانه ویران دل
وادم از اینجا زده دمی سر و سامان دلی — حال من اندازه کن از سر و سامان دل
تو ز سر رحمتی بر دلم آبی بزن — ورنه بسوزد ورا آتش پنهان دل
سلعه این نظم من زانکه بس نکو هست — لؤلؤ او بحر جان گوهر او کان دل
گوهر نظم مرا جوهری در خور است — تا که بخندد که زین گهر افشان دل
تا که چندان نشود تا ترا دیوان جان — تا که گیسوی تو نیست و پیمان دل
تا فلک و آفتاب هست چوگان و گوی — گوی مراد تو باد در خم چوگان دل
باد دل دشمنت همره طوفان غم — هم دل و هم جان او غرقه طوفان

چو آن پریشان میکند آن زلف عنبر زرا — وجهان میافکند آشوب هوس تا [illegible] را
گر ز پیش چهره زیبا بر فکند او نقاب — تر تم آشوب از غم حسن [illegible] زیر خورزرا
پیش از آن کز گریه جانم بر لب آید کو بکن — گرد وای میکند این اشک خون آمیز را
جان من پر شکسته است از پیوند او بیوسته — میکنم با زلف او پیوند دست آویز را
یک کرشمه گو بکن با جان مشتاقان خود — تا به چند اندوه چشم عاشقان خونریز را
باز دیگر گشت از نو بوی دوست جانم تازه کرد — خود که کرد اندر عیان [illegible] عنبر بیز را
بر در شیرین چه فرهاد من از شور گدای جو شهوت — از برای پادشاهی چیره پرویز را
تا به [illegible] هنوز [illegible] جلال — در سماع عاشقان یکدم چو شور انگیز را

[illegible]

زلفی که با [illegible] وطن او را — مشکل شود در دام آتش گردن او [illegible]
شمعی که دو عالم [illegible] سوزد — یکی غم تو جز از [illegible] صد نیم من او را
گر بلبل شود [illegible] از آن گلرخ — دیگر شود آن [illegible] اندر چمن او را
گر [illegible] دعوی بتکی [illegible] — پیش دهن دوست مجال سخن او را
تا کی دل ما را شکند زلف سیاهش — ای باد صبا [illegible] مشکین او را
لعل تو شکر داد بخروار بهر کس — عادت مکر دادن شکر به من او را
در نیست گرانمایه که در درج نگنجد — گر زانکه نگنجد سخن اندر دهن او را
رخسار تو شمعیست که چون شعله بر آرد — پروانه بود شمع [illegible] او را
کی جان جلال از کف محنت برآید — تا زلف پریشان تو باشد وطن او را

[illegible]

روز اول که بجست نظر او را — وی در چشم تو زان باده [illegible]
چشم مست تو چو پنهاد خرابی بنهاد — دست جور تو بر افکند ز بنیاد مرا

بوفا در غم هم سودای تو تا بستیم عهد
کس از آن عهد ندیدست دگر شادی را
ای که از خاک کف دو چشم آب
میدمد آتش هجرانی تو چه باد
دور روی تو شکفند ز دو سه گل عیش
چه توان گفت که از دور چرا افتادم را
طره جعد پریشان تو یارب چه روی
تمند نکنفس از بند غم آزادی را
پیش سلطان جمال تو کنند از خاک
داد خواهان رعیت نابد چه دادی را
هم باشد که زیر بس ذره برآید نفسم
تیغ نفس که زیر سنده بالای غم باد جهانی
تفته بودی که خوش و روز غم باد جلال
باد میدارد که یکدم کشتی ازبادی را

پیش دلسوزان درار آن شمع بزم افروز را
تا بپا سوزد ز جان دردمندان سوز را
تا جهان از پرتو شمع جمالش روشنست
صبح روشن نیست خورشید جهان افروز را
زخم اگر دارم که از دست بلورین وی است
در دل خود جای سازم ناوک دلدوز را
خرما باهم نوروزی به صحرای رویم
سال دیگر تا که بیند همچو هم نوروز را
پند میدادند و نشنیدم من شوریده بخت
نیکبخت آنکو بگیرد پند نیک آموز را
آرزو دارم که بر وصلت شوم فیروز لیک
کی بیابد چون منی این طالع فیروز را
در فراقت روز تاریکست بر چشم جلال
نزد مهجوران ز شب فرقی نباشد روز را

بر انگشت نمازاید انگشت نما را
طلعت دوست که تا بجان کند صنع خدا را
گر درین هر دو سرا خاک کف او بکف آرم
اتفاقی نکنم حاصل این هر دو سرا را
آتشی در جهان آن سان که اگر بر کشم آهی
جز سموی بود خانه ستی باد صبا را
هیچ کس نیست که حال من با تو بگوید
گرچه سان میگذرد روز گرفتار بلا را
تو بهجا کن و کرت میل وفا نیست چه باکست
من نه آنم که تحمل بکنم بار جفا را

مگس از شهد برآساید و پروانه ز آتش
زانکه از اهل جفا نیست خبر اهل وفا را
رفتن از کوی تو یک گام گر اطاقت و قوتست
وآمدن به سر کوی تو کرا زهره و یارا
هر که در دام تو افتد نکند یاد رهایی
کین سعادت بود طالع شوریده ما را
این خیالست که روزی بعبادت بدرم آیی
هر که را درد تو باشد نکند یاد دوا را
گر بپا دور شوم بار چو پیش تو آیم
صدرع ار زانکه بر آستان من شیمه سر تو
شکند عهد و وفای تو جلال ار تو شکستی
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را

درد ما دوری درمان نرساند پیش ازین
پشت طاقت بار هجران برنتابد بیش ازین

ساقیا خیز و بیار آن جام رنگ آمیز را
وآن حریف تلخ شیرین کار شورانگیز را
چو حدیث مستی و قلاشی اندر مذهب ماست
باده میدانیم رستم تقوی و پرهیز را
گو بیار ار بی زمان انگور اندر نیمشب
گیست کین معنی بگوید ابد شب خیز را
ور که جان آید به لب از دست بیداد فلک
گو بدست فراز آید زخم تیغ تیز را
ساقیا در ده ز سر جوش سعادت ساغری
تا بمستی بشکنم این چرخ محنت خیز را
خیز و خاک کوی میخانه بدست آور جلال
تا بدو روشن کنی این دیده خونریز را

حسرتست که از خویشتن خبر نیست و را
گذری کن که ز غم راه گذر نیست و را
گر سرم در سر سودات رود نیست عجب
سر سودای تو دارم سر سر نیست و را
زآب دیده بصد خون دلش پروردم
سبح حاصل بجز از خون جگر نیست و را
محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من
بر او دل خود سبح ظفر نیست و را
پر خست اشک می بارم و گل میکارم
بجز این کار کنون کار دگر نیست و را

بر سر زلف تو ام روی طمع ممکن نیست — گر توانا نیست چون باد چه نیست
من پروانه صفت گرچه پر و بالم سوخت — همچنان زآتش عشق تو خدا نیست
همه آن شمع که در سوز جان بچرم — که گرم بر سر ای شمع چنین نیست
که آمد رخ زیبای تو در چشم جلال — بر گل و لاله کنون میل و نظر نیست

در نگس که دید است آن خاک — بیا بد بخشش دگر تو نیست
رخت را که بخورشید کردم مثل — بدیدم کنون از کجا تا بکجا
ز بویت دلم همچو گل بشکفد — چو بشکفتن گل صبا و صبا
زهی لعل تو خاتم ملک جم — رخت روشنت جام گیتی نما
بچین سر زلف مشکین تو — که جز نیم جانی ندارم بها
بزندان عشقت روانم اسیر — بزنجیر زلفت دلم مبتلا
مکش عاشقان را به تیغ ستم — که خون اسیران خطا شد روا
همه بیجان تو بی جنت از آن — زخاک جلال از برید کیما

ای جبینت ماه و رویت آفتاب — می فتد بر خاک کویت آفتاب
گرد عالم گشت سرگردان چو من — روز و شب در جستجویت آفتاب
وه که میگردد ز مهرویت روز کار — روز میگیرد ز رویت آفتاب
روز بر عاشق شد و شب شد دراز — تا نهان شد زیر مویت آفتاب
روز و شب می سوزد و جان میدهد — همچو شمع از آرزویت آفتاب
گرس نباشد در میدانت گوی — عنبرین چوگان و کویت آفتاب
مرو نی وز دور ماند جلال — چشم میدارد ز سویت آفتاب

ای جبینت شکر بازار لذت قدمت — یک بوسه از آن لعل شکر بار بجویست
زشمار از آن غمزه غماز که دایم — تا تیر و کمان باشد و تا کیش فلک نیست
ما از هوس سرو تو بر خاک نشینیم — چون کبک چرا همچو کس سرو بلندیست
چون مور ضعیفم شده پامال سواران — وین راه خبری نیست که بر پشت سمند
ای خواجه برو سرزنش بی خبران — کاز خبری نیست که گوشش سوی پند
حال دل دیوانه ما چند بپرسی — در سلسله حلقه زلف تو به بندیست
آنکه چه پرسی یار مست فزون زانکه جو آتش — وین حال جلال است که بوزان چو سپند

چون تو گلی در همه گلزار نیست — چون تو کسی در همه بازار نیست
نامه طاپایان شد و بابی بپایان — قصه تمام خود طومار بر نیست
هر که گرفتار تو شد جان بنرد — وای بر آنکس که گرفتار نیست
شیخ بمسجد شد و رهبان بدیر — منزل ما جز در خمار نیست
لشکر سلطان صف عشق را — رایت منصور بر از دار نیست
یار یگانی اگر آید بدست — هرزن مگوید که بسیار نیست
هر که بعالم بی یاری گرفت — آنکه من سوخت را یار نیست
شب که گم نالم ز درد فراق — کس بخدا از بخت تو بیدار نیست
جان و تن و صبر و دل و عقل و هوش — رفت و چو من هیچ بیکار نیست
نیست خریدار تو شاجلال — یک که از جان خریدار نیست

خط تو که دیدن خرد عین کمال است — خطیست که بر خوبی رخسار تو دال است

آن لطف نهانت را نمای برزوم / تا خلق بدانند که ما را چه خیالست
زآن دو رهست ملالت نکن ای دوست / از بر دو جهان سنی رخ خوب ملالست
وقت نظر و جست ... که ما را / تا لطف بجران و نه امید وصالست
ای ناصح این بیش ملامت مکن زانک / در پرده تقدیر کی راه مجالست
هر زاکه شدست قضایل سعادت / در دیده او کحل شقاوت محالست
ای نی بنوا ساز ده زان ناله دلسوز / گر خنگ عنان سخن از ناله چه بالست
ای پرده عشاق در پرده عشاق / سنی ذوق چه داند که درین پرده چه حالست
از وصل تو نکرو ز ... رسد اختر / دردی که ز هجران تو ... جلال [illegible]

هر شب از هجر تو تا روز نمی یارم خفت / تا کسی واقف خویشتن ... یارم گفت
زیر پهلوی من ... که ... / همه شب ... نکی ... [illegible] خفت
هر که از باد ... قطره ... دارد / انچنین گوهر پاکیزه ... سفت
خون دل ... جو ... حکایت گویم / با دم ازین دل دیوانه گلی نشکفت
نجم از نرگس پرخواب تو شد ... / تا از آن شیکی زلف سیاهت آشفت
خاک کوی تو دریغست که بر باد رود / خونم گان شوان خاک سر کوی تو رفت
مه رخسار تو ... دل شوان داشت نگاه / از گل تر ... رخ خورشید نهفت
ای خوبان ... اگر صبر ندارم از دوست / صبر از جان شوان کرد مدارید شگفت
تا جلال از تو جدا گشت بجان نالانست / آه ازین بلبل ... که شود طاق از جفت

ای از ... شفق ... دلم ... / در پای ... افتاده ام ...
... غم تو جام صبر ... / از دست ... و شکست

من واله و چشم تو ... / هشیار ... شود مست
با عشق خود ... میکرد / در پای ... فگندش ... دست
جانا چو ... عادت او / دل ... ز دوست ...
از زاکه ... دوست ... / ... اگر از ...
از دل مطلب ... وفا ... / کان قطره ... عشق ...
انکو سر ... دوست ... / از ... زمانه ...

حدیث عشق میسر کجا شود بکتابت / که نام عشق نبود در قلم ز مهابت
زهی سعادت آنکس که پای بند کسی شد / بریده از همه پیوند و خویش و اهل و قرابت
شب رسید و گریبان روز ... غم هجران / بسان تیغ شود موی بر تنم ز صلابت
... فروغ جمال جهان فروز تو هر روز / جهان فروزی خود را آفتاب نیابت
میان عاشق و معشوق شهوتست نظر را / گر آب دیده خونین ... عقل خرابت
... کام از آن لعل ... کرشمه ... / کز ... سوال ... حاجتست ... جوابت
جلال اگرچه همیشه دعای وصل تو خواند / ولی چه سود که مقرون نمی شود باجابت

این جمعیت که در مجلس مستان ... / وین چه شوریست که از باده ... مستان ...
این چه نورست که اندیشه در آن حیرانست / آن نه رویست که آینه الطاف خداست
دی بسودای تو در باغ نظر میکردم / راستی سرو به بالای تو ... مانند راست
من و پروانه اگرچه ... در آتش سوزیم / کار پروانه که از شمع جدا نیست جداست
گرچه از زلف تو ام شام بلا روی نمود / ... صبح سعادت ...
کی ... من درویش ... خاک ... / ... یکدم از آن ... دو ...

چو بود جان جلال از تن و عشقت نرود — تا زند آن گلبن عشقی که چنین بار آمدست

شکی با ما هوس وگر سرگرانست — نمیدانم که مردم بر چه پیمانست
بنا شد چشم ما از قطره آب — چو ازین قطره دریای روانست
چو رنگ آید [illegible] از حال بند و کشش — که او در لج روشن [illegible]
یاد گوهر افشان لعلش — همیشه چشم من گوهر فشانست
چو امان قامت در گلشن بناز — سپهی سروی که با دیدنش ارغوانست
دو سه سر گر نیک با این که آید — که آن ربالش [illegible]
و بانت گر نه کام خاطر ما پست — جواد ایم ز چشم ماه [illegible]
جلال از دست دل شد غرق آتش — اگرچه بحر چشمش بیکرانست
مگر تو از سر [illegible] کشی — وگرنه عاشق مسکین [illegible]

دوست تا کی رسید بیا لایت — خوش تا سر نهیم بر پایت
بعد ازین تا که زنده کی باشد — سر ما و آستان سودایت
چون نیابم کام دل از تو — جان بیا زیم در تمنایت
[illegible] روزم [illegible] میدارد — عنبرین زلف یاسمین سایت
هم بلبل و بوستان گشتم — نیست سروی بقد بالایت
وه که خورشید [illegible] خجل کرده است — نور رخسار عالم آرایت
ای صبا دل که داده است یاد — آن سر زلف باد بهایت
غمزه ات بر میزند بر چشم — دیده مستغرق تماشایت
وی صبا جان که آمدست بلب — در هوای لب شکر خایت

شد [illegible] اسیر غم و [illegible] — زلف [illegible] دعا [illegible]
وردی کن [illegible] جلال — تا کند در دو چشم خود جایت

از رخت ارغوان نمودارست — وز رخم زعفران نمودارست
نقش [illegible] — [illegible] نمودارست
از [illegible] — ز زمین آسمان نمودارست
روی خوب [illegible] — از [illegible] نمودارست
[illegible] — سینه [illegible] نمودارست
[illegible] توان جا [illegible] — از [illegible] جهان نمودارست
سر زلفت زده [illegible] — لب لعلت ز جان نمودارست
دیدم [illegible] — خاک آن آستان نمودارست
خلق مجروح چشم و ابرویت — گو ز تیر و کمان نمودارست
حلقه زلف و تیر و [illegible] — [illegible] بوستان نمودارست
لاله زار سرشک و روی جلال — از بهار و خزان نمودارست

دل که از من گشت ناپید [illegible] — یارب آن شوریده [illegible] کجاست
مدتی شد تا ندیدم روی دوست — من چنین تنها و او تنها کجاست
[illegible] باشد چشم من — دست بر هر جا نهم [illegible]
ای فلک [illegible] آن رخسار [illegible] — تا [illegible] خورشید [illegible] کجاست
نیستی ای سرو هم بالای دوست — سر بالا کن که آن بالا کجاست
عالمی در ظلمت غم سوختند — پرتوی زان عارض زیبا کجاست

تا برآید از دل و جان عالمی | عشق زان نرگس شهلا کجاست
تا بتن جان و جهان باز آورد | نکهتی زان زلف عنبرسا کجاست
تا شود آب از خجالت چون سراب | نکته‌ای زان لعل شکرخا کجاست
ره نمیداند بسوی وی جلال | آخر آن دردانه دریا کجاست

یا رب آن ماه است یا رخسار دوست | یا رب آن سروست یا بالای او
بوی که باد صبح جانم تازه کرد | ای نسیم صبحگاهی این چه بوست
بعد ازین جان من و سودای او | گر برآید از تن از عشقش نکوست
بی خطای دور راند این طبع | بی گناهی چشم کرد این چه خوست
ای عزیزان الغیاث از جور یار | وی مسلمانان فغان از دست دوست
این دل مجروح سرگردان من | در خم چوگان او مانند گوست
عکس رنگ روی او در چشم من | راست همچون لاله بر طرف جوست
غنچه حسنش هنوز آبستن است | صبر کن تا گل برون آید ز پوست
دوست ترک دوستان کرد و برفت | خاطر ما همچنان در جست و جوست
ریختی خونم پشیمانی چه سود | فکر آن دم کن که آب اندر سبوست
جز حدیث عشق در گوشش جلال | در نمیگیرد چه جای پندگوست

تا گوهر وصلش آرم بدست | گرچه با چیزی ندارم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار | کی آید دل بیقرارم بدست
کشش فی قیام سر خود بپای | کشش جان خود می سپارم بدست
بدادم دل از دست چون دیدمش | که جان نبود اختیارم بدست

ز تیغ نگارین اگر سر کشم | سر ار گر ببندد پی نگارم بدست
سر آید درین آرزو روز عمر | گر افتد شبی زلف یارم بدست
الا ساقی این جام غم تا بکی | بده آن می خوشگوارم بدست
بده باده تا بر کشم [illegible] | که یا دست از او یا دکارم بدست
بیا زمزمه خویش را چون جلال | مگر دامن وصلش آرم بدست

من نخواهم دو جهان [illegible] گفت | مرده بیند [illegible] چون گفت
ولوله شوق برانگیخت [illegible] | غلغله عشق [illegible] گفت
سر دل ما عقل و عشق راست نیابد | صوت و سجع [illegible] گفت
چیست جهان تا [illegible] چشم درآید | [illegible] در حدیث [illegible] گفت
[illegible] عقل نیارد | [illegible] گفت
گرچه رخ [illegible] است و هم نفسی نیست | [illegible] گفت
هیچکس [illegible] | با تو نگفتم [illegible] گفت
قصه دل خواستم که با تو بگویم | دین و دل [illegible] پس شوان
وصل نیابی جلال از آنکه گدایی | در حرم شاه دست رس [illegible] گفت

پس که جانم در تمنای رخ یار بسوخت | دل هر سوخته بر زاری من زار بسوخت
من آتش نفس اندر طلبش آه زبان | هر کجا گام نهادم در و دیوار بسوخت
یک نفس حسن رخش پرده برانداخت ز روش | عالمی را دل و جان از تف انوار بسوخت
با طبیب من دلخسته بگوئید آخر | که ز تاب تب هجران تو بیمار بسوخت
دی شب ار زانکه خبری یافت دلم | برد آهی و سراپرده انوار بسوخت

شیخ چون حالت رندان خرابات بدید / خرقهٔ تقوی خود بر در خمار بسوخت

گر چه پروانه بجز بال نسوزد در عشق / شمع را بین که سراپای بیکبار بسوخت

آتش شوق که اندر دل مشتاقان زد / آتشی بود کزان دین [illegible] بسوخت

همه جز دوست بیازار دل ما بگذشت / غیر او بود هم از گرمی بازار بسوخت

بوسه عزمی که درین بوته همی ساخت جلال / جان که کار نمودند [illegible] بسوخت

موکش [illegible] حسابگر چو کسی نیست / همنفسی چو تو [illegible] نیست

[illegible] آرزوی هوایست / بی تو مشتاق [illegible] هوای چمنیست

[illegible] / شادی آن بلبلی که [illegible]

جان [illegible] / چونکه [illegible]

تا غم تو غمگسار [illegible] است / هیچ کسی غم [illegible] هیچ کسی نیست

قافله سالار [illegible] / نیست بهر کام او که [illegible]

خسته چو در بحث آید انگشت فرو بار / کم زخمی کشیده است کم زخمی نیست

[illegible] زلف رسیده است بجای / گر سر او تا آفتاب [illegible] نیست

زان شکرستان جلال دور نگردد / طوطی شکرشکن کم از مگسی نیست

جلوه حسن ترا محرم بجز آیینه نیست / ترسم سودای جمالت [illegible] هر سینه نیست

حسن خود خواهی که بینی در دل ما کن نظر / اندرون پاکبازان کمتر از آیینه نیست

کعبه امروز خواهم کرد کار تو تمام / لطف تو در باب ما ای دوست امروزینه [illegible]

مهر میورزد جلال آخر تو ترا ای کینه جوی / مهربانی کن سزای مهربانان کینه نیست

چو گل بگشاد لب از روی ملاحت / زبان بگشاد بلبل در فصاحت

گلستان تازه گشت و غنچه بشکفت / و فاح الورد من [illegible] صباحت

چمن بسیار و نرگس خفته مخمور / صبا بیدار و گل در استراحت

بقا نوش و کن [illegible] / صبا [illegible]

نگارینا قدم در گلستان نه / که خندان باد همچون گل صباحت

عنایت [illegible] و کام [illegible] / که من باری ندیدم هیچ راحت

از آن رخسار [illegible] بماندم / تعالی الله زهی [illegible] ملاحت

نگارین در [illegible] تو [illegible] / که باد [illegible] روی آرد بساحت

جلال از خون [illegible] / که بی خوناب کی باشد جراحت

از تو تا معشوق چندان منزلی در پیش نیست / یک قدم بر بر دو عالم نه که گامی بیش نیست

معنی درویشی ار خواهی کمال نیستیست / هر که را هستی خود باقیست او درویش نیست

تا تو با گامی نبینی که تو ای گام ما / زانکه جز وهم و حقیقت جز برای [illegible] نیست

بندگی کن عشق را وز کفر و دین آزاد باش / گر جلال آسوده شد هر کس که او را کیش نیست

حدت راه بیابان طلب از ما شنو / تو کجا دانی که این منزل ترا در پیش نیست

از فغان چنگ و نوشانوش مستان گوش ما / آنچنان شد که جای پند [illegible] اندیش نیست

گر جلال از بیخودی در پرده میگوید سخن / از کرم معذور دارید کس که او با خویش نیست

کسی را در دو عالم حاصلی هست / که او را چون تو آرام دلی هست

عجب دارم که در اطراف عالم / بدین پاکیزگی آب و گلی هست

نه پندارم که در فردوس ای علی زکوی دوست خوشتر منزلی هست
رموز عشق چون من کس نداند بگو تا حل کنم گر مشکلی هست
چو خونی میچکد از سینه مجروحی نیست چو مقتولی است پنهان قاتلی هست
منم مسکین شها توقع دارم انعام ز هر جانب که بینی سایلی هست
کسی را کز نصابی نیست با دوست ز دوران حیاتش حاصلی هست
مکن عیبم که پنهان یار مست که او شمع است و در هر محفلی هست
جلال این بحر کافتادی تو در وی نه دریاییست کان را ساحلی هست

دل از هوای تو [illegible] بر توانم داشت چگونه خاطر ازین کار بر توانم داشت
نه ابخانه تو شراب شبانه مستم من [illegible] بر توانم داشت
بدین صفت که مرا [illegible] قدم [illegible] بر توانم داشت
وانیست [illegible] بار غم چون کوه کلاه مهر که من این بار بر توانم داشت
[illegible] من [illegible] که تا ستین یکدم [illegible] خون بار بر توانم داشت
ز جان من [illegible] تا [illegible] مگر ز راه خود این خار بر توانم داشت
ازین هوس که [illegible] مر بد گر من سر از قدم یار بر توانم داشت
ترک دین بکنم چون جلال اگر روزی ز چین زلف تو زنار بر توانم داشت

عشق تو [illegible] گریبان گرفت اشک روان آمد و دامان گرفت
[illegible] و عالم و [illegible] ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت
[illegible] سینه تو [illegible] زانکه فراقی بود و دل جان گرفت
هر که چنین [illegible] از دست داده بس که سر انگشت به دندان گرفت

عارض او چون بر آورد خط خود دو [illegible] بر مهتابان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت مورچه ملک سلیمان گرفت
دل طلب کعبه وصل تو کرد حلقه آن زلف پریشان گرفت
ماه رخی و طرف گلستان گرفت باد صبا راه گلستان گرفت
[illegible] رخ چار دست زلف تو خاطرم از شمع و شبستان گرفت
جان جلال از همه عالم [illegible] وز دو جهان دامن جانان گرفت

از دست [illegible] نتوان برد شکایت گر یار جفا بکه ز اغیار حمایت
گر مدعی از جور تو فریاد بر آرد شکر است که ما از تو نکردیم شکایت
[illegible] جور و عتاب از تو کشیدیم وقت است که بر ما فکنی چشم عنایت
ما را به ازین [illegible] از آن رو که تو آمد بیمار [illegible] رعایت
طفل [illegible] عشق تو [illegible] خود خوان تا پیر طریقت شوم و شاه ولایت
پروانه صفت سوزم و تو شمع دل افروز روزی بکند سوز دلم در تو سرایت
دانم که ندانی که ز شوق رخ خوبت غم بر دل من تا به چه حدست و چه غایت
ای راه رو عشق چنین کرم چه دانی این است که این بادیه را نیست نهایت
جایی که جلال از همه خلق نهان داشت رنگ رخ و سیل مژه اش کرد حکایت

شب روی خوبی که از چشم بد دور افتاده است گردش جان در کنار خود که مردم زاده است
گر چه پروردم بخون دل من او را در رحم آن جگرگوشه بخون [illegible] مردم گواهی داده است
میخورندم همچو ساغر خون مدام ای همدمان همدم جانی درون درد و در جام باده است
سر نهادم تا سر زلف تو آوردم بدست در دهانه تنگ [illegible] تنها داده است

صد [illegible] شور از مجلس [illegible] جانان … باد از زلف [illegible] عجب گر جلوه [illegible]

پیش [illegible] دل [illegible] چشم مست تو … خواب مستی [illegible]

شد تنم موی و زان موج خیالی هم نماند … تا تو ام موی میانت در خیال افتاده است

تازه [illegible] و شراب و دل کباب … را [illegible] افتاده است

از شراب [illegible] بند [illegible] آزادی هلال … سرو چون [illegible] قدم شد نام او آزاده است

[illegible]

درون خلوت ما جز من و تو هیچ کس نیست … بیا تو هم [illegible] که [illegible] نیست

[illegible] در آتش … گر عشق ورزی پروانه [illegible] نیست

[illegible] تو روی [illegible] نیست [illegible] … به کام خویشتن [illegible] نیست

کمان [illegible] بر که جای تو [illegible] بستندم … که [illegible] هیچکس نیست

به خاکساری اگر [illegible] نباشد … [illegible] بلند دست رسی نیست

هوس [illegible] فدای پای تو کردن … به خاک پای تو [illegible] نیست

اگر به چشم تو [illegible] راه کعبه مقصود … ز خویشتن [illegible] بیرون [illegible]

گرت [illegible] در آید هلالی [illegible] یاری … ز ضعف کم ز [illegible] است و کم [illegible]

[illegible] عمر [illegible] دل [illegible] رفت … هیچ کاری بر نیامد [illegible] پیش رفت

آمد [illegible] شادم [illegible] و برآمد [illegible] … [illegible] پیش نیامد [illegible] پیش رفت

گر [illegible] … رفت در [illegible] ز دل [illegible] رفت

سالها خاطر [illegible] تمنای داشت … عمر بگذشت و امید از دل درویش رفت

از وفا بود [illegible] … چه ستم بر من از آن شوخ جفاکیش رفت

[illegible] عشق [illegible] عجب … باده عشق [illegible] که از خویش رفت

نوک [illegible] تو [illegible] چشم من آمد [illegible] … خون [illegible] که [illegible] چشم من [illegible]

[illegible] هلال … سر [illegible] خویش [illegible]

[illegible]

دلم [illegible] کز جهان [illegible] سینه [illegible] … [illegible] عتاب

[illegible] … [illegible] برآمد [illegible] شباب

[illegible] زخون جگر … بیاور [illegible] کباب [illegible] شراب

[illegible] … [illegible] زخود [illegible] خواب

[illegible] … [illegible] آفتاب

[illegible] دل [illegible] … [illegible] خانه معمور [illegible] دل خراب

محیط [illegible] هلالی [illegible] … [illegible] آتش [illegible] قطره آب

[illegible]

[illegible] را [illegible] شکست … [illegible] ماه را بازار شکست

[illegible] چو گل [illegible] … [illegible] در دل گل [illegible] شکست

شب تاریک شد چون روز روشن … چو سنبل [illegible] شکست

لب یاقوت [illegible] … رخ خورشید را مقدار شکست

[illegible] سرو از پا در افتاد … [illegible] دو مه بازار [illegible] شکست

[illegible] اشک رندان خرابات … خمار نرگس [illegible] شکست

همه ناموس عیاران [illegible] رو … [illegible] شکست

[illegible] توبه [illegible] پرهیزکاران … از آن جادو [illegible] شکست

هلالی از توبه کردن [illegible] … که توبه کرد و [illegible] شکست

ما هم ز غم عشق و سر کوی ملامت — گم کرده نشانی ز خوشی و سلامت
شهرت شده بر فتنه و [illegible] آشوب — مانده ز وی [illegible] کردن و [illegible] ای آفت
رفتی و مرا گر دوست [illegible] ز تو بیدارم — دست من و دامان تو با روز قیامت
من پند رفیقان موافق نشنیدم — زان رو شدم اما چه کنم [illegible] ملامت
هر کس که نصیحت ز عزیزان بکند گوش — بسیار نخاید سر انگشت ندامت
انگم که ز رخسار تو [illegible] شادم — هر کو شده حیران [illegible] اعجاز و کرامت
در سینه عجب [illegible] که ماند دل ما [illegible] — آزاد که خمیده [illegible] ز روی تو قامت
عیار که منصور شود [illegible] همه [illegible] — آن [illegible] که [illegible] شد [illegible] علامت
[illegible] که جلال از غم دل آه بر آرد — سکان سماوات نمانند تمامت

آن سرو گل اندام که از زیر قبا رفت — با ما نفسی [illegible] ندانیم چه خطا رفت
[illegible] از من [illegible] دل که دل سوخته من — عمری است که گم گشته ندانیم کجا رفت
ربا شد آن جان هوایی که [illegible] — از باد هوا آمد و بر خاک قضا رفت
آورده سلامی و ز ما برد پیامی — شامی که شمال آمد و صبحی که صبا رفت
ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم — کز آتش دوشینه چها بر سر ما رفت
هر تیر که بر [illegible] فکندیم — لیکن چه توان کرد که مجموع خطا رفت
دل در شکن حلقه زلف تو وطن ساخت — بیچاره ندانست که در دام بلا رفت
از جور رقیبان [illegible] دور نکردم — تا خلق نگویند که از دست جفا رفت
شاها جلال از غم سودای تو سر باخت — بس سر که ز سودای تو بر باد هوا رفت

عمریست که [illegible] نظری نیست — وز حال [illegible] خبری نیست

یار تو [illegible] آه جگر سوز [illegible] — یا [illegible] دلسوخته [illegible] اثری نیست
نومید شده [illegible] ز در خویش [illegible] — کانز [illegible] جهان [illegible] نیست
[illegible] — از عشق [illegible] شوریده که [illegible]
در عشق [illegible] بلا [illegible] — در جاده اخلاص چو من [illegible] سپری نیست
[illegible] — عشق [illegible] آیینه و جای جگری نیست
در آرزوی صبح [illegible] — آخر [illegible] هجران [illegible] سحری نیست
[illegible] که [illegible] وصل تو [illegible] صبا را — بر دامن کوی تو [illegible] گذری نیست
چشم تر من [illegible] خشک و [illegible] — کانز تر و خشکم بجز این خشک و تری نیست
شاها جلال [illegible] نظری کن — گر [illegible] طرف [illegible] که صاحب نظری نیست

جان من و دوری ز خاک کوی جانان بر نتافت — کوی جانان از لطافت زحمت جان بر نتافت
شعله زد شمع رویش هر دو عالم محو شد — ذره [illegible] تاب تابش مهر تابان بر نتافت
نقشش جانست آن لب شد چو خون از نازکی — این سخن لعل لب جانبخش جانان بر نتافت
تیرباران بلا بود و دل اندازه راه او — پشت بر جان کرد و روی از تیرباران بر نتافت
خود چگونه بر تو اندازد تافت روی از علی — گردنی کز نازکی [illegible] بر نتافت
پای او بر دیده مالیدم شد از نو کم ترنج — برگ گل سرتری خار مغیلان بر نتافت
هر که در این پرده محرم گشت ز خود بیگانه شد — هر که بار این درد الفت [illegible] بر نتافت
قاب خاکی من شد غرق در دریای اشک — کز تنور سینه‌ام زین بیش طوفان بر نتافت
شعله دل سر برآورد از گریبان جلال — زانکه آتش بیش از این در زیر دامان بر نتافت

برادران عزیزان نگار من [illegible] — بت سمنبر سیمین عذار من [illegible]

کسی کو ناله زیر و بم نشنید و گر شنید زار | مگو ز رحم بر احوال زار من اینست
سو بهار نگر که چو وقت ناله [illegible] گل | از آن جهت که گل نوبهار من اینست
مهل که در طلبش روزگار بگذارم | که از جهان شرف روزگار من اینست
تو لعل بیت که دریای جسم خواهم تافت | اگر بپرسی اندیشهٔ من اینست
فراق تو به من آنکه لنگم در حال | که رسم تو به پاس قرار من اینست
ز من مپرس که با خنجر جان دل یاری | که [illegible] شکار من اینست
وا مگو که بیاید اختیار خویش من | که خود ز مرد و جهان اختیار من اینست
چو کار من بجلال شد ملامتم مکنید | که موجب خلل کار و بار من اینست
چرا به آستان تو گریم جنت وا | قرار نیست که دار القرار من اینست
چو خاک بر در تو جاذ ماند است جلال | بر آستانهٔ تو اعتبار من اینست

نگذار با سر بر آستان دوست | باشد که باید من رسد بر زبان دوست
بر حال عاشقان نکند هیچ رحمتی | آه از دل ستمگر نامهربان دوست
خاک کفش ملک دو عالم اگر دهند | هر چند سود ماست نخواهیم زیان دوست
جان من رمید که جای نشانه کرد | هر تیر ناوکی که بجست از کمان دوست
اجزای سینه‌ام همگی آن دوست شد | یک یک سخن که هست بهر و نشان
گر دل ببرد طرهٔ مشکین او چه باک | صد جان فدای طرهٔ عنبرفشان
پیچ دوست سیر گشته‌ام از جان خویشتن | ور باورت نمیکند آری بجان دوست
آن طالع از کجا بود من رکاب یار | وان دولت از کجا که بگیرم عنان
هرکس بکام معتکف خلوتی شدند | مسکین جلال معتکف آستان

من [illegible] نکشم [illegible] ازم زه [illegible] | لیکن از بوی‌اش شدم مدهوش و مست
[illegible] این زمان | [illegible] داعی بر دلم [illegible] کم است
[illegible] سروی چو تو | در همه بستان نمی آید بدست
هیچ سر [illegible] طوق عشق تو نیست | هیچ دل [illegible]
ای [illegible] | هیچ [illegible] می‌برد
زان [illegible] که در خاکش [illegible] | بس که سرها کرده در خاک [illegible]
[illegible] نمی‌بندم که [illegible] | بر رسول دوست [illegible]
من شنیدم وصف [illegible] | وان سخنها یک بیک [illegible]
تا خیال آن [illegible] کرده [illegible] | [illegible] دل شکست

سوخته بر درت شب همه شب [illegible] | ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست
شمع صفت تا مرا سوز تو در سینه است | مردنم افزونست سوختنم زندگیست
پرده نمی‌پردم حال دگرگون کند | هر که درین پرده نیست [illegible]
حاصلم از زندگی نیست بجز گریه هیچ | [illegible] زندگی [illegible]
باد سوی تو ام زنده کند [illegible] | خود که کند باور این کاری از باد نیست

درین ایام کس غمخوار ما نیست | بجز غم کو زمانی یکدم جدا نیست
سری دارم فدای وصل لیکن | [illegible]
دلا در آتش دوری همی ساز | که جانان را سر پیوند ما نیست
میان عاشقان بیگانه باد | هر آن عاشق که با درد آشنا [illegible]
خوش است از درد و غم آزاد بودن | ولی در مذهب عاشق روا نیست

خوش بود در حسن ای صاحب حسن ... گر دو در حسن تو را خوبان نهایت
تو عمری نیست در عهدت وفا ای ... که عهد عمر را خوبان نهایت
ترکستان روت خال هند و ... عجب دارم اگر اصلش خطا نیست
بغداد ای جان [illegible] گیسوشم ... که عمرا [illegible] دیگر [illegible]
بسوی زان جهان عنبری خرم بخش ... که پناه تجاری [illegible]
جلال از عشق [illegible] روزی [illegible] ... بهاری [illegible] کوهست [illegible]

عاشق سوخته را این دل بجای دگر است ... ز جهانش نه خبر کو بجهانی دگر است
برگ از خون دل لاله چنین بشکفت ... هر کجا می‌نگرم لاله بستانی دگر است
ای طبیب از سر ما وقدم باز مگیر ... چاره کار که چاره زمانی دگر است
ساقی خواستی از من چو دل من آن نیز ... بر سر کوی تو بی نام و نشانی دگر است
حاصل از دولت بجز درد ندارم حکیم ... در دل خلق تفهیم که کاشانه دگر است
نکته موی میان تو عجب باریک است ... هر سر موی بران نکته بیانی دگر است
آفتاب ارچه رعیان جهان ولیک ... بر رخ خوب تو او هم نگرانی دگر است
شد بسوی زلبت زنخ جاوید جلال ... گر لطافت لب شیرین تو جانی دگر است

آن چه شمع است که از چهره برافروخته است ... که جوروانه دل سوختگان سوخته است
وین دوست که نکی روی آموخت دلم ... درفشانی نگر از چشم من آموخته است
آتشی از دل او در دل من [illegible] ... گر دلش آهن و سنگ است دلم سوخته
دلبرا طره دزد تو جهد دل دزد است ... کان همه دل پی یکی شب همه اندوخته است
دل سیه پوش شد از زلف تو چون جان نماند ... جامه ماتم جانست که بر دوخته است

من ز دیوانگی [illegible] ... گر به هر جا که شد بوی تو بر تو جهان
گویا [illegible] ... [illegible]

ای آن [illegible] ... تنگ [illegible]
مگر تو خود بهشتی در ین لطافت چه چمن ... که این چنان [illegible]
من آن [illegible] ... که ترک [illegible]
کسی که عیب هوای کند که در سر ماست ... مگر هوای کسی در سرش [illegible]
زبند خلق [illegible] ... که ترا [illegible]
تو نیست [illegible] ... که جان ما [illegible]
اگر تو تیغ زنی [illegible] ... که جور [illegible]
کسی که دل تو بست ازین جفای [illegible] ... که هر که بست [illegible]
جلال وقت [illegible] ... بنای عمر من [illegible]

بعلم الله که مرا از تو شکیبایی نیست ... طاقت دوری و فراق و شب تنهایی نیست
وین ودنیا چه بود وصل تو خواهم که مرا ... هیچ کاری دگر از دین و دنیایی نیست
ناکت در نظر خلق بکیرم روزی ... تشنه و آب روان جای شکیبایی نیست
خلق گویند که زنهار ازین باد بگیر ... در جهان کشته تو مثل تو زیبایی نیست
عاشقان را اگر سر کوی ملامت جایست ... غم بدنامی و اندیشه رسوایی نیست
من سوخته سودای تو میورزم و بس ... هیچ سر نیست که در عشق تو سودایی نیست
تو نم اندیش بپالود و کنون در تن من ... آن قدر خون که بدان دست بیالایی نیست
داشتم نگدل و بردی دگرت چیست مراد ... مرز ما نم دلی از تو که تو برباید نیست

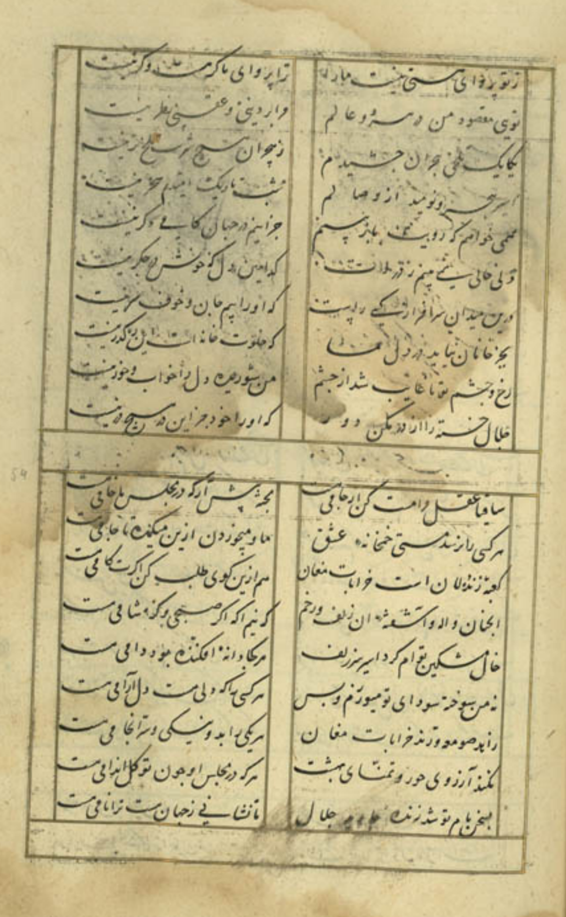
بحر عشق چو گوهری بر طلا یابد جلال | چو کی سر برد آن چشم که پنهای است

نگویم در تو عیبی ای پری هست | ولی بس نیست وفای این در هست
نیو دیده توانم خواب و قرار است | ز درد عشق نیاید خوش بچشم خواب است
از آن اوکنده چشم تو بر من | بسوزم زخم پیکان در جگر هست
و می غایب ز از پیش چشم | وگر دوری خیالت در نظر هست
سبک باشد بر خالی ز سودا | من و سودای جانا ان اگر سر هست
نپندارم که در گلزار فردوس | ز رخسارت گلی پاکیزه تر هست
تعالی الله چه خوبی که او را | کمر بر موی و مویش کمر بست
تمنای دلم کردی تو داد ام | بوفا گر تمنائی دگر هست
جلال ار چه شب هجران دراز است | مشو غمگین که امید سحر هست

عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت | واشفتگی حال من از موی تو بگذشت
افسوس بر آن نیست که بگذشت و اعمر | افسوس بر آنست که بی روی تو بگذشت
خون شد دلم از حسرت و از دیده پالود | چون در دل من غمزه جادوی تو بگذشت
چون با تو شش خلق تا نگشت نمایند | آن را که خم پشت ز ابروی تو بگذشت
در حسرت خاک سر کوی تو شدم خاک | باد آتحک آن ها که در کوی تو بگذشت

در چشم جلال است جهان تیره و دلگیر | تا در نظرش طره هندوی تو بگذشت

ببالین غریبانت گذر نیست | ز حال مستمندانت خبر نیست



زتو پروای مستی نیست ما را | ترا پروای ما گر هست ور نیست
توی مقصود من در هر دو عالم | وار دینی و عقبی نظر نیست
یکایک تلخی هجران چشیدم | ز چون ... شرح تلخ تر نیست
اگر ... و نومید از وصالم | شب تاریک امید سحر نیست
همی خواهم که رویت باز بینم | چرا ... در جهان کاری دگر نیست
ولی حالی نمی بینم ز قر ملالت | گدا این دل که خوشش حکر نیست
درین میدان سرافرازی کسی را | که او را بیم جان و خوف سر نیست
بجز خانان نباید در دل ما | که خلوت خانه اش ... را گذر نیست
رخ و چشم تو تا غایب شد از چشم | من شوریده دل را خواب و خور نیست
جلال خسته را از در مکن دور | که او را خود جز این در ... نیست

ساقیا نقل ... کن ای جامی | بجه پیش آر که در مجلس ما جامی هست
هر کسی را ز ... میخانه عشق | ما و میخوردن از این میکده تا جامی هست
کعبه زندان است خرابات مغان | هم از این کوی طلب کن اگرت کامی هست
الحان والده آشفته آن زلف و رخم | گر نیم اگه اگر صبحی و گر شامی هست
خال مشکین تو ام کرد اسیر سر زلف | هر کجا دانه افکنده بود دامی هست
نه من سوخته سودای تو میورزم و بس | هر کسی را که دلی هست دل آرامی هست
زاهد صومعه و رند خرابات مغان | هر یکی را بد و نیکی و سرانجامی هست
نکند آرزوی حور و تمنای بهشت | هر که در مجلس او چون تو گل اندامی هست
بسخن نام تو شد زنده ... جلال | تا نشانی ز جهان هست ترا نامی هست

ای مه منه از آنک سر زیر دست تست / یکتای [illegible] حسن خود سرم تا پای بست تست

هر چه باید از که زلفت سر بلند / مشکین بدست خویش که آن هم شکست تست

اکنون که کرد سر ستم خون ترا سعید / تو همسند های من که بلی حق بدست تست

یکبار پای بوس تو دستم نمی دهد / این دولت از برای [illegible] دست تست

سر پایمال گشته دل دستگیر جان / موقوف نوک نوک جهان [illegible] دست تست

تو سرو روز دست و من از پای کو درآی / ولیکن [illegible] دار کو جای نشست تست

بهر من چون [illegible] تجلی های سرم / از سهم ناوکی که [illegible] شکست تست

چه دون [illegible] فرو رفت پای عقل / آن سرکشی که [illegible] خوی نشست [illegible]

از وصل تو [illegible] دست شوکین [illegible] جلال / [illegible] زمانه [illegible] شوق [illegible] دست

[illegible]

شکر فی کنب [illegible] ز لعل چند [illegible] خوش است / گو بنا آن [illegible] که بحرش [illegible] خوش است

موی را چنانکه [illegible] برگرد [illegible] بر چین مکن / پنهان [illegible] آن زلف [illegible] خوش است

از لب کوثر فشان [illegible] چشم را شکیب / چشم گریان مرا با لعل خندانت خوش است

بس [illegible] درگاه تا یافتیم و [illegible] / گو بیابانها [illegible] خوش است

جنگ پیدا میکنی و عشق پنهان میدهی / [illegible] سر تا قدم پیدا و پنهانت خوش است

گیسویت سر مینهد بر پای کان شورین را / و [illegible] سایهٔ سرو خرامانت خوش است

از برای صید دل زنجیر مشکینت نکوست / و ز برای حبس جان چاه زنخدانت خوش است

هر کجا [illegible] جلال [illegible] زلف و غبغب [illegible] گو / همچو طفلان روز و شب با گوی و چوگانت خوش است

هر معشوق چو [illegible] ناز است / هر عاشق [illegible] بر خاک نیاز است

عذارت [illegible] فروزست / جمالت [illegible] دلنواز است

[illegible] افتاده گان زاو [illegible] / لبت [illegible] جان [illegible] است

[illegible] موی [illegible] / سخن [illegible] مگوی [illegible]

قدت سرو [illegible] گل [illegible] / لبت شهد [illegible] شمع طراز [illegible]

ترا [illegible] / و اجابی که [illegible] سوز و گداز [illegible]

جلال افتاده پا بر روی عشقت / لبو [illegible] جنگ [illegible]

[illegible]

عهد با مشکین [illegible] تا کی چند / آتشی در [illegible] انگار [illegible] تا کی چند

ما جو [illegible] / شادمان [illegible] سکندری بر [illegible] تا کی چند

گر کشی از سخن [illegible] و بدم زنده کنی / در هم آمیخته [illegible] و [illegible] تا کی چند

او وجود من و از عشق حزین [illegible] نماند / آتشی چند در آمیخته با خاک کی چند

شهوار [illegible] / تا سری چند [illegible] تا کی چند

ای صبا بوی [illegible] غنچه خندان [illegible] / تا به پیراهن جان [illegible] تا کی چند

دم غم از طعن [illegible] که مکدر نکند / نظر پاک [illegible] تا کی چند

بس کن ای خواجه که ما باک نداریم از جان / چند گویی سخن جان بر [illegible] تا کی چند

عشق و تنهایی و غم چند بود صبر جلال / چه بود [illegible] بر [illegible] تا کی چند

[illegible]

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم سر شدند / بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزدند

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غمست / شادمان آن دل که در وی سکهٔ غم میزدند

تا برآید از گدای نام ما بر کوی دوست / کوس سلطانی ما در هر دو عالم میزدند

از خیالات رخش [illegible] هر ما چو دلم / حوریان [illegible] بر جهنم میزدند

خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی عشق / خار بالش [illegible] بر ایوان اعظم میزدند

قتل [illegible] عشق میگوید که بر من رحم کن / ز نور [illegible] [illegible] میزنند

[illegible] دو صف آراسته بر روی هم / ریش [illegible] میشود [illegible] میزنند

دل چو جان میرود بر جود جانم خاک کرد / جامها را خاک اندر روز ما بستم میزنند

[illegible] شب سیلاب از سرشک دیده ام / طبل [illegible] در آب [illegible] میزنند

ساکنان آستان عشق باشند جلال / اندرون [illegible] میزنند

هیهات که کام من از تو بر آید / یا همچو تویی [illegible] بر آید

گر روز اجل [illegible] من آید / من [illegible] [illegible]

گر کام تو اینست که جانم بلب آید / معشوقه [illegible] آید

مدهوش شود عاشق اگر چشم تو بیند / مستی که [illegible] آید

از ساغر [illegible] / زانکس [illegible] که از پای در آید

هر [illegible] کار کر افتاد / هر آنکه [illegible] گر آید

همچون قد و خد تو [illegible] که در باغ / یک سرو کشد قامت و یک گل بر آید

آنکو چو جلال است گدای سر کویت / شاهی جهان در نظر مختصر آید

آنان که طالب تو نگشتند جاهلند / وانها که دل بدست تو دادند عاقلند

در جست و جوی حسن رخت آفتاب و ماه / پیوسته در تردد و قطع منازلند

یکبار به شکنج زلف پریشان خلاص ده / دیوانگان سوخته کاندر سلاسلند

شاها نه من اسیر خم گیسوی تو ام / خلقی [illegible] جوی تو مدهوش و بیدلند

در خارسوی عشق غم و محنت و بلا / [illegible] که با ما مقابلند

عشاق [illegible] / [illegible] دل ز دامن عشق تو بگسلند

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] حاجت

[illegible] دل جلال / [illegible] شمائل

جانم از عشق تو [illegible] خواهد شد / دلم [illegible] سودا [illegible] خواهد شد

من شیدا که با حسن و جمالی که ترا است / عالمی [illegible] عشق تو [illegible] خواهد شد

بر من آن زلف تو شوریده نمیگشت کنون / گویا بخت منش [illegible] خواهد شد

مردم اندر غم عشق تو [illegible] جان بلبم / تا سرانجام من از عشق تو چون خواهد شد

ای [illegible] غم [illegible] / آه من [illegible] فلک [illegible] کنون خواهد شد

وان [illegible] جو زنجیر [illegible] / عاقلان [illegible] میل جنون خواهد شد

بلبل جان من از شوق گلستان رخت / تا گمان از [illegible] سینه برون خواهد شد

داستان غم من همچون نشود در عالم / کین [illegible] خواهد شد

در ازل یار رخ عشق [illegible] باخت جلال / جان او [illegible] سودا نه کنون [illegible] خواهد شد

باد صبا بنافهٔ چینت نمی رسد / بوی [illegible] نمیرسد

خاک توایم و چشم تو بر ما نمی فتد / ماهی و پرتوی بزمینت نمیرسد

شمع که آسمان و زمین زو منور است / در روشنی بعکس جبینت نمیرسد

گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو / [illegible] شکرینت نمیرسد

ای درج لعل دوست [illegible] / [illegible] نگینت نمیرسد

هرگز [illegible] / پای گمان [illegible] یقینت نمیرسد

ای زلف دوست بر رخ او [illegible] / تو کافری بهشت برینت نمیرسد

[illegible] / بر عاشقان [illegible] دینت نمیرسد

ای گل خوشست [illegible] بلبل ز شوق گل — لیکن نهالهای چو [illegible]

با [illegible] بهار ز گرمست گل [illegible] — از گلبن زمانه چو [illegible]

بردی جلال گوی فصاحت ز روزگار — شعر کسی بنظم [illegible]

بوی [illegible] جهان [illegible] فرستاد — کاغذ [illegible] قافلهٔ عشقم [illegible] فرستاد

ما طره او و [illegible] آورد — مکتوب [illegible] فرستاد

قربان [illegible] از دوست [illegible] که روانست — احوال دل ریشم و [illegible] فرستاد

گفتم که قدم رنجه کنید بر سر بیمار — [illegible] فرستاد

بر دوست صبا بوی [illegible] دلاویز — میگفت که [illegible] فرستاد

در بادیه از تشنگیم جان بلب آمد — وا او شربتی از چشمهٔ [illegible] فرستاد

نقش [illegible] و حیف [illegible] چشم جلال آنست — کس [illegible] بچشم [illegible] فرستاد

معاشران که مقیمان کوی خمارند — چو بنگری ز دو عالم [illegible] دارند

غلام همت آن عاشقان آزاده ام — که ملک هر دو جهان در نظر نمی آرند

حریف خلوت دردی کشان خمارست — کسی که خلوتیانش یکان خریدارند

در آن حریم که خلوت سرای سلطانست — گدای سینه سر و پا را یقین که نگذارند

شب دراز تو در خواب ناز و مشتاقان — بآستان درت تا بروز بیدارند

ز کوی خود من آزرده را بجور مران — که شرط نیست که آزرده را بیازارند

چهار سوی جهان موج خون دل بگرفت — ز بس که مردم چشمم سرشک می بارند

تو گرچه آتش جانی و برق دلسوزی — چه باک سوختگانت بجان طلبکارند

چو جان بپرور دینست ای جلال آخر کار — همان به است که در پای دوست بسپارند

عاشق آن باشد که جز خود سخت و آسان [illegible] — رنج و راحت [illegible]

کام آن [illegible] — وصل آن [illegible]

[illegible] — ترک [illegible]

کوی خواهد شد سرها در میدان عشق — مردی وردی که با ما [illegible] در میدان

هر که بنهد در ره [illegible] عالم یک قدم — [illegible] گردان

[illegible] و تاج — روزگار [illegible] کام دل [illegible] در دامان

چشم مستش [illegible] — دل [illegible] جان

گل برای [illegible] — سرو گل رخسار من چون [illegible] در بستان

رنج [illegible] جلال — راحت آن باشد که [illegible] رنج و غم آسان

در میان جان و دل [illegible] افتاد — راز ما [illegible] بیرون افتاد

چشم مستش دلربایی پیشه کرد — فتنه در ربع مسکون افتاد

[illegible] روی تو [illegible] زلف [illegible] — غلغلی در اوج گردون افتاد

ورجای شمع جانها گر ز رخت — فال مشتاقان همایون افتاد

هر سحر کامد صبا از کوی دوست — همچو غنچه در دلم خون افتاد

[illegible] که عشق چون تویی — در دلم چون [illegible] افتاد

تا بچشم من درآمد اشک من — از دو چشمم در مکنون افتاد

حسن لیلی گر نظر بنمود روی — هر دو کون از چشم مجنون افتاد

در سماع از شعر شیرین جلال — هر زمان شوری دگرگون افتاد

من سرو ندیدم که ببالای تو ماند — بالای تو سرویست که گل [illegible] شکفاند

مگذار که این عاشق دلسوخته بی تو   یکلحظه بماند که بیک لحظه نماند
زنهم که بکام دل دشمن بنشینیم   با آنکه فلک با تو بکام من نشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد   کس نیست که آبی بلب تشنه چکاند
ترسم که یک امشب که تو در خانه نیایی   از بوی سر زلف تو همسایه بداند
فریاد که چند از غم هجر تو بسوزم و از تو   فریاد بسی نیست که داد دل بستاند
وقت که چه بیدار شود دیده بختم   وز جنگ غم و درد و بغمایم برهاند
دیوانه که در سلسله بوی تو نیاید   دیوانه شود سلسله بر هم گسلاند
مشتاق پریشان که دلش جمع تو باشد   خواهد که کند صبر ولیکن نتواند
آسان شود این مشکل و روشن شود این شب   کاحوال جهان چند بیک حال نماند
مانند جلال آنکه بسختی بنهد دل   هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

همه بار قصد جفای کند   یکبار ما را رها میکند
دوای طبیب دل دردمند   که دردت دلم را دوا میکند
مدد پرده زین پیش بر عاشقی   که پیراهن از غم قبا میکند
دل کشد شب وصل یار روز هجر   جهان بین که با ما جفا میکند
فلک را همین است پیوسته کار   که یاری ز یاری جدا میکند
کجا یابم از خاک پایش اثر   که خورشید از آن توتیا میکند
چگویم من این بخت شوریده را   که او قصد دوری ما میکند
بسازای دل غمزده برگ صبر   که کار کسان با نوا میکند
خود سر کجا عقل شد بدید   ببرنجه و صبر وا میکند
تو از بخت خود چند نالی جلال   زمانه چنین اقتدا میکند

دردمندی ز تو هرگز بدوایی نرسید   بی‌نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
صرف کردم بوفای تو همه عمر ولی   در همه عمر تو بمن بوی وفایی نرسید
بود امید همه کار ز جایی برسد   سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید
از در کوی تو درویش نصیبی ای شاه   همه خلق و [illegible] گدایی نرسید
خسرو از کام دل از شکر شیرین برداشت   دست فرهاد به بوسیدن پایی نرسید
هر که از شاهان بکوی تو اقامت عمر   یکدم این در خانه صلایی نرسید
خود بگو آلی تو که آن منزل جان بازانست   کس نیابد که بدین قصه فضایی نرسید
در مقامی که دو عالم بیکی کس نخرد   نیم جانی چه عجب گر بشهایی نرسید
همچو غنچه دل تنگم بهوایش خون شد   وز گلستان رخش باد صبایی نرسید
حالت درد گرفتار بلا کی داند   هر که بار سر از این درد بلایی نرسید
چند از دل شوریده پر درد جلال   که بدرد تو برد و به دوایی نرسید

گل رنگ نگار ما ندارد   بوی خوش یار ما ندارد
ما [illegible] و دنیا [illegible] نشانی   کس میل دیار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم   کس کار بکار ما ندارد
با ما سخن از چمن مگوئید   کو بوی بهار ما ندارد
بر [illegible] ش بگو مخوانید   کو نقش نگار ما ندارد
لاله ز چه سرخ گشت از شرم   از لاله عذار ما ندارد
خون بار جلال در کنارست   کو میل کنار ما ندارد

شب چو بسر رفت آفتاب برآمد   بخت سراسیمه ام زخواب برآمد

صبح جهان شد [illegible] / ماه و مهر و رفت و آفتاب بر آید
[illegible] شکن [illegible] / چند جهان بوی مشک ناب بر آید
باد صبا ور بود [illegible] از گل / پرتو خورشید از سحاب بر آید
گل شنیدم که از [illegible] / ماه ندیدم که [illegible] بر آید
[illegible] چشم [illegible] که اشک [illegible] / از مژه ام خون بجای آب بر آید
غمزه بر آشفت [illegible] لبش [illegible] / فتنه نگر باز [illegible] شراب بر آید
عمر [illegible] دل [illegible] / پای [illegible] بر آید

گرچه یاران وفا و او جفا بیشتر کند / پست عهدان جفاکار و وفا بیشتر کند
بر دل خسته دلان نیش زند از غمزه / لیکن از نوش لب لعل دوا بیشتر کند
حق این تشنه دلخسته [illegible] دریا ب / لیکن تو [illegible] که از بهر خدا بیشتر کند
ذکر حسن تو [illegible] اهل نظر / در سراپرده قدس اهل صفا بیشتر کند
ز سر زلف تو شوریده لقب دارد دل / لیکن چه نسبت که از طالع ما بیشتر کند
گر به پیوند خم ابروی محراب [illegible] / اهل دل فاتحه خوانند و دعا بیشتر کند
مکن آهنگ جدایی که خود اجرام فلک / دوستان را بهم آرند و جدا بیشتر کند
دلم از بند برون آر و بس [illegible] / لیکن شکاریست که گیرند و رها بیشتر کند
تیر تو [illegible] خطا کرد که تیراندازان / ره بهدف [illegible] نشانند و خطا بیشتر کند
[illegible] و عذار تو رسد گر صد سال / سرو و گل [illegible] نمایند و نما بیشتر کند
پیش او عیب نباشد که رود ذکر جلال / نزد شاهان جهان یاد گدا بیشتر کند
[illegible] گر سر [illegible] مکن وقت جفا / مهربانان [illegible] جفا بیشتر کند

باده بیاور که نوبهار در آمد / عاشق گل بلبل [illegible] بر آمد
زلف بنفشه چو عنبر افشان شد / کاکل سنبل عبیر بار بر آمد
سرو چو بست [illegible] مثال آزادی / سر بکشید و [illegible] بار بر آمد
از چمن آمد [illegible] / رایحه نافه تتار بر آمد
باد صبا باز [illegible] سینه غنچه / گفت [illegible] که [illegible] بر آمد
بود صبا پرده دار [illegible] گل و اکنون / پرده دریدن ز [illegible] بر آمد
باده بدور آر که [illegible] دوران / خاک بر آن سر که با هوشیار بر آمد
دست و دل زاهدان [illegible] / گلبن میخوارگان ببار بر آمد
باده بخور غم مخور بفصل بهاران / شادی آنکس که شادخوار بر آمد
در صفت نوبهار شعر جلال / خوشتر از نقش نوبهار بر آمد

گر از لعل تو کام جان بر آید / رهاکار جان آسان بر آید
عذار تو گلی با لاله پرویت / که اندر باغ ناگاهان بر آید
ز خجلت گل ز بستان بر نیاید / ولیکن سرو از بستان بر آید
نیاید تیر آب چشم من پس / وگرنه در جهان طوفان بر آید
شبی خواهم که تنها پیش آیی / ولی خورشید کی پنهان بر آید
خط [illegible] جانست و خط مور و مارا / نمی باید که مور از جان بر آید
جلال اوصاف لعل او فرو خوان / که شور از مجلس مستان بر آید

یکلحظه درد عشق تو از دل نمی شود / وز دیده نقش روی تو زایل نمی شود
گویند پند ده دل شیدای خویش را / بسیار پند دادم و عاقل نمی شود

در دوری از تو گشت صبرم هیچ عشق — گر غوطه گاه موج بساحل نمی شود
بردم بجانی و گرانست ز دست غم — لیکن هیچ حال غم از دل نمی شود
گویند سعی کن که شود کام حاصلت — من سعی می نمایم و حاصل نمی شود
ای دل مرا امید که سینه نرنج دست — در گردن و زاد حمایل نمی شود
صد بار او شاد ببادام بلا جلال — خود بندهٔ نگردد و کامل نمی شود

دل هست که در کوی تو در خاک نگردد — جان نیست که از دست غمت چاک نگردد
زآینهٔ رخسار بکشو فکن آن زلف — نوری ندهد آینه تا پاک نگردد
از جان نرود نقش تو تا چرخ نشوید — وز سر نرود مهر تو تا خاک نگردد
تا گردش افلاک بود مهر تو ورزم — آری مگر آن روز که افلاک نگردد
در دیده نیاید غم جان وصلم از آن جه — در بحر محالست که خاشاک نگردد
از کوثر عشق آنکه خبردار نباشد — پیرامن آن بحر خطرناک نگردد
ناموس جلال ار برود باک نباشد — تا می نکند رند که بی باک نگردد

هرکه را خاک عنبرین باشد — گر کند ناز نازنین باشد
غمزه‌ات چون کمین کند بر خلق — ترک جان بایدت کمین باشد
روی تو خرمن گلست گزاو — خرمن ماه خوشه چین باشد
ناز آنگاه حصهٔ جان و دل پست — کار ما ترک عقل و دین باشد
شیوهٔ دلبری همان باشد — غایت عاشقی همین باشد
در سپهری که عشق بازان را — بزم پر آه آتشین باشد
آستین برفشان که بر نشاند — همه را جان در آستین باشد

پیش رخت جهان [illegible] تو — روی خوب [illegible] زمین [illegible]
آخرین جمال تو که [illegible] — زلف [illegible] باشد
با تو ما را [illegible] غار بهشت — خود چه بود ای حور [illegible]
ای کر غار آید ز وصل جلال — گل [illegible] ما [illegible] نشین [illegible]

با لبت اتفاق خواهم کرد — نمکی بی نفاق خواهم خورد
هر شب از سوز سینه مجموع — من و سیلاب چشم و چهرهٔ زرد
چشم و آبی [illegible] افشان — ورنه از جان من برآید گرد
آنکه [illegible] دل [illegible] وفای او بسیم — دل ز ما برگرفت و نیک نکرد
ای دل از نیست [illegible] سوز — همچو پروانه گرد شمع مگرد
تو بگو آنچه [illegible] زانکه پیش — گر بخسبد [illegible] چنین [illegible] درد
روی خوبت چه دید و ترک گرفت — بلبلان از گلی که [illegible]
هرکه در پیش زخم ناوک دوست — دیده برهم زند نباشد مرد
حکم چون بکرم و سپرد مرا — از محبت نمیشود دل سرد
من که حال درون ریش جلال — به کتابت نمی توان آورد
کریم [illegible] بوس رسم — بار دیگر بعون ایزد فرد

ای از فروغ روی تو خورشید روسفید — شب را ز رشک طرهٔ تو گشته مو سفید
خط بر میار تا نشود روسفید خصم — آن روی از خورست چنین باش گو سفید
با من بوقت صبح چنین گفت شب که ما — گردیم موی در هوس روی او سفید
ای دل اگر کسیت بپرسد که چون بود — هر روی دوست دیده بخت بگو

تا روز من دم از شب ظلمت همی زند — چون روز روشنت کی شب [illegible] سفید
در آید توی انگشت جوانی بود مقیم — بسیار کرده‌اند درین فکر مو سفید
عمری هوای زلف تو بجیم و عاقبت — کردیم موی خویش درین آرزو سفید
باشد از آب دیده رخ بخت خود جلال — بنگر که جون شدست درین شست و شو سفید
جو در خطا و بخند بیاض و سواد من — اندر جهان نظم سیاهی بجو سفید

سالها شد که دلم میل نگاری دارد — نه شب خواب و نه در روز قراری دارد
شهر از درد غباری شد و غم نکند — هر که بر دامن ازین کوی غباری دارد
حاصل از ملک جهان نیست بجز صحبت یار — گو غنیمت شمر آن کس که یاری دارد
جز بلبل شوریده که بر روی گلی — از همه ملک جهان دامن خاری دارد
شب تنهای من نیست بجز اشک کسی — که بیالین من خسته گذاری دارد
میکنم نثار شمش جشم که پر و خویش — که نه در خورد خیال تو نثاری دارد
قد عاشق جو دو تا گشت عجب میدارند — وین نه بینند که دلسوخته باری دارد
رخت ازین ورطه بساحل نتوان برد جلال — کین نه بحریست که پایان و کناری دارد

زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند — روز روشن تا شب تاریک یکسان میکند
گل جو می بیند که رویت بوستان افروز شد — ورتب یکسال از خجالت ترک بستان میکند
از چه شد زلف تو در بند پریشانی خلق — جون همه روزه رخت با خلق احسان میکند
گر ز آه ما پریشان گشت زلفت راست است — گو بهر بادی ز ما خاطر پریشان میکند
بر لب لعلت دمید خط سبزت گوییا — خضر مسکن بر کنار آب حیوان میکند
من هم اول ترک جان گفتم جو دانستم که نیست — عاشقی کار کسی کاندیشه از جان میکند

نظامی

[illegible] از جان گشتن زلف و خم خطت — آب حیوان دارد و از خلق پنهان میکند
از کر جان تا بکوی جشم مرشب تا بروز — آفتاب از شرم تو سر در گریبان میکشد
از گلستان رخت جون دید آن زلف جلال — خار در خاکش جهانی را گلستان میکند

مرا جو رخ دلبر من نهان شد — جون روز سوادم روشن مهتاب نباشد
از تشنگی لعل تو در کوی تو میرم — با خاک بسازیم اگر آب نباشد
تا نرگس تو گشت غنوده نبود خواب — شک نیست که در دیده ما خواب نباشد
آن راه که ضخصر نیابد سوی احوال دل ما — گر خون جگر غرقه [illegible] نباشد
جز روی تو که کعبه ما شد عجب نیست — آنرا که جز ابروی تو محراب نباشد
ما و غم و سختی و درد و ملامت که شود — از باب مای هرچه ازین باب نباشد
عشق که حقیقی ست شوق [illegible] — مستی نکند باده اگر ناب نباشد
گر اشک روان آب تو سکون ظرف مدارید — کین خاصیت [illegible] سیماب نباشد
شادی جلال ار چه بود از می و معشوق — عشرت نتوان کرد جو اسباب نباشد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — وگر ز طالع خویشم جه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان جه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا بهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مراست اگر شوم در خاک — هنوز در سر من ذوق این هوس باشد
بدین صفت که مرا دوست بخت کوتاه است — که گیم سرو بلند تو دسترس باشد
[illegible] خاص کجا باشد آن [illegible] — که [illegible] عشق [illegible]

هزار بار بشوید اشتیاق دیگر باید ورا ببیند و گوید که این چه کس باشد
بدام عشق چو رفت ناله های جلال گو زار ناله بلبل که در قفس باشد

چمن ز رنگ تو و بو چنین نباشد سمن به جعد مشکت اگهی نباشد
لب لعل جان بخواهم جان شنا که مرکز خال چنین شیرین نباشد
ز نیاید رحت را بگویم که به را مشرب چندین نباشد
محال خواب بیند کی باشد مر را که شب تا روز بر بالین نباشد
ترا شوخ و بگوا ای مه مهر بد عهد غم حال من مسکین نباشد
مسلمانان من آن بت می پرستم که در بتخانه چین نباشد
شما دین از من بیدل مجویید که مرکز بیدلان را دین نباشد
واگوئید هجران مجوز غم کسی پیوسته جوان عگین نباشد
جلال از دل برون کن نقش رویش که دوزخ جای حور العین نباشد

چون مرغ سحر در غم گلزار بنالد از غم دل دیوانه من زار بنالد
هر کس که بگوشش برسد ناله زارم بر درد من سوخته بسیار بنالد
در سوزش من جان بتفاو و بسوزد از ناله زارم در و دیوار بنالد
ای آنکه ز درد جزی نیست مکن عیب گر سوخته از دل افگار بنالد
گر خسته ز درد بنالد چه توان گفت عیسی شوان کرد که بیمار بنالد
آن دوست نخواند که از دوست بگردد وآن یار نگویند که از یار بنالد
از یار ب صوفی که با ناموس زند ره رندی که بسوز از در خمار بنالد
زنور بیش خالی نماید که تا چند اندر قفس آن مرغ گرفتار بنالد

گویند جلال از غم آن غمزه چه نالی هر کس که خورد نیشتر جا بنالد

چند جانم پیش زانوی غم بنشیند همدم درد باشند و دوا بنشیند
چون دل خود دیدم از آتش و آب خراب کر در آید ز درم دوست بکجا بنشیند
یکدم اندر طلب دوست زپا ننشینم عاشق دلشده بی دوست کجا بنشیند
ای بلا فتنه که از هر طرف برخیزد هر آن گوشه که آن فتنه تا بنشیند
ای که چون آتش مستی سرو بخاست ز جات بار اگر برخیزی سرو کجا بنشیند
کس چه داند که چه خیزد ز دل مشتاقان را دوست هر جای که خیزد خود با بنشیند
آتشی در دلم از مهر تو او فروخته است یکنفس آتش دل من نشستن با بنشیند
روی تو قبله ز لماست پوشان زین پس تا هر آنکس که ببیند بدعا بنشیند
چون جلال از نی وصلت ز سر جان برخاست تا بکف یارد وصل تو ز پا ننشیند

باز در سودای تو او روز جان خواهم فشاند آستین شوق بر دو جهان خواهم فشاند
گر نگیرد دست من در پایش خواهم سر فکند ور بخواهد جان من بر روی روان خواهم فشاند
در رویش داد فین در کام دل خواهم نهاد تخم عشقش در خراب آباد جان خواهم فشاند
نیست چیزی در خور ریش که آن نام نیست چشم بد را جان سپند آسا بر آن خواهم فشاند
تا برآید نام من از عاشقی در سر زمین دانهای اشک خود بر سر کران خواهم فشاند
ز آتش هجران شود بر باد زین گشت وصال بس که آب دیده بر این خاکدان خواهم فشاند
صبحدم همچون جلال از تاب مهر روی او آتش آه از زمین بر آسمان خواهم فشاند

دوش شمع راصفت روز بود حال بر آن چهره شب افروز بود

حاکم من دولت پندار گشت | بخت دشمن طالع فیروز بود
یار و آموختنش و پیمان شکستش | زلف بر آن رخ شب نوروز بود
در بزم آن شمع شب افروز بوده | شمع را همدم و هم سوز نبود
با من بیچاره نگنجد ... | وین اثر از شب نو آموز بود
بر نور چه ... | در دل شب روزنی از نور بود
جان تو دلم خسته و مجروح کرد | ناوک چشمش که جگر دوز بود
خرمی اندوخت ز وصلش جلال | گرچه غمش آتش جان سوز بود

رفتی از چشم من تو پیدا شد | دم بدم فتنه ... غوغا شد
چون برآید فشا از رخ و زلفت یکی | یافت نوری که در هر دو جهان پیدا شد
عنبرین زلف پس گر فکندی بر ماه | کافری بود که در روی کس برخش جا شد
دم بدم دامن من گهر از چشم بیافت | بند و از بهر که معتکف دریا شد
آن چه بالاست که با موی خوشت هم قدست | وآن چه موییست که با قد تو هم بالا شد
صبح با طلب تو دعوی خوش روی کرد | لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد
هر سحرگاه برافروخت چراغ ملکوت | تف آهم چو برین آینه خضرا شد
هم مجلس و مستی نرگس خونریز تو بود | ساغر چشم از این گونه که خون پالا شد
بوی از ناف و از زلف بچین برد صبا | مشک سا گشت چمن خاک چه عنبرآسا شد
بر زبان نام لب لعل تو آورد جلال | چه عجب باشد اگر طوطی شکرخا شد

شوریده دل ما ... بود ... | سر رشته ما را مقصود ندارد
از سوز من خسته کسی را خبری نیست | آری جگر آتش ... دود ندارد

ای دوست بهوده دل دوست میازار | ترسم که پشیمان شوی و سود ندارد
کس نیست که از گره زلف تو کامی | ... چه عجب ... اگر جود ندارد
هر جا که بوی مجمره عود چه حاجت | بویی که تو داری نفس عود ندارد
در سلسله طره آشفته لیلی | مجنون پریشان همه بهبود ندارد
سلطان بحقیقت ایاز است که دارد | یک بنده چو محمود که محمود ندارد
جان همدم لعلت شد و دل همنفس زلف | دل شاد که او مقصد مقصود ندارد
دل ظلمت اسکندر و جان آب خضر یافت | آری همه کس طالع مسعود ندارد

آن را که غمی باشد و گفتن نتوان | شب تا به سحر نالد و خفتن نتوان
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل | پیغام که باد آرد و گفتن نتوان
بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم | ای باد صبا غنچه شکفتن نتوان
از اشک دم آب همه کوی تو تا باد | خاشاک سر کوی تو رفتن نتوان
شوریده کند ترک سر خویش و توانند | ترک سر زلفین تو گفتن نتوان
اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست | در آینه کس چهره نهفتن نتوان
چونین چه سهلست که بر خود نکند سخت | فرهاد چه سنگ است که سفتن نتوان
آن شد که جلال از سر کوی تو شود دور | از ضعف چنانست که رفتن نتوان

عشاق ز دل در دو سرا دام نهادند | ناکامی دو دنیا را کام نهادند
شادی جهان چند بیک جو بخریدند | چون بر سر بازار غمت کام نهادند
گیسوی تو دامیست که آنان که پرستند | از دام جهان پای در آن دام نهادند
این سنبل شوریده و آن نرگس مست | بس فتنه و آشوب در ایام نهادند

گفتند ز خوبی من و حسن تو بر دند / بس دوزخ و فردوس تو را نام نهادند
عالم عدم بود که اندر پی سودا هوسش / سودای سر زلف دلارام نهادند
زآن دولت که انجام ندارد سرما را / در عهد ازل تا به سر انجام نهادند
عشقت به یکی جام که با یاد لب دوست / هر مستی کونین در آن جام نهادند
دل سوخته عشق جلال است و هنوز شورش / در دایره سوختگان جام نهادند

۹۴

عشق تو هر لحظه فزون میشود / دل ز غمت غرقه به خون میشود
در پی سلسله زلف تو / عقل مبدل به جنون میشود
روی تو تا دید مه چارده / بکشش از غصه که چون میشود
گم شد کاترا به طریق نجات / مهر رخت رهنمون میشود
بس که گرانست سر از جام عشق / زیر سرم دست تو ستون میشود
حالی از مستی حشمت خراب / چشم تو خود مست کنون میشود
عشق تو ورزیم که سلطان عقل / در کف عشق تو زبون میشود
شوق تو جوییم که از بار آن / قامت افلاک نگون میشود
در دل سوزان جلال آتشیست / کز فلکش دود برون میشود

۹۵

اگر نسیم صبا زلف او برافشاند / هزار جان مقید ز بند برهانند
منش به بیم و از دو رخ هم بر خاک / وا به چند وار دو رخ بگرانند
قد چنین خود امید کنم سجده / از آن جهت که با روی دوست می
اگر مراد تو جانست کار جان سهلست / چه حاجت است که جشت بزور بستانند
ز زلف خویش نسیمی فرست عاشق را / که ای حدیث بوی تو جان برافشانند

بنده زمان بچارگان خود امروز / که کار و عزم فردا کسی نمی داند
خیال لعل تو در دل نهفته خواهد داشت / که آبگینه نگار رنگ شد می پوشاند
ز روی دوست صبوری کجا توانم کرد / چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند
کنون که کار من خسته از دوا بگذشت / بگو طبیب دوا تا بود نرنجاند
جلال اگر نعمی پیش تخت بنشیند / با کلاه که بر تخت خویش بنشاند

۹۶

شوخی نگر که آن بت عیار میکند / دل را به بند زلف گرفتار میکند
مردم بشیوه زبس که می برد دلی / وز حلقهای زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که نه یافت پیش دوست / حیف است گل که همدمی خار میکند
انکار عشقبازی ما میکند خلق / ما خاک آن کسیم که این کار میکند
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان / هر بامداد خرقه بیازار میکند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو / مست و قصد مردم هشیار میکند
آن دل که بود منکر پاکان عشق / امروز در کمند تو اقرار میکند
در خورد دوست نیست نثاری جلال را / پیش از سری ندارد و ایثار میکند

۹۷

عشق آمد و از سینه من جوش برآورد / گرد از من دلخسته مدهوش برآورد
در گوش گرفتم که دگر هیچ نورزم / عشق آمد و آن پنبه ام از گوش برآورد
فریاد از آن غمزه افسونگر جادو / یکبار مرا از دل و از هوش برآورد
کشتی نکی جرعه جان مست که خمار / دو چشم ز خوابی سر دوش برآورد
شد رونق بازار همه عطر فروشان / زآن غالیه کز طرف بناگوش برآورد
دانی که برآورد مرا از دل و از هوش / آن سرو کمر بند قبا پوش برآورد

سودای سر زلف و لب لعل تو چند باید | از حلقهٔ رندان قدح نوش برآورد
انگشت نبات شکرین تو شکر زیر | بگداخت ز غم قند و شکر جوش
تا گفت جلال از لب خاموش تو حرفی | غلغل ز صف و دم خاموش برآورد

ای زده دو مشک ناب صد گره و بند | چو نافه یاقوت کرده ریسته شکر و قند
خسته تن عاشقان بهزه خونریز | برده دل دوستان به لعل شکرخند
شوق تو صد فتنه در نهاد من انداخت | عشق تو صد سوز در وجود من افکند
بر تن من محنت فراق تو تا کی | بر دل من سوز عشق تو تا چند
نیست مرا راه گریز ازین دام | نیست دلم را خلاص ازین بند
پند دهی گر بلای عشق بپرهیز | مردم دل داده را چه سود کند پند
جور تو پیش جلال قند نماید | ما پسندیم از تو تلخی تو مپسند

هوای باده و آهنگ جام خواهم کرد | بکوی باده فروشان مقام خواهم کرد
ز خاک کوی خرابات و آب دیده جام | مقاصد دو جهانی تمام خواهم کرد
بصبح و شام که خواهم نهاد جام ار دست | شراب خوارگی بر دوام خواهم کرد
رنجور دور دلم ساغریست پر خوناب | دوای او بمی لعل فام خواهم کرد
بر یخیم بسم خون پر جام و کنون | مرا نجست وا وقف جام خواهم کرد
شرابخانه چو دار سلامت ما | طواف کلبش دارالسلام خواهم کرد
ازین خیال که بیهوده در سرم پیداست | که عمر در سر سودای خام خواهم کرد
ز جام عشق تو مدهوش و مست خواهم بود | ز خاک چون بقیامت قیام خواهم کرد
جلال را دوائی که بعد ازین برخوند | نعیم دنیی و عقبی حرام خواهم کرد

جنین که شرط شجاعت و وفا بجا آورده | جلال را سگ کوی تو نام خواهم کرد

چون وا برخ خوبت نظر افتاد | آتش عشق تو ام در جگر افتاد
پای چون در ره عشق تو نهادم | در سر من هوس ترک سر افتاد
جان چو دادن خواهی پس به چه بپوشانم | چون ز راه چشم برین مجمر افتاد
بر رخم دیده من ران قطره که باران به | گوهری بود که بر روی زر افتاد
پیش از زلفت دیدم دلجوئی ما بود | خود چه افتاد که این رسم بر افتاد
در چمن سرو چو بالای تو دیده | شد سراسیمه و از پای در افتاد
چون لب گر سته دندان تو دیدم | گوهر اشک چو دم از نظر افتاد
آمد از طالع خود یک عجب پیم | گر تر از دو عرق سالی کرد افتاد
چون جلال از ازل آمد بجهان مست | لاجرم تا بابد بیخبر افتاد

چند دلم ز آتش فراق بسوزد | وز غم هجران ز اشتیاق بسوزد
نایکی آن راست قد قول مخالف | پردهٔ عشاق در عراق بسوزد
آه اگر آه بر کشم ز فراق | طارم این سقف نه رواق بسوزد
سوزم و تا وقت صبح و شمع دلفروز | با من سوزان باتفاق بسوزد
قیمت روز وصال هر که نداند | بس که دلش در شب فراق بسوزد
نام لب او چو بگذرد به زبانم | لذت شیرینیم مذاق بسوزد
ز آتش سوزان که در وجود جلال است | آه نیارم زدن که طاق بسوزد

گل همچو رویت زیبا نباشد | نرگس چو چشمت رعنا نباشد

دردیست جو دارم مشکل نباشی — حالی جو حالم رسوا نباشد

بیمار خود را اسم پرسشی کن — کاحوال عالم پیدا نباشد

ما عقد اشکم باران نثار د — جون سیل چشمم دریا نباشد

گفتی که وصلم فردا نمانی — امروز خواهم فردا نباشد

احوال خود را پیش که گویم — جون با تو کفتن یارا نباشد

از غم حلالست افتاده تا تو — دستش نگیری برپا نباشد

103

گدای کوی تو از پادشاه نیندیشد — گر پادشاه زحال گدا نیندیشد

دلا که عاشقم از ترک سر چه اندیشد — که مست عشق ز تیغ قضا نیندیشد

بند بملامت جرای هجران — که از ملامت روز جزا نیندیشد

جیاک چشم تو اگر بریخت خون دلم — که مست عربده جو از خطا نیندیشد

ضرورتست برآنکس که عشق می بازد — که از تحمل بار جفا نیندیشد

بخود فرو روم از فکر زلف تو هر شب — که هیچکس بود کر بلا نیندیشد

لبان غمزه تو نیست ظالمی دیگر — که خون خلق خورد وز خدا نیندیشد

جلال را همه اندیشه از بد اندیش است — تو جان اثر ملتقیش تا نیندیشد

کسی که روی تو بیند دعا کند زیرا — که پیش فلک کسی جز دعا نیندیشد

104

آن چه مشکست که در طره پرچین دارد — وان چه حسنست که بر عارض سیمین دارد

همچو خورشید ز دورش شو اندید از آن — که چو خورشید به تنها شدن آیین دارد

گر نه او را سر قصد من مسکین است — بر جان من دلسوخته مسکین دارد

که به بالین من آید همه عالم گویند — که چه شمعیست که این خسته به بالین دارد

آفتاب ار کف پای تو همی سر مکشد — تا بهانور که در چشم جهان بین دارد

بگذر و بر من و رحمت بکن بر حالم — بود آنکه قصد من مسکین دارد

عالمی بین که شد شوریده چون فرهاد — تا چه شورست که در شکر شیرین دارد

تا با جز نقش از دل نرود نقش رخش — زانکه این لوح دل از دور بجستن دارد

با دل و دین بر کوی غمش رفت جلال — وین زمان در غم او نه دل و نه دین دارد

105

چون سر انگشت آن نگارین دید — عقل انگشت خویشتن بگزید

هر شبی در هوای لعل لبش — ماه و چشم و اشک مروارید

عالمی در غم لبش ... — هیچکس طعم آن شکر نچشید

باد بویش به بوستان آورد — غنچه بر خویش پیرهن بدرید

همچو من فتنه گشت بر رخ او — هر که آن ... و شمایل دید

هر دلی کز کمند عشق بجست — باز زلفش بدام عشق کشید

هر که در قید عشق شد محبوس — تا قیامت ز بند او نرهید

عاشقان جان نثار او کردند — زلف هندوش یک بیک بوچید

جانش از درد رسته شد چو جلال — هر که این درد را بجان بخرید

هر کس از وی حکایتی گفتند — کس بکنه کمال او نرسید

106

تیری گران دو غمزه پرفن برون جهد — تنها نه از دلم که ز آهن برون جهد

هر ساعتی بموج دگر گون در او فتم — از سیل دیده ام که ز دامن برون جهد

زینسان که در شکنجه هجران بمانده ام — بیم است جان خسته که از تن برون جهد

هر صبح و شام کله بندد بر آسمان — این دود آه من که ز روزن برون جهد

کفتم حدیثی از جدایی خویشتن بکوی
صبحست و هردم از وزیدن صبح دود ناک
ساقی بکو به بلبل تا برکشد نوا
جان بر جهد ز نسیم که از زلف او وزید
زآنسان که تاخت به زخود آن او جلال

کفتا این سخن که از دهن من برون جهد
مانند شعله که ز دود کلخن برون جهد
باشد که زاغ غم ز نشیمن برون جهد
چون باد صبحدم که ز کلشن برون جهد
کز فاغونی ز چشمه سوزن برون جهد

107

تو مپندار که دولت همه یکسان گذرد
از دم من چو دم صبح شود آتش بار
عالمی خوشتر رستم جا بنهار کف
بر بستان شد یک بار به دوستم تا چند
نگذرد بر من و چشم متحیر در پیش
گر من از صبر هزاران سپر آرم در پیش
کامم از آتش دل شعله برآید از چپ
هم شب هجر شود روز مشو دیج جلال

گاه در هجر و گهی بر رخ جانان گذرد
بر نسیمی که بر اطراف صفاهان گذرد
آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد
در غم زلف تو ام عمر پریشان گذرد
خود چه گویم که چه ها بر من حیران گذرد
ناوک غمزه او آید و از جان گذرد
وآب دیده رود و سیل ز دامان گذرد
بر سر و دلشان سر مژگان آسان گذرد

108

دلم تا کی چنین افکار باشد
جرا از گلستان عارض تو
شبی هم دولت وصلت ببینم
ازین باده که لعلت می فروشد
اگر چشمت بریزد خون عاشق
خرابی را بود رو در ترقی

ز سودای تو در شش تار باشد
نصیب دردمندان خار باشد
چو چشم بخت اگر بیدار باشد
کجا شوریده هشیار باشد
نکو با زلف تا در کار باشد
دل را تا غمت معمار باشد

فرا دوری تو می باید و کر سنی
بود از اشتیاق زلف و چشمت
دلا بستی خود و مستی چو سی
سری کو پر ز سودای وصالت
حلال او وصل جو ای بی برگ جان کن

چه انور گلستان بسیار باشد
اگر شوریده بیدار باشد
که این کالا در آن بازار باشد
چو غم دارد دلی بیمار باشد
که تا جان هست با اغیار باشد

109

من نشنیدم که خطر آب نویسند
چو کشیدیم تا بوصل رسیدیم
صبر طلب میکنیم از دل شیدا
شرح رخ خوب تو زلف عالیه نوشت
حال پریشان تو هم این دل بی تاب
قصه خونریز این دو دیده پیدا
قصه درد جلال مردم دیده

آیت خوبی ز آفتاب نویسند
نامه رحمت پس از عذاب نویسند
همچو خراجی که بر خراب نویسند
بر ورق گل بمشک ناب نویسند
کاج بر آن زلف پر ز تاب نویسند
کاج بدآن چشم نیم خواب نویسند
بر رخش از خون دل جواب نویسند

معبد

110

طاعت ما جز در میخانه نباشد
راه طلب را بدید نیست نهایت
کعبه اگر جان دهی وصال تو باشی
و دم آسوده سر نهند بیا لین
تیر کمان ابروان پیوسته مور ا
وقت غنیمت شمار و صحبت احباب
وغ دل مستمند خسته دلا را

مسجد ما جز شراب خانه نباشد
بادیه عشق را کرانه نباشد
جان بدهم تا ترا بهانه نباشد
بالش عاشق جز آستانه نباشد
جز دل اهل نظر نشانه نباشد
عمر یقین دان که جاودانه نباشد
جز شکن زلف آشیانه نباشد

هرکه خورد در کار دو نایی جهان عزم — یکنفس از غم شاد و مانا نباشد
شادی آزاد کو همچو جانش با — فکر جهان و غم زمانه نباشد

نقطه که همچو خال نباشد — شکر نیست که بی مثال نباشد
سروی که بقامت تو ماند — در غایت اعتدال نباشد
آنکه که تو شرح حال گویی — بگذر که رواج حال نباشد
افسوس کسی که بود چون تو بی دل — با همدمی و وصال نباشد
از آنکه بیاد نکته مقبول — از هر دو جهان ملال نباشد
هرگز نکنم خیال مویی — تا در سرم این خیال نباشد
هم باد پیام یار ببند — صبحی اگرش مجال نباشد
دیگر نکند نشاط پرواز — مرغی که شکسته بال نباشد
کف شد که بنده نوازی — شاید که بکی جلال نباشد

صبا آمد بمن بوی تو آورد — نسیم زلف دلجوی تو آورد
سیه جستم دو عالم را بهایی — صبا یکتار از موی تو آورد
مه ان نقاش قدرت آفرین باد — که خم در طاق ابروی تو آورد
میازار آن غریب ناتوان را — که بخشش ره بر کوی تو آورد
بهمت پشت بر هر دو جهان کرد — ز عالم روی در روی تو آورد
بسی زحمت کشیدم در فراقت — هم آخر دولتم سوی تو آورد
بهجرانت جلال از جان بری بود — حیاتش باز جان بوی تو آورد

صبا ز زلف تو بوی عاشقان آورد — نسیم آن تن بوی باز جان آورد
هزار جان بنزد از فرّ او گر بیاد و بند — که زرد دلشد کان بوی گلستان آورد
خبر ز چین سر زلف مشکبوی تو داد — صبا چو از دل گم گشته ام نشان آورد
اگر بجان عزیزی خریدمی ... تو — بکام دل سخنی ... توان آورد
دلم ز لطف تو روی بگوش جان مشت — ز شوق و دم چشم آب در دهان آورد
هزار بوسه لبم زد ز ذوق بر دستم — از آنکه نام لبان تو بر زبان آورد
ز وصل تو مکرمت همچو من بسیج برت — وگرچه با تو ز ر دست در میان آورد
ز اشک جشن من پست دشت رود آورد — عجب نباشد اگر بار زعفران آورد
بدست هجر تو بر جان عقرارم زد — هر آن خدنگ که ایام در کمان آورد
که بحضرت تو ترتیب یافت همچو جلال — گر رو بسوی تو دولت بر جهان آورد

چه فتنه ایست که ناگاه در جهان افتاد — چه آتشیست که اندر نهاد جان افتاد
دل از میان غمت بر کنار بود ولی — به آرزوی کنار تو در میان افتاد
گل از خجالت رخسار تو برآمد سرخ — چو عکس روی تو بر طرف گلستان
بنفشه ... از هوا سر گردان — چو پرتوی ز جمال تو بر جهان
در آن کشمکش ... چون دل عجبت — که چشم مست تو با حال عاشقان
نکرد دام غمت بر امید دانه وصل — نبی بگشت دلم عاقبت در آن
جلال در ازل از بستگان زلف تو بود — کمان هرکه بدام تو این زمان افتاد

مگی اندر طلبت دل بجهان برگردد — سر و پاشم چون حلقه بهر در گردد
شمع سان سوخت ز تاریکی هجر تو تنم — چون بگریم ز سر سوز منور گردد

مهر روی تو در آینهٔ دل بست خیال
صورت مهر در آینه مصور گردد

چون خیال لب و دندان تو در چشم آید
اشک چشم همه در و گهر گردد

هر که با بخت بلندت چو گویم روز بر
با قد بخت قدم راست برابر گردد

اگر آبی ز دهانت به زمین اندازی
خاک از لطف لبت چشمهٔ کوثر گردد

کشتم محنت هجران تو ز گردون جان
تا مگر دولت وصل تو میسر گردد

عشق پنهان نتوان داشت محال محال
کاتشش اندر جگر سوخته مضمر گردد

هم ز دست غم او از پای در آید چو جلال
هر که او هوس وصل تو در سر گردد

۱۱۶

از آن سنبل که بر گلنار دارد
گل طبع و اپر خار دارد

نذارد گو بیا قطعی پر ما
سر زلفش که بر بسیار دارد

خط سبزش بگرد لب چو طوطیست
که شکر با دهن در منقار دارد

تو خورشیدی و جانم ذره آسا
هوای عشقت ای دلدار ما دارد

خطا باشد که زلفش مشک خوانند
که در هر چین دو صد تاتار دارد

نگویم مشک تاتارست زلفت
که صد تاتار در هر تار دارد

رها چمن و سمن بر شاخ سروت
سراسر سنبل و گل بار دارد

منم بلبل چرا این زاغ زلفت
نشیمن گاه در گلزار دارد

جلال از بار هجران بر نگردد
که با روز وصالش کار دارد

۱۱۷

هر که را دلدار باید درد بی درمان کشد
دولت وصل ار که خواهد محنت هجران کشد

دل نگوییدش که در وی نیست مهر دلبری
جان نخوانندش که نه بار غم جانان کشد

گفتم از زلفت و را حاصل پریشانی گفت
هر که را طاوس باید رنج هندستان کشد

ای که دندان ترا زان گوهر پاکیزه اش
عاشقی شیوه بر دوش گوهر او بن دندان کشد

بشکند صد قلب تیر غمزهٔ جشش در یک نظر
زانکه ترکش کمان ابروان ز آنسان کشد

تا رخت کو در نظر آید جمال دیگری
با جمالت کی بجانب دل سوی بستان کشد

ز استین عهد اگر دوست وفا بیرون کشی
بخت خواب آلود ما ای چو خواب دیوانگان

مور با پای روی تو ز زلف کافر کیش تو
زان چه به ترسم کو خط بر صفحهٔ ایمان کشد

از سر زلف تو چون ترک خطا هندوی چین
مرغ نفس کوی دل اندر خم چوگان کشد

سرکشی از خدمت با یک گردنش دید
خاک پایت را بجای سرمه در چشمان کشد

با دلی سستی طاقت پر غصه غمگین جلال
اندر عشقت خود را محنت هجران کشد

۱۱۸

شب نیست که غمت دل من خون نمیشود
وز اشک روی زرد من گلگون نمیشود

از پا در آمدیم ز دست غم و لیک
از سر هوای عشق تو بیرون نمیشود

گفتم که بی وصال تو روزم بسر شود
ای جان نازنین چکنم چون نمیشود

با درد عشق و دوری رویت اگر دلم
وقتی صبور میشد اکنون نمیشود

شد دامن وصال تو از دست من رها
آری چه جای بخت چو وارون نمیشود

در جنب آتش دل و سیلاب دیده ام
خور ذره می نماید و جیحون نمیشود

هرگز میان دیده و خیل خیال تو
یک روز بگذرد که شبیخون نمیشود

بر ما اگرچه تو ستم افزون همی کنی
ما را بجز محبت افزون نمیشود

از دست شد جلال ز هجران و دست او
بر دامن وصال تو مقرون نمیشود

۱۱۹

بوی ز زلف نگارین بمن آرید
یک نافه از آن طرهٔ مشکین بمن آرید

از چشم و رخم سیم و گهر تحفه بریدش
وز زلف و رخش سنبل و نسرین بمن آرید

ما بوک شیرین جانا بلبت آرم / گر به تلخی زان لب شیرین بمن آید
مخمورم ای جانم بهوای سیب زنخدانت / آن غبغب آن زنخ مشکین بمن آید
گو صبر که از دور رسد نوبت مخمور / یک جرعه می از دور نخستین بمن آید
تا کی چو من [illegible] ز بعد بوی خرابات / از پیش دگر آن سیر [illegible] این بمن آید
خواهد که از خاک برآیم پس صد سال / از مشک بوی سیب زنخین بمن آرید
هر کو که غمگین کشت به جادو دلم گفت / غم را نخورد جز دل غمگین بمن آرید
احوال جلال از غم هجران بچه سانست / روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید

ای روی دلفروزت عمرم بچه کار آید / با لعل جهان سوزت جان در چه شمار آید
شد کشتی جان من در بحر هوایت غرق / هیهات که آن کشتی روزی بکنار آید
هم بوی بهار آید از چین سر زلفت / در باغ سحرگاهان چون بوی بهار آید
آن لحظه که برقع را از چهره براندازی / در دیده مشتاقان گل راست چو خار آید
دل شد ز دیار خود اکنون بدیاری نیست / باشد که ز کوی تو روزی بدیار آید
آن سبزه که بر روید از خاک من غمگین / باشد ورقش خونین سر گل که ببار آید
بر جان جلال از غم هر لحظه [illegible] باری / کان عاشق مسکین هم روزیت بکار آید

دل از قید زلفت رها کی شود / ز یار قدیمی جدا کی شود
بگویی که از لعل سیراب تو / دوا دل ما روا کی شود
ولی و هم لعل خودکام تو / بکام دل ریش ما کی شود
نمیدانم این جان بر درد خویش / که با خوی تو آشنا کی شود
بدین غمزه کم کی توان یافت وصل / که وصل رخش کم بها کی شود

رهایی شد دل از بند زلفش رها / کنون دل رها [illegible] کی شود
خدنگ قضا هم خطا کی شود / ولی ناوک [illegible] خطا کی شود
نمیدانم این رند مدهوش مست / بکام دل ما [illegible] کی شود
بکام [illegible] او شوی ای جلال / که در شهر [illegible] گدا کی شود

مگر فتنه عشق بیدار شد / که خلوت نشین سوی خمار شد
بگویید با پیر دیر مغان / که دین کهنه تسبیح زنار شد
عجب نیست سر انا الحق از آن / که مانند منصور بر دار شد
ایا عاشقان نوبت زاری است / که احوال زارم چنین زار شد
دلم همچو بلبل بنالید زار / سحر چون صبا سوی گلزار شد
الا دوستان همدم یار نیست / که کارم بدین گونه دشوار شد
مگر بخت سودای زلفش دلم / که در چنگ محنت گرفتار شد
چه می بود آیا که در دار عشق / که چندان دست من از کار شد

چشم مستت میزند هر لحظه ام تیری دگر / تیر چشمت میزند هر لحظه نخچیری دگر
هر زمان تیری زنی از نوک مژگان بر دلم / من نشسته منتظر تا کی زنی تیری دگر
این دل دیوانه ام خو کرده با زنجیرت / بعد از این کی توان بستن بزنجیری دگر
جان من میخواستی در پایت افشاندم روان / غیر از این واقع نگشت از من تقصیری دگر
در علاج درد و تیماری که بر جان منست / هر یکی از دوستان کردند تقریری دگر
من بسعی دوستان نیکو نخواهم شد از آنک / بر سر ما در ازل رفت تقدیری دگر
چون به تدبیر کس این مشکل نخواهد گشت حل / ترک تدبیرست و جان هست تدبیری دگر

برغزلهای جلال ای مطرب خوش‌گو بگو — شور شور انگیز او را پیش تا شیرین‌ترک

ای درج ثمین تو گهربار — لعل شکرین تو شکربار
سرویست قدت که هست بر وی — نسرین و گل و بنفشه اسمن بار
بالغیت رخت ز جنس لطافت — آورده بنفشه‌ها بسر بار
از دل تشت جوشش عشقت — وین دیگ هنوز مست بر بار
باریست گران جدایی دوست — وین بار زیاده تر ز هر بار
بر من ستم زمانه بس نیست — کان دم تو میخورم بسر بار
ساقی بده آن شراب گلرنگ — من توبه شکسته‌ام دگر بار
چون چشم جلال در غم عشق — من ابر ندیده‌ام گهربار

سیه جانیست زلفت تار و دلگیر — درو دیوانگان بسته بزنجیر
بشد تدبیر و عقلم از دست — چه تدبیر ای مسلمانان چه تدبیر
من و جان دادن اندر جستجویش — چو یاور نیست بخت از من چه تقصیر
غزل چون می‌نویسم از سر سوز — همی سوزد قلم هنگام تحریر
تو از ما فارغ و ما در تک و پوی — چه چاره چون چنین رفت تقدیر
چگونه دین برد و زم ز رویت — وگر خود میزند بر دین ام تیر
ربودی عقل و جان و صبر و هوشم — وگر خواهی حساب اکنون ز سر گیر
فلک را هست سودای تو در سر — چو سودای جوانی در سر پیر
جلال از بخت خود کامی ندیده — که خوابت را بجز غم نیست تعبیر

تا که آید روی زیبای جانان در نظر — خوش نمی‌آید مرا بی تو خرامان در نظر
خرم آمد گر لب جویبار او باشد مرا — جام باده بر لب و طرف گلستان در نظر
چون نظر بر رویت اندازم شود اشکم روان — آب در چشم آورد خورشید تابان در نظر
چون لب لعل تو بینم حسرتم افزون شود — من چنین لب تشنه و انگه آب حیوان در نظر
هر شبی خاک سر کوی تو بالین منست — زان نمی‌آید مرا ملک سلیمان در نظر
ای لب غنچه نماید دوش رفتم در چمن — غنچه می‌آمد مرا مانند پیکان در نظر
ای جلال از موی بین یکدم چو نکته بینی روی دوست — خود کجا آید کسی را صورت جان در نظر

هر شبی بر خاک کویت جای سازم تا سحر — قطع خاکم زیر پهلو آستانم زیر سر
آفتابی و ز تو ما ذره رسوا می‌شویم — سایه از ما بر مدار و پرده ما را مدر
دوش شمع از دلسوزی که بر بالین من — ایستاد و اشک می‌بارید تا وقت سحر
دوستت از هر دو عالم مقصد و مقصود ما — عاشقان را دنیی و عقبی نباید در نظر
کس نمی‌آید بچشم کارد هم آئینه روی — خونش رشک خویشتن و آهنم بعد خون جگر
ای که دایم دردمندان را ملامت میکنی — لطف کن ما را بخود بگذار و از ما در گذر
تو کجا در وهم آیی گر تجلی رخت — طایر او هام را گر بسوزد بال و پر
چون سوی تو روز حشر از خاک برخیزد جلال — مست سودای تو باشد وز دو عالم بی‌خبر

نمی‌کشید دل ما زلف در زنجیر — سوی زلف تو ما دل نهاده بر زنجیر
فرو گذاشته بر سرو از کلاله کمند — نهاده بر ورق گل ز مشک تر زنجیر
گشاده روی زمین ز رخ در بخشه حلقه — ببسته موی میان را ز موی کمر زنجیر
و از زلف تو باشد دلم سودایی — نمیشود نفسی غایب از نظر زنجیر

بیاد زلف بر قبای خود بستم دو — کنیست جان دیوانگان بجز زنجیر
دلم ز حلقهٔ زلفت خلاص ممکن نیست — که میوهٔ نخل بلند است و سر بسر زنجیر
مبند این همه دلها بزلف و بر رخسار — که در بهشت نباشند خلق در زنجیر
وا ز بند و ز زنجیر چند ترسانی — که همچو آب کنم ز آتش جگر زنجیر
به بوی زلف تو کی بود آزاد — که چون جلال شود پای بند سر زنجیر

ای زلف و رخ تو ظلمت و نور — زان چشم تو جمال چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید — چون شمع در آفتاب بی نور
زلف تو شب و روی تو شمعه — بر صفحهٔ روزگار منشور
انگیخته شام راز خورشید — آورده مشک ناز کافور
سر خاک تو شد مدح بیادش — دل ملک تو شد بداد معمور
بر صبح که جهد است منم — روزم کرده چو شام دیجور
ما و چمن و شراب و شاهد — اینست بهشت و کوثر و حور
رخسار تو در جهان فروزی — مانند آفتاب مشهور
پنهان جلال گشت پیدا — مشکست نماند است مستور

دردی از هجر تو دیدم که ندیدم هرگز — وانچه این بار کشیدم نکشیدم هرگز
کامم این بود که در پای تو میرم روزی — مردم از حسرت و آن کام ندیدم هرگز
مهر تو بس که شنیدم سخن ناخوش خلق — ور تو روزی سخن خوش نشنیدم هرگز
هر کرا حال نکو بود بکامی برسید — من بدحال بکامی نرسیدم هرگز
بلبلانا مکن از گوشهٔ باغم برون — که من از باغ تو یک میوه نچیدم هرگز

منم آن بلبل عاشق که چو زاغ ... — بر در دوست بماندم و بجایی نپریدم هرگز
جان شیرین ز فراق لب او چو جلال — کز پی وصل تو جان بخشیدم هرگز

ای زلف و رخ تو چون شب و روز — این دل شب تیره و آن دل افروز
این دلبر دیست و آن دلارام — این دلخواه است و آن جگرسوز
زلف سیه تو چون شب قدر — رخسارهٔ تو روز نوروز
بلبل که نوای بی نوا زد — گو ناله ز عاشقان بیاموز
گر مجلس ما نه لایق تست — شمعی ز جمال خود برافروز
این درد بدل شود بدرمان — کاندر پی هر شبی بود روز
با شمع جمال خود بگفتم — بر من بگریست از سر سوز
این طره نگر که نام بختم — زیرا سیهست که مست فیروز
تا چند جلال فکر فردا — خوش باش بنقد حالی امروز

گشت خط برگرد آن رخسار چون گلنار سبز — همچو در باغی که گردد دامن گلزار سبز
رفت آنکه جور گیسویش جهان بودی سیاه — زین پس از دور خطش گردد در و دیوار سبز
باغ رویش سبز شد وز مهر چشمش در خورست — بلخ فرمایند تا بیند کسی بیمار سبز
در ازل نقاش چون نقش جمالش میکشید — گوییا کرد از غلط ناگه سر پرگار سبز
بر فراز قامتش گلزار چمن ار سبز شد — رخ گل بر سرو اگر باشد شود ناچار سبز
اندر این موسم که از رشک رخ و عکس خطش — گشت گل رخ زرد و باشد دامن کهسار سبز
خیز تا عیشی بکام دل برانیم از بهار — زانکه بی ما بوستان خواهد شدن بسیار سبز
هر سحرگه آه من چون میرود بر آسمان — میکند آیینهٔ چرخ از زنگار سبز

گر غمگین دو زاشک سرخ رزوی زرد من — کی ز رنگ خویش طوطی را شود منقار سبز

بخت با نقش قبا دو دید بر خطش گربخت — طالع خود سیاه و بخت ناپیدار سبز

چو که در بستان شعر بود یا چین جلال — کس ندید قطعه در گلشن اشعار سبز

133

دلبر رفت بر سر عهد وفا هنوز — در سینه کینه دارد و در دل جفا هنوز

بس فتنها که خاست ز چشمان شوخ او — وآن شوخ چشم می نشیند ز پا هنوز

کرده من از دو وداع زدیگریست — یک ذره از آن وفا به از عهد و وفا هنوز

ز آن روشنت وسیع بچشم که میکند — از خاک آستانه او توتیا هنوز

یکدم نسیم باد مرا و صدای کرزید — ز آید م معطر است نسیم صبا هنوز

یک قطره خوی ز عارض او بر زمین چکید — جان میدهد ز خاک بجای گیاه هنوز

بر در بسی ز غم سر [illegible] آیدم نکوش — کز آستان ما برفت این گدا هنوز

روزی ز غم جلال چو گرد [illegible] خاک — جانش بدرد عشق بود مبتلا هنوز

134

در خشم رفت و خوش شد آن تند خو هنوز — با هیچ در میانه ما گفت و گو هنوز

چندانکه پای سرو کجا بو [illegible] — او می نیاورد بکجا سر فرو هنوز

وکر بهشت فردوس اگر کند گریست — اگر زحسن طلعت و رخسار او هنوز

بر هر زمین که باد برد بوی زلف او — بعد از هزار سال بود مشک بو هنوز

آمد بسر در آرزوی وصل عمر من — وز سر بدر نمی رود این آرزو هنوز

گر فی المثل سپهر شود در علو قدر — پشتم بود ز محنت عشقش دو تو هنوز

گرچه بسوخت بال و پر از تف شمع عشق — پروانه کم نمیکند از جست و جو هنوز

شاخ گل امید بجوشید از انتظار — وآن آب رفته باز نیامد بجو هنوز

روزی که روز کار بکلم را [illegible] کند — لب تشنه لب تو بود آن سبو هنوز

مانده جلال از صف میدان عشق باز — سرگردان [illegible] در سر میدان چو گو هنوز

135

بر باد داد کاکل عنبر فروش باز — وز عاشقان خسته برآمد خروش باز

آنها که در ازل [illegible] و هوش برده اند — تا بامداد حشر نیاید بهوش باز

شد در سکون [illegible] سرگشته ام [illegible] — پای میی ز طواف در میفروش باز

در خواب [illegible] دوش [illegible] داشتیم [illegible] — [illegible] عالیه دار دز دوش باز

آن شراب صرف محبت بود حلال — کردت دعوت ز نهرند اندر نوش باز

در هجر ناله سود ندارد که گل چو رفت — بلبل زبان ببندد و گردد خموش باز

آزاد گشتم از گره زلف او ولی — بگشاد حلقه وشدم حلقه گوش باز

بعد از هزار سال چو نام لبت برند — خون در تن جلال در آید بجوش باز

136

ای ز رخ چون مه و زلف دراز — صد در فتنه بجهان کرده باز

[illegible] اگر ناز کند [illegible] — آن قد و بالای تو بر سرو ناز

[illegible] از حال من اگر بنود — اشک برون رفت و برون برد راز

ای دل من همچو دهان تو تنگ — قصه من چون سر زلفت دراز

کی تو سکار من مسکین شوی — صعوه ندیدم که کند صید باز

روز قیامت که بود گاه عرض — شیخ نماز آرد و عاشق نیاز

پیش تو سر بنگم همچو خنگ [illegible] — گاه و امیزن و که میتواز

شب همه شب بی رخ تو همچو شمع — کار من سوخته سوز و گداز

در دو تو عمریست که دارد جلال — جان فدای این عاشق مسکین [illegible]

نازنینان [illegible] نفس با [illegible]
[illegible] و خوار [illegible] کشیدن از محبوب
گوش [illegible] مجنون و حلقهٔ لیلی
نام تو [illegible] هوس [illegible] نوا
ای که چشم [illegible] کی در عشق
عشق در هر دلی فرو ناید
من [illegible] ازین درگاه [illegible] رفت
ندقراری کردم فرو بندم
گریه‌ی تو جان براف‌شانم
همه گفت [illegible] دشمنان مشنو
ساعتی این شکسته را دریاب
امشب از رقه باز شوان گفت
گر بگرید جلال معذور است

خاک [illegible] وان و اپستانی [illegible]
خوشتر است از [illegible]
سر محمود [illegible] آستان [illegible]
چه محل [illegible] عاشق جان [illegible]
یک نظر از جمال [illegible]
زانکه هر سینه نیست محرم راز
رخ بر آستانه چون کند [illegible]
[illegible] مجالی که [illegible] آواز
هم سوی تو زینج کردم باز
یکدم آخر بدین ستان پرداز
یکزمان این غریب را بنواز
زانکه شب کوته است و قصه دراز
گرچو شمع است کار سوز و گداز

اگنده گل رخره خود روی بوش باز
[illegible] گر شراب کم نوبه نصوح

وز بلبلان خسته برآمد خروش باز
پی بشام مست کشندم مدهوش باز

باز می‌باید دل ما از بریشانی هنوز
در وفا و عهد و پیمان تو اوردم بسر
رخ بپوش از نظر [illegible] چو خواری کن

میهند [illegible] بر خاک [illegible] هنوز
رفت عمر و تو همان بد عهد و پیمانی هنوز
ای عزیز من تو قدر [illegible] دانی هنوز

گر جانی [illegible] ازو حالت یکنفس
من آنم که توبه کردم [illegible] جفا
دوش [illegible] سخن لعل تو گوهر [illegible]
گرچه آورد [illegible] زلف برشاخ [illegible]
سالها بر آستانت [illegible] گردم ولیک
سر عشقت را جلال از خلق میدارد نهان

جان ما ارزانیت باد اگر ارزانی هنوز
گرچه جانم [illegible] آسایش [illegible] هنوز
از دو چشم من [illegible] هنوز
[illegible] نکلط [illegible] از [illegible] هنوز
از تکبر [illegible] خویشم نمیخوانی هنوز
همچنان [illegible] این داغ پنهانی هنوز

ما یم و بجان مهر تو ورزیدن ازین پس
دل رفت بجان جانت کنم تا تو نکویی
تو بر تو خورشیدی و واجب دل ما را
آنانکه بدل عهد تو کردند ازین پیش
تو هر دو جهان ارزی و اندر دل ما است
تو آدم چنین بود واجب و لازم
گفتی که جلالا بس ازین کام دل [illegible]

در سینه نهان مهر تو ورزیدن ازین پس
[illegible] جان [illegible] مهر تو ورزیدن ازین پس
ما تیغ جان مهر تو ورزیدن ازین پس
خواهند بجان مهر تو ورزیدن ازین پس
در هر دو جهان مهر تو ورزیدن ازین پس
با دیان مهر تو ورزیدن ازین پس
ای سرو روان مهر تو ورزیدن ازین پس

گل خود روی و تماشا و قصب [illegible]
نقاب مشکبو [illegible] از ما
زبند برنیان آزاد سر و دوش
نمیدانم چه در گوشش همیگفت
چو لطف سراپایش بدیدم
و را چون دیده بر خاک او فتادم

درآمد شاد و خندان از درم دوش
کمند عنبرین افکنده بر دوش
ولی در بند هندویی زره پوش
که حاجب برده بودش سوی گوش
در افتادم ز پای و رفتم از هوش
[illegible] بوصلی و سر مست و مدهوش

بصد لطفم ز روی خاک برداشت
کشید از کید بی شکم در آغوش

جهان مستغرق وصلش شدم من
که کردم دین و دنیا را فراموش

مرا گویند چون دیدی وصالش
جلال از دست غم من بعد مخروش

ولی چون گل برون آید ز غنچه
کجا بلبل تواند بود خاموش

میدهم جان پی لعل زود نوشش
گرچه حاصل نشود کام بسعی و کوششش

چشم مستش که بهر غمزه بریزد خونی
گو بریز خون من خسته که بادا نوشش

تا چه لطفست در آن شکل و شمایل که شدست
دیده حیران و خرد واله و جان مدهوشش

تو سکون از دل سودازده من مطلب
کین دیگیست که هرگز ننشیند جوشش

غمزه اش میزند خون دلم میریزد
باز جان میدهم لعل لب خاموشش

دیگر افسانه کیسان جای نگیرد در گوش
هر که آگه شد از فتنه غفلت گوشش

با چنین صورت زیبا و قد و خد که تراست
گر ملک بیندت آید برباید هوشش

سر که دارم چو به پای تو فدا خواهد شد
من دلسوخته تا چند کشم بر دوشش

ای جلال ار سر زلفش بکف آری روزی
یک سر مو بهمه ملک جهان مفروشش

آمدم که میکشتی ای سرو سبز پوش
از غمزه ناوک افکن و ز چهره گل فروش

چشمم چو بر شمایل و قد تو اوفتاد
دودم بسر بر آمد و از من برفت هوش

آنم که دلبران ز غمم جوش میزنند
مغزم در آمدست ز سودای تو بجوش

بی تو مرا مباد دمی زندگی حلال
بی من ترا مباد یکی شربت آب نوش

در پرده پرده عشاق میدرید
بردار پرده از رخ و بر عاشقان مپوش

دی شب بخواب دیدم دوشم بدوش تو
او وز جان همیشه مرا آرزوی دوش

روزی بیا که بودن مقصد جلوه کن
بهر جلال را که تمناست جلوه کوش

وقت صبوحی آن شوخ سرکش
از در درآمد با تیر و ترکش

مشکش معطر شهدش مصفا
خالش معنبر بالش منقش

چون دید من لعلش درافشان
چون خاطر من زلفش مشوش

تنگم ببر در بگرفت و گفتا
کردم وداعت بادا شبت خوش

دود سیاهم آمد بسر بر
کردم زمانی در پای او غش

من رفتم از خود و او از برم هم
بر چهره‌ام زد از دیدگان رش

برجستم از جای بوسیدم لب
گفتم گر رفتی شاد آیی و کش

پشت پیرم در دست بچشم
کی باز بینم آن روی مهوش

گشاید وری بار بی صبوری
این درد بی نوش وین درد منکش

شستم بگریه نعل سمندش
خون شد سواران بر پشت ابرش

هم دیده خون شد هم جوش زد دل
بی او بماندم در آب و آتش

جان جلال از سودای زلفش
تا چند باشد اندر کشاکش

تا کی از دست جفایت تیره بینم روز خویش
ساعتی دلسوز شو بر عاشق دلسوز خویش

بخت فیروزم توی و کرد آیی از درم
من شوم از جان غلام طالع فیروز خویش

عالمی بی روی تو در ظلمت غم سوختند
باز کن مجمر ز رخسار جهان افروز خویش

ای ملامت گر ز جان من چه میخواهی که من
خود اندر آتشم زین جان درد اندوز خویش

روزگارم تار و روزم تیره دست از من بدار
تا بگریم ساعتی بر روزگار روز خویش

هر که را گوشی بود موقوف پیغام بلاست
کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش

در جوانی پیر گشتم از غم و تیمار عشق
برگ ریزان خزان دیدم من از نوروز خویش
هر شبی بنشینم و با شمع گویم درد دل
هم بر آن سوخته گریه که گوید سوز خویش
ای کمان ابرو بجز تیر از ناوک آه جلال
بر دلش چند آزمایی ناوک دلدوز خویش

146

آن کافری که از دل خلقت زیادش
از دود دل خلق کند ی فریادش
زنهار بر غمزهٔ کافرش مکن ار چید
ترسم که بنالم شود از غم دل شادش
از غمزهٔ مخمور تو زاهد خبری یافت
در میکده افتاد ندانم چه فتادش
زین بیش دل و یار بدین خونابه جرست
گر بند سر زلف تو کاری نگشادش
درویش سری داشت که در پای تو انداخت
بیجان شماری به از این دست نیفتادش
این یک دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود
افسوس که بی روی تو دادیم به بادش
آنکس که بناکام مرا از تو جدا کرد
یارب که خدا کام دو گیتی ندهادش
هر کس که سر زلف پریشان ترا دید
از حالت من فرق بموی ننهادش
مشنو که جلال از تو و از یاد تو خالیست
یکبار جفا کاری و صد بار زیادش

147

دردانه در آمد از درم دوش
افکند کمند زلف بر دوش
برخاستم و فتادم از پای
چون او بنشست رفتم از هوش
گشتم ز نظارهٔ جمالش
حیران و خراب و مست و مدهوش
ای نرگس نیم مست جادوت
آشوب و بخواب خرگوش
با این رخ و خال و این قد و خد
با این بر و بال و این تن و توش
هر کس که ببندت بیکر
ملک دو جهان کند فراموش
ز روی تو نوش میشود نیش
وز دست تو نیش میشود نوش

عاشق بوصال دوست قانع
بلبل بفغان و غنچه خاموش
ای دوست مخور غم ز نا...
بنشین بمراد و باده می نوش
ای خواجه نصیحتم مفرما
من بند پیاله‌ام نگیرم گوش
در گوش جلال حلقه کن
گو بنده ست حلقه در گوش

148

ای گلستان روی چون نوبهار خویش
ما را بیاد عارض نور و نگار خویش
گفتی که مرهمی نهم بر جراحت
دانی که خسته زار تو بودیم بطاز خویش
ما تشنه قبا بخت ام بسته باشد
در بند آنکه کیز ... ز کنار خویش
ای زلف تیغ عشق تو از جان و تن برون
وی کرده تیر مهر تو در دل گذار خویش
میزن به تیر ناوک هجران و اگر پست
در گلستان روی تو با نوک خار خویش
چون من که دید عاشق شیدا که باشد او
با درد دوست همدم و با جور یار خویش
با درد اندرون که نمی یابمش دوا
از سوز عشق گریه کنم زار زار خویش
آمد دل جلال به پشت امید وار
در سایهٔ جمال خود او را بدار خویش

149

زلف تو بر ماه نهد پای خویش
پهلوی خورشید کند جای خویش
عاقبتش سر بزند آنکه او
پیش ز اندازه نهد پای خویش
سلسله بر پای صبا می نهد
از شکن سلسله آسای خویش
هر که شد چون سر زلف تو پر
سر ننهد در سر سودای خویش
هر کسی آشفتهٔ دیگر کس است
وا او همه آشفته و شیدای خویش
کار جهان بین که کند هندوی
همبر بالای تو بالای خویش
حاصلش آشفتگی و تیرگیست
هر که بود معتقد رای خویش

پس رخت داده و در صبح و شام — از دو بود خازن کالای خویش
گرد تمنای رخت چون جلال — هست پریشان ز تمنای خویش

معاریدیم بد و دان تو از کام طمع — هر که شد پخته و دوران بود خام طمع
وز لب لعل تو ده بار طمع بر کشدیم — کام چون نیست بر ندیم نباکام طمع
تو گدایی که دل از هر که جهان میخواهی — از گدایان نشود انداشتن انعام طمع
بتو آغاز طمع کردم از آن خوار شدم — بکند خار کسی نیز از انجام طمع
دیدن تا چشم تو بیند نکند خواب خیال — دل که زلفت طلبد کی گذارانم طمع
سایه و اکبری و بوسه نوستی هرگز — پس چه دارم بتو ای سرو گل اندام طمع
دوست را از من دلخسته جدا کرد ایام — ای دریغا نه چنین بود ورا ایام طمع
عافیت نیست در آن کوی که تحمارا ستد — نیک نامی مکن از مردم بدنام طمع
ای طبیب از سر بیمار مرو تا فردا — نیست امروز به بیمار تو تا شام طمع
از طمع بود که در دام غم افتاد جلال — از سواد رخ در آرد بسوی دام طمع

آتش دل چند سوزد رشته جانم چو شمع — ای صبا تشریف ده تا جان بر افشانم چو شمع
راز من چون شمع روشن گشت در هر محفلی — بس که سیل اشک از دیده میرانم چو شمع
دارم امشب گرمی در سر که ننشینم ز پا — تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع
هر شبم تا صبحدم آتش بسر بر می رود — وآب حسرت میرود از رخ بدامانم
یکزمان میرم زمانی خانه را روشن کنم — تا بجان کندن شبی را روز گردانم چو شمع
نیست دلسوزی که بر بالین من گرید همی — در شب تنهایی ار بر لب رسد جانم چو شمع
در تسیان آید سرامون کویم در طواف — گر شبی از نور خود نفروزی ایوانم چو شمع

ماهم گو بیا زنی بر تو جان از سوز عشق — گر نه سوز عشق باشد زنده کی مانم چو شمع
هر سحرگاهی کجا آیم سوی مسجد چون جلال — من که هر شامی حریف بزم رندانم چو شمع

سزد که زنده کنی یک زمان بقدوم شریف — بکلبه احزان ما همی تشریف
شبی بکلبه تم از تست آرزو که بود — لب تو ساقی و رخساره شمع و غمزه حریف
شریف داشتم آن زلف را چو عمر دراز — ولی چه سود که بر باد رفت عمر شریف
بگو بیار مسکین روحم ای نسیم صبا — بیا که جان گرانجان همی کند تخفیف
رخان تو بود همه خوف کنون که جانم رفت — وا چه بیم ز بیم و چه خوف از تخویف
اگر در آب دو چشم وگر در آتش دل — خیال تو همه حال مونست و انیس
زما صلاح مجو ای صلاح جو که بعقل — نه عاقلیست که دیوانه را کند تکلیف
بسوی دوست تواند و اصبا بردن — ز بس گریسته‌ام از هجر ناتوان و ضعیف
مشو بنجی از امید ما امید جلال — و انه لروف و بالعباد لطیف

غلغل میخوارگان و غلغل جنگ — طره نماید بطرف بلخ شب آهنگ
اختر شادی بود در قدح بدرخشد — غم نشواند قدم نهاد بغز سنگ
باده گساران بمند هندی از دست — پرده سراپای سنی نهند دف از جنگ
همچو بدور گلست ناله بلبل — باده که در گردش است و غلغله جنگ
لاله تو گویی ز شاخ سرو شکفتست — بر کف ساقی سرو قدی گلرنگ
بر گل رعنا نظاره کن که ببینی — چهره گلچهره و رنگ گونه او رنگ
سر کشد از غنچه سرو را پست نیاید — صحبت آزادگان و مردم دلتنگ
آتش جان منت بر دل جانان — لاله حمرا که سر آورد از سنگ

تنگ بود گر جلال نام بر آید　　مردم او باش را ز نام بود ننگ

ای ز دوری رخت جانم اسیرم شده خاک　　شخص عقلم شد در جنگ هوای تو هلاک
در دو عالم اگرم هیچ نباشد شاید　　چون تو هستی اگرم هیچ دگر نیست چه باک
ماه دیگر ز خجالت نزند خرگه حسن　　گر فروغ رخ تو خیمه زند بر افلاک
دست از دامن عشق تو ندارم هرگز　　ور زند دست اجل دامن عمرم در چاک
ضربت عشق بباید ز من این هر دو برفت　　گر بود دو دلی خسته و جانی غمناک
در غم بوته عشقت همه دلها بگداخت　　ز انکه یکدل چو دل خویش نبینیم پاک
آن که از دل شوریده چه حیرت ماند　　کرت آرزوی روی چو ماهت ادراک
چون ز خورشید رخت چشم خرد حیران ماند　　کی تواند که کند دیدن مهت ادراک
گرد از غیر تو خالی دل بی درد جلال　　بر گذرگاه تو خاشاک بماند خاشاک

مدعی در عشق او گر طعنه زد بر من چه باک　　طالبان دوست را از طعنه دشمن چه باک
دل سیاهی را که دارد جام پاک از طعنه نیست　　لاله را از ده زبانی کردن سوسن چه باک
یار در دل دارم و در دو چشم ز اغیار چشم　　خانه پر نور است اگر تاریک شد روزن چه باک
چون سلامت ترک کردیم از ملامت نیست نیست　　هر که را در دین پیکانست از سوزن چه باک
من که در باطن چو غنچه دارم سر بمهر　　گر بظاهر میدرم بر خویشتن پیراهن چه باک
آنکه فردای قیامت دامنش خواهم گرفت　　گر بود خون منش امروز در گردن چه باک
پاک خون دل ز راه دیده بر دامن چکید　　چون دلم شد پاک اگر آلوده شد دامن چه باک
در میان ما و او پیوند جانی ثابت است　　جان اگر عزم جدایی میکند از تن چه باک
عاشقانرا هر دو عالم گر ز خاطر گو برد　　گر بگرد شمع را پروانه پیرامن چه باک

گر جلال

گر جلال از کنج وصلش یافت مقصودی چه شد　　خوشه چینی خوشه گر برد از دو خرمن چه باک

روز نشاط آمد و دوران گل　　بزم طرب ساز در ایوان گل
گلشن جان تازه کند هر سحر　　گریه ابر و لب خندان گل
دل بگشاید بچمن تا کشد　　باد سحر گوشه گریبان گل
پای من و رقص و طواف چمن　　دست من و ساغر و دامان گل
موسم شادیست چه خون میچکد　　از سپر لاله و پیکان گل
جام جم از دست مده زانکه زود　　باد برد تخت سلیمان گل
سرو از آن یافت بلندی که او　　چتر کشد بر سر سلطان گل
خیز که بر صبح گل افشان کنیم　　پیشتر از صبح گل افشان گل
باده بدور آر که دور حیات　　زود زوالست چو دوران گل
مرغ سحر راچه نوا بعد از این　　زانکه جلالست ثنا خوان گل

دامن کشان رسید سوی جویبار گل　　ای ترک گل عذار بدامن بیار گل
راز نهفته دل بلبل شد آشکار　　بر طرف جویبار چو شد آشکار گل
داوند بار عام که از بزمگاه خاص　　آمد بفال سعد در ایوان بار گل
در بار داشت اطلس سبز و حریر سرخ　　شد مشتری هزار چو بگشاد بار گل
هر دم بمجلسی رود از پس تلونش　　یک هفته هیچ جا نگیرد قرار گل
روی است ساقیان سمن رخ شراب لعل　　گویی شکفته است ز سرو و چنار گل
خندان کشید و باز کشیدش که چاک زد　　از دست باد پیرهن زرنگار گل
زینسان که سرخ و زرد بر آمد بگو بیاد　　از شرم باده گشت مگر شرمسار گل

وای گل ای جلال چرا شد چنین عزیز
از بهر آنکه عار ندارد ز خار گل

ای یار نزدیک همچون جان و دور از ما چو دل
کرده ام از شوق لعلت دین را در پا چو دل

تو دل و جان منی بی تو نشاید زیستن
ما چو جان خواهیم که باشی در بر من با چو دل

بند زلفت گر گشودی شد دلم پیدا در او
لعل لب بگشا زنم تا جان شود پیدا چو دل

تو بنزد ما عزیز و آشنایی همچو جان
ما بنزدیک تو خواریم و غریب آسا چو دل

جان بجای ماند و من جایی و دل جایی دگر
جان چو من تنها ز جان و جان ز من تنها چو دل

سرمه کش چشم را از خاک پایت ورنه من
عالمی پر خون کنم از چشم خون پالا چو دل

قطره خونست لعلت من خیالش را از آن
کردم آن را همچو جان در سینه خود جا چو دل

ای جلال از سر برون آرزوی زلف او
تا کی باشی از پریشان بسته سودا چو دل

زبس که در نظر آمد مرا خیال خیال
وصال دوست کمان سببی برد وصال خیال

من ضعیف وصالت چو در خیال آرم
بود عیان که خیالت در خیال خیال

ز آرزوی دهانت دلم چنان تنگست
که جای فکر درو نیست یا مجال خیال

چو روی مال خیالت بخون چشم ترست
ز خون دیده بشوییم روی مال خیال

قدم ز شوق دو ابروت هر که دید چه گفت
زهی خیال هلال و خهی هلال خیال

خیال بین که وا پیش رهنمایی در د
که بر دهد مگرم سروت از نهال خیال

ز چشم تست خیال مرا هزاران وجه
که از خیال جمالت بود جمال خیال

چه حال شد که خیالت نمیدهد تشریف
شدم خیالی و بنگر که چیست حال خیال

به پرده رفت ز شرم آن خیال هر که گفت
ببین خیال جلال و بنگر جلال خیال

همه جلال خیالت در خیال جلال
اگر خیال کمالت در کمال خیال

خیال روی تو ما را گرفت در بر چشم
نمیشود نفسی غایب از برابر چشم

مجال خواب ندارم که میزند هر شب
خیال زلف تو تار و ز جلوه در چشم

بکام باده چه حاجت و اگر خون جگر
بحلق تشنه فرو میرود ز ساغر چشم

اگر تو بر سر و چشم گذر کنی نهمت
اگرچه سهل نباشد کنم نثار سر چشم

دل پرآتش اگر لایق نشست تو نیست
بیا که جات کنم بر کنار منظر چشم

وا تو چشم و چراغی مرو ز پیش نظر
وگرنه تیره شود خانه منور چشم

ولی یقین که بصد چشم گوش شو اندازد
چنین که می برد ابروی تو دل از بر چشم

ز بحر اشک کنارم کند پر از گوهر
کسی که عوض کند بهند وی شناور چشم

جلال گوهر دیده نثار پای تو کرد
عزیز تر نبود گوهری چو گوهر چشم

به پستی دل هستی سنگ دارم
که من با دل فراوان جنگ دارم

بعشقت تا چو سروم پای در بند
لقب آزاده یک رنگ دارم

سرت با من بیک بالین کی آید
که بستر خاک و بالین سنگ دارم

کرم سر میرود نگذارم از دست
من این دامن که اندر چنگ دارم

و اگر سی دهانت روزی تست
حقیقت روزی بس تنگ دارم

الماس سی تی چون زنگ در د
که در آینه دل زنگ دارم

صدای پند در گوشم نگیرد
که دایم بر نوای چنگ دارم

اگر همچون جلالم نیست خوانی
ز شاهی دو عالم ننگ دارم

شکر است که سجاده در افشاند دروشم
تا من شوم که دگر زهد فرو سم

دل بر نفسم بند بسی داد که هشدار
زین پس من و رندی و بازار خرابات
شیخم سخنی گفت و دلم زو بنیوشید
هر چند که پوشیده ام این دلق مرقع
هر صبح بمسجد چه نهم پای چو هر شب
غلغل ز صف قدس در افتد چو برآید
آتش زنم از آه خم و خمخانه افلاک
ای زاهد شب خیز من و درد پی سرما
وی حاکم سر حلقه رندان خرابات
گویند که بازای جلال از می و معشوق

الحمد لله که نه دل ماند و نه هوشم
وز هر که جهان پند دهم گوید بنیوشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
زنار هوس میکنم از تو چه پوشم
از میکده آرم سوی خانه بدوشم
در نیم شبان از در میخانه خروشم
بر خود چو خم باده هر آنگه که بجوشم
گر یارب تو خواب نیاید شب دوشم
من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم
نقد بر چو یارب نه بدمن چه گوشم

من بنده آن قامت و بالا و میانم
من واله عیار بی آن نرگس مستم
ای عمر گرامی چه جرمست که بی تو
بگرو ز ببالین من خسته قدم نه
احوال دل ار که در آفاق شنیدند
نه صبر که بی روی تو یکدم بنشینم
از شوق تو صد بوسه زنم بر در و بر خویش
از روی تو و غمزه خلایق چو بچند
خواهم که درآیم من و تو بی سماعی
از پرتو رخسار تو ای شمع جهان سوز

من عاشق و شوریده و سودای فلانم
حیران خرامیدن آن سرو روانم
عمری بخونابه دل میگذرانم
بنگر که ز اندوه فراقت بچه سانم
وآن بخت ندارم که بگوش تو رسانم
نه بخت که پهلوی خویشت بنشانم
هرگاه که نام تو برآید بزبانم
دانند که من کشته آن ترک کمانم
تو دست برافشانی و من جان بفشانم
آتشکده ساخته بر دل و جانم



هر دست بکشم باز و چو دم رمقی هست
از من ببریدی و نه این بود امیدم
مشنو که جلال از تو بیکجهد سر موی

ور تاب و توانم بود تا بتوانم
وز عهد بگشتی و نه این بود گمانم
یک موی تو بهتر ز همه ملک جهانم

دردی که دواپیست بگو ... یم
گرفته خال عنبر ... یم
عشق آمد و رفت نام و ننگم
دل گم نکند ز عشق مویی
خالی نشود ز آرزو ... پیر
گر جان هوای نکویی با من
ور سر طلبی بخواه تا من
من ذره ام و تو آفتابی
خاک قدم توام ولیکن
انگو چو جلال بنده ... ت

درمان دل خود از که جوییم
که بسته زلف مشکبوییم
شوق آمد و برد آب رویم
ور عشق کند بسان موییم
ور سر برود در آرزوییم
تا دست ز جان خود بشوییم
ترک سر خویشتن بگوییم
شاید که نظر کنی بسوییم
بر باد مده چو خاک کوییم
من بنده کمترین اوییم

روزی که زین سرای پر شغل گذر کنم
کروبیان عرش و مقیمان قدس را
از گریه ... را همه در موج خون کشم
نار جحیم بازنشانم بآب چشم
وانگه جهان ... تو آبی برآورم
بر من نعیم جنت اعلی کنند عرض

وانگه بسوی عالم علوی سفر کنم
از درد خویشتن و حسن تو یکیک خبر کنم
وز ناله عرش را همه زیر و زبر کنم
یکبار چون بر آتش دوزخ گذر کنم
کایوان هشت را همه خونین جگر کنم
کوته نظر نیم که بر آنها نظر کنم

لذتی دارد چون خاطر خود جا کنم بتا — وانها که غیر نیست زخاطر جدا کنیم
در روز رستخیز چو سر بر کنیم زخاک — ما مردم از هول قیامت حذر کنیم
در عرصه گاه حشر در ایم خراب و مست — شوری و واردات عشق تو بر کنیم
مطرب ساز عشق بنوازی دگر زنم — مردم نوای شوق یکایک دگر کنیم
آمدم جمال اگر نمایی جلال را — ما هم کمال وصل و سخن مختصر کنیم

166

آنکار اگر این درد که در جان دارم — عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم
من بیچاره کجا وصل تو یابم لیکن — میدهم جان بتماشای تو تا جان دارم
بعد ازین این سر شوریده و سامان مهات — زین تمنا که من سر و سامان دارم
روز محشر چه غم از آتش دوزخ باشد — دوزخ اینست که من در دل سوزان دارم
عاقلان هوس نعمت جنت باشد — من دیوانه سر صحبت جانان دارم
دوست خواهم چه غم از سرزنش دشمن و دوست — کعبه جویم چه غم از خار مغیلان دارم
خواب در دیده حرامست من مسکین را — کز فکرت همه شب سر بگریبان دارم
خلق گویند که درمان دل ریش بکن — من خود این درد دل از مایه درمان دارم
چون جلال از سخنم هست پریشان عجب — من ملول غم آن زلف پریشان دارم

167

در جستجوی تو زین کو به که چه سر و سکونم — دادند همه خلق گواهی که بجنونم
ماندم زمن و لشکر پرستند که چونی — من بیخودم از خود خبرم نیست که چونم
خواهم که بچنگ آورم آن زلف نگونسار — اینست که یاری ندهد بخت نگونم
بر من گذری کن که بدید از جمالت — زاندان روشن تماشای درونم
ناخورده یکی جرعه ز سرچشمه نوشت — لعل تو چرا گشت چنین تشنه بخونم

دل در شکن زلف پریشان تو بستم — زان روی قرارست [illegible] و مسکینم
پروانه رخسار چو شمع تو جلالست — چون سوختی از چشم میشد [illegible]

168

زنبود ای غم عشقت جانم — گو سر از پا تو پا که سر ندانم
سر از دو پسرم بخواهد رفت روزی — همان بهتر که در پایت فشانم
جهان افتاده ام پیش درت خار — که پندارم که خاک آستانم
اگر هجران تو غم مرا پیر از دل — ویدی و وصلت چیست جاودانم
گل بهرت زخاک من بروید — چو زیر گل بریزد استخوانم
زمین روز قیامت هر چو برخیزند — بغیر از دوست ناید بر زبانم
واز بهر عشقت آفریدند — چه کار دیگرست اندر جهانم
دلت ای دوست برحالم بسوزد — اگر درد دل خود بر تو خوانم
بده کام جلال خسته از رو ز — که تا فردا بمانم یا نمانم

169

ساقی بده باده خلاصم ز جنگ غم — بنمای رنگ شادی و بزدای زنگ غم
بر خواب شکر بیاور که پر کند — میدان ز خون لعل چو آید بجنگ غم
بر جنگ روزگار بصد لعب مرزمان — در گردن دلم فکند پالهنگ غم
پیش آر آینه شادی که روزگار — بشکست آینه دل ما بسنگ غم
ای عاقل زمانه مپرس ازین خیال — دل را اسیر و خسته مگردان بچنگ غم
از جام آفتاب برافروز مشعلی — در دل که هست خانه تاریک و تنگ غم
رویم بر آنکه دید بدانست حال من — گر خنده ام معاینه پیدا است رنگ غم
بردار جام باده که در دست تو جلال — دریای شادیست چه باک از نهنگ غم

من غریب که در هجر یار میگریم — می نشینم و تنها وز الله میکنیم
ز سوز سینه من جان خلق میسوزد — بدین صفت که من سوگوار میگریم
اگر چو شمع بمیرم ز سوز غم چه عجب — که من چو شمع شبهای تار میگریم
بیا که لاله خونین ز اشک من بشکفت — از آن سبب که چو ابر بهار میگریم
بخون دیده ام آغشته است نامه دوست — که می نویسم و بی اختیار میگریم
چه روزگار چه روز است این که من دارم — که روزهاست که بر روزگار میگریم
زمین عجب که نه دریا شود ز اشک جلال — بدین صفت که من از هجر یار میگریم

مرا دردیست اندر دل ولی گفتن نمی یارم — غم دردانه دارم و بسفتن نمی یارم
نگویم گفت حال با طبیب خویش روزی — که درد دل منش ازین این درد نهفتن نمی یارم
تو وصف حسن آرزوی از من چرا جویی — ببین آشوب زلفت را که من گفتن نمی یارم
از آن خاری که افکندست هجران در پهلویم — خیالش تنگ میداند که من خفتن نمی یارم
بر من تا نمی آید صبا بی او ز سر کویش — دلم چون غنچه پرخونست و بشکفتن نمی یارم
چو او زلف جلال آشفته میدارد سر — چه شاید کرد با زلفش بر آشفتن نمی یارم

دارم غم نهانی و پیدا نمیکنم — با کس حکایت دل شیدا نمیکنم
دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — وامروز سر ز شرم به بالا نمیکنم
آخر تو بازده بگرم جان زار من — گیرم که من ز شرم تقاضا نمیکنم
میدانی این قدر که دل من تو برده — هرچند من بروی تو پیدا نمیکنم

در دل بجز هوای ترا ره نمیدهم — در سر بجز خیال ترا جا نمیکنم
دین بقصد خون دلم سعی میکند — من قصد خون خویش تمنا نمیکنم
تا کرده ام تفرج بستان عارضت — دیگر بهیچ باغ تماشا نمیکنم
بحر از کجا و چشم گهربار من کجا — من قطره را مساوی دریا نمیکنم
تا دیده ام خیال تو در دین چون جلال — دیگر حدیث ماه و ثریا نمیکنم

تو آفتاب بلندی و من چنین پستم — بدامنت چه عجب گر نمیرسد دستم
قدح بدست حریفان باده پیما ده — مرا بباده چه حاجت که روز و شب مستم
درون کعبه دل در شدم طواف کنان — در و را بجز دوست بود بشکستم
از آن زمان که تو بربستی ز مجلس انس — بجست و جوی تو یکدم ز پای ننشستم
ز بند زلف تو نیکه و جز پریشانی — مرا که از همه عالم دل اندرا و بستم
من از تجلی حسن تو گم شدم در خود — بسان ذره که با آفتاب پیوستم
بهر دو پای معتقد شدم بدام بلا — اگرچه بود کانم که از بلا برستم
نه صبر ماند و نه هوش و نه عقل ماند و نه دین — سعادتیست که از دست دشمنان رستم
مگو جلال خردمند و عاقلی نیست — اگر بعاشقی و دیوانه خوانیم هستم

در میان موج بحر بیکران افتاده ام — موج بحر بیکرانرا در میان افتاده ام
منزلم بالای نه چرخ است و من بر سطح خاک — زان سبب نالم که از نزدبان افتاده ام
با همه تیغ و بلایی در میان بنشسته ام — وز همه کام و مرادی بر کران افتاده ام
طایر قدسم ولی با خاکیان هم صحبتم — گوهری پاکم ولی در خاکدان افتاده ام
چون زمین سفلی نیم اصلم ز خاک سفلیست — گوهر علوی منم کز آسمان افتاده ام

از ضعیفی در تنی با هم وجود خویش جا — بلک از هستی خویش امروز کمان افتاده ایم
هر که را حاجت بود با جانانی امروز خلوت — این عزلت بین که من بر آستان افتاده ام
از غزلت روز و شب با خاک راهم همچو سگ — گرچه با گردون بهمت همعنان افتاده ام
حلق گو بندم که در هجران چو نی نالی جلال — بلبلی پسرم که دور از گلستان افتاده ایم

125

باز از چمن عبیر برآورد صبا دم — ساقی منشین خیز و بده جام دمادم
در جام صفا باست کی جام جهان بین — کی صبح برآورد نفس صدق و صفا دم
من می خورم و جرعه بدین دخمه فشانم — کاندر خم این خمکده بگرفت فرا دم
از اهل جهان یافت نشد اهل وفایی — گر رنگ و وفا بوی ندارد گل آدم
دم میدهد عمر دم از عمر فزون هیچ — در کوی فنا چند توان زد ز بقا دم
برخاست ز تن جان ز پس جان که ربودست — گر رنگ رخ کاه زند کاه ربا دم
بر خاک جلال ار گذری از سر اخلاص — تقصیر مکن فاتحه بر گل ما دم

126

صبحدم بر بوی جانان سوی گلزار آمدم — همچو بلبل پیش گل در ناله و زار آمدم
از جفای غمزه مستش برآوردم خروش — از در بستان برآن کوی خمار آمدم
تا به بینم نرگس و سنبل چو چشم و زلف او — انچنین سرمست و آشفته بازار آمدم
حسن روی او طلب کردم به بتخانه شدم — یاد زلف کردم پیش زنار آمدم
جلوه زن شد از همه سو پرتو جانان جلال — من که بودم تا بدین دولت سزاوار آمدم

127

به بد بخت دگر ره دل بلا جویم — ندانم این دل گم گشته را کجا جویم
تو گلستانی و من بلبل ثنا خوانم — تو آفتابی و من ذره هوا جویم

و اگر حافظ گدایی همی زند چه عجب — اگر نوا ز جانان پادشاه جویم
بیا و گر سر شوریده بایدت سهلست — مراست وام بگردن تو را رضا جویم
و از یار جفا کارت چشم وفا — خطاست گر ز جفا پیشگان وفا جویم
بسی کام کسی چون نمیشود حاصل — بس آن به است که کام خود از خدا جویم
خیال زلف سیاه تو می برد دل من — بلا همی طلبد خاطر بلا جویم
طبیب درد مرا چون بدید عاجز گشت — کجاست لعل لبت تا از او دوا جویم
جلال هرچه بگوید تمام گفته اوست — نه در دو گفته مردم بسان خواجویم

128

همی خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
ز غم مردم که جان دیگر [illegible] — بجان دیگران چون زنده باشم
روا نبود که جان داروی لعلت — برد اغیار و من جان کنده باشم
برین در من چو سروم پای در گل — روند ایشان و من پاینده باشم
بزن آبی برین دل ورنه همچون — گر آتش در جهان افکنده باشم
بسان غنچه ام در بند تا مو پس — که دل پر خون و لب پر خنده باشم
بمیرم چون جلال الا بدر دوست — اگر با طالع فرخنده باشم

129

برخ خاک درت رفتیم و رفتیم — دعای دولت گفتیم و رفتیم
ز روی خویش کردی دور ما را — چو گیسویت برآشفتیم و رفتیم
جفاهای تو با هر کس نگفتیم — درون سینه بنهفتیم و رفتیم
ز جور یار سنگین دل همه را — بگریه سنگ را سفتیم و رفتیم
ز غنچه بس که شد پر خون دل ما — چو گل یکباره بشکفتیم و رفتیم

چو گردی خار جو این عاشقان پا … / عنان با دگر قسمتیم و رفتیم
بجز و پروین بیز … سیم باز این در / ولیک از خون دیده در بیتیم و رفتیم
بعدت خواب خوش هرگز نکرده ایم / چنین آسوده دل خفتیم و رفتیم
و گر خود روشن بما بود کامت / بجان منت پذیرفتیم و رفتیم
جلال از توت روشن نداریم / میان سیل خون افتیم و رفتیم

۱۸۰

در آرزوی وصالت اگر چه با غم و دردم / امید او جانم که ما امید شکر خوردم
منم چو شمع که هر شب ز سوز هجر تو نازوز / ز رشک رخ تو خون میدو دیده بهره زردم
از آن زمان که مرا بخت خرم از تو جدا کرد / نماند شربت روی که در زمانه نخوردم
سپیل هجر بر آمد بر وصال فرو شد / ز روز تیره من کم شد درازی شب و دردم
ز اشتیاق جمالت چو سیلها که نراندم / ز روزهای وصالت چه یادها که نکردم
هزار ناله برآرم ز دست هجر تو هر روز / هزار قطره بیارم بیاد وصل تو هر دم
شب فراقم از آن سان که بوی صبح ندارد / چراغ صبح همانا برد از دم سردم
چنین که هجر تو گرد از من شکسته برآورد / مگر نسیم صبا آورد بکوی تو گردم
خیال روی تو همواره همنشین جلالت / که با خیال تو جفتم گر از وصال تو فردم

۱۸۱

الحمد لله که برآمد همه کامم / و آن آهوی بد رام در افتاد بدامم
ای بخت بیا بر من و بر خویش نظر کن / تا خود تو گدای و من امروز گدا م
اقبال قرینم شد و محبوب رفیقم / عالم بمرادم شد و ایام بکامم
ما را نه سر روضه و پروای بهشت / حور است و … و بهشت است مقامم
در سایه خورشید جمال تو همه عمر / خورشید سعادت نزد از بر بامم

بودی همه چون شام ز گیسوی تو … / و اکنون همه چون صبح … از روی تو شامم
سرگشتگی هجر تو بر من بسر آمد / زین پس همه در گلشن وصل تو خرامم
سهل است اگر عمر تو بختی بسر آید / این کام که من یافتم از عمر تمامم
زآن روز که نامم بزبان تو برآمد / در اوج جلالت ز اقبال تو نامم

۱۸۲

ای قامت تو سرو روانم / شیرین تو روانست از تن روانم
خواهم که از تو یابم امانی / لیکن فراقت نمی دهد امانم
گفتم که رازم نهان بماند / پیدا است از اشک راز نهانم
جانم ز لعلت نیافت کامی / چشمت چرا شد در خون جانم
یا بی فروکوب تا جان بیازم / و ز پستی بر افشان تا جان فشانم
چون دست بوسی راهم ندادی / باری مکن دور از آستانم
همچون جلال از دریای معنی / در وصف لعلت در می چکانم
بلبل که بر گل دستان سراید / با او بدستان هم داستانم

۱۸۳

دادیم بسی جان و بجانان نرسیدیم / دردی ببردیم و بدرمان نرسیدیم
در ظلمت اندوه بسی تشنه بردیم / روزی بلب چشمه حیوان نرسیدیم
بس سال که در بادیه عشق برفتیم / شد عمر بپایان و بپایان نرسیدیم
گفتند بجانان برسی ار بگذری از جان / از جان بگذشتیم و بجانان نرسیدیم
یاران و رفیقان همه از پیش برفتند / ما خسته بماندیم و بدیشان نرسیدیم
آن مورچه مائیم که در پای سواران / ماندیم و بدرگاه سلیمان نرسیدیم
شد هر که همی خواست بمهمانی مقصود / جز ما که بدر بودیم و مهمان نرسیدیم

گفتیم بقربان تو رسیم از پس آن عید / در عید رسیدیم و بقربان نرسیدیم
مانند جلال اگر آفاق بگشتیم / چون ماه دو بر آن سرو خرامان نرسیدیم

بخت برگشته من با تو بجز یک دم / کی بود باز که چون بخت وفائی دارم
پیش ازین یکنفس بی تو نمی‌رفت بسر / بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بسرم
گفتم احوال دل خویش بگویم یکیک / لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم
جان سپر ساخته‌ام ناوک مژگان ترا / تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
پیش گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد / هم از آنست که بر خویش گریبان بدرم
سرو گفتم که ببالای تو ماند و امروز / زده‌ام غیرت کزین شرم ببالا نگرم
دل خود مطلبم باز و یقین میدانم / که من از دست تو گر دل ببرم جان نبرم
ترک دنیا کنم از سوی خودم راه دهی / گو سر کوی تو تا من بجهان که گذرم
با خیال رخ خوب تو مرا در نظر است / بی نیاز همه ملک جهان در نظرم
هجر تو بخت اگر دوا ز آن بیترسم / گر زاندوه فراق تو نماند اثرم
بصبوری شو اگر زد مداوا بی جلال / بیم آنست که هر روز که آید بترم

٢
دوشش میرفت و آه میکردم / در پی او نگاه میکردم
مردم از خون دیده در پی او / قاصدی را براه میکردم
شب همه شب ز دود سینه خویش / سرمه در چشم ماه میکردم
ناوک غمزه بر دلم میزد / من دلخسته آه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم / ناله تا صبحگاه میکردم
در دل آوردم آن رخ و گویی / یوسفی را بچاه میکردم

گریه میکردم و بحالت خویش / خنده هم گاه گاه میکردم
آه شبهم بصبح باز آمد / کاشطار رش نگاه میکردم
با قسم عاقبت همی کور ا / طلبش سال و ماه میکردم
اگر او باز پس نیامد / عالمی را سیاه میکردم
سرو من بیجمید و من جو زرا / خاک ره چون گیاه میکردم
گرچه تقصیر ما گذشت از حد / کرمش عذرخواه میکردم
بس ازین وقت توبه است جلال / پیش ازین گر گناه میکردم

دوش جانا در فضای کوی جانان یافتم / کوی او را از جفا جولان که جان ها یافتم
چون عروج عشق کردم در سماوات حضیض / پای خود بر تارک گردون گردان یافتم
بر سر کوی تو وا شوق زمان در سر نفس / جان مشتاقان جانا ز فراوان یافتم
چون دل من در حریم کوی وصلت پا نهاد / اندر آن کو کفر و ایمان هر دو یکسان یافتم
دامن مطلوب چون بگرفت دست همتم / هر دو عالم در یکی گوی گریبان یافتم
دوست برقع باز کرد و من بدیدم روی او / حسن او را ماورای حسن انسان یافتم
گرچه راه او سراسر خار از خار بود / عارض او را از آن گل در گلستان یافتم
جامی از دستش بنوشیدم از آن بیخود شدم / خویش در بیخودی خویش پنهان یافتم
ای که دایم طالب داروی درد از طبیب / ترک درمان کن که در دردش عین درمان یافتم
با وجود سر تا پا سامان نباشد زانکه من / چون قدم بر بر زدم انگاه سامان یافتم
ای جلال از کان دل جوهر همی جویی چو من / قیمتی جوهر که جستم اندر آن کان یافتم
تو کلید گنج را در آستین خویش جوی / گنج کامی من بجستم اندر دامان یافتم

از دوری کنار تو هستم میان غم / گم گشته چون چراغ رخت در جهان غم
شاها ز بخت ایمن جان و دل من ز غمت کو او / سوگند راست هیچ نخورد جز بجان غم
تا از سرای وصل تو چون حلقه بر درم / کی بر توان گرفت سر از آستان غم
داریم آرزوی کناری ازآن میان / جان در کنار غصه و دل در میان غم
ای پادشاه کام که فارغ نشسته‌ای / از کف بگوی غصه و سود و زیان غم
رحمی بعاشقان بکن تا که بشنوی / از عاشقان سوخته دل داستان غم
خرم دل جلال که بعد از هزار سال / وردی ز درد دوست نیابی بجان غم

وقتست که در بر رخ اغیار ببندم / وز جان کمر بندگی یار ببندم
چون فتنهٔ آن چشم و آشفتهٔ آن زلف / در میکده بنشینم و زنار ببندم
گر کار شما ریختن خون دل ماست / من خود کمری از پی این کار ببندم
ای باد غبار سر کویش بمن آور / تا مرهم این سینه افگار ببندم
از دست خیال تو عجب گر همه عمر / یکشب در این دیده بیدار ببندم
بر چین سر زلف تو گر دست بیابم / از حلقهٔ مشک تو خروار ببندم
روزی دو سه بر هم نزنم کاشک نیاید / این رخنه بسیلیت که ناچار ببندم
جز حسرت دیدار تو با خود نبرم هیچ / آن روز که بر عزم عدم بار ببندم
ای قاصد محبوب بمن نامه که گردم / بگشایم و بر دیدهٔ خونبار ببندم
گویند جلال از همه کس دیده فرو دوز / گو با که من دیده بر اغیار ببندم

گر دهد دستم که در پایت سر اندازی کنم / تو زنی چوگان و من چون گوی سربازی کنم
نکته زان لب بگو تا برفشانم جان و دل / گوهری بنمای تا من کیسه پردازی کنم

گر کند افغانی نو آهنگ سلطانی ز چشم / ور هوس گوی وا پیوسته شهبازی کنم
تا با تو ای وی یک زنگی شوم ثابت قدم / در تماشا چون سرو دعوی سرافرازی کنم
با من آشفته همچون طره طراری مکن / ورنه پیش مردم ابرو چون غمزه غمازی کنم
گشتم اول که با جنس گردن در قفس / من که آخر عزم که با زاغان هم آوازی کنم
غارت آن غمزه و من دست و پا میزنم / تا ش خود را شهید غمزه طنازی کنم
ساکن کوتی پیر سازد ز تقوی پیر شهر / هر که آمد سوزیان ناوک اندازی کنم
شهسوار ترک من گر بگذرد من چون جلال / خویشتن را خاک نعل توسن تازی کنم

ترا از هر دو عالم برگزیدم / مقصد ناز و نیازت پروریدم
گهی بر دیدهٔ خود جات کردم / گهی جان پیش پایت گسترانیدم
بعشقت ترک نام و ننگ گفتم / هوایت را بجان و دل خریدم
چه تشنیعها که در هجر تو بردم / چه محنتها که در عشقت کشیدم
چه مایه طعنهای دشمن و دوست / که گاه و بیگه از هر کس شنیدم
فراوان اشک در هجران فشاندم / هزاران خون بر یاد تو دریدم
گهی بر آستانت سر نهادم / گهی برگرد کویت میدویدم
نه یک ساعت جدا گشتم از تو / نه یکدم سوی رخت می‌آرمیدم
کنون با چه بهانه پیشه کردی / امید از عهد و پیمانت بریدم
اگر دیگر پسان حالم نماند / تو میدانی که از عهدت چه دیدم
کنونم خود پر و بالی نماندست / که وقتی در هوایت می‌پریدم
بخوردم شربت شیرین ز لعلت / چو تلخیها که از دوران چشیدم
رسد گفتی جلال از من بکامی / حقیقت خود بکام دل رسیدم

بجز ذکر لبت کاری ندارم
بیادت عمر شیرین میگذارم

چو چشمت ناتوانت ناتوانم
چو زلفت بیقرارت بیقرارم

ز روی خون دل تا کی فشانم
ز مژگان سیل خون تا چند بارم

اگر روزی بپرسی زاری من
کنی هم رحمتی بر حال زارم

اگرچه دشمن جان و دلی تو
ز جان و دل هنوزت دوستدارم

ز چشم اختر افشانم عجب نیست
که شب تا روز اختر می‌شمارم

درین وادی که گرد از من برآمد
مگر بوی تو باد آرد غبارم

اگر صد نوبت از چشمم برانی
بالطافت هنوز امیدوارم

جلال خسته را دادی امیدی
کنون عمریست تا در انتظارم

رسید وقت صبوحی بیار باقی جام
بیا به بزم صبوحی کشان دردآشام

بطرف بلخ بیارای بزم چون فردوس
که باد صبح ز فردوس میدهد پیغام

برآتش دل ما ریز آب چون آتش
که کار سوختگان پخته کرد از می خام

بیار باده که ارباب ذوق را صبوح
کجا میسر شود جز بسر خلوت جام

مقام عیش بکو با خرد کسی نبرد
درون بزم که خاص عام کالانعام

مقام عالی اگر جویی از خرابی جوی
که ما بکوی خرابات یافتیم مقام

من از ملامت مردم ندارم اندیشه
مرا چو جان بتوان یافت از ملال و ملام

کسی که کام دلی از تعززی خواهد
همین که باده بکامش رسد رسید بکام

دل جلال بزنجیر عشق دربند است
کجا خلاص شود مرغ پای بسته بدام

ما شب و روز رند و میخواریم
ساکن آستان خماریم

جام در دست و دوست پیش نظر
وز دو عالم فراغتی داریم

صبحدم چون نسیم می برکف
عالم هست نیست انگاریم

دو جهان را بهیچ نخریم
جام می را بجان خریداریم

روز و شب مست و رند و مدهوشیم
لیکن می بنده دمی که هشیاریم

ما صبوحی کنان سرمستیم
ما خراباتیان میخواریم

شامگه برکنار بحر آییم
صبحدم در میان گلزاریم

سلطنت دون ماست تا چو جلال
بنده خسرو جهان داریم

هر زمان نام شیخ ابواسحق
ورد دل دوست و دین بکار آریم

ما غلامان حلقه در گوشیم
بر جبین داغ بندگی داریم

دل و دین گو برو ز دست که ما
شیوه خود ز دست نگذاریم

درین کوی مقصود و بپایان حرم
هر که از سر نکند پای زنی ست قدم

زندگی با الم و زخم نخواهد مجروح
گر کشی عین کرامت بود و محض کرم

بی خواب راحت شب از دیده خیال
دوست در پیش نظر چون منم دیده بهم

می‌نوشتم صفت شوق تو بر لوح وز دل
آتشی خواست که نه لوح بماند نه قلم

من که با دوست نشستم برادر دل خویش
اگرم جمله جهان دشمن جان باشد چه غم

حیف باشد که کسی محرم این راز شود
نیست با درد تو جان در حرم دل محرم

صنما روی بپوشان ز نظرها و ببین
هم آنست که مردم پرستند صنم

من که بر خاک سر کوی تو مسکن دارم
فارغ از گلشن فردوسم و گلزار ارم

هر که با درد تو خوش گشت نجوید درمان
دل که با زخم تو خو کرد نخواهد مرهم

چون بچشم و دهن تنگ تو ام هم بود / کو بیک آه کنم عالم موجود عدم
چشم و دل لایق آن نیست که جای تو بود / نکاهیست بر افلاکش و جای پر نم
دعوی عشق هر آنکس که کند همچو جلال / مدعی باشد اگر هیچ ننالد ز الم

195

گرچه غریق بحر حقایق چو لنگرم / آخر دلی وسیع چو بحرست در برم
چون بحر اگرچه نیست بجز باد در کفم / از گوهر سخن چو دریا توانگرم
من جاسف اندرون و حریفان درد ما / خونم همی خورند بدستان که ساغرم
از سود سینه دامن خواص آسمان / دود دلم گرفته تو کوی که مجمرم
چون تیغ اگر برهنه ام از جور روزگار / زانم زبان دراز که با کین کوهرم

196

از سر کوی تو با دل باز نتوان آمدن / بل گران منزل بمنزل باز نتوان آمدن
عشق دریاییست کان را نیست پایانی پدید / از چنین دریا بساحل باز نتوان آمدن
زلف لیلی تا نهد دیوانگان را سلسله / همچو مجنون از سلاسل باز نتوان آمدن
عاشقان از کوی او دیوانه میگردند باز / زانکه از میخانه عاقل باز نتوان آمدن
از پی دل سالها شد تا بدین کوی آمدم / وین زمان بیجان و بیدل باز نتوان آمدن
من بقول دشمنان سر کی نگویم ترک دوست / از چنین حقی بباطل باز نتوان آمدن
خلق گویند از پی بیحاصلی باز آ جلال / تا نگردد کام حاصل باز نتوان آمدن

197

ای چشم نیمست تو خمار عاشقان / زلف دراز دیست تو عطار عاشقان
گفتی بیک کرشمه کنم کار تو تمام / پوشیده نیست سعی تو در کار عاشقان
از خون عاشقان سر کویت شکفته است / خیز و بکن تفرج گلزار عاشقان

دخا

در خاک کوت آرزوی ملک هر دو کون / چندان نهان نیافت ببازار عاشقان
هر روز درد عشق زیادت همی شود / تا میکند خیال تو تیمار عاشقان
بس جان که بی دریغ بیازند اگر کسی / بوی ز چین زلف خود ایثار عاشقان
مستند چشم و زلف تو در عین دلبری / دلبند بیدلان و جگرخوار عاشقان
ای یار شادکام که آسوده خفته / غافل مشو ز دیده خونبار عاشقان
حال جلال رنگ رخش میکند بیان / پیداست رنگ عشق ز رخسار عاشقان

198

ای وصالت آرزوی جان غم پرورد من / بعد ازین باش از سر تنگ کم و آه سرد من
رود تر دربایت این رنجور گرد آلوده را / ترسم از زین پس طلب داری نیابی گرد من
نیست درد من ترا معلوم از آن نیست رحم / گر بدانی حال من رحم آوری بر درد من
حال درد اندرونی حاجت تقریر نیست / خود همی گوید سرشک سرخ و روی زرد من
گر نخواهد بود وصلش زندگانی گو مباش / عمر اگر بی دوست باشد نیست اندر خورد من
گاه بر سودش اوفتم گاهی نشینم غم خورم / در سودای اوایت خواب و خورد من
خلق گویندم که سودایش چه میورزی جلال / تا بد سودای او وین جان غم پرورد من

199

الا ای گل لاله رخسار من / مکن بیش ازین قصد آزار من
همت رحمتی در دل آید اگر / بگوشت رسد ناله زار من
تو سلطانی و من ترا بنده ام / نظر زین بنه انداز در کار من
تو در خواب نازی و آگه نئی / ز طوفان این چشم بیدار من
هم از زیر تو آتش سینه است / گر از دست چون شمع رخسار من
من اندر فراق تو جان میدهم / نپرسی که چون است بیمار من

مرا جان وصل آرزومندست — اگر تو ملولی ز دیدار من

تو جز ناله نکردم مرا همدمیست — نه جز غم کسی هست غمخوار من

نشد کام حاصل بسعی ای جلال — دریغ آن همه سعی بسیار من

ای زلف تو همچو بخت تیره من — تاریکی او چو روز روشن

زین پس سر ما و خاک پایت — چون دست نمیرسد بدامن

عشق تو رسید و کرد تاراج — جان و دل و صبر و هوش از من

سوزد تر و خشک جمله یکسان — آتش چو در او فتد بخرمن

بازیچه مدان که آتشی هست — این دود که میرود بروزن

تا غمزه تو دلی رباید — صد جان بستان بوجه احسن

ای حلقه زلف تابدارت — ارباب قلوب را نشیمن

آن کاکل عنبرین برافشان — وین گره آفتاب بشکن

تا چند جلال دل شکسته — بی دوست بود بکام دشمن

ای حریم آستانت مسکن آوارگان — مرهم دلخستگانی جان بیچارگان

ما که و یکدم با غمت همنشین و همدمیم — همدمی کو تا کند عنوان غمخوارگان

گر برآید آفتاب عالم افروزم ببام — خیره ماند در جمالش دیده نظارگان

مشک قیمت کی گرفتی در جهان گر نیستی — چین گیسوی ترا باد صبا بازارگان

منصب وصلش کجا در خورد هر سرگشته است — ذره کی یابد وصال خسرو سیارگان

در جهان جز آستانت نیست ماوای جلال — ای حریم آستانت مسکن آوارگان

بازبر آمد اختر میمون — بازپس آمد بخت همایون

صبح سعادت زد نفس از شب — بخت مساعد یار شد اکنون

شد بمرادم دور زمانه — گشت بکامم گردش گردون

دوش درآمد ساقی گلرخ — در قدح افکند باده گلگون

جان بتن آرد باده که دارد — طعم طبرزد رنگ طبرخون

چون رخ خوبت دیدم گفتم — قدرت حق بین خالق بیچون

بس که دعاها خواندم از اول — شد باجابت آخر مقرون

غمزه مستت مست حلالی — باده حلالش گر خوردم خون

مست جلالت لفظ کم باده — طبع تو روشن نظم تو موزون

درد ما دوری درمان بر نتابد بیش ازین — پشت طاقت بار هجران بر نتابد بیش ازین

هیچ زلفی بار دلها بر نگیرد بیش ازان — هیچ جانی درد جانان بر نتابد بیش ازین

من که وصلش را نه ام در هجر تا کی دارد م — سلطنت ها رانم زندان بر نتابد بیش ازین

هر که عمری رانده باشد کاسه از دوستی — محنت حال پریشان بر نتابد بیش ازین

ما ببوی از نسیم زلف جانان زنده ایم — هستی ما منت جان بر نتابد بیش ازین

من همیرانم ز رشک و عقل میگوید مکن — عالم از خاکست و طوفان بر نتابد بیش ازین

دود هم روزی برآید از گریبان جلال — کاتش اندر زیر دامان بر نتابد بیش ازین

آن ابرو و رخ نیست هلال و قران — وآن عارض و لب نیست که شهد و شکرست آن

گر دردسری هست و راحت جانست — ور راحت دل مطلبی دردسرست آن

سیلاب که بر چهره ام از دیده روانست — بازیچه مپندار که خون جگرست آن

چند باشی عشاق کرد چشم تو عیب
ز عیب [illegible] زود شود فاش [illegible]
ز آشفتگی آشفته کند حال جهانی
ای خواجه [illegible] منزل جوبان
باکم [illegible] رخت راصفی ست
این کام جلالست که در پای تو میرد

تو دمن اگر عیب نگیری بنمودست آن
کانیز [illegible] ماجب تطارست آن
زلف تو که سرفتنه دور قمرست
آیینه عدم نه کم مقام خطرست
از چین فرونست که چیزی دگرست
از خویش وانش که ذوکش بترست

مکن ودعه با بان رو [illegible] گردان
گره بر روی وپیشانی منگکن
زناری که مکن روز وا شب
وا از جمله عالم روی در تست
از آن چوگان که داری بر سر دوش
جگر خارست جشت تا کی احتر
وا در جست وجوی خود ازین بیش
جلال ارصاقی در عشق باز نیست

وا آشفته چون گیسو مکردان
شکن در گوشه ابرو مکردان
بیار یکی مرا چون مو مکردان
تو از من رو بدیگر سو مکردان
ازین بیش ام بسر چون گو مکردان
جهان بیمار را بد خو مکردان
بسان باد در هر کو مکردان
ز پیش تیر باران رو مکردان

درد تو در سینه دارم دم نمی یارم زدن
هر سحر تا شب ز زانو بر سینه یارم گرفت
جانم آمد بر لب اما لب نمی یارم گشود
سر نمی یارم کشید از طره عیارا او
با که گویم درد خود گر دست [illegible] مان

آه گر درد تو آهی هم نمی یارم زدن
دیده شبها تا سحر بر هم نمی یارم زدن
دل ز غم خون گشت لیکن دم نمی یارم زدن
بخته با سر فتنه عالم نمی یارم زدن
یکنفس با همدمی محرم نمی یارم زدن

[illegible] تو بود خرم شد ولی [illegible] چه سود
[illegible] لعل لب [illegible] جلال

من که در عالم [illegible] نمی یارم زدن
ناله [illegible] دم نمی یارم زدن

گهی بر جستوی دوستان سلام غریبان
نسیم باد [illegible] یاد ما کو [illegible] کن
رسید شام من خسته زار زار [illegible]
زمانه هر نفسم شربتی دهد [illegible] از غم
وا بغربت اگر روز تیره است عجب نیست
ز تاب غربت و غم موج خون باوج برآید
جلال دارد امید وصال و یار ندارد

گهی بر و بسوی خانمان پیام خبر یاران
به دوستان [illegible] وطن سلام غریبان
که گر [illegible] آرد [illegible] شام غریبان
که جای شربت ناکامی است کام غریبان
گر آفتاب تابد [illegible] از بام غریبان
[illegible] پیش دمی من گر بود نام غریبان
امید آنکه شود این زمانه رام غریبان

سحر چون غنچه بگشاید گریبان
خروش بلبلان و نغمه چنگ
برآید سرو خوش چون گل در آید
خوش باشد که بنشیند در باغ
من از دانش نخوردم و زادب دور
قدح در دور ما بر خاک ریزند
من آن دردی که دارم از تو در دل
جلال اگر چنینش باکم زیست

بیا بشنو نوای عندلیبان
چنانکه از منبر آواز خطیبان
خوش است آزادگان را با غریبان
بپای گل حبیبان با حبیبان
کجا سود کند پند ادیبان
نصیب ما فدای بی نصیبان
دریغ آید که گویم با طبیبان
بیاید برو [illegible] جور رقیبان

ازان ساعت که افتادم جدا از صحبت یاران

همی بارم [illegible] از دیده چون باران

شم جمله جهان گردید و جان در خدمت جانان / قدم ملک زمین پیمود و دل در صحبت یاران

همی خواهم که در کویش وطن سازم همه عمری / ولی چون آن چه حاجت نیست ماوای گدایان

بهل تا بر سر کویش بسنجی نیمه هم جانی / مگر روزی که اندازد [illegible]

اگر زاهد بداند ذوق جام باده معذورست / که ذوق جرعهٔ مستی نمی‌داند هشیاران

خوشا اوقات آن شوریده مست خراباتی / که هم پهلوی رندانست و هم زانوی خماران

الا ای باد نوروزی که در گلشن زنی بر سر کویش / بعید او بپرس تا چیست احوال گرفتاران

تو بی دردی و معذوری که بر من نبخشایی / مرا گو نیستش دردی نداند حال بیماران

و هم چو بوی زلف مشکینت نسوزد / و گرنه مشک بسیارست در بازار عطاران

تو گر مانند بخت عاشقان خسته در خوابی / رقیبت اگر است آموز آب چشم بیداران

به عیاری جلالا ما گرفتی زلف عیارش / کنون نام تو نقشی گشت در بازوی عیاران

چو نکهت نیست بوی بوستانت این / چه دولت مگر روی دوستانت این

علاج این تن رنجور بی نوایت آن / دوای این دل مهجور ناتوانت این

عجب که جوش سودای عشق افزونست / ز اشک دیده که مانند ناردانست

رفت [illegible] شود چو من بطرف چمن / ز دست دوست رهبستان چه داستانست

کنون که کف من و جام شراب ای زاهد / وات سود در آن گر ترا زیانست

خوشا کسی که ز غفلت ز دست نگذارد / عنان عمر که با باد هم عنانست این

سر آنکه دید بفصل بهار آمد را / گمان برد که مگر موسم خزانست این

گر او نپرستم و تا بابش سخن گوید / مگیر سهل سخن را که کار جانست این

جلال طرف گلستان و صحبت یاران / مده ز دست که خود حاصل جهانست

چند حیرانی چو تن و لیم چیست تماشا دل من / چند کشتم شعور و پستم و داد دل من و ابال دل من

زلف تو دل مطلبد از من بدل زحمه دو / غمزه غارت گر تو برد و یغما دل من

خسته دل غم زده ام تنگ ترست از دهنت / تا دهن تنگ ترا کرد و بتنها دل من

جان خیالت چو گرد بر دل غم دیده گذر / وا من که سرو بالشی دیده فرها دل من

تا رسد چشم بدان آتش رخ [illegible] / وا سپند پیش بدان عارض زیبا دل من

هر شکن از زلف گرت مسکن ما و دلی / بسته زلف سیه نیست شیدا دل من

شیشه و صافیت و بت سنگ سیاست دلم / فرق چه بین چند بود از دل تو تا دل من

گرچه زنبادیدن من هست شکیبا دل تو / لیک نباد یدن تو نیست شکیبا دل من

منع کردم که جلال از پی دل چند روی / باز گرداند [illegible] دل من

چرا گل میکند بیداد چندین / که بلبل میکند فریاد چندین

سراسر سرو آزادت غلامست / که دارد بنده و آزاد چندین

اگر گل رنگ رخسارت ندیدی / بجز چون بودی شاد چندین

حذر کن از درون دردمندان / مکن بر عاشقان بیداد چندین

سر زلف تو گر بادش نبردی / چرا سرگشته بر باد چندین

بدان نالیده ام از سست گردون / که یاری میکنم [illegible] چندین

چه سیلست این که از چشمم روانست / نباشد دجله بغداد چندین

نبودت زنده ام غربت ورنه / نشاید زیستن از داد چندین

جلال آن قامت و بالا نظر کن / مکن وصف گل و شمشاد چندین

چون سایه منم فتان و خیزان / وز سایه خویشتن گریزان

بارنگیم تو در زنانکت و دلسوزیه
در کنج خرابه بنهفتن
با اختر خویش در طاجم
رو ز نی گفتم که مشکل آنرا
گر خاک جلال را به پی زند

مانند آه صبح خیزان
دل تنگ نشسته اشک ریزان
با طالع خویشتن ستیزان
ادراک کند و من تیزان
نه هوش شوند خاک بیزان

۲۱۴

۲
ای صبا احوال من با او بگو
آنچه با من میکند هجران او
فاش تر زین چون نگارانی در عشق
خون فشان از دو چشم دیده
اینک با از بوی زلفش زنده‌ایم
وانک جان در تن بیاد لعل اوست
دوستان ما را ملامت میکنند
ما نمیگوییم ترک یار خویش
شد جلال افتاده بازوی عشق

حال بلبل با گل خود زو بگو
بشنو از من یک پیک با او بگو
وین سخن با آن کمان ابرو بگو
پیش آن دو نرگس جادو بگو
پیش آن گیسوی عنبر بو بگو
پیش آن یاقوت پر لولو بگو
این سخن را با ملامت گو بگو
هر که خواهد هرچه خواهد گو بگو
این قدر با آن سیمین بازو بگو

۲۱۵

گر عاقلی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو
مستی چشم او ببین مستی گزین مستی گزین
گر ناکشی زان غم مخور زآتش عشقش گذر
جویی مبین جز روی دوست سوی مشو جز سوی او
گر وحشتی گرد جهان بیرون نه از خانه قدم

ور هوش داری زودتر مستانه شو مستانه شو
زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو
بنشین شمع روی او پروانه شو پروانه شو
گر میشوی در کوی دوست فرزانه شو فرزانه شو
ور رود عشقش نیستی با خانه شو با خانه شو

از خودپرستان در گذر با بیخودان پیوند کن
از مخزن شمس الضحی این قفل ظلمت برگشا
خواهی که گردی چون جلال از آشنایان درش

در قعر بحر بیخودی دردانه شو دردانه شو
وانگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو
یکبارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو

۲۱۶

گرچه رفت آب رخ من در سر یاری او
یار به مهر دیگر دانید دوی دل ز من
ور ز من بیزار شد من همچنانش بنده‌ام
ور بسان خاک خوارم کرد آن یار عزیز
یک زمان از صحبت شادی نگشتم شاد لیک
زلف تو دل برد و عمدا خویش را یکجا نساخت
من که صاحب درد عشاقم اگر بینم بخواب
دی در اثنای سخن لعل تو گوهر می فشاند
گر ترا رحمت نمی آید بر احوال جلال

خاک خواهم گشت در راه وفاداری او
من نخواهم کرد یاری جز پرستاری او
نیست بر دل هیچ آزارم ز بیزاری او
هر زمانی عزتی باید مرا از خواری او
از برای صحبت غم باد و غمخواری او
طره را بفشاند کو که آگاهم ز طراری او
چشم بیمارت ببیمارم پیش بیماری او
همچنان مانده است در چشمم گهرباری او
مرغ و ماهی زار می گریند بر زاری او

۲۱۷

من کرام برآستانت جسته‌ام پنهان
نیست دلجویی که جوید خاطر دلخسته
چشم خونبارم اگر بر کوه خون افشان کند
گر شکنج زلف جز با رنگ شاهی زنم
بخت آنم نیست کز نزدیک بینم روی تو
اینک رخسارش چو گل رنگین بود کی غنچه زد
سوخت صد جان شعله عشق تو چون جان جلال

عاشقی سرگشته‌ام از خان و مان آوارگان
نیست همسازی که سازد جان پنهان
لاله خونین بروید از دل سنگ خاران
صد دل گم گشته یابی در سر هر تار آن
میکنم از دور در صنع خدا نظاره آن
گر بخوناب جگر رنگین شود رخسار آن
زانکه بتوان سوخت صد خرمن به آتش پاره آن

218

زهی ردیف تو زرخ سنبل شکسته
دلم را ازین پیش مشکین کره بر کمند
بشد عاشق ازار تا دیده رخت دیده
ازان چشم و زلف تو ما خود چه خیزد
خوشا قامت و عارضت هر دو با هم
اگر باز بینم رخت باز بینم
جلال ار نماند ز عشقت بگردد

بر چهره زلف دل خسته بسته
تو دست ما ز ابر کرم شکسته
دلم پاره پاره گلم دسته دسته
دو طرار فتان با هم نشسته
که بخت بلند است و روز خجسته
ز دامان خود دست محنت گسسته
ز لوح دلش نقش عشق تو شسته

219

آه از آن طره سر افکنده
وی بدان چشم و غمزه خونریز
آه از آن قامت بلند که هست
ای ز شعر سیاه مشکین بوی
بر جم شام بر ز چین بسته
هر چنت ز وسمه بر پوست
بجو کشیست بار و جسم جلال

خانه عالمی بر افکنده
کار خلقی ز پا در افکنده
سرو در پهلویش سر افکنده
بر رخ ماه معجر افکنده
بر سمن دام عنبر افکنده
مرغ دل در طلب پر افکنده
در غمت بس که گوهر افکنده

220

نمیکنی نفسی سوی من بلطف نگاه
کجا بدام من وصل تو دست رس یابم
چو گشت روی که در کوی تو دلم گم شد
به بزم خسته دلان آستین ز رو بر گیر

مگر ز ناله شبهای من نه آگاه
که پایه تو بلند است و دست من کوتاه
بنور روی تو باشد که باز یابم راه
که روشنی ندهد چون گرفته باشد ماه

چرا بچاه بلا اوفتادم از زلفت
نه غم خویش و اکنون بسر ز رود
چنین که بر رگ من زخم میزند عشقت
هزار دل به یکی موی چون نگه دارد
بهفت کله افلاک در زنم آتش
چو مهر روی تو با جوشش بخاک برم
جلال را تو اگر خوانی و اگر رانی

چو با کمند توان آمدن برون از چاه
که زلف تو بکند عالمی بچشم سیاه
ز پرده ناله زارم بسر برون شو ناگاه
بهیچ روی چو زلفت دلی نداشت نگاه
اگر مرا دو تو از سوز دل بر آرم آه
بهیچ از ز خاکم و میدمد مهر گیاه
بخت و پست نخواهد شدن ازین درگاه

221

ماییم و دلی بغم نشسته
هر کس پی شادیی گرفته
خلقی ز غم دهان تنگش
راحت طلبند و دم از دوست
ماییم ز شادیی دو عالم
آن طره نگر ز شاخ سنبل
خورشید بدین پاک کرده
در شرح غمش جلال باشد

روزان و شبان در غم نشسته
ما با غم او بهم نشسته
در این گذر عدم نشسته
ما منتظر الم نشسته
بر جا بسته و بغم نشسته
در باغ ارم نشسته
گردی که بر آن قدم نشسته
همواره پس قلم نشسته

222

ای ز نور رخت افتاده بتنگ پروانه
قدسیان باز گرفته ز رویت شمعی
شمع رخسار تو یک روز اگر شعله زدی
کار دل راست کن ای دو پیکر پروانه

شمع رخسار ترا شمع فلک پروانه
چو رفراز آتش شد از آه ملک پروانه
بکرفتی ز نما تا به سمک پروانه
کار شمعی نشود راست بیک پروانه

شمع بنهاده پروانه‌اش مایل بتو — گویی افتاده ز روی تو شکست پروانه
پیش آن چهره نباشد عجب ای شمع اگر — کند از صفحهٔ دل مهر تو حک پروانه
شمع آتش شد و آتش محک عاشق از آنکه — میزند قلب دل خود بمحک پروانه
شمع دولت بفروزد دگر اقبال جلال — کرد با لعل تو او را بنمک پروانه

ای یار دوش همدم و یار که بوده — لبها گزین شب بکنار که بوده
آشفته موی زلف بدست که داده — سر بر خمار دفع خمار که بوده
با چشم نیم مست بکام که خفته — با زلف بیقرار قرار که بوده
جانی تو همنشین غم و یار محنتیم — تو همنشین و همدم و یار که بوده
با رنگ لاله و قد شمشاد و بوی گل — ای نوبهار چمن بهار که بوده
با ابروی کمانکش و مژگان چون خدنگ — ای من شکار تو تو شکار که بوده
با دشمنان نشسته علی رغم دوستان — اکنون گل گشته و خار که بوده
روزم چو شام تیره گذشت از فراق تو — تو روشنایی شب تار که بوده
من دلفگار روز هم از لعل لب تو ام — تو مرهم درون فگار که بوده
بر جود جلال بر من از غصه خاک کرد — بر رغم او تو وصله [illegible] کار که بوده

جانا تو سوز و درد دل ما ندیده — از ما سؤال کن که تو اینها ندیده
بر بای بایسی گرم و دم سرد ما مخند — طفلی و گرم و سرد جهان را ندیده
از سر عشق خبری چه عجب ما مکن — ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده
رامیست راه عشق و تو تازه رسیده — ملکیت ملک ما و تو ابجا ندیده
ای بست عهد بخت دل آمن برحال — تو بخت و بست بیشتر از ما ندیده

گیرم که حال با تو نگویم ترا چه غم — تو درد ما و اشتیاق ما ندیده
معذوری ار ملامت وامق همی کنی — زیرا که حسن چهرهٔ عذرا ندیده
ای آنکه وصف سرو سهی میکنی تو نیز — معلوم شد که آن قد و بالا ندیده
گر جان بپای دوست فشانم عجب مدار — تو جان فشان مردم شیدا ندیده
بیداری جلال چه دانی که در فراق — روزی درازی شب یلدا ندیده

ای سایه بان خورشید از مشک ناب بسته — بر گرد گیسوی شب بر آفتاب بسته
بالای تو ز زلفت سرویست عنبر افشان — رخسار تو ز خطت ماهی نقاب بسته
جادوی زلف و شستت و آن چشم می پرستت — صد فتنه را بافسون در عین خواب بسته
زلف کج تو داده بر باد خاک عنبر — روی تو از لطافت آتش بر آب بسته
ای چشم ناتوانت در آرزوی لعلت — مستی که مست دایم دل در شراب بسته
از تاب مهر رویت دکان جان عاشق — دل خون گشوده و آنکه یاقوت ناب بسته
شد اول جگر خون و آمد ز دیده بیرون — با درد کر جگر شد خون مذاب بسته
گردیت نرگس تو جان جلال غارت — وز بند زلف او را در اضطراب بسته

ای جمال رخ تو ما بوده — عاشقان در غمش نیاسوده
گاه جانها بمهر پرورده — گاه دلها ز عشق فرسوده
بر سر کویت اشک افتاده — جان عشاق توده بر توده
عاشقان را بجز غم نیست — دست همت بر آن نیالوده
چشم تو چون دادیکه توبت — عالمی را ز هوش بربوده
تا تو در پرده روی پیچکسی — پرده از روی کار نگشوده

از جمالت بکن خواده نشان — عقل چند را بهمو ده

عشق تو در همه سر داد لهایت — آفتابی بگل میند و ده

پیت در دولت غم عشقت — آه ما سر بر آسمان سوده

درد سر میدهند مستان را — بهوشیاران پند پهو ده

پر درست چشم جلال — ز آتش عشق آتش افروز ده

229

بیاور ای بت ساقی شراب دوشینه — بزن بر آتشم امروز آب دوشینه

چه غم بود که دی شب برفتی از بر ما — چو دولت است بکوی آن شتاب

بکجا بخواب رود بی تو چشم من امشب — که در کنار تو خوش بود خواب

هزار شمع نهادیم و خانه تاریکست — چو نور میندید ماهتاب دوشینه

همان سرشک و همان دل یکیست تا دانی — که حاضرست شراب و کباب

غلام حوصله‌ام خوانده بمستی دوش — سرم بچرخ رسید از خطاب

مده شراب بما امشب ای ندیم که ما — هنوز بیخبریم از شراب دوشینه

معاشران همه هشیار گشته‌اند و جلال — خراب زان قدح لعل ناب

228

قدحی نوش کن و جرعه بمخموران ده — نوش وار و ز لب لعل بمخموران ده

تا رود عافیت و دم هشیار ریاد — خبر مستی آن غمزه بمستوران ده

کعبه شهر که بجز بوصلم نرسید — ای صبا لطف کن این مژده بمهجوران ده

دل اکرم و هوا کرم و بپا مانده پیش — شربتی سرد اگرت هست بمحروران ده

دیده یک لحظه مدار از رخ خوبان خالی — چشم را روشنی از طلعت منظوران ده

شب ما تیره شد ای ماه دلفروز برآی — تاب رویت پی شب تیره بی نوران

بگدای

بگدای درت نام بر آور جلال — منصب سلطنت وصل بمشوران ده

229

معشوقه بچنگ آرو می و چنگ چغانه — کاحوال جهان جمله فسونست و فسانه

ساقی بمی از لوح دلم عقل فروشوی — تا چند غم عالم و اندوه زمانه

کوته نظران چهره مقصود نبینند — تیر از نظر راست رود سوی نشانه

آن سوز که در سینه ما دوش نهان بود — امروز بگوش رسید و رسانید زبانه

گر اهل دلی عیب مکن بیخبران را — بر عاشق دلداده نگیرند بهانه

پرشور می ای دل شد تا دوش مروش — آمد چو چنگ از در میخانه بکاشانه

آمد بلب خشک ز غم کشتی جانم — وین بحر طلب را نه بدیدست کرانه

خرم دل آنکو چو جلال از همه عالم — بگرفت کناری و برون شد ز میانه

230

هرجا شگفته گلستانی — نبود بی هزاردستانی

دل سوزانم از غم زلفت — همچو شمعیست در شبستانی

در سرم تا هوای زلف تو خاست — نیست ما را سری و سامانی

بلعجب حالتی که می ورزد — عشق آشفته پریشانی

من بوصل تو کی رسم لیکن — تا بود جهد میکنم جانی

خال عنبر بر آن کمان رو — همچو زاغیست در گلستانی

برلب دجله کی توان دانست — حالت تشنه در بیابانی

آخر ای ابر رحمت ایزد — بر سر ما ببار بارانی

هم نصیبی رسد بدرویشی — چون کریمی بگسترد خوانی

مست شو جلال سحر ویی — [illegible]

بیا و ساقیا در ده من دلخسته را جامی
که من چون دانم ببینم رنگ و بوی سرانجامی

با منی وصالش شبی و امن عمرم بنا کامی
رفت از دستم و در دستم نیامد دامن کامی

من اول بلبلی بودم میان بلبلان خوش دل
کنون همچون بتنهایی اسیر افتاده در دامی

دلارامم اگر هیچم نماند در دل آرامی
که دارد در همه عالم بدین خوبی دلارامی

بر آن بامم که من هیچم گل چندان من باشد
عجب دارم اگر روید گلی در گوشه بامی

مجال نیست کس را ای دریغا در شبستانش
وگرنه می فرستادم بدست باد پیغامی

بلای عاشقی بردن نباشد کار هر دونی
در آتش زندگی کردن نباشد کار هر خامی

اگر در سر ندارم من خیال روی و موی تو
چه میجویم بکوی تو بهر صبحی و هر شامی

جلالا جام می برگیر و نام و ننگ یکسو نه
که ترک ننگ اگر گیری برآری در جهان نامی

ای ز چشمان تو بر دیده بخستم خوابی
از سر زلف تو در رشته جانم تابی

خنک آن باد که از خاک درت برخیزد
بر زند چون بوزد آتش جان را آبی

کی دلی جان برد از سر زلف تو چو هست
هر سر موی تو در حلق دلی قلابی

دل عشاق و سر زلف و بناگوش تو هست
کاروانی و شب تیره و خوش مهتابی

بی تکلف شب تاریک جهان روز شود
نیمشب گر ز جمال تو در افتد تابی

پرتو عارض تو از خم ابروت که هست
همچو قندیل فروزان ز خم محرابی

نیست اسباب وصال تو مهیا و خوشا
دولتی را که مهیاست همه اسبابی

ای جلال اشک بیار از غم اگر دل ریشی
خنک آن ریش که او را بچکد خونابی

ای چشم تو دهان تو چو خوابی و خیالی
روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

آن زلف

آن زلف تو بر روی تو دیویست پری زاد
یا نی که بهم بر شده نوری و ظلالی

تا سوختگان نغمه برآرند چو بلبل
یک ره بنما همچو گل از پرده جمالی

دی باد صبا حال سر زلف تو میگفت
بیچاره دل افتاد از آن حال بحالی

ای باد بگو حال من خسته بر دوست
گر زانکه ترا هست در آن پرده مجالی

کان عاشق دلسوخته در هجر تو بگداخت
وز وی نماندست بجز که خیالی

تا خود چه بلا خواست ز بالای تو گویی
بر عالمیان رای خداوند تعالی

ای مه بنما چهره که روزم شب آمد
کان روز که بی تو گذرد هست چو سالی

شد نیست بیکبار جلال از خود اگر تو
بر خاطرت از مستی او هست ملالی

عمرش بزوال آمد و هرگز نپذیرد
از خاطر او آتش عشق تو زوالی

ای یار ز غم عشق تو صد جان بکویی
خود ترا نیست غم حال اسیران بکویی

تا که دلال غمت حلقه جانبازان دید
میزند نعره و فریاد که صد جان بکویی

گر کند راست قبا خوی من مستی جو جو
بر من واله حیران پریشان بکویی

کار عالم همه گر بی سر و سامان گردد
بر من سوخته بی سر و سامان بکویی

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من
گنج قارون بدو جو ملک سلیمان

پیش ما جز سخن باده و پیمانه مگوی
که نیرزد همه عالم بر رندان بکویی

ای فلک گر می بازار بکیهان چه کنی
مست در ملک دل ما صد ازینان بکویی

گر تو اندیشه ای بازار قیامت رخ دوست
هیچ عاقل بخرد روضه رضوان بکویی

جان بدادیم ز شوق و بر جانان هیهات
سوخت در درد جلال و بدرمان بکویی

نگارا با هواداران ز بیزاری چه میگویی
چو زلفت با گرفتاران چه سرداری چه میگویی

واگر گویی بدین شواری بی جان در فراق من
دگر گویی که ملالت نزاری یک خواهد شد
من دلخسته زاین گونه باری که ببینی
چو من گویم بگویی زلف بازلف دل گو بید
طبیبم گفت سنبل بو که درد دل شود ساکن
دلا مرحظ میگویی که ترک باید میکردم
واچشمش جوابی داد کفتیم با خود سیاکن
خود گفتا که من صد در دو تو آدم ای دل
دلا با زلف عیارش چو در بندم در غم گیرد
بعدا امروز ای ساقی بیاده دور ما خوش کن
بهین ای بلبل آن عارض وزین مدح گل کم گو
همی گویی جلال از عاشقی زین گونه خواری کش

سخن گفتی و جان دادم بدشواری چه میگویی
کنون حالم همی بینی بدین زاری چه میگویی
سخن با من درین حالت به بیزاری چه میگویی
حدیث روز روشن با شب تاری چه میگو
الا ای طره جانان تو عطار نه‌ای چه میگو
سخن با ما چه میگویم زنی باری چه میگویی
کو اندر مجلس مستان تو هشیاری چه میگویی
و اشیا خواندی ای شیخ پنداری چه میگو
اگر با او بر آرم سر بچاره‌ای چه میگویی
حدیث کهنه باری و بیداری چه میگویی
شبی با روز مدح گل به بیداری چه میگویی
سخن با عاشق مسکین بدین خواری چه میگویی

سرگذشتی بتو از من داشتم توقع دلی
دستگیر بود همچون عقل در هر حالتی
از قضا کار دیدم دلبری زین کذار
غمزه چشمش بشوخی کرد غارت دل زمن
او برفت و دل برد و من بماندم مستمند
وین زمان عمریست تا آن دل برفت از پیش من
ای جلال از دل طمع بردار کو شد غرق عشق

یک دلی مقبلی داشتم بوسی عاقلی
روشنایی بخش همچون شمع در هر محفلی
راستی را من ندیدم ابجان آب و گلی
خود نشد جز بیدلی زان دلفریبم حاصلی
در جهان هرگز کسی دیدست از ینسان مشکلی
کو دل من کو دل من وا دل من وا دلی
زانک این دریای بی پایان ندارد ساحلی

ای برگ گل سوری از خار مجو دوری
زیرا که تو منظوری در چشم جهان باید
ای دوست به مستوری در پای تو میرم
پیداست که مخموری از باده دوشینه
در پرده به مستوری مستی نتوان کردن
شادیم بمخموری با نرگس بیمارت
خورشید بر دوزی خط داد بر رخسارت
سرتا بقدم نوری ای شمع جهان آرا
تو مستی و معذوری گر خون دلم ریزی
افکند غم دوری در جان جلال آتش
آن عارض کافوری از مشک سیه نما

از خار مجو دوری ای برگ گل سوری
در چشم جهان باید زیرا که منظوری
در پای تو میرم ای دوست به مستوری
از باده دوشینه پیداست که مخموری
مستی نتوان کردن در پرده به مستوری
با نرگس بیمارت شادیم بمخموری
خط داد بر رخسارت خورشید بر دوزی
ای شمع جهان آرا سرتا بقدم نوری
گر خون دلم ریزی تو مستی و معذوری
در جان جلال آتش افکند غم دوری
از مشک سیه نما آن عارض کافوری

ای حسن ترا مثال شاهی
عشق تو کمین گشت دنیا کاه
از حکم تو سر چگونه پیچم
شام است ز جره زلف بر گیر
در پایت فتادم از سر دست
هر صبحدم از غمت بنالم
دردا که طبیب ماندانست
هرگز ننشینم که باشد
وین رفت جلال کو برو نام

آیینه رحمت الهی
بگرفت ز ماه تا بماهی
من بنده ام و تو پادشاهی
نمای سپیدی از سیاهی
از من سر و جان اگر بخواهی
ما تنج فروغ صبحگاهی
حال دل ریش ما کماهی
احوال کسی بدین تباهی
سر رفت و تو در غم کلاهی

239

ز سودای گل سوری ز سوز عشق گلناری | من و بلبل بسر بردیم عمری در گرفتاری
بجز آن پیش چشم خود جهان تاریک می بینم | نمیدانم که روز روشنست این یا شب تاری
و انگه از سر گردان و از من بی‌گردان سر | وابکن بدین زاری مکن آهنگ بیزاری
شدی غایب دمی با من خیالت خوبی دارد | که خالی نیست از چشمم دمی در خواب و بیداری
دل از دستم ربودی و از پایم درآوردی | کنون دستم نمیگیری نمیدانم خبر داری
از آن رو در دم چشمم تواند وصف رخسارش | که دردم را بود آیین پی خواستنی بیماری
کسی را در همه عالم امیدی نیست جز بر تو | جهان امید میدارم که ما را هم فرو نگذاری
چو زلفت سر بپازم تا بیابم وصل رخسارت | برآنم کز دل این سودا برآرم سر بعیاری
و اما دیت که یاران یاری میستاند جان | ز یاران ایچنین یاری که را یارای بود یاری
صبا من رخت بربستم امانت جان شیرین را | بدستت می سپارم تا بدست دوست بسپاری
جلال آخر نگفتم کز پی خوبان مرو چندین | کنون خاری که می بینی بصد چندین سزاواری

240

بگوشش تا دل آزرده بدست آری | که اهل دل ببندند مردم آزاری
چه سود عهد عهدی که میکنی با من | تو عهدی میکنی اما بجای خود می آری
اگر تو یار منی دور شو ز اغیارم | نه دوستیست که با دشمنان کنی یاری
بدور نرگس مخمور باده پیمایت | ز دور کار برافتاد رسم هشیاری
تو حال دوش ز من پرس از آنکه تا بسحر | ترا بخواب گذشت و مرا به بیداری
بظاهرم نگری سر سینه کی دانی | که پاره‌های دلست این که اشک پنداری
بیا بهم بختی امید میدارم | که هم بروز مبدل شود شب تاری
اگرچه بخاکم نشاند بود بهست | امید هست که باز از زخاک برداری

بیا

بیا که در قدمت سر نهم به آسانی | که در فراق تو جان میدهم بدشواری
جلال بنده تو و زاریست جان وصل | چو زنده ماند بود جان نیست جز زاری

241

چنین که عشوه‌گران کرشمه بر گذری | نزاد دل ز بلای غمزه و جان پری
ترا دلیست پریشان و زان سبب ترسم | که دامن تو بسوزد چو برد لم گذری
چه جای واعظ حکمت و پند هشیاران | و اگر عمر بمستی گذشت و بیخبری
تو روشنایی چشمی و هر کجا که منم | چو روشنایی چشمم همیشه در نظری
به پرده داری خود باد را مجال مده | که وید گل هم از این پرده وار پرده دری
بیا و ناله بلبل شنو و گریه ابر | در آن زمان که بخندد شکوفه سحری
جلال بر لب دریا بدست ناید کام | درون بحر قدم نه چو طالب گهری

242

در زمستان بر امید آنکه باز آید بهاری | عاشق گل را بباید ساخت با نوک خاری
دوستان پرسند کآخر در چه کاری در چه کارم | میکذارم بر امیدی عمری اندر انتظاری
بارها با رفاقت برده‌ام بر گردون جان | من بدین سختی و دشواری ندیدم هیچ باری
غمگساری نیست هر کس را بروز شادی و غم | وای من کاندر غمت جز غم ندارم غمگساری
نقش رویت یکزمان از پیش چشمم نیست غایب | لاله زینسان بر نخیزد از کنار جویباری
جان شیرین کردمی تشریف در پایت فشانم | بر نخیزد بیش از اینم [illegible] درویش نثاری
خاک راهت شد جلال از پیش خود رانش بزاری | باد اگر نیست رای خاک راهت باری

243

خیز که شب رفت و صبح کرد تجلی | بزم بیارا بسان جنت اعلی
روضهٔ خلدست یا مدینهٔ شیراز | نکهت فردوس یا هوای مصلی

باز سبق برد از خطیرهٔ فردوس
سرو خرامان بشکند رونق طوبی

از چمن کاکل فروغ چهرهٔ پیاسی
چون شب دیجور عکس نور تجلی

ساعد و لعلش بقتل عاشق و احیا
هم ید بیضا نمود و هم دم عیسی

قبلهٔ ما نیست جز درت که نباشد
قبلهٔ مجنون جز آستانهٔ لیلی

کعبهٔ رندان بود حریم خرابات
توبهٔ مستان بود ز توبه و تقوی

خدمت دردی‌کشان بدل و دین کن
تا بدهندت واداد دنی و عقبی

زهرهٔ مجلس بپارگاه شهنشاه
نغمهٔ شعر جلال برد بشوقی

مالک دین بوجمال ملک ابو اسحق
آنکه بزمان اوست عهدهٔ دینی

صبحدم میگفت نالان بلبلی در شاخساری
گل بگوید رفت تا دیگر که بیند نوبهاری

هرکه را روزی صفایی رو نماید در زمانه
روزگارش تیره گرداند بآهنگ روزگاری

لاله هر سال از چمن یکبار بروید وین عجب تر
کز سرشک دیده ام هر دم بروید لاله زاری

شمع بر بالین من تا روز هر شب زنده دارد
بر من دلخسته میگرید بدلسوزی یاری

بر من آنکس را بسوزد دل که همچون شمع باشد
شب نشینی تن گدازی زرد رویی اشکباری

ناصحم گوید بیکبار اختیار از دست مگذار
این نصیحت گو کسی را کن که دارد اختیاری

شیوهٔ طوطی هوس دان عاشقی از بلبل آموز
کین یکی باشد الف باف و آن با نوک خاری

در میان بحر محنت غرقم از شوق میانش
با کنار افتادمی گر بودی امید کناری

سالها بر خاک کویش صرف کردم زندگانی
عمر بگذشت و ازین در بر نیامد هیچ کاری

ای جلال از زین سر سختی آسانی نیست
هر بهاری را خزانی هر خزانی را بهاری

ما کرده ایم نامهٔ هستی خویش طی
وانگه نهاده بر سر بازار عشق شی

تو آفتاب حسنی و عاشق ذره وار
سرگشته در جهان هوایی تو تا بکی

برقع ز رخ چو حسن بر افراز یکنفس
تا آفتاب غوطه خورد زیر موج خوی

انکو خراب جرعهٔ دردی در دوست
دیگر چه حاجتست جان مست را بمی

مردم بسوز ناله دگر گون کند اگر
زهره ز ساز عشق بگویم بگوش نی

در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد
تا جز جمال تو ننمود در خیال وی

جهان پیر را نو شد جوانی
مرا از دست ساغر ناتوانی

کنون هر روز بستان میکند عرض
بروی دوستان گنج نهانی

شقایق از سیاهی میدرخشد
چو از ابر سیه برق یمانی

تو از دوران گل دستور خود ساز
که بنیادی ندارد زندگانی

دادی از بهار عمر برگیر
کزان که در رسد باد خزانی

نماند آن روز و آن دولت که با یار
بسی کردیم عیش رایگانی

بوصل روی یکدیگر شب و روز
ممتع گشته از عمر و جوانی

وز از یار دور افکند ایام
دو جان با قضای آسمانی

جلال احوال کس در هیچ حالی
بیک حالت نماند جاودانی

آنم که رخت چیم و دیدن نگذاری
آواز خوشت نیز شنیدن نگذاری

دانم که دلم گشت در آن زلف سیه گم
لیکن بگمم چون طلبیدن نگذاری

تا چاره شود جامهٔ بی‌طاقتیم چاک
چون پیرهن صبر دریدن نگذاری

از من طمع صبر جدایی که مرا نیست
از آب بر آری و طپیدن نگذاری

بگذار که از پای نیکمون بچشم
گردد تلف آن موی که چیدن نگذاری

دل در شکن زلف تو بستن نپسندی — هر دوانه بزنجیر کشیدن نگذاری

در مجلس خود کس که نکشتی جا هم — خود تا بلب خشک کشیدن نگذاری

آه از دل آن مرغ که در دام تو افتاد — هم کشتن او به که بریدن نگذاری

خلقی چو جلال آمده تا روی تو بیند — آن حسن تو و حیف که دیدن نگذاری

هر کس سخن و جهی هر گونه گفت و گوی — در پرده وصالش کس نبرده بوی

بگذشت ... بگذشت شکسته — در سر سری هوای ما را هوای روی

جایی که حاضر آید خوبان سرو و عالم — روی دلم نگردد زان رو بهیچ روی

از عاشقان بر آید هر لحظه های های — وآن شوخ می فزاید هر دم بهای و هوی

گر جان در آرزویش بر لب رسیده باشد — مهلت اگر برآید جانی در آرزویی

چون باد صبحگاهی بگشود بند زلفش — دیدم دل عزیزان آویخته بموی

در کوی دوست زنهار آهسته نه قدم را — گر کوی او بود نیست راهی بهیچ کوی

یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب — سروی چنین نروید بر طرف هیچ جوی

روزی جلال میگفت از آرزوش رمزی — افتاد در زبانها آوازه گفت و گوی

تا بتو کرده ام تولایی — کرده ام از جهان تبرایی

آنچنان گشته ام بتو مشغول — که ندارم بخویش پروایی

در خیال شکنج گیسویش — دارم اندر سرست سودایی

عاشق شد که زنده ام بی دوست — همچو من کی بود شکیبایی

چه کند دلم چون نیست — خوبتر از رخش تماشایی

پرده بگشا ز روی تا بکنند — عاشقان در رخت تماشایی

عقل

عقل در وصف چین روی تو پست — همچو زلف تو باد پیمایی

ابرو و عارضت ما هم — آفتابی و طاق خضرایی

قطره آب داد در چشمم — قطره گوهری در میان دریایی

دل چنان سوزد از خم زلفش — کآتشی در درون [illegible]

تو سخن گوی اگر دهان گم شد — گر سخن سر برآورد جایی

چه کم آید ز لعلت ار بکند — دل این خسته را مداوایی

در نظرم جلال را امروز — نیست اندر زمانه همتایی

خوش آن زمان که چو بخت از درم فراز آیی — غمم ز دل ببری چون جمال بنمایی

تویی که بر دل من غم گشوده بر بندی — دری که بر رخ من بخت بسته بگشایی

وا تو بخت بلندی از آن ز من دوری — وا تو عمر عزیزی از آن نمی پایی

نهاده ام تن خود را بخستگی همه عمر — درین امید که روزی بپرسشم آیی

بپاکی یکنفس از عمر پیش باقی نیست — اگر تو رنجه شوی عمر من بیفزایی

ولی تو شاه جهانی و من گدای درت — بگاه گاه گدا التفات فرمایی

تو عشوه میدهی و جان ز خلق بستانی — کرشمه بکنی دل ز خلق بربایی

بجمعی که تو باشی بشمع حاجت نیست — بنور طلعت خویش انجمن بیارایی

بجز شمایل دیوانگان ز ما مطلب — خرد چه کار کند در دماغ سودایی

مباد هیچکسی چون جلال در عالم — اسیر عشق و غریبی و درد تنهایی

بزن تیغ و مکن تندی و تیزی — حلالت باد اگر خونم بریزی

چرا چون دور بر من میکنی جور — چرا چون بخت با من میستیزی

چو شد گر مهر یاران خود ملولی — چه شد کز عاشق خود میگریزی
فکنده شور در ما تا بکی آخر — شکر شیرینی و بازار تیزی
نسیم دوستی تا چند دماغت — پس از صد سال اگر خاکم ببیزی
جلال ار باید داد و صد جانت — چو یاری کز سر جان برخیزی

چو جم رفت که یکجان مهر بریدی — چه اوفتاد که از ما عنان بپیچیدی
بقول و عهد تو دیگر که اعتماد کند — که هر سخن که بگفتی از آن بگردیدی
تو پا ز بر سر میدان عشق پای منه — از آن جهت که اول قدم بلغزیدی
مگر تو غنچه نو رسته و من ابرم — که زار زار چو بگریستم بخندیدی
هزار بار بگفتم ترا که مشنو هیچ — ز دشمنان بدی دوستان و نشنیدی
جفا نمودی و دل بردی و ندادی باز — ز آه و ناله شبهای من نترسیدی
نگفتمت که بکام دلت رسانم زود — بکام دل نه ولیکن بجان رسانیدی
چه حالتیست که احوال ما نمی پرسی — چه دشمنیست که از دوستان تو ببریدی
نگفت که ز خوبان وفا مجوی جلال — چو پند من نشنیدی سزای خود دیدی

بیا ساقی شراب لا یزالی — بدست عاشقان لاابالی
یموج فی السفینة بحر در — کان الشمس فی جوف اللیالی
مبادا چشم ما بی باده روشن — مبادا جان ما از عشق خالی
بچشم خوش کوته نماید — سلو عن مبتلی طول اللیالی
همه چیزی زوالی باید آخر — وعشقی قد تبرء عن زوالی
مگر نکته در خاک کویش — که جان بخشی ای پادشاهی

اگر در آب باشم ور در آتش — خیالک مونسی فی کل حالی
نمیجویی نمیدانم پس و پیش — وما ادری یمینی عن شمالی
اردت المال مالی غیر قلب — وهذا القلب فی الدنیا بمالی
چرا از دوستی دل بر گرفتی — اگر نه دشمن جان جلالی

اگر قصه من بشنوی انبار بگریی — ور زاری من گوش کنی زار بگریی
گر حال من سوخته زار بدانی — بر درد من سوخته زار بگریی
روزی که چو پروانه بداغ تو بمیرم — چون شمع فراوان بشب تار بگریی
بسیار بیازار و او رنه پس از من — یک روز بیاد آری و بسیار
فردا بکنی وعده دم رنجه کن امروز — باشد که دمی بر سر بیمار بگریی
برگشته خود گرچه ترا گریه نیاید — چون خلق بگریند تو ناچار بگریی
از دیده خونبار جلال ار شوی آگاه — بسیار بر این دیده خونبار بگریی

یاد آور که در ایام خبر دی — قدم در دوستی چون می فشردی
نمیدانستی آیین جفا را — طریق مهربانی می سپردی
بیوسه درد از دل میکشیدی — بگیسو گرد از رخ می ستردی
بخودی داشتی خوی بزرگان — گرفتی در بزرگی خوی خردی
چه پایان آرد بلوی چو دل را — باول دست بردار زدست بردی
کنونت عشق با من در نگیرد — که یکبارگی آتش پدید کردی
جلال آن باده کان بهر پیمود — باول صاف و آخر بود دردی

ای کریمی که بیک بخشش دست رادت   حاصل بحر و دفین جاه کان در گرو است
دستنگی من او روز بدان جای رسید   که بیک روز کنا فم دل و جان در گرو است
هرچه در خانه من بود همه دم نگر و   کوزه آب جه باشد که نبان در گرو است
بیهوده وکاه که الته ازان نیست گزیر   زین و آلت همه با تنگ و عنان در گرو است
نوکرا از جه تو انگه که جو هست احوال   همه را ترکش و شمشیر و کمان در گرو است
چون به بینم غمها هیچ نیارم گفتن   چون بگویم که بعد جای زبان در گرو است
نظم حالم که ازین گونه خراب است و تباه   به کمین فیض ازان کلک و بنان در گرو است

پیشوای زمانه زین الدین   سرور اهل روزگار شدی تو
اشهمار ز اغلام مسیحوانی   چرخ را بنده می شماری تو
در جهان آن یگانه امروز   که دوم در جهان نداری تو

هرچه پیش آید از زمانه ترا   از نکو حالی و زبد حالی
دل بر آن شاد دار و غصه مخور   که نباشد ز حکمتی خالی

مدح تو گفتم و چه بود دروغ   من پشیمان شدم از آن گفتن
بعد ازین هجو تو نکو گویم   سخن راست به تو انگفتن

گر تو میسکویی بود پیشم ترا   پیش ازین مفعول الحق بوده
تو بدادم من فاعل مختار تو   تو وا مفعول مطلق بوده

شیر چهره را نور بر میرسی [illegible]   یوسف بد لقاء علی جعفر
شیراز از تعدی قاضی خراب شد   این خوربین که ملک سلیمان چرا نکرد

ای وزیر جهان فرزندان   الغیاث [illegible] جند ان
بهرت مرکجا که پند گیر   از شغف ورزند بد و دندان
دخترت را نکو همی کایند   کین بود عادت خردمندان
دربی مافتاده اند از آنک   کیر ما پیت سخت چون سندان
عیب ایشان بدین نشاید کرد   چون همی روند فرزندان

مولانا مادر فرزندانت   پسران ما کس دون میزاید
مستحاضه که فرزند ازا   انچنین غره بچون میزاید
کس او بندیه باید کرد   که از و جمله جنون میزاید
کس چنین کنده تراید آری   او مگر از ن کون میزاید
کیر خر خورد عجب حالی نیست   این همه سک بچه چون میزاید

داری اشرف زنی که چون بت   ریگان دو ابروان او زره
خلقی اندر خیال او بخواب   عالمی بر جمال او واله
پشت کونی فراخ و نافی تنگ   حلقه کرد و جغته فربه
دوش تا صبح پیش حاکر بود   بسر انگشت تا نشستم [illegible]



انجمان آوردنوئی کیفر کند — کار زو بغرا کند باقی
دو سه سگ بچه از نو زاید پت — اولین بچه چون فکند از پی
خشک شد سعری آخری که بنود — انجمان ریش کاو درصد در
دیگر امین الملک از نجابت بود محض — کربی رسته وانگهی جسته کره
دومین بچه چون بزاد از تو — نازکی شد که عقل کها فن
سیمین بچه چون برون آمد — این یکی روشنت برکه و هم
درعوض مولانای مسکین را — ملک الموت گفت بسم الله
نام آنها نهادی اینها را — همچو سیبی که خوانی آنرا به
خودندانستی این قدر که هنوز — خاک ایشان زخون اینها به
نوبت رحلت تو است اینار — خواه آدینه باش وخواه شنبه
کنج کس مادری که درراه است — این یکی را تو نام خویش نه

پنویم بیش ازین دیگر دراین راه — ازین گفتار ها استغفر الله

تشنه گشتم براه کعبه شبی — قحط بود آب ومن ترسیدم
رهبری را که بود نام عماد — گرچه زهبر انشش بگزیدم
پیش افکندم ومن از پس او — راست مانند باد پوییدم
شب تاریک راهبر گم شد — من به تنها پی بگردیدم
ناگهان رکنا... در — چشمه آب و راهبر دیدم

ای بارگهت زچرخ گردان برتر — وی تخت تو از خنجر وخورشید سپهر

مدحت که بملک ربح او را لقبست — از جوشن زبون فلک گردون گذرد

معبود همیشه در سفر یارت باد — از دیده سال در حضر یارت باد
درسال ومه وروز وشب وشام وسحر — اقبال ملازم وظفر یارت باد

ای مایه بر صدر کرم ممکینی — وی کام برآرنده مر مسکینی
من مدح تو میخوانم و تو فارغ از آن — احسان چو میکنی کم از تحسینی

آنی که ابد زعمر تو مایه کند — وزخاک درت سپهر پیرایه کند
جز چتر تو عرش را نباشد این قدر — کو بر سر سایه خدا سایه کند

تا چرخ فلک تیر و کمان ات دیدست — بر تیر و کمان خویشتن خندیدست
در حیرتم از کمان تو کو خود را — بر دست تو از ذهکر سرش گردیدست

خون از دل افکار برون می آید — وز دیده خون بار برون می آید
گر خون چکد از نوشه ام نیست عجب — زیرا که گل از خار برون می آید

تا تا در چمن رخت پیدا شد — گردون بنطاق رخت پیدا شد
با روی تو صبح لاف هستی میزد — در چشم جهانیان از آن رسوا شد

پیوسته بداغ آن کمان ابرو یم — چون تیر چاپ سی بفرستد سویم

هر زنگ که افگند ز گیسو دو رخ چو من
آمد بر من نشست به پهلوی من

هر کس که قرین من غمخوار شود
از ناله و فریاد من زار شود
زینسان که طبیعت جوان بیماری
دیده دل من ببیند و بیمار شود

امروز منم ز چرخ گردان بیزار
وز دست کف دشمن از جان بیزار
تقدیر ز تو آید و اورنه منم
مانند ایوب ز کرمان بیزار

افسوس که آن یار پسندیده برفت
ناکرده وداع و نادیده برفت
عالم همه پیش چشم من تاریکست
تا روشنی دیده ام از دیده برفت

چشم تو که چشم عالمی بست بخواب
خلقی ز غمش بیخود و او مست بخواب
ترکست و درون پاک دارد مکار
کافر بزنخدان رود مست بخواب

گر از رخ مه زلف چو چوگان ببرد
در چین زمه کوی ز میدان ببرد
جانها همه افتاده بدام غمش اند
از دست غمش کجا دلم جان ببرد

زد شمع بتان بر دل من دی ناری
در سوز و گداز از آن شدم دنیاری
گفتا که به بیدلی شدی دینداری
گفتم که شدم بی دل و بی دین آری

آن کرد که بد سبق ز گردون برده
اینک مسکین بپای او فرو ...

از اسبان دگر بایم او پیشتند
پوشیدن پلاس و خاک بر چهر کرده

تا گردش گنبد گردان باشد
تا عالم و امتزاج ارکان باشد
تا معدن و تا نبات و حیوان باشد
سلطان جهان طغی تمور خان باشد

گویند جمشید بکف داشت مدام
جامی که جهان نما بود او را نام
در فارس که تختگاه جمشیدست
امروز تو جمشیدی و در دست تو جام

ز نرگس مست برخمارش تیرم
من پیش دو زلف تابدارش میرم
صد جنگ بشد ز بهر بوسی و نداد
شد صلح بر آنکه در کنارش گیرم

بر روی تو زلف را اقامت هوست
بر فتنه دور را علامت هوست
ز ابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را اسلامت هوست

من گوهر خود بقیمتی کم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم
زخم تو بصد هزار مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

هم دست من تشنه بجامی برسید
هم پای بمشتاقی جامی برسید
آن دل که بمانع بود در ناکامی
هم عاقبت الامر بکامی برسید

زلف تو که شب روی است دایم کارش
گر دزد شبش نام دگر عیارش

ملکی که نکین سیاه بچسپ خود کرد تو — در بند کشش کمن بگو دو فرو ملکداریش

23
ای کرده ز لطف و قد تو صبح جدا — در عهد ازلی بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است و [illegible] — جونست که در بهشت دوزخ نیست روا

24
ای دوست جهان و هست و آن دم هیچ است — بر عشق منه دل که آن هم هیچ است
گر تو دهن و میان جانان بینی — معلوم تو گردد که دو عالم هیچ است

25
چون ابر گهرفشانی لعل تو دید — از دیده بیارید پیوسته مروارید
دندان خوشت بزیر لب میخندد — گوهر سر انگشت بدندان بگزید

26
بر روی تو تیغ چو آبست مرا — گر روی مه سالک صبح تابست مرا
سوخته دل چو هیزم کبابست مرا — وز گل او جام شرابست مرا

27
خط تو مرا زغم چو مو گرداند — گلزار رخت زرنگ و بو گرداند
بس دعوی خوبی تو کردم لیکن — خط تو مرا سیاه رو گرداند

28
گردون بجهاد دام هر نرم و درشت — بر رویم اگر تیغ کشد ندهم پشت
گفتا که بانگشت بکن دیده خویش — بر دیده خویشتن نهادم انگشت

29
چون بگشایی طره پیچان خویش — خشنود شوم ز بخت شوریده خویش

چون

چون زلف سیاه تو گیند پیچوا باهم — در دیده نهم سیاهی دیده خویش

30
دی شب که مرا [illegible] سفرم — دلدار بهنیت در آمد ز درم
بگرفت در آغوشم و بوسید سرم — از لعل و بلور کرد تاج و کمرم

31
با آن جگر خصم کبابی نخورم — وز کاسه کله آتش شرابی نخورم
حقا که بغیر تو بگیرم آرام — بالله که نیاسایم و آبی نخورم

32
گویند که ماه روزه نزدیک رسید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

33
گفتم سر زلف تو بی سر خورد است — گفتا که بنه سرت اگر در خورد است
گفتم روزی ز قامتت بر بخورم — گفتا که ز سرو کس بر خورد است

34
بگذشت بطرف چمن آن ماه پسر — در دنبالش چو بید بود در راه گذر
گفتا که بعد من [illegible] ماند راست — گفتم سروای دراز کوتاه نگر

35
تا چرخ صفت [illegible] خندان لب لعل — جز باده نکشد همدم آن لب لعل
از لطف لب خوشت نماید دندان — گوهر بگزد سینه بدندان لب لعل

36
ای در نظرم جهان سیاه از غم تو — با درد تو [illegible] از غم تو

بگرفت ... دم وگرنه زدمی — در هر نفسی هزار آه از غم تو

هر شب می اشک خویشتن نوش کنم — چون مجمر از آتش جگر جوش کنم
با خاموشی در سخن آیم و آنگه — با تنهایی دست در آغوش کنم

ای لعل تو چاشنی شکر داده — وی بنوانت نظام گوهر داده
هر لحظه لبت بوسه کار سی از من — یک جان ستد هزار دیگر داده

ای خواجه چو در خویش تو بد بپسندی — بر خلق هم از روی خرد بپسندی
خواهی که کسی بر تو بدی نپسندد — بر کس مپسند آنچه بکس نپسندی

نرگس بشد و ابر برو شد گریان — آمد گل و باز گشت عالم خندان
ای نرگس رعنا که بر هیچ یکوان — بردار سر از خواب و ببین حال جهان

تا دیده کمان ابروی تو دید — دل در بر من همچو کبوتر بطپید
خال تو مرا بدانه در دام آورد — زلف تو مرا بحیله در دام کشید

اشکم ز در انگیخت پی دانه بخاک — بر عزم سفر کرده روان توسنه بخاک
پوشید سیاه قرة العین از آنک — هر روز کند چاک جگر گوشه بخاک

آنکس که بطلعت ... دو گیسو — خورشید منور آرزن افکند

با یا سخنی بگفت و دل برد — از ما بر بود و در چه افکند
دیدیم که پسر وفا ندارد — گرچه سر طره بر نهد بند

ای بت سروقد سیمین تن — وی گل نوبهار و پسر و چمن
چون دمی چشم خویش را بر بین — نکته گوش کن لطیف از من
طره را سر بسر مگردان چین — بر سر طره خال عنبر زن
جمع کن طره پریشان را — در میانش نشان زنخ افکن

بر معشوق آمد ز کن فصاد — ز ساق نازک دلخواه رگ زد
بزد بر رگ رگ او نیش و کویی — وآن نشتر بر نجاه رگ زد

امیر

در میان آرزوی که با تو هست — عقلم کش رکه زآن قاصر
اول او است اول او — آخر او است آخر آخر

دیدم در شب دو دیکی شیر دلیر — با خواجه اثر گفتم آنک شمشیر
با آنک اثر زجان ندارد اثر — نامی باشد اگر بتری کرشیر

آفتابی که بنده پسر گردان — نام او را چو ذره در طلبست
زلف بر رخ نهاد و من گفتم — سر خورشید بر کنار شبست

چون مهر پری زخاتم جم بر داشت — دل شکی را [illegible] عالم بر داشت

پرسیدم از او که چیست نامت جانا | درحال بکین اندر شد نام برداشت

محسن

او دوش که وقت صبح دامن برداشت | چیزی دیدم که هوش از تن برداشت
کی دانستم که چیست بد وا روبه | در پاش فتادم او سر من برداشت

کمال

از مرد بخیل بس عجب نیست | گو سر بنهد برابر مال
لیکن ز کریم بس عجب بود | گو سر بنهاد در پسر مال

حسن

نام شاه بیت کی شد صورت معشق حسن | آن مه صبح و کنار سمن و طرف چمن

قنقل

گر میخواهی که بر دریا چو موری بگذری | نعل زن بر پای پیل و در میان نیل زن

عمر

ای خواجه اگر تو نام خود می پرسی | آواز خر از دهان ماسی بشنو

دولت

زان دوایی که نیست انجامش | سر علت هر که شد نامش

گر می دانی تو نام خویشتن | چار دانگ کیر من در کون تو

خر

ای خواجه خطیر عمر خوردی تو | کاتحفه از گردن مرغی سر خر

حقا که عجب بی سر و پاست فلان | کو بر سر و پای خویش جل می پوشد

فاضل

صدرا همه از صدر افاضل نشان | بس فاضل دان مرا که باقی ماند

امام افضل ایام و افتخار امام | ترا که گفت که کل رک کیر و بر جا ماند

بشیر

چو کردی مکر تو خواجه بشیر | کر بر تو روانه کردی شیر

کرده ای عاد ماسه کیر | چشمه را دام و دام را چشمه

بابای ترا دو نیمه کن و انگاهش | دو چشم ورا بکن بنه بر شکمش

چشمه آب از میانه میل | گر جدا میکنی بگیرید پل

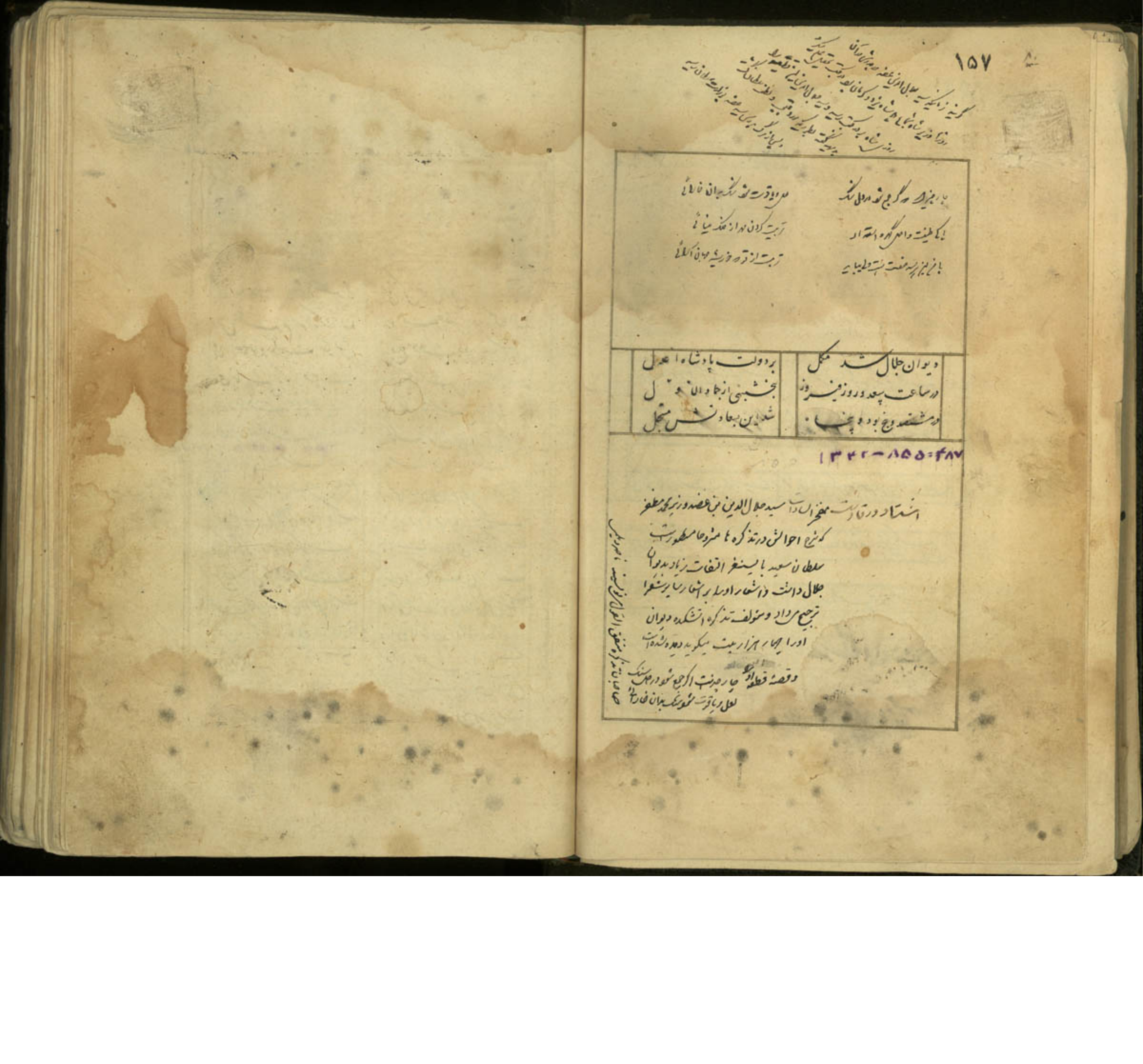
ای انکه کمان تست پچاسی | بیچاره بی کیر و دو چندان با قیمت

در حق کسی که صد بدی با من کرد | گر دست دهد هزار نیکی بکنم

دی ندانستم و نتوانستم | امروز ندانستم و بتوانستم

گفتم چو در پای است کرم پرور میر | شک نیست که در پایت ولی خر بود

بر فرق تو و میان شعر من و تو | تو مدح کسان گویی و من [illegible]



[illegible]

بر دولت پادشاه اعدل	دیوان جلال شد مکمل
پنجشنبی ازجادی الاول	در ساعت سعد و روز فیروز
شد این بعادت مسجل	در هشتصد و پنجاه و پنج

استاد در تاریخ مفخر السادات سید جلال الدین بن عضد وزیر محمد مظفر
که شرح احوالش در تذکره ها مشروحاً مسطور است
سلطان سعید بایسنغر التفات زیاد به دیوان
جلال داشت و اشعار او را بر اشعار سایر شعرا
ترجیح می داد و مؤلف تذکره آتشکده دیوان
او را چهار هزار بیت میگوید دیده شده است
و قصیده قطعه او که چار جزو است اگر جمع شود در جهان سنگ
لعل و یاقوت شود سنگ بیان فارسی

[illegible]





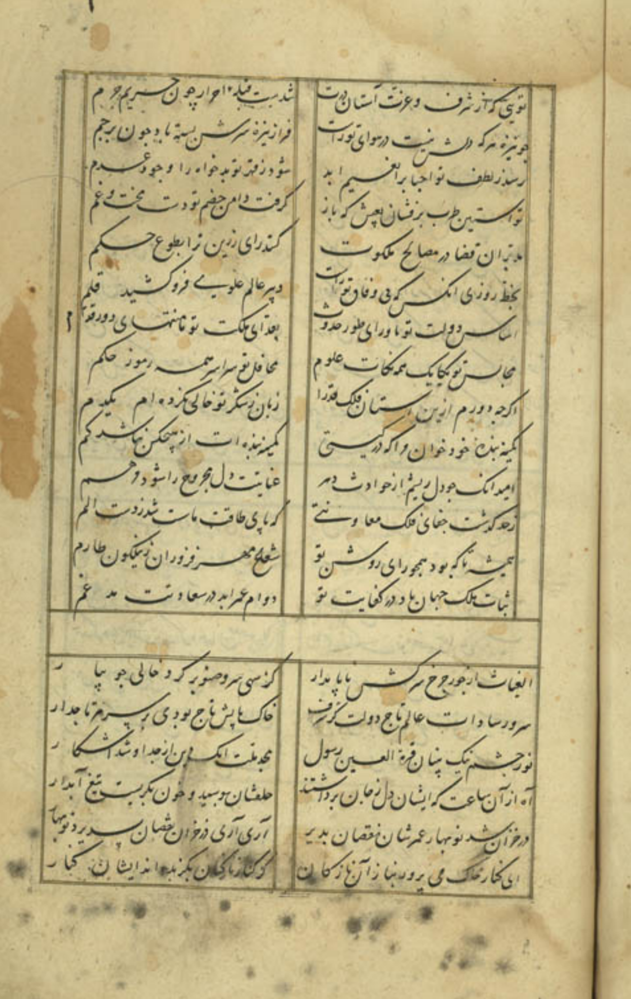
طفل ره تو بلک طفیل وجود تو | آدم که بود پدر و اهل روزگار
از جهد تا بپای تو بوسی کردان بود دلبر | بر روضه‌ات این سرادق نیلی زرنگار
خوشبوی و مشکبار ز آثار موی تو | از مرده بار چون نفس نافه تتار
تو پادشاه هر دو جهانی و کرده | با چند هزار ... و ... اختیار
گر سوسمار بوده گواه رسالت | که تار عنکبوت ترا گشته پرده دار
در عرصه نبوت و میدان مهتری | چشم زمانه چون تو ندیدست شهسوار
بهر خدای که سر اشفاق و رحمت | روز جزا چو سر نهان کرد آشکار
چشم عنایت از من بیچاره برمگیر | دست شفاعت از سر این خسته بر مدار
یاد آر که آمد از بن ... در وجود | روز شمار هیچ نیارند در شمار

بیا که از جهت این طارم فیروزه فام | میدهند از منظر نیلی ندا هر صبح و شام
کای اسیر چار طبع و پنج حس و شش جهت | زین قفس بیرون جه و زن بر فلک برتر خرام
آتش حرصت فزون میگردد از [illegible] | بخش دیگ هوس تا کی زنی سودای خام
گیرم اندر عرصه روی زمین شاهی کنی | هم شوی شهمات تا که در میان خاص و عام
پادشاهان را تو انگشتی که در میدان چرخ | نور جنگ صبح جولان بخشد و شبدیز شام
چون نغشه گر باید کرد بیرون از دماغ | تا رسد از گلشن تحقیق بویش بر مشام
نام خود از نامه هستی بکلی محو کن | گر همی خواهی که گردی در دو عالم نیک نام
تنگ دل باشی چو میم انگه روی یابد زوال | چون الف شو راست تا گردن فرازی بر دوام
نیک میخواهی که باشی نیکخواه خلق باش | بد مکن با خلق اگر خواهی سلامت والسلام
ذو الجلالا گر نه لطف دستگیر ما شود | طاعت ما در برابر [illegible] بود چون سنگ و جام
لا تقنطوا دادم امید رحمت | از کمال لطف رحمت کن بر ما تمام

عید آمد ای نگار بیا و بیار می | بی می چو ناخوشم بده آن چون نگار می
از می خمار دارم و چاره می از خمار | باشد خمار از می و دفع خمار می
چند این چو میخوریم غم دور روزگار | باری خوریم بر طرف جویبار می
چون گشت روی لاله پر از ژاله خوش بود | با یار لاله روی سوی لاله زار می
عین فتوح باشد وقت صبوح جنگ | اصل حیات باشد فصل بهار می
دورم چرا است جام غم از جور روزگار | دستی بر آورم خورم از دست یار
با دست زرنگار در آمد نگار من | گه گاه با نبوش ز دست نگار
گفتم چو با خمار گرفت زرکت | گه گاه گر دوش خوردم بی اختیار می
گفتش که غم نمیخوری از روزگار بد | گفتا خورند دفع غم روزگار می
گفتش که چند یاران بود دید گفت چار | یک نی و دو شمع و سه چنگ و چهار می
خوش دل شدم چو یاد کری می نخورده بود | لعلش بوسه سودم گفتم بیار می
برخاست کرد خدمت و بگرفت ساغری | خوردم بشادی رخ آن غمگسار می
بگرفتمش چو تنگ شکر یک در کنار | چون جام باده گاو ... نگار می
گو نیم تا به روز من و یار و جنگی | عیشی مدان صفت که خورد شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که عدل او | نهاده رسم آنکه نیارد خمار می
افراسیاب حزم و جمشید وقت | آنک آورد به مجلس او افتخار می
ای خسروی که پیش لب باده نوش تو | ساغر برود در آمد و شد شرمسار می
بس فتنه بود در سر می و ز نهیب تو | گردنت عافیت ز جهان اختیار می
گردد نشد کبر سر امر سپاه تو | بر یاد تست ار خورند بر روزگار می
جمشید ... که خداوند جام | از مهر ساز جام تو گر آشکار می

چون عزم بزم سازی گویند فلک که ماه — گر جام مهر شاه جهان ز ابر ارمی
باد اندام دشمن تو خون جگر چو جام — زان خوارتر که پست بر روزه داری
ماهی بیارگاه چو دستش ره نبند بند — آن به بخرد خلق ندارد وقاری
گر سوی باده گوشه چشمی کنی کشد — بس زاهدان گوشه نشین اختیار
با چنگیان زنند بوقت صبوح چنگ — تا میخوران خورند بفصل بهاری
بادا بهار عمر تو بی آفت خزان — بادا بچنگ عشرت تو پایداری
تا در جهان نتیجهٔ انگور می بود — بادا مدام طبع ترا سازکاری

اکنون که موسم نوروز برفراشت علم — جهان چو بلخ جان گشت تازه و خرم
چمن ز روی سمن گشت همچو خلد برین — زمین ز مقدم گل شد چو بوستان ارم
جهان پیر که پژمرده بد ز باد خزان — مسیح باد بهاریش زنده کرد بدم
چو جام جم بکش باده خوش برآمد ازانک — درین دو روز نه بعد شادمانه که درم
بوصف سنبل و نسرین و ارغوان چو بلبل — چراست سوسن آزاده زبان چنین ابکم
چو سرو ناز برقص آمد از نوای هزار — شکوفه بر سرش افشاند صد هزار درم
مگر که ابر بیاموخت گوهرافشانی — ز دست زبدهٔ آفاق و سرور عالم
قوام دین محمد محمد ابن علی — خلاصهٔ دو جهان مفخر گوهر آدم
پناه ملک سلیمان مدار اهل زمان — سپهر مجد و معالی محیط عدل و کرم
خدایگان وزیران وزیر شاه نشان — معین دین عرب حامی بلاد عجم
ستوده رای وزیری که بی ترنگ و معین — جهان گشای و جهاندار شد به تیغ و قلم
زمانه پس اوست که در خواب امن شده — ز عدل اوست که اوان شد ز دهر ستم
زنی فرشته میر اتفتی کراب چون — بخاک پای شریف تو یاد کرد قسم



تویی که از شرف و عزت آستان درت — شدست قبلهٔ احرار چون حریم حرم
چو نیزه هر که دلش نیست در هوای تو راست — فراز نیزه سرش بسته باد چون پرچم
رسد ز لطف تو احباب را نعیم ابد — شود ز قهر تو بدخواه را وجود عدم
تو آستین طرب بر فشان بعیش که باز — گرفت دامن خصم تو دست محنت و غم
مدبران قضا در مصالح ملکوت — کنند رای رزین ترا بطوع حکم
بحظ روزی آنکس که بی وفاق تو راست — دبیر عالم علوی فرو کشید قلم
اساس دولت تو ما ورای طور حدوث — بعدای ملکت تو تا نهایت دور قدم
مجالس تو یکایک همه نکات علوم — محافل تو سراسر همه رموز حکم
اگرچه دورم ازین آستان فلک قدرا — زبان بشکر تو خالی نکرده ام یکدم
کمینه بنده خود خوان و اگر در گیتی — کمینه بنده است از هیچکس نباشد کم
امید آنکه چو دل ریشم از حوادث دهر — عنایت دل مجروح را شود مرهم
ز حد گذشت جفای فلک معاونتی — که پای طاقت ما است شد ز دست الم
همیشه تا که بود همچو رای روشن تو — شعاع مهر فروزان نمیگون طارم
ثبات ملک جهان باد در کفایت تو — دوام عمر ابد در سعادت مدغم

الغیاث از جور چرخ سرکش ناپایدار — کز سهی سرو و صنوبر کرد خالی جویبار
سرور سادات عالم تاج دولت کز شرف — خاک پایش تاج بودی بر سر هر تاجدار
نور چشم نیک بینان قرة العین رسول — مجد ملت آنکه دین از جد او شد آشکار
آه از آن ساعت که ایشان دل ز جان برداشتند — حلقشان بوسید و خون بگریست تیغ آبدار
در خزان شد نوبهار عمرشان نقصان پذیر — آری آری در خزان نقصان پذیرد نوبهار
ای کنار خاک می پروردشان زان نازکان — که کنار نازکان بگزیده اند ایشان کنار



تا اجل چو یکدیگر زد کار و بار این جهان
مرده عالم را یکدیگر برآمد کار و بار

نه فلک گشته سرگردان بوازدوران ملول
سفت دریا کف زنان بر سر ز دست روزگار

ماه سرگردان چو باد و مهر گردان گرد خاک
رعد نالان همچو آب و برق سوزان همچو مار

کرده ماموی خاک بر سر سنگ بر دل بستر کوه
نیل پوشیده کبود از جنبهای رود بار

چون جگر جمعی چو لاله همچو غنچه تنگ دل
همچو گل جامه دریده همچو بلبل زار زار

چون نگاه شام روز عمرشان آمد بسر
افکنده بر شام روز از سر کلاه زر نگار

روح عطار از تفکر چون ندارد جان
سر زمان از سوز دل گوید که ای پروردگار

قابل ایشان اگر بر جانشان رحمی کرد
ز ابر رحمت قطره بر روح ایشان کن نثار

روضه شان ده جا و با رضوان شان کن همنشین
پرده بردار از میان و حورشان کن پرده دار

زیر طوبی بر کنار چشمهای سلسبیل
در نعیم و نازبی اندازشان جاوید دار

روز کاطرب و روز جوانی دریاب
پیش از آن روز که این روز بدانی دریاب

دولت عمر غنیمت شمر و عهد شباب
از تو خواهند شدن تا بتوانی دریاب

بچ جوانیت در آورد بهار
پیش از آن دم که وزد باد خزانی دریاب

چند گردی بطلب گرد جهان مقصود
غافلی زانکه تو مقصود جهانی دریاب

معنی اصل جهان فرع جهانی دگر است
از پی فرع مرو اصل معانی دریاب

گنج آزادگیست گنج نهانیست بدان
پیش از این رنجه مشو گنج نهانی دریاب

میرود قافله سوی حرم وصل حبیب
تا درین وادی خونخوار نمانی دریاب

روز و شب در پی آنی که بدست آری مال
در غم مال غمت نیست که گردی پامال

از پی آنکه بری مکتب زر و دینار سیم
بسته بود که ز عزت برآید یکتال

فرق شمر تا قدمت زینت زر بدو تقویت
فرق نا کرده همه عمر حرامی ز حلال

گر تو خواهی که نشاند بصدارت جو الف
راستی کن مکن آهنگ کجی همچو دال

در میان خلفا قال زنی سخن حاصل
تو از آن حال نه واقف و مشغول بقال

خاک آن کردی اگر جهل فراوان کوری
گر چو دریا از طبع روان تو چکد آب زلال

ذکر حق در همه حالی بزبان سعی آور
تا در آن حال زبان تو نگرداند لال

جان من تا بتوانی بخوان زدی گوش
ور کرم عیب کسان بر سرش افکن سر پوش

چون بزرگان سر صندوق سخن باز کند
مهر کن درج دهان از زبان کن خاموش

همچو سوسن بزبان غره مشو گاه سخن
همچو نرگس همه شو دیده و چون گل همه گوش

گر کنی کار خدا هم تو بستانی مزدش
منتی نیست بکس زانچه بر دم مفروش

شربت مرگ چو دانی که بباید نوشید
صرف اوقات مکن در طلب نوشانوش

پیشتر زانکه میانت بکنار آید خاک
زود در گیر کناری زکنار و آغوش

حلقه در گوش مه و مهر تو اسپی گردن
گر کنی بند خداوند چو حلقه بگوش

روز و شب در همه حالی ز خدا یاد آور
قادر و حاضر خود را همه جا یاد آور

پادشاهی و بزرگی چو خدایت دادست
غم درویش خود و حال گدا یاد آور

آتش مهر مزن در دل درویش اسیر
گاه سودا تو زد و دو دل ما یاد آور

چون خلافت بتو افتد خلاف فرمان
ملک الله کنی سبب خلفا یاد آور

یکی وجود و نیستی که حیاتیست خارق عادتی
از فنا بگذر و از داد بقا باید آورد

واقف سر تو در کل قضایایت خدای
واقف خویش بکلی قضا باید آور

چون همه نیک جهان از تست جزای نیک
با کسان بد مکن از ور جزا باید

مکن آزار کسان تا نکند آزارت
کار در مانده بر آور که بر آید کارت

نقطه سر مکش از دایره شرع برون
تا نیفتد از دیو هوس از پرگارت

از دل خود و زبان سر درون راه مده
تا نهان ماند و در گنج نهان اسرارت

راز دل فاش مکن گرچه بود همرازت
یار خود باش اگر زانکه بود دل یارت

غوطه در بحر سخن زن که به هنگام سخن
تا همه در گرانمایه شود گفتارت

گر دری مطلبی در که باری باری
تا همه کار بر آید چو دهد یکبارت

رغبت صحبت نیکان کن اگر می‌جویی
تا همه نیک شود خوی بد و کردارت

چو در بستان عالم گلعذاری میشود پیدا
خزان و مرا از نوبهاری میشود پیدا

خیال عارضش در چشم من هردم چو می‌آید
درون دیده من لاله زاری میشود پیدا

میان سنبل و کافور موی و روی او دایم
نکو بودی ولی این دم غباری میشود

نه جان را از دهان او مرادی میشود حاصل
نه دل را از میان او کناری میشود

محالست این که یا رب کز نگار آید بدست من
که من از دست رفتم تا نگاری میشود پیدا

از آن پیوسته می‌دارد کمان ابروان بر زه
که از هر گوشه‌اش هردم شکاری میشود پیدا

قرار و صبر و هوش و عافیت پنهان شود از ی
چو سرو قامتش در رهگذاری میشود

نبیند راه امیدم سایه پایان میرسد هر کس
از بحر فراق او کناری میشود پیدا

با

با قید بیدلی جانباز تر از روح عطارش
اگرچه هر زمانش دلفکاری میشود پیدا

حاش لله گر بود جز عشق بازی کار ما
از زمان گر نماند در جهان آثار ما

خانه دل کرده ام وقف غم ای معشوق عشق
یک دو حرف از خون دل بنویس بر اقرار ما

زهد و تقوی حجاب راه ما خواهد شدن
پیر مجلس گو که از هم بگسلد زنار ما

کار ما از هستی ما می‌نماید پس خراب
ساقیا از نیستی یکچاره کن در کار ما

سر ز ستری نیست خالی آتش سوز درون
هم ز دردی نیست بیرون دیده خونبار ما

نی بنالد چنگ پیراهن کند بر خود قبا
گر کسی بر چنگ و نی ظاهر کند اسرار ما

روح عطار از ره دردی همی راند سخن
درد و مند انزا ازین ذوق بر اشعار ما

انکه اندیشه وصلش همه جان منست
گرد خاک قدمش چشمه حیوان منست

گفتمش باده مهوز فاش که دور قمرست
گفت ساقی تو ان باده که دوران منست

گفتمش عاشق آن ماه تمامت شده ام
گفت روشن بکن این قصه که نقصان منست

گفتمش از روی عمر دراز است ترا
گفت این آرزوی سرو خرامان منست

گفتمش موی تکامم چو دهانت چو میم
گفت این قاعده نطق در افشان منست

گفتمش کیست که در گرد ضعیفان گردد
گفت مرکس گهی کو این داعیه در جان منست

گفتمش چیست که آب خضر از وی بجهت
گفت آبیست که در چاه زنخدان منست

گفتمش مطلع ماه است گریبان شما
گفت نی مطلع خورشید گریبان منست

گفتمش خون دلم نرگس فتان تو ریخت
گفت این بازی مژه نرگس فتان منست

گفتمش حال دل زار پریشانم چیست
گفت پیوند سر زلف پریشان منست

گفتمش چه تو سیراب چرا تنگ دلست
گفت مهر کو واسطه پسته خندان منست

گفتمش با خط تو بر خون من آورد برات — گفت فرمود لبش اولیست که برخوان منست
گفتمش بر گل رویت که برآید گفتا — روح عطار که او بلبل بستان منست

ای مشک آب حیوان کردی زخاک پایت — بر باد رفته عمرم در آتش هوایت
جانی و از عزیزی در هر دلیست مهرت — نوری و از شریفی در دیده هاست جایت
ای بلبل بهشت جنت گلشن شده ز رویت — وی روی صفت کوکب روشن شده ز رایت
وصف تمام حسنی پشت خلاست گوشش — ارزد سرا بر چین یک چین بر قبایت
ای پادشاه خوبان خوبان همه غلامت — وی تاج فرق شاهان شاهان همه گدایت
بالای تو بلایی بر جان من نهاده — ای ماه سرو بالا از جان کشم بلایت
ای راحت روانم بوی نسیم کویت — وی سجده گاه جانم خاک در سرایت
در جمله آفرینش چون تو کسی نخواهم — گوئی که آفرینت از بهر من جدایت
ای دوست چون بدیدم چشمان دلنوازت — ای یار تا شنیدم گفتار جان فزایت
چشمت بغمزه کشتا دردی نهم کجانت — لعلت بخنده کشتا زانجا کنم دوایت
ای رشک لاله و گل تا در چمن گذشتی — سوسن بهر زبانی می گوید این دعایت
تا گل نکو و آرد دوران بود بکامت — تا سرو سرفرازست ایزد دهد بقایت
ای جورت آفت جان های همه فسانه — ای وصلت آب حیوان دیگر همه حکایت
تا بر لب آید جان دل بر ندارم از تو — ای جان روح عطار آن لعل جان فزایت

حمریت که لعل تو شفای دل ماست — کام من اینست ای جان ز دهانت که نه پیداست
زنهار که اندیشه کن ای یوسف کنعان — زین آتش سوزنده که در جان زلیخاست
در خلوت جان جای تو کردیم از آن روی — در دیده بشوریده نکردیم که دریاست

خلقی که بدید آن آتش روی تو دید دست — باز یارب مرغ خوشت و دود دل ماست
تنها نه منم واله شمشاد بلندت — کاوازه بالای تو در عالم بالاست
در خواب در آغوش چو دست دیده ام ای دوست — وین خواب هم از دولت قد تو شو راست
گر در شکن زلف چو زنجیر تو آویخت — از روح دل آشفته عجب نیست که شیداست

آن سرو قبا پوش که در سایه ماست — وان ماه کمربسته که در زیر کلاهست
با ما بعتابست که راز من بکو رسید — کین عاشق دلسوخته را خود چه گناهست
دوری مکن ای دوست که هنگام وداعست — رحمی کن و دریاب که جان بر سر راهست
در بست زمین داد از آرزوی توقف — کامید وصال تو مرا پشت و پناهست
بی شمع رخت کار شبم گریه و سوزست — دو دور خطت شغل دلم ناله و آهست
بخت من برگشته چو زلف تو نگونست — حال من دلخسته چو خال تو سیاهست
گر دست روان خون دل روح دلفگار — چشم تو بتنگ غمزه و ابروت گواهست

آن ملک زاده که در ملک ملاحت شاهست — دل بدو دادم از آرزوی که بس دلخواهست
قامتش عمر درازست از آن میمیرم — که از او دست تمنای دلم کوتاهست
چون نبود راه دلم سوی دهانش که نفس — گاه آمد شدن آنجاش بحیلت راهست
سرو را روی چو مه نیست که گویم سروست — ماه بر سرو روان نیست که گویم ماهست
تهمتم نیست ز زلفش بشب یلدا گرد — پیش از آنست ولی همت من کوتاهست
تاب در سنبل گلپوش دهد کین رسنست — چال در غبغب سیمین فکند کین چاهست
مردمی در غم او میدهم من خون دلست — هر نفس بر رخ او همنفس من آهست
گفتمش روح وفادار توام گفتا بس — گفتمش نیست چو من دشمن گمراهست

ای زاهد مغرور مکن تکیه بطاعات — زین پیش مشو منکر رندان خرابات

چندین چه زنی بر سر ما سنگ ملامت — ای سنگ دل اندیشه کن از روز مکافات

ای صوفی صافی تو چه دانی که چه دردست — در سوز دل دردکشان وقت مناجات

بگذر ز من ای عابد و بگذار چنینم — ما و می و معشوق و تو و زهد و کرامات

من عاشقم و رندم و خراباتی و بدنام — فارغ شده از نفی و بر آسوده ز اثبات

با روح دل آشفته بگوی از می و معشوق — ای شیخ رها کن سخن طاعت و طامات

عمریست که [illegible] — زنهار که با دوست گذاری همه اوقات

مسلمانان دلم سودا گرفتست — هوای یار سیمین‌ها گرفتست

همه شب دارم از غم دست بر سر — که دلدار از سرم پا وا گرفتست

اگر لعل لبش آب حیاتست — چرا زو آتش اندر ما گرفتست

بقدش کی رسد دست تماشا — که کار قامتش بالا گرفتست

خطش از مشک دارد طوق سیمین — سمن در عنبر سارا گرفتست

میان دیده شب زنده داران — خیالش روز و شب ماوا گرفتست

نگاران فتنه رفت از خانه بیرون — که در بازارها غوغا گرفتست

خدنگ آهم از گردون گذشتست — فغانم در دل خارا گرفتست

سر و سامان مجوی از روح عطار — که از سودا ره صحرا گرفتست

دلم زان پریشان‌تر از زلف یارست — که در بند آن سنبل مشکبارست

دو دیده ز هجرانش اشک روانم — که سرو روانم روان از کنارست

ازان

ازان تا شکفتست گلبرگ رویش — چو بلبل همه گوشه‌ها بانگ زارست

دریغا اگر دست دادی نگارم — که فصل گل و باده خوشگوارست

گذر بر سر من کن ای زندگانی — که عمر من و چون تو در گذارست

بامید وصل توام زنده ورنی — مرا بی تو با زندگانی چه کارست

چرا غم خوری روح عطار می خور — که هنگام شادی و فصل بهارست

اگر سنبل چو خم طره پرچینش نیست — در همه باغ گلی چون رخ رنگینش نیست

چه خبر از دل غمگین منش خواهد بود — چون که [illegible] سر موی دل غمگینش نیست

گرچه او را همه خسته دلان بیمارند — بیدلی خسته جگر چون من مسکینش نیست

هر شب این مردمک دیده چو در خون گردد — جز خیال رخ او بر سر بالینش نیست

تا بروز از غم آن ماه رخ زهره جبین — هیچ همدم بجز از اشک چو پروینش نیست

[illegible] و اشک بهر گوشه [illegible] — که بجز غمزه آن یار جهان بینش نیست

روح عطار [illegible] نافه چین دید ولیک — نافه خوشبوتر از غبغب مشکینش نیست

هرکجا جانانه باشد بلای جان ماست — در جهان هرجا که خیزد فتنه جویان ماست

قصه مجنون بود از غصه ما نیم حرف — گوئیا این عشق بازی آیتی در شان ماست

با رخ زیبا رخان هرجا که باشم جنتست — باغ جنت بی رخ زیبا رخان زندان ماست

نازنینا شادمان با وصل خود آسوده — می نگوئی مرهم این عاشقین کز هجران

کاسه چشمم پر خون جگر [illegible] دل — [illegible] دارم بگذارم تا [illegible] مهمان

عهدها بستی که هرگز نشکنی پیمان من — ای بت پیمان شکن این عهد و این پیمان

روح عطارست در دردی که [illegible] — درد هجرانت و وصلت مایه درمان [illegible]

عالم غم از بر چه درد پیدا نیست الا ز بوی دوست
ای مسلمانان چو رویش قبلهٔ جانم شده ست
در پریشانی و بی سامانی و آشفتگی هم
همچو باران جان غمخواران سر و بار دو هوا
بر سهی سرو روانش گشت خوبند قبا
چون سر از خاک لحد بیرون کنم در روز حشر
سر بشاید در نثار روح عطار این زمان

دیگر از جنت فردوس و صحرا بگوی کوی دوست
فرض شد بر من که محراب بود ابروی دوست
نسبتی دارد دل سرگشته با گیسوی دوست
گر بیفشاند صبا تاری ز جعد موی دوست
اشک او پیوسته طرفی بند داز پهلوی دوست
هر کس از سویی همی پوید و ما از سوی دوست
زان که گشت از جان غلام سنبل هندوی دوست

نسبت روی تو با روی پری شوا نکرد
خواستم عذر تا او خرامان گفتش
با وجود خط مشکین و بغ زنگیت
دولت وصلت بوسیدن پایت حاصل
ما شکایت نکنیم ار تو نگردانی روی
خواستم شرح تو با باد صبا گفت ولی
روح عطار که جان بیر تر غمت

از کجا تا بکجا بیت پری شوان کرد
مستم گشت که کوته نظری شوانکرد
صفت سنبل و گلبرگ طری شوانکرد
جز بخون دل و آه سحری شوانکرد
گلاز گردش دور قمری شوانکرد
این حکایت بر مرد بکدری شوانکرد
در غمت بهتر از ین جان سپری شوانکرد

ز راه لطف چه بر خسته دل گذر کن زود
قدم ز پرسش من باز کن که پیداست
کسی که جان گرامی بهشتگی سپرد
بدان رسید که دستم ز دل جهاد نیست
تو و منوز دلم را هوای خاک درت

که جان ز فرقت روی تو گرد تن جاود
که یکزمان دگر حال ما چه خواهد بود
اگر شکست طهارت باب دیده حسود
نیست کس که خون شد و از راه دیدگان پالود
در آن کنم در آیم ز خاکت گرد آلود

ملت بر من پس ازین مشو بخت
بود ز اشک چو جان من بموداری
ز بازی عشق مفت و مهر رخت
به آتشی که در جان روح عطار است

که هست این دل پر درد را بر بود
شوق تو عشق این جای با جودی الا فرود
درون خلوت دل پر صفا که روی بنود
که بر نعش تا بسر ساند دو و د

گر گلبرگ تو با سنبل تر سر بر زد
خط مشکین تو تا از ز دو تر قمر
چون جز خط تو بر گرد لبت دید گوش
صبحدم پسته و دندان تو آمد یاد دم
که همی مطلبیدم که فرستم بر تو
برکشیدی ز فلک جیران شد
روح عطار چو در بحر غمت پای نهاد

مردم از دیده من خون جگر سر بر زد
گوییا تر مهیث از دامن خور سر بر زد
خوش نباتیست که از تنگ شکر سر بر زد
در زمان از نظم عقد گهر سر بر زد
تا که از صحن چمن باد سحر سر بر زد
کین چه آبیست که از کوه و کمر سر بر زد
بیکران در غمش موج خطر سر بر زد

ای برده جاشنی ز نبات لب تو قند
ای دلبری که هر که سوارت بدید گفت
عمری که در دلم هوس سرو قدت
از سرو ناز باز کن ای نازنین کمر
سنگین دلا چه چاه کنی از خدا بترس
عمری که روح خسته دل از حسرت تو شست
ای خواجه بند دل شدگان بیش ازین مکن

آورده سنبلت سر خورشید در کمند
ما هیست بر صنوبر و سرویست در سمند
دارد دل شکسته ما همتی بلند
بگذار که زار و ونبد قبا بهشتند
بر گریه شکسته دلان بیش ازین مخند
زار و نزار و عاشق و مهجور و مستمند
آنها که پند لند کجا بشنوند پند

منصب عشق تو بی سر و پایی کی رسد — رایگان مملکت جم بگدایی کی رسد

بدعا مطلبم جانب سگان کویت — ترسم ای دوست که این نیز بجایی نرسد

خود چه از دست من آید که بود درخور تو — جگرم دوست که جز بدعایی نرسد

هیچ شک نیست که این درد که دارم در دل — تا نیابم لب لعلت بدوایی نرسد

طره سرکش آشفته بپوشان که ز صبح — تا بدان شیفته آشفته هوایی نرسد

بگذر و بر دل آشفته زارم نفسی — گر از آن قامت و بالات بلایی نرسد

روح عطار ز لعل لبت ای ماه حسن — کام دل مطلبد تو که خطایی نرسد

ماه من از شب خطی بر امن خور میکشد — بر رخ خورشید خطی خوب در خور میکشد

روز و شب آشفته‌ام ز آن روی کان خورشید روی — روز و شب ناگه بروی یکدگر بر میکشد

تا چه جادویی و نیرنگ و فسون استاد اوست — خط چون آب روان بر روی آذر میکشد

سنبل کلبوس از روی سمن میدمد — عارضش بر گرد گل خطی ز عنبر میکشد

میل مژگان را از نهیش در دست مغزی — تا بحرافی نشست آن مه رخ و زر میکشد

کرد حرافی و قلبم را شکست این و چه کفت — خاطرم بر نقدهای قلب یکسر میکشد

روح عطار این زمان بر خط او سر مینهد — تا نه پنداری که روح از خط او سر میکشد

تا چند نگار از من هیچش خبری بنود — وین بار گزار من هر روی اثری بنود

بگذشت ز غم عمرم نگذشت بمن روزی — شادیت از آن بر من اوراگذری بنود

در فرقت روی او در خشک و تر عالم — همچون لب و چشم من خشکی و تری بنود

گویید سفر از کویم یکچند بکن حقا — جز راه عدم زانجا ما را سفری بنود

گر بی خبری رویش ما را بکند نیست — زو کشتن شود این معنی کو را نظری بنود

صد شور و شر انگیزد آن مردم چشمانش — هرجا که بود مستان پرشور و شری بنود

ای چیز از یاری اینست وفاداری — کز روح نگارت هرگز خبری بنود

آیا بود که یکشب دستم نگار گیرد — با زلف بیقرارش جانم قرار گیرد

خواهم که در کنارش گیرم چو جان شیرین — ز آنک جان شیرین از تن کنار گیرد

خرم دلی که یکدم بر طرف جویباری — بنشاند گل عذاری چون خویشتن در کنار

هر صبحدم برآرم صد آه زار از دل — باشد که صبحگاهی آهی بکار گیرد

بی قامت چو سروش قدم ز اشک گلگون — چون شاخ ارغوان شد کز لاله بار گیرد

با عارضش برآشفت آن سنبل پریشان — ترسم که در میانشان روزی غبار گیرد

بس فتنها که خیزد در کوی شهر از مردم — چون چشم نیمستش از می خمار گیرد

گردم چو روح عطار از جمله مقبلانش — از خیل کشتگانم که در شمار گیرد

غنچه ما در هوس تنگ دهان تو بود — همچو گل پرده‌ی جامه دران تو بود

از جهان حاصل عمرش نبود جز دل تنگ — هرکه او در هوس تنگ دهان تو بود

در میان من و تو موی نگنجد شب وصل — ور بگنجد مگر آن موی میان تو بود

اشک دارد دل من پیش از روح روان در دمش — راستی قامت چون سرو روان تو بود

اشک خون دل مردم باشارت ریزد — غمزه و ابروی چون تیر و کمان تو بود

دل ترا داده‌ام و نیست یکانم طمعی — جان من زود به پیش که از آن تو بود

روح عطار اگر از غم دیدنش بایه بنی — سود بسیار بیابد چو زیان تو بود

بس نکته کز تیر سویدا بر افتاد — [illegible] که [illegible] آن خویش بر افتاد

چون آب روان گشت روان از نظرم یار / زین روی و آب روان از نظر افتاد
میخواست خیالش که برون آیدم از چشم / صد جا چو خون از مژه در رهگذر افتاد
زلفش ز سر آمد که سراپاش ببوسد / تشویش ز سودا چو شد و بر روی در افتاد
تا دید قلم آن خط مشکین دل او نیز / هر جا که خطی دید ز سودا به سر افتاد
از جان صنم چین کمر بندگیش بست / تا دید که آن چین قبا بر کمر افتاد
هر تیر که از غمزه بود افکن او جست / بر جان من خسته جگر کارگر افتاد
افتاد بسی روح چو تیر دیده بزاری / انبار ز هر بار نه بی زارتر افتاد

هرگزت یاد نیامد که وفاداری بود / عاشقی دلشده سوخته زاری بود
گر بیاد رخ چون گلشن او چهره من / مردم از خون دل و دیده چو گلزاری بود
زار روی قد رعنای تو رفتم بچمن / راستی سرو ز قد تو بسوداری بود
وصف گلبرگ عذارت بچمن میکردم / زین صفت کردن من بر دل گل باری بود
بیت احزان من او بود وطن ساخته اند / هر کجا تنگ دلی روی بدیواری بود
بارها این دل من یار شکسته ولی / بار انبار فراق نه چو هر باری بود
روح عطار تو بر جای تو یاری نگرفت / گرد میدید که از هر طرف یاری بود
بعد ازین بر سر کار تو کنم عمر عزیز / تا بدانی که ترا یاد وفاداری بود

گر او زود ز حال دلم آگاه شود / حال من بود بکام دل بدخواه شود
گر کشی حسنی خواهم و یاری همدم / همدمم خون دل و همنفسم آه شود
رهبر راه اگر سرو روانش بینم / دل شود خون و ز اندیشه همه در راه شود
ای صبا آه من آهسته بگوشش برسان / تا دلش ز آه سحرگاه من آگاه شود

دل

دل عشاق تو بی خواهد و دل نیست مرا / جان عوض میدهم آن لحظه که دلخواه شود
زیر پایم چو گله چون کمر آیم بمیان / اگرم همچو قبا در بر او راه شود
روح عطار شوی گشته عشق روزی / ز سر این حالت دلسوز بناگاه شود

بجز از روی تو میل چو خوابم نبود / برگ گلزار و سر باده نابم نبود
دفع غم گر نفسی جام شرابی نوشم / بجز از خون دل و دیده شرابم نبود
بجز از گریه حریف و بجز از ناله ندیم / بجز فغان چنگی و جز نوحه بدم نبود
گر کجا بی طلبد همه شراب این دل زار / جز جگر گوشه روح کبابم نبود
روزگاریست که در کوی تو هر شب تا روز / بجز از خاک درت بستر خوابم نبود
روح عطارم و چون در گذرم دور از تو / بجز از فرقت روی تو عذابم نبود

یاد باد آنکه نیاید ز منش هرگز یاد / شاد باد آنکه دل او بغمم باشد شاد
هیچ فریاد من بی سر و سامان نرسد / ناله و زاری من هیچ بگوشش نرساد
بت بیمان که از کار تو گره بگشایم / هیچ کاری بجز از گریه چشمم نگشاد
گعشقش منع قد تو شدم گفت شدست / بنده قامت من سرو که بودی آزاد
روح عطار شد ای خسرو خوبان جهان / در غم شکر شیرین تو همچون فرهاد
گر از آن شکر شیرین تو بی داد دلش / جان تلخی بر دای جان جهان خواهد داد

یکلحظه دل از صحبت جانان نگریزد / عشقی تو ترا جان و دل از جان نگریزد
ای جان عزیزم چو منع زلیخا / کان دلشده از یوسف کنعان نگریزد
بس حسرت هجران زده مرهم وصلی / بنواز که این درد ز درمان نگریزد

پیمان شکند نرگس پیمانه کش تو
در دور رخت چشم تو صد فتنه برانگیخت
بر امن یاقوت تو گرد خط سبز است
بکلیم شکید ز رخت روح دلفگار

آن شوخ ز بشکستن پیمان بگریزد
دور قمر از فتنهٔ مستان بگریزد
آری خضر از چشمهٔ حیوان بگریزد
زاری که بلبل ز گلستان بگریزد

یاد از آن روز که با ما سر پیمانت بود
بوی شیر از لب همچون شکرت می آمد
انگار ابو نام گذری میکردی
سخن جگر سوز و اغیار نمیکردی گوش
جگر تشنهٔ من آب حیاتی می یافت
مدتی رفت که تا هیچ ندانم حالش
روح عطار ز جان بگذر و جانان دریاب

میل طرف چمن و طوف گلستانت بود
اثر شرم در آن نرگس فتانت بود
سوی پس عشرت و میخوردن پنهانت بود
در میان غم و شادی غم یارانت بود
از ز نالی که در آن جان بلخ دانت
دل سرگشته که در زلف پریشانت
زان بجانان … سعدی که غم جانت

جان فرح سازید یاران یار من باز آورید
گر خطای کرده ام از خاطرش بیرون نهید
رفت و همان تنگ … از غارت سنگین دلی
دی در اثنای سخن گفتا بریزم خون تو
کام جانم همچو فرهاد از غم دل تلخ گشت
بهر … جسم خود گوه …
روح عطار از غم او قالب بیجان شد است

شمع جمع و نور چشم انجمن باز آورید
جلوه سازید و آن ماه ختن باز آورید
یکدم آن سنگین دل پیمان باز آورید
سعی فرمائید و او را زین سخن باز آورید
آخر آن شکرلب شیرین دهن باز آورید
یکزمان آن غیرت سرو و چمن باز آورید
بوستان … جانش تن باز آورید

پا بپای دل که خوبان غارت جان میکنند
سنبل عنبرفشان بر روی گل افکنند
چون در افشان میکنند از لطف یاقوت روان
دل ز مستان می برند از دست و در دم آشکار
در عیان صد هزاران داغ بر جانی نهند
روح عطار آن زمان سرگشته میگردد چو گوی
صد هزاران دل چو گوی اندر خم چوگانشان

دل ز … می برند و قصد ایمان میکنند
خاطر آسوده جمعی پریشان میکنند
آستین عاشقان … و جان میکنند
چون برند آشکارا روی پنهان
زالتفات خاطری صد درد درمان میکنند
گاه تابان سرو قد آهنگ چوگان
میفرستد در گوشهٔ میدان چو چوگان میکنند

چو ماه من سوی میدان سمند میراند
بسان قطرهٔ باران سوی … جان
چگونه ترک کنم عشق روی …
بخون دیده کنم لعل ابرش گلگون
ز راه دیده بدل آب میزنم هر دم
هر آنکه طعنه زند در دو درد مند …
سرشک سرخ من آنکس که دید و رخ زرد
ز هجر روی تو شد حالم این چنان که مپرس
صبوری از تو کجا کار روح عطار است

و آن نگاه ماه از اوج چرخ میخواند
سحر کمان که جعد او …
کاو … چکس و کس …
بسوی کلبهٔ من گر عنان بگرداند
بود که آتش دل آب دیده بنشاند
سزا بود که بدرمان خویش درماند
حدیث سوز درون هم جواب … خواند
کسی که روی تو دید … حال من داند
که هرکه دل بتو برداخت صبر نتواند

هر که را دل سوی آن خط و عذارش میکشد
وانکه میل سرو بالای بلندش میکند
از نگاه گوشهٔ جشمان نازک عجب دارم که چون

چرخ خط عافیت بر روزگارش میکشد
و شه صد دام بلا در رهگذارش میکشد
هر نفس … عکس گوشوارش

عارضی گر نباید برگ سمن آورده بود — این زمان چون یار خط چون غبارش میکشد
چند از لعل سمن سایش گهر شب تا بروز — گرد رخش میشود و که در کنارش میکشد
گفت یک شب پیش آیم تا کی جان پیشکش — زین سخن شادمانی جان انتظارش میکشد
روح عطار از پی جانان بی ایده و بی — عشق او می آید و بی اختیارش میکشد

یار من آب خضر در شکر میگونش دارد — طعمی در شکر شکنج سنبل گلبوش دارد
من دلی سرگشته دارم در پریشانی چو زلفش — او گلستانی ز رخ چون من در جوش
از لطافت صد گره در سنبل پرچیس بابی — وز ملاحت صد سخن در لبهٔ خاموش دارد
با خیالش دست در آغوش دارم شب بشب — ای خوشا آنکس که با او دست در آغوش دارد
تا سحر میداشت دوشم همچو شمعی دل بر آتش — امشبم یکسر بسوز اندکرم چون دوش دارد
چشم آن دارم که هر ساعت بینداز ز چشم — حلقه در گوش ویم آن بود کم گوش دارد
ترک سر چون گفت بر خاک درش هاکی آخر — روح عطار این حدیث عشق در سر پوشش

پاک آب رخم خاک رهگذار تو شد — بیا که عمر عزیزم در انتظار تو شد
میان این همه سودا دل پریشانم — بهم برآمد زلف بیقرار تو شد
وراست با دل خود دوستی تمام که او — غطیم دشمن جان گشت و دوستدار
روا بود که کنم زین جای اشک روان — گرا و بپای تو افتاد و خاکسار تو
مدار ازین دل سوزیده چشم هشیاری — چو مست نرگس سرمست بر خمار تو شد
براستی چو روان گشت در چمن قامت — ز قد فتاد سهی سرو و شرمسار تو شد
روا است گر نکشی زار روح عطار است — چو او ز راه وفا آمد و شکار تو شد

بود آیا که یک شب یارب من کار گردد — مگر شاخ امیدم از وصالش بارور گردد
بود یک شب که دست دوست طوق گردنم باشد — و یا روزی که دستم در میان او کمر گردد
کسی دیدست در عالم دلی حیران که من دارم — دلی را و بلا بوید کی گرد خطر گردد
اگر گویم بکرد کوی مه رو یابی مکر وای دل — برغم من تو گویی هر زمانی بیشتر گردد
نگارینها که دارم از سر زلف پریشانش — بر او گر سرموئی بگویم درد سر گردد
کمان ابرویش بر جان من تا کی کین بازد — دلم در راه تیر جان شکن تا کی سپر
چو شمعی روح عطار از فراقش بر شبی تا کی — زبانی خشک لب باشد زمانی دیده تر

چون باد زلفش میکنیم حالم پریشان میشود — چون یاد لعلش میبرم چشمم دُرافشان میشود
و جان جانبخش لبش چون در خیالم بگذرد — از اشک گلگون دامنم چون شاخ مرجان میشود
گر میردم صد بوستان تا شادمان گردد دلم — بستان سراسر بر رخش بر من چو زندان میشود
گر زار وگر باین میشوم از عشق عناب لبش — برگرد من شکرلبش چون پسته خندان میشود
مشکین خط گلبوش او از لاله سر بر میزند — مسکین دل مدهوش من در سینه نالان میشود
حسن رخ آن دلستان زاندازه بیرون دارد آن — دل از پی این سرو دل جان در پی آن میشود
دل انگارا می برد از روح عطار الهی — چون آشکارا دل برد از دیده پنهان میشود

وا در دیست دور از وی کران بهتر نمی باشد — درین غم دستگیر من بجز ساغر نمی باشد
کرگشایت خوشتر از جیوهٔ جاودان چیزی — دمی با یار خود بودن از آن خوشتر نمی باشد
بمیرم پیش روی یار اگر بختم دهد یاری — ولی با بخت حیران کرد چون یاور نمی باشد
بکویش هیچ پایی نیست کان در گل نمی ماند — ز دستش هیچ دستی نیست کان بر سر نمی باشد
بزیمین بران در بر توان آورد در عالم — چو من زاری بود کارش بر آنکس زر نمی باشد

مابمیدی که مایم روز وصلش بگذرد دیگ شب / گر آب دیده کام خاک کویش تر نمی باشد

چه شبها دید که همتای تو در بستان نمی روید / چه خورشیدی که مانند تو در خاور نمی باشد

نشانهای شبدیز د شدت از اشک من گلگون / بگو گر یکدار خود کرت باور نمی باشد

سر و سامان مجوی از روح عطار ای پرزین پس / که او را این زمان پروای پا و سر نمی باشد

خدا را همتی یاران که یار از دست بیرون شد / کنارم بحر عمان گشت و چشمم رود جیحون شد

کار از دست بیرون رفت و پای صبر از دامان / ازین پس باید ای دل که کار از دست بیرون

چگونه راز من پنهان ماند در جهان زینسان / که اشکم تا بر یار رفت و آهم تا بگردون شد

مرا آنچه درد من افزود کم گشت از وفای او / مرا آنچه از صبر من کشت بر جور وی افزون شد

لب لعلش بدیدم دیده ام شد معدن مرجان / ز دندانش سخن گفتم حدیثم در مکنون شد

خود گشا و ثاق او کنم در دیت ما در دل / میان دین و دل بهر این معنی لبی خون شد

بگو ای قاصد فرخنده پی در حضرت لیلی / که مسکین هیچ عطار از غم روی تو مجنون

مدای آن همه پیوند و دوستی بر باد / بجای من بگزیدی کسی که شرمت باد

بیاد دار که بی موجبی و بی سببی / برفت آن همه عهد و وفا و مهر از یاد

نه رفته نسلاسی عزیزی گسر گز / جواب شد چه شنیدی چه کرده ام چه فتاد

بیر و عشق تو بنهادم چه دانستم / که دو پستداری وعده تو بود بی بنیاد

اگر تو داد دل مستمند من ندهی / کشی ز سوز دل از داد که بخواهم داد

بیاد سرو خرامان سرگشت تا چند / بیلخ دست در آرم بگردن شمشاد

بدور دولی تو احوال روح عطار است / مثال قصه شیرین و غصه فرهاد

بیاد چشم و لب می پرست او ساقی / بیار باده گلگون و سر چه بادا باد

حسن بملک ملاحت چونکه سلطان میشود / کشور عقل از سپاه عشق ویران میشود

شهوا عشق چون فرمان دید در ملک جان / هر عقلش از دل و جان بنده فرمان میشود

عشق در هر خانه دلخسته کاید فرود / فتنه انجا حاجب و آشوب دربان میشود

شحنه غوغا بسر موضع کو آمد آشکار / گدای عافیت ناچار پنهان میشود

هر که دل بنهاد روزی بر کمان ابروئی / جان مجروحش نشان تیر باران میشود

وانکه بر خال سیاه ماه رویی میل کرد / همچو زلف دلبران حالش پریشان میشود

هر کجا در باغ دوران گل رخی آید پدید / بلبلی چون روح عطارش ثناخوان میشود

چو یادم از وصال دلبر آید / فغانم از میان دل بر آید

در آن مجلس که گویم شرح خطش / غبار مشک و بوی عنبر آید

گذر کن بر سرم روزی از آن پیش / که ناگه روز عمر من بسر آید

بپای شادی جانم اگر چه / بر عشاق شاد نگستر آید

چو گوید وصف لعلت روح عطار / سخن در کام او چون شکر آید

چون روان از نظر آن سرو خرامان میشد / خونم از دیده نم دیده بدامان میشد

رفتم از دست چو او با عزیمت می بت / او روان میشد و گویی ز برم جان میشد

دل ز آرام ریشش میشد و جان از پی دل / آهم از سینه و هوش از تن نالان میشد

دوستان بهر خدا عیب دل ما مکنید / درد او دارد از آن در پی درمان میشد

خواست تا دولت بوسیدن پایش یابم / از سر ناز دگر باز پشیمان میشد

یاد از آن روز که در گرد چمن میگردید / ز آتش چهره او آب گلستان میشد

لب و دندان چو مه پستاره می پوشانید / هر زمان از نظرم لولو و مرجان میشد
چون سر زلف که بر عارض او می آشفت / روح عطار از آن گونه پریشان میشد

هر شبی فریاد من از سقف گردون بگذرد / چشمه چشم روان از رود جیحون بگذرد
هر که روزی بر سر بالین من آید گذر / چون بپرسد حال من گویم هم اکنون بگذرد
گرچه هرگز بر سر من بگذرد از کبر و ناز / در دل من بگذرد صد آرزو چون بگذرد
در خیال خط سبز و عارض گلرنگ او / چند بر رخسار زردم اشک گلگون بگذرد
زان خیال قد اوش از چشم نمی آید برون / تا بر جو دوست چون در وسط خون بگذرد
گر درین تیغ و مشقت بر سر مجنون زار / نگذرد لیلی یقین میدان که مجنون بگذرد
چون تواند روح عطار از سر جانان گذشت / کی تواند مغلسی کز گنج قارون بگذرد

دردا که ملولست طلب از من تمام / هر که پستی من دید که بخت [illegible] کار
آوخ که دلم را غم آن یار نه بس بود / کش طعنه اغیار در افزود و بتر بار
بیچاره دگر یار ببالین من آید / کامروز برون رفته ام از دست بیکبار
دانم که کسی حال من زار نداند / گر نیم شبی جان بدهم در غم دلدار
جز یار ندانم که بود در بر من کس / تا شمع که او گریه کند بر سر من زار
گر یار نیارد گذری بر سر این زار / باری که بود تربت من رهگذر یار
چون جان دهد از حسرت تو بر جای شهادت / نام تو کند ورد زبان روح دل افگار

از زهد جانان چون ندارد زهد و تقوی اعتبار / جامه صوفی برون بر باده صافی سپار
ما صلاح خویش در مستی و رندی دیده ایم / بعد ازین ما و صلاح و زهد و مستوری چه کار

جامه

جامه تقوی ما جام شراب آلوده کرد / دور شو تا آلودگان ای زاهد پرهیزکار
ما نه درد خرقه و تسبیح و کنج خلوتیم / ما و جام باده و بانگ سرود و کوی یار
ای نصیحت گوی من دردسرم چندین مده / کار من اکنون چو رفت از دست و رفت از من قرار
کار من میخوردن و بارم غم روی نکوست / راستی را دور باد از چشم بد این کار و بار
اختیار روح عطار این زمان از دست شد / زانکه در کوی مغان کردست رندی اختیار

یار ای دل کنون گر دست بیرون شد ز کار / جان گدازم گنبد ای دوستان کافتاده کار
دامنم پر ارغوان میکرد از خونابه اشک / از کنارم تا گرفت آن گل خندان کنار
تا به آب دیده بنشانم غبار خارش / هر شبی بر خاک کوی او بگریم زار زار
از درم باز آی تا جان بر تو افشانم روان / جان شیرین بهر آن روزی چنین آید بکار
گر همی آری گذاری بر سر بالین من / روزی آخر بر سر خاکم گذر کن ای نگار
ای عزیزان در جهان کس دیده باشد همچو من / عاشقی سرگشته دلخسته دور از دیار
روح عطار است آن ای دوست دور از روی تو / چون نباشد زارم کو هست دور از روی یار

گر گوید چه پرستی ای دلدار * / گر رفت از دست کار روح عطار
ز بی تا کی نه سر دارد نه سامان / ز غمناکی نه دل دارد نه دلدار
نگاهی کن نگارینا که یا دا / نگهدار تن و جانت نگهدار
نیم یک لحظه از یاد تو خالی / تو از من یاد ناری ای یار میدار
بدشنامی بخواهم رفت ازین در / تا بکاری نخواهم گشت ازین کار
زلف تا ز زارم حذر کن / [illegible] غمگین مباز ار
چنین بر خستگان خویش مکدر / بزار خستگان خویش مکدار

یارا ترحمی کن و یاری دگر مگیر — بگذر نیاز ما و تکبر ز سر بگیر
عمری به عمر در سر کار تو کرده ایم — اقبال صبحگاهی و آه سحر بگیر
هرچند با بنزد تو چه هستیم محتقر — آه درون سوختگان محتقر مگیر
صبر و دلم نه در سر کار تو رفته است — سیلاب اشک دیده و خون جگر بگیر
چون این شکسته را نظری یاد باد تست — ای بوزدیدن چهره به صاحب نظر
زان تنگ شکر ای گل خندان سوال — با عاشقان چو پسته تنگ شکر بگیر
ای روح شمع وار ازین سوز رخ متاب — در راه عشق سر بنه و پای بر بگیر

زین بیش همچو سوز غم و دیده خونبار — در فرقت او با کجی میرسدم کار
هر کس به تماشایی و عیش و نشاطی — الا من بیچاره و کنج غم یار
در کوی وی ام خشک بود ناله و افغان — بی روی وی ام چند بود روی به دیوار
یا نیست وفا در دل پر رحمت یارم — یا خود به جهان نیست مگر یار وفادار
یاران همه با یار و سر و روی معشوق — ما و غم و تیمار و شب تار و دل زار
حیثی بکند بر من بد حال خدایا — از چشم بداندیش همه حال نگهدار
روزی بکشد زارم و فیاتم که نیابد — دلخسته غمزده چون روح دلفگار

شرح آشفتگی لف نوای های باز — سر موی شنوان گفت شبهای دراز
گر صد نکته والخوه برآید خاطر — تا کند همه از شرح دهانت آغاز
در هوای شکرستان لب شیرین تیت — میکند طوطی جان از قفس تن پرواز
بود آیا که بود در بر من یاد و هم صبح — آن سهی سرو سمن عارض پرورده به ناز

یا

ما که در پای تو چون آب روان افتادیم — ای سرو روان سایه به پای انداز
خادم از بهر جگر سوختگان عود بسوز — مطرب از بهر غم اندوختگان عود بساز
روح عطار اگر از دیده چنین ریزد سیل — بعد ازین دجله بغداد رود در شیراز

اگر به چشم عنایت کنی بروییم باز — بسان دجله شود زآب چشم من شیراز
تو نازنین منی ناز تو بجان بکشم — ضرورت است کشیدن ز نازنینان ناز
کدام جا بال که منتظر ز ناز لبی — قد بلند تو نیست که به سروی ناز
قد تو عمر دراز است ازان سپر شد — جهانیان همه در آرزوی عمر دراز
شبی که زلف درازت کشم به تاب برو — اگر دراز کشد به دلی مگیر دراز
بیاد شمع رخت هر شبی از آتش دل — چو شمع پیشه من گریه است و سوز و گداز
شکسته شد دل مجروح روح عطارت — دمی بحال دل شکسته [illegible] پرداز

گر دیده است هرگز روی چو ماهش — که هر شب بگردون رفت آهش
بشد دل ز من و هست و دادم روانش — بتعجیل جان میرود عذرخواهش
کند دیده حاصل بی اشک چون در — بخون جگر پرورد سال و ماهش
مگر فرصت آن یابد که روزی — نثاری تواند کرد بر خاک راهش
ز هر گوشه صد فتنه انگیخت چشمش — که پیوسته ابروت پشت و پناهش
چه کارم بطالب وی آب حیوان — و راحتی بود لعل و خط سیاهش
شبی روح عطار [illegible] — بود گریه صبحگاهی گواهش

در جهان هیچ نخواهم بجز از یاری خویش — کارم اینست ندانم جز این کار خویش

چند آه صبحدم و فصل گل و جام شراب
سرو آزاد چمن پیش قدت بنده شود
ای کله رمه تابان تو سرداری خوب
هندوی زلف سیاه تو کین سازی چت
مقبل خال تو بر لعل تو جانداری نیک
چیست جز طره و دشنام تو تلخی شیرین
روح عطار تو ام طوطی طبعم شب و روز

غلغل چنگ نگارین و گلزار بلا خویش
گر جان در چمن آیی تو سر خاری خوش
وی کمر کرد میان تو میان داری خوش
ترک ناوک زن چشم تو کمان داری چو
سنبل زلف تو بر روی تو دلداری خوش
کیست جز نرگس مخمور تو بیماری چو
در شما خوانی لعل تو شکرباری خو

نیم مست از در من دوش نگار مدهوش
ساغر اندر کف و می در سر و بربط در بر
از بناگوش و چنیش مه و پروین تابان
حلقه و پیچ و شکن چین و خم و تاب و گره
طرفه این بود که با یکدگر آمیخته بود
آمد و گفت که از شش در هجران مدرای
گفتم ای شادی هر غمزده فریادم رس
شکرستان که نوش از من مینوش نبوش
خواستم تا کشم از روح و روان در بر خود
گفت کز عقل و صلاح تو چشی خوش داری

نرم و نازان و خندان و خوش و دلکش و کش
نرم و خوش و دلکش و با تا سرو تر با خوش
زهره و مشتری از عارض و روی مهوش
گرده مجموع در آن سنبل زلف دلکش
در لبش نوش و می و شکر و آب آتش
کام از وصل کنون نقش امیدت همه شش
بر من غمزده سوخته دل سوخت دلش
نرگسش گفت که [illegible] من طناز بکش
ساقی راح روان داد که بستان و بکش
روح عطار ولی [illegible] ندانی شب خوش

خوشا اوقات آن یاری که یاری خوش تو دارش
جهان را روی مه رو یاران خوش و عنبر افشان

دلش عکس نکرد هم که دلدار ریت دلدارش
خداوندا بهر جایی که خوش رو بیت خوش دارش

نمی‌آمد نگار و منش نگاری این دل مسکین
الا ای یار اگر یاری وفاوارت نه بس افشد
غمی کرست من دارم که جز روی تو نیست یاری
از آن غمزه می بینم بهر گوشه زخشمانش
نه شما روح عطارش اسیر زلف مشکین شد

که میداند که تا کی میکند سر در سر کارش
گرت دریا پی او سر میرود از دست مگذارش
چه غم دارد ز من آنرا که چون من هست بسیارش
خداوندا خدا وندا ز چشم بد نگهدارش
بهر موی اسیری هست همچون روح عطارش

ای سبزه ریحان خط سنبل گلپوش
ای ماه تو خورشید وش و مشتری انگیز
ای لاله رخسار تو گلبرگ سمن پاش
در گردن مقصود کنم دست حمایل
چون برده عاشق در دخانه بکوی
از چشم تو و سینه پر سوز و لب چنگ
وقتی که قدم رنجه کنی بر سر عاشق

وی شکر شیرین لبت غنچه می نوش
خورشید تو جوزا کمر و زهره بناگوش
وی سرو خرامان تو شمشاد قصب پوش
گر زانک دیده دست و سودم با تو هم آغوش
شرط است که بر قول مخالف نکنی گوش
بر جان من و شمع چه با رفت شب دوش
زنهار مکن روح عطار فراموش

دوش آوردند بیرون از خرابات بدوش
بر سر ما میزدند از شام تا هنگام صبح
بی رباب امشب شاید بود هم در سرج باب
نگذرد از جام می آنرا که بر ساقیست چشم
مارا جام باده صافی کنون تر دامنیم
نی جهان از دست شد کارم که با ما آیم بدست
چشم هشیاری مدار از روح عطار ای پدر

طیلسان با مطرب و سجاده رهن مغ فروش
چنگیان افغان چنگ و ساقیان گلبانگ نوش
حاصل عمرم چو بهر باده شد بر باد دوش
نشنود پند کسی آنرا که بر چنگیست گوش
دامن از ما دور دار ای صوفی پشمینه پوش
نی جهان بهوش و انگارم که باز آیم بهوش
زانک گشت از جان غلام شاهدان در نوش

یاد باد آن زمان که وصل روی یار خویش   هر نفس می‌یافتم کام دل افگار خویش
خرم آن دم کان بهشتی پیکر حورا نژاد   پیش خواندم خو جست کردی از رخسار خویش
حبذا وقتی که آن چشم و چراغ انجمن   وعده‌ام با روشنایی داد از دیدار خویش
لوحش الله زان نفس کان دلبر مست من   فتنه‌ای انگیختی از نرگس بیمار خویش
گرچه یار خویش با من میکند پیکار لیک   من بجان هر دم نیازم پیش روی یار
مدتی پندم که با عشق فلان کارت مباد   ای برادر هیچکی دانا بهتر کار خویش
داد جان روح عطار از وصال خود بلی   تا بخواندیم شب وادول از داد از خویش

یارب آن کز من دل خسته نیاید یادش   نرم گردان قدری آن دل چون فولادش
گرچه عمریست که او با من مسکین خوش نیست   عمر او باد و بهر جا که بود خوش بادش
یاد او هست مرا شب همه شب مونس جان   گرچه روزی بمن خسته نیاید یادش
تا شبی داد دل از شکر او بستانم   روزگاریست که تا میکشم این بیدادش
خرم آن لحظه که در خنده ببوسم لعلش   خنک آن دم که در آغوش کشم شمشادش
دیده میخواست که کارش بگشاید روزی   بجز از خون جگر هیچ دگر نگشادش
مدتی تا دل من رفت و نیامد خبرش   می ندانم که کجا رفت و چه کار افتادش
روح عطار رساند بگردون فریاد   برسانید بدو تا برسد فریادش

گر کشی سنبل گلپوش تو افتد بر دوش   شب شود غالیه پیما و صبا عطرفروش
می ندانم ز چه رویت بپریشان شب و روز   سنبل زلف که با بر و تو شد هم آغوش
ای و هو هست بهر گوشه از آن گوشه چشم   گفت و گوییست بهر حلقه از آن لعل خموش

چشم وار روی تو با تیر و کمان میگردند   می ندانم که دگر خون که آمد در جوش
تو از آن باغ گل و سرو سهی شد چشم   که مرا شرح رخ و قد تو آمد در گوش
قامت و روی و خط و خال و لبت بربودند   از برم دین و دل و صبر و شکیبایی و هوش
روح عطار چو بر یاد لبت می نوشد   باده تلخ نماید بمذاقش چون نوش

سحر چون شمع روشن دل گداری یابیم   پس سوز درون و روی زرد و اشک رنگینم
مشو دور از من ای جان عزیز من که دور از تو   چو خود بینم گرت یکدم نمی بینم
اگر خواهم که بنشینم دمی در گوشه با خود   خیال گوشه چشم تو نگذارد که بنشینم
چه پر چینست که سنبل نهادی بر گل سوری   که من چند درد از آن پر چین پر چین بر چینم
ز طرف مه نمودی رسته دندان چون پروین   چو برقع بر فکندی برقع از دیده پروینم
زهی لب عقیقت جان ازین شوریده میخواهد   فدای آن لب شیرین هزار آن جان شیرینم
مکن منعم اگر چون روح عطار از غمت گریم   اگر نه گریه باشد کی شود زین سوز تسکینم

منم آنکه در جان مکان تو کردم   دو بیک نظر دیده با جان تو کردم
وجود خود از نقش هستی ستردم   چو بر لوح خاطر نشان تو کردم
طمع اول از جان شیرین بریدم   پس آنگه طمع در دهان تو کردم
بمعنی باریک آویخت طبعم   نه آنگه که وصف میان تو کردم
بپای صنوبر روان گشت اشکم   نظر چون بسرو روان تو کردم
سزانم که چون خاک راهت بمیرم   از آن روی بر آستان تو کردم
از آن روح عطار شیرین زبانم   که وصف لب درفشان تو کردم

ساقی بده آن رطل گرانمایه بدستم / مطرب بزن این پرده مستانه که مستم
مستانه برقص آیم و خوش دست برآرم / باشد که نگاری بنهد دست بدستم
از طعنه بیگانه و خویشم چه تفاوت / از خویش بیکباره چو بیگانه شدستم
نه زاهد مغرورم و نه صوفی صافی / دردی‌کش میخانه‌ام و باده‌پرستم
قلاشم و اوباشم و خوش باشم و رندم / زان هرچه بتر نیست بگویند که هستم
از صومعه برخاستم و کنج سلامت / در میکده با چنگ و دف و نای نشستم
چون روح دل آشفته شدم عاشق سرمست / گو خلق بدانید که من عاشق و مستم

هزار حیله برانگیزد این دل زارم / مگر بعشق نگاری کند گرفتارم
دلیست گرد و آشفته و پریشان حال / بهم برآمده چون طره‌های دلدارم
بجان رسیده‌ام از دست دل نمیدانم / کجا روم چکنم چیست چاره کارم
گهی چو قول مغنیست زاری زیرم / گهی چو چنگ صبوحیست ناله زارم
بیا و مشو زین رمیده دل بیزار / که بی حضور تو از عمر خویش بیزارم
برآب دیده من رحمت آر و از دل / چو باد میگذری بر خاک رهگذارم
بگیر دست من امروز ورنه دامن تو / بروز حشر بگیرم ز دست نگذارم
زکبر میگذری وین قدر نمیگویی / چگونه میگذرد حال روح عطارم

خداوندا اگر من خندان بمیرم / گران شیرین دهن کامی نگیرم
قدم کن رنجه و بر گور دریاب / که پیش قد و بالایت بمیرم
اگر امروز دست من نگیری / بروز حشر دامانت بگیرم
گر نباز جان شیرینم بود لیک / نباشد از لب شیرین گزیرم

از آن دست از می و ساغر ندارم / گزین غم نیست ساغر دستگیرم
همه شب در غمت چون روح عطار / فغان و ناله باشد چنگ و زیرم
بجز کویت نباشد یار کامم / بجز زاری نباشد یار گیرم

ز رای آنکه ز رویت نظر بپرهیزم / ز های آنکه ز دست غم تو بگریزم
خیال آنکه گری روی تو توانم بود / محال آنکه ز زلف تو درآویزم
نگفتیم ز سر جان و زندگی برخیز / بیا بنشین نفسی که برخیزم
بر آستان تو بر خاک راه جان دادن / چه جای تخت سلیمان و ملک پرویزم
اگر بگوشه چشمی نظر بمن نکنی / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزم
بخون وردم و چون مایلست غمزه تو / روان ز نوک مژه دیده خون همی ریزم
اگر شدست یقینت که روح عطارم / گمان مبر که ز رویت نظر بپرهیزم

بیاد چشم و لبت میخوریم باده مدام / ببوی زلف و رخت میبریم صبح بشام
مدام غصه درد زمانه نتوان خورد / بجای غصه همان به که می خوریم مدام
زداید از دل من ظلمت کدورت دهر / شعاع مشعله آفتاب مشرق جام
شراب ناب که باشد چنین طبع خواص / چگونه ترک کنیم از برای طعن عوام
ز ما تمامی اهل جهان جهان جو بشد / مراد و من می صافی و یک حریف تمام
خوشا بموسم گل همچو لاله بر لب جوی / نشسته هم قدح لوریان درو آشام
سبک بروح دلفگار ده دو رطل گران / مگر که پخته شود اندکی سودای خام
طمع از یار بریدیم بیکباره و شدیم / رحمتی در دل دلدار ندیدیم و شدیم

جانم وصل چو در قامت تو راست شد ... همچو گل جامه بصد پاره دریدیم و شدیم
بکشیدم سر و مال و دل و جان پیشکش ... یکشب آن زلف پریشان بکشیدیم و [illegible]
نوش کردیم بی زهر جدایی ز فراق ... شکری زان شکرستان بچشیدیم و [illegible]
رفت در پای دلم خار مشقت بسیار ... گلی از گلبن اقبال بچیدیم و شدیم
آمدیم از در مسکینی و کردیم دعا ... در جوابش همه دشنام شنیدیم و شدید
روح عطار صفت فاتحه خواندیم بصدق ... در رخ یار باخلاص دمیدیم و شدیم

ای سرو خرامان قدت عمر درازم ... بخرام که من پیش سهی سرو تو نازم
ترک دل و جان گویم و ترک تو نگویم ... در پای تو سر بازم اگر عشق تو بازم
گر دست دهد دولت بوسیدن پایت ... جائی که سر از گنبد گردون بفرازم
خاک سر کوی تو بود جای سجودم ... هنگام طلوع تو بود وقت نمازم
دارد دل آشفته تر از حالت دوران ... سودای سر زلف تو شبهای درازم
در جور رخت شمع صفت گریم و میرم ... در چنگ غمت عود صفت سوزم و سازم
صبری نه که در عشق تو یکدم بتوان بود ... یاری نه که یک لحظه بود محرم رازم
چون [illegible] سر حلقه مستان ... فرض است که محراب ز ابروی تو سازم
در جلوه [illegible] چون روح اسیرم ... زین بیش مران یکنفس آخر بنوازم

گفتم که شبی تنگ دربرت گیرم ... که پیش آن تن نازک دلکش میرم
لب تو که نبد پر من شود مشغول ... بجز بردن جان نیست هیچ تدبیرم
جدا [illegible] میکنم ز غمت ... [illegible] ازنانهای شبگیرم
بکام [illegible] برسرم آید ... بجایت که من زندگی ز سر گیرم

ازان

ازان روی تو آشفته ام که ما در دم ... شراب شوق تو آمیخت با شیرم
بخواب دوش در آغوش دیدمت مهتاب ... بگوی بر معبر که چیست تعبیرم
مقیم کوی خرابات ازان سبب شده ام ... که من بگوشه مسجد نمیدید پیرم
نشان صومعه مسجد روح عطارت ... مدام عشق تو انداخت باز تقدیرم
نفس برآرم و ذکر تو میکنم تکرار ... در آن نفس که بگویند جان تکبیرم

من چو یاد قد دلبر میکنم ... گریه در پای صنوبر میکنم
هر کجا یکروز بنهد دست و پای ... خاک آن جمله بر سر میکنم
میشود مجلس معطر هر کجا ... یاد آن خط معنبر میکنم
ساغر چشم لبالب می شود ... بی لبش گر میل ساغر میکنم
می برم دیگ هوایش روز و شب ... زان شور دل پر آذر میکنم
کفر وصل من ندارد کافرم ... این محال از زانکه باور میکنم
روح عطارم مخوان گر مرد و گون ... با سر کویش برابر میکنم

شبی تا روز میخواهم که چون جان در برت گیرم ... گهی پیش قدت نازم گهی پیش خطت میرم
گهی چون سنبل زلف تو در پای تو می افتم ... گهی چون عنبر خال از دهانت بوسه می گیرم
شوم دلگرم اگر لعل تو خواهد کرد تسکینم ... شوم دیوانه گر زلف تو خواهد بود زنجیرم
شبی در خواب می دیدم سهی سرو قدت در بر ... چو من دولت وصل تو آید راست تعبیرم
ندارم جز سر و جانی در آن ساعت که فرمایی ... روان در پایت افشانم نباشد هیچ تقصیرم
چو گویم شرح یاقوت گر بگوش شکر باشد ... هزاران چشمه حیوان فرو آید ز تقریرم
بشکرم که در خوابت چشم مست میگویت ... بگوشت در نمی آید فغان زار شبگیرم

واگویند تا کی روح عطار انجمن آرا بی — بی جمال دلبر ازی ندانم چه تدبیر برم

آنکه از جان جهان دوسترش میدارم — نور چشمست از آن در نظرش میدارم
جان رسیدست بلب بو که بتن باز آید — این توقع ز لب چون شکرش میدارم
بوسه چند ز یاقوت لبش میجویم — طمع چند بدان سیم برش میدارم
خاک راهی که بدان لعل همایونش رسید — توتیای بصر و تاج سرش میدارم
عجب اینست که هر چند کند دشمنیم — باز صد بار از آن دوسترش میدارم
دل سودازده قربان غمش خواهم کرد — زان شب و روز بخون جگرش میدارم
روح عطار صفت تا نفس بازپسین — ره درش نالم و این درد سرش میدارم

ز انقضای چرخ تا دور از دیار افتاده ام — روز و شب زار و زبون و غمزده و زار افتاده ام
از پریشانی و سرگردانی و آشفتگی — همچو زلف نازنینان بیقرار افتاده ام
صبر و هوش و دل ز دستم رفت چون ترکان — دیگر صد بلا بی اختیار افتاده ام
شد کنارم چون میان دجله از سیلاب اشک — گر میان بحر شادی بر کنار افتاده ام
سرهان اغیار چون دشوار و رهزن بیشمار — منزلی بس دور و ره لنگ و بار افتاده ام
از سر اشفاق و لطف و رحمت آخر کنید — همتی در کارم ای یاران که کار افتاده ام
روز و شب چون روح عطار از هوای آن دیار — با امید قاصدی بر رهگذار افتاده ام

عهد کردم بجز ساغر می هیچ نگیرم — در همه خلق جهان پند دهندم نپذیرم
من چو با پیر مغان معتکف میکده گشتم — نه عجب گر نگذارد بدر صومعه سیرم
میگریزم من دلسوخته از دین و عقل — لیکن از جام می و روی نکویت نگریزم

از عدد امهات عمر این چو زم بسبب عشاق — گه بدامان تو آویزم و در پای تو میمیرم
سخن من نزار و نزارست و خم آورده وزان — در هوای خم ابروی تو ای بدر منیرم
روح عطار صفت دیده بدوزم ز جهان — پیش روی تو اگر دیده بدوزند به تیرم

در چمن چون ز قد سروش یاد آرم — دست در گردن شمشاد آرم
روی در پای صنوبر مالم — وز جگر ناله و فریاد آرم
یاد آن دلبر نوشاد کنم — ناله از دل ناشاد آرم
دجله از دیده غمدیده روان — بهر آن طره بغداد آرم
روح عطار صفت جامه درم — چون از آن روح و روان یاد آرم

چه جفا بود که از یار وفادار ندیدم — چه بلا بود که زان قامت و بالا نکشیدم
سنگ گر شود که نبالد ز غم من — همه اوباش من از دشمن و از دوست شنیدم
کام من این بود که چون عمر بسر آید — ای دریغا که بشد عمر و بکامی نرسیدم
آشنا با غم او گشتم و بیگانه ز خویشان — دل در او بستم و از جمله عالم ببریدم
گرچه بسیار بجای من مسکین کند او — شکر ایزد که بجایش دگری را نگزیدم
گرچه سرو است قدش هیچ بمن سایه نیفکند — گرچه مهر است رخش هیچ از او مهر ندیدم
جامه وصل چو بر قامت ما راست نیامد — روح عطار صفت جامه بصد پاره دریدم

هر شبی بهر خیالت پیشکش جان می‌برم — جان بلب می‌آورم تا شب بپایان می‌برم
تا دل من آتش در تو وا دارد ... — میرود دود دلش بر چون نام دهان می‌برم
شرح قدت میدهم طوبی ز قد می افکنم — وصف رویت میکنم آب گلستان می‌برم

این بلا از سرو بالای بلندت میکشم
سرو چون بالا بیوفت در افشانت
جسم من کم گشت که مردم درد دوری میکشم
جان اگر چون روح عطار افگنم در پای تو

وین پریشانی از آن زلف پریشان میبرم
بر زبان بی آورم گوهر مرا مان بی بهرم
پیش من خم شد که دایم باده چران میبرم
در هوای تو فرستم گل بستان میبرم

تنگی صدرت اگر پیش رخت بر گذریم
گفتم ای جان عزیز از بر یاران مگذر
ما بود دل بر تو نهادیم بماندم گفتیم
گر تو میلم نکنی میل بعزی نکنیم
ور بهیچم بفروشی سر موی ز تهمت
بفغا چونک براندی ز بر خود ما را
روح عطار توام جان من آخر تا چند

بر تو ام ای دوست که یاد نگری در گذریم
گفت با عمر عزیزیم ازان در گذریم
غالب آنست که از دست غمت جان نبریم
ور به تیغم بزنی در قدمت جان بپریم
بجهانی نفروشیم و بجانها نخریم
میرویم از سر حسرت بقفا می نگریم
تو ز ما بیخبر و ما ز غمت بیخبریم

بسته تنگ تو آمد دو یاقوت تو جان
بخش گر نه نکته باریک بود
که گشاید گره از موی میانت بهبات
بجای دو جهان اینک بکی بت که نیست
بسته مو و میان تو بود کمر
ای که بر هستی و شود ز مجلس نجات
مست چون جگر کار ز چشم بر دم
روح عطار مداوای طبیبان خسته کند

وین خیالیست محال این شواندیدن و آن
چون تواند که برون آید ازان تنگ دهان
هر کسی نکته باریک کشادن شوان
هیچ تو یکلحظه وا بسل دل و رغبت جان
بار کی این که بخوش میکشد این بار گران
بنشین یکنفس و خاطر جمعی بنشان
تا دل خسته من گرد غمت را مهمان
این نه دردیست که جز درد تو دارد درمان

دل ز ما بر دوشی بگداشتی زارم چنین
ست ماهی ای دو هفته ماه تا دورم ز تو
روی در دیوار اندوست شبها در غمت
بر ندارم سر ز خاک پایت ار سر میرود
چشم آن دارم که از چشم بینداز ی چو اشک
ای سهی سرو تو قدم گشت شاخ ارغوان
بی وفایی میکنی با روح عطار از چه رو

تا که گویم من که با من میکند یارم چنین
آه اگر یکهفته دیگر بود کارم چنین
می گذارم اینچنین زنهار مگذارم چنین
تا بوقت جان سپردن با تو بسپارم چنین
از نوای امید دل امید میدارم چنین
بس که خوناب جگر از دیده می بارم چنین
گی گمان بردم که باشد یار دلدارم چنین

ای بردمان چشمت بی می همیشه مستان
اکنون که مست مستم دل میبری ز دستم
من مستم و تو مستی باکی و انکو تیی
وقت گلست برخیز ای گلبن لطافت
یارب که دور بادا از آن عارض چو سیمت
شد مست روح عطار از شوق چشم مستت
خواهم شبی و شمعی جانا و گلستانی

خواهند دل ز دستم بردن بکر و دستان
زنهار دلبرا دل از دست مست مستان
برخیز و باده در ده بنشین و بوسه بستان
تا عشرتی بسازیم افروز در گلستان
آنجا که خط مشکین ای رشک سروبستان
هشیار بود شوان در دور می پرستان
گر هر طرف نوایی سازد هزار دستان

تا ز جان در موج دریایی خطر خواهم زدن
در میان شهر تا که دست فرصت چون کمر
اگر جان خواهد سر آمد ز من و سر میرود
گر نگرداند لب خشکم ز آن ترسایچه

تا کمان بر قلب آن زلف سر خواهم زدن
در میان آن مه جوزا اگر خواهم زدن
بوسه بر لعل آن تنگ شکر خواهم زدن
آتش دل آتش اندر خشک و تر خواهم زدن

ور سرم بردارد آن شمع چگل مانند شمع
در هوای آن خط سیمین بر زرین کمر
روح عطار ویم مرکز وا یا سینه گویت

همچو شمعش لاف جانبازی زنم خواهم زدن
اشک همچون سیم بر روی چو زر خواهم زدن
پیش روی و موی او بر یکدگر خواهم

جانا دلم در عشق خود شیدا مکن
هر روزم از نو وعده فردا مکن
چون جای داری در میان چشم من
هر ساعتی با هر کسی هرجا مرو
مستانه چشمت میبرد غوغا ز حد
از بیخودی گر بوسه خواهم ز تو
چون روح عطار از جهان جانش تویی

راز دل پنهان من پیدا مکن
امروز بشنو تکیه بر فردا مکن
مردم میان چشم من دریا مکن
مردم دوتا ای دلبرم یکتا مکن
ترک توی چون کویمش غوغا مکن
عالم پر از هیچ مکو سودا مکن
بر روی جفا زین بیش جانا مکن

یک نظر روی تو دیدست ملامت گر من
خنک آن لحظه که سازم ز کنارت بالین
کی دهد دست که پای تو ببوسم هیهات
بر سر قاقم و سنجاب نیاید خوابم
بت خاقانی تو کرد دل من بد
ورد می میکند این مردم چشم که مدام
طره سرو و گل و یاسمن و نسرینی
روح عطارم و چون شرح دهانت گویم

عذرخواه آمد و شد معتقد و چاکر من
خرم آن دم که بود لعل لبت ساغر من
نگران لحظه که در پای تو افتد سر من
تا بود خاک در خواجه و بستر من
بستاند ز تو داد دل من داور من
مزند آب برین دلبر آذر بر من
سرو گلبوی سمن عارض نسرین بر من
آب حیوان چکد از کلک چو شکر

در سر کار تو شد صبر و شکیبایی من
سر موی سر سودای منت نیست از آن
ای که داری همه شب شمع وی و روز و بروز
آتش چو تو آب رخ من کرد چو خاک
آه از آن دل تنگ آمد و جای بگرفت
همه دریای خیال تو فشاند هر دم
روح عطار جهان سفتی تو نه چند روزی

گشت پیدا ز غم روی تو شیدایی من
میل سودا بکند این سر سودایی من
خبرت کی بود از اندوه تنهایی من
داد بر باغ مدت برنایی من
در شکنج سر زلفت دل جای من
گوهری کش بود این مردم دریایی
ای بدیدار تو روشن شده بینایی من

ای سر زلف تو جای دل من
حلقه زلف شکن بر شکنت
تا دلم میل بالای تو کرد
دلستانا چه دهم شرح غمت
جانجان داد که می باید داد
گوییا این همه غمهای جهان
تا مخالف شده با عشاق
روح عطار و جان زین پس

درد عشق تو دوای دل من
جای جان نهاست چه جای دل من
گشت بالات بلای دل من
که جهان گرد بجای دل من
جور روی تو سزای دل من
آفریدند برای دل من
نی نوایت نوای دل من
بهره [illegible] برای دل من

راه سحرگاه من غافلی ای ماه من
آه دل تنگ من تا بفلک میرسد
بی رخ چون ماه تو همچو هلالم ز غم
زلف پریشان تو چند ز من تا بدم

بشنو و غافل مشو ز آه سحرگاه من
ای دل چون سنگ تو بیخبر از آه من
همچو هلالم مکن در غم خود ماه من
جای [illegible] تو چند که [illegible] من

نیست وا روزی از بلای وصالت گلی   خار جفای هند بجر تو در راه من
خواستی ای جان و دل از من دلستان   جان عزیزت فدای بت دلخواه من
پیشه شاهان بود بنده نوازی ازین   روح وفادار شد بنده تو شاه من

چون نیست پیدا احوال دوران   ساقی جدا از دور بی بگردان
مطرب مزعود از چنگ یکدم   بنواز صوتی زآهنگ مستان
مجلس سپهر پت از ماه و پروین   محفل بهشت از حور و رضوان
ای رند صادق تا پای فروکوب   ای مست عاشق دستی برافشان
افسانه گوی ای ماه دلجوی   پیمانه نوش ای مست پیمان
تا بوی عنبر در عالم افتد   زان جعد مشکین تاری بجنبان
تا برگشاید کار جهانی   بگشای یکدم گوی گریبان
برخیز و شمشاد از قد بیفکن   بگذر خرامان بر طرف بستان
خوش آنکه باشد در دست بادت   کام دل خویش از باده بستان
چون روح عطار از جان برون شو   باشد که یابی بوی ز جانان

کار من از دست شد زان من گلعذار من   بر سر بالین من آر گذر یاران بیار من
ماجرای دیده خونبار من روشن کند   تا مگر رحمی کند بر دیده خونبار من
ناله‌های زار من هر شب بسوزد عالمی   خود نمی سوزد دلش بر ناله‌های زار من
چند بیازی و باشد این تن زار تزار   چند سوزد در فراقش این دل بیمار من
ای صبا بهر خدا با زلف دلبندش بگوی   تا نگاه من نگهدارد دل افگار من
کار من زاری و تا بر من رو دست از دست [illegible]   ای عزیزان رحم افتادست کار و بار من

غیر ازین کاری ندارد روح عطار از جهان   کو همه عالم برون انید از انکار من

صبوحی کرده آن شمع شبستان   درآمد تا زنخ چون گل در گلستان
رخی چون خاطر پرهیزکاران   سر زلفین چون احوال مستان
لبی مانند اشک عشق بازان   دهانی همچو رزق تنگدستان
قدی مانند قول راستگویان   خطی همچون دل آتش پرستان
بهر گامی که بنهاد او دو صد دل   ز دست دوستان بستد بدستان
شکر بگشاد و گفت ای روح عطار   بیا تنگی شکر زین پسته بستان

حسبتا لله که می راند بر دلدار من   ماجرای این دل غم دیده خونبار من
تا فراق ماه رویش آب روی من بریخت   دیده مردم او آورد آبی بر روی کار من
قصه لیلی و مجنون عقده رامین و ویس   گر فرو خوانند حرفی باشد از طومار من
چون بگرید شمع مومن دل بحالم هر شبی   سنگ را در گریه آرد ناله‌های زار من
منت بسیار دارم ای عزیزان از غمش   زانکه کرد و روز و شب گرد دل بیمار من
باده و چنگی و شمع و شاهد و گل حاضرست   هیچ دیگر در نمی باید بجز دلدار من
روح عطار از دلی خوش میدهد جانش روان   هر سبک روحی که می آرد پیام یار من

گر بیار من خود زمانی در بر توان گرفتن   عمر گذشته دیگر از سر توان گرفتن
گو بنید دل ز جانان گیر حاشا   هرگز چگونه از جان دل بر توان گرفتش
در عمر خود گرفتم یکبوسه از دو لبش   گر بخت یار باشد دیگر توان گرفتش
آیا بود که یکشب از درم در آید   کان [illegible] در بر توان گرفتش

تا کی بسوی زلف شبرنگت توان بنهاد تن
تا کی بیاد لعلش ساغر توان گرفتن

جان و دل و سر و زر کردم نثار یا پیش
یاری چنین همانا کمتر توان گرفتن

شوی که روح عطار از عشق او نویسد
سحر حلال باشد در زر توان گرفتن

ای مدعی ز روی نکو منع ما مکن
آزار بیدلان ز برای خدا مکن

ما خود در هجر یار بانواع خسته‌ایم
ربما ترحمی کن و جز این جفا مکن

ای دل ترا چو نیست پریشانی آرزو
چون زلف یار تکیه شاد هوا مکن

مطرب مقام راست چو بنواختی کنون
جز وصف سروقامت دلدار ما مکن

خواهی که روح دلشده زین درد به شود
جز لعل روح پرور خویشش دوا مکن

دوش دور از روی تو چون موی تو
بس پریشان بودم اندر کوی تو

خال تو دیدم سیه چون حال خود
حال خود آشفته چون گیسوی تو

لاله رو یار ارغوان از چشم من
چند ریزد نرگس جادوی تو

تا کی آن جان غارت دلها کند
همچو ترکان طره هندوی تو

پیش رویت گر نماز آرم رواست
[illegible]ست محراب خم ابروی تو

روزی از دست تو در پایت فتم
درهم و سرگشته چون گیسوی تو

روح عطار تو همچون چشم بد
از چه روی افتد دور از روی تو

مستانه دیگر ای صنم در مجلس مستان درو
پیمانه با نرگس بخور بسیج از سر پیمان درو

چون بخت فیروز از درم باز آمدی عاجل بیا
جشن زمانی پیش من جانی ز من بستان درو

گر میروی از اشک من طوفان بگیرد [illegible]
ای نور چشم آخر مکن اندیشه از طوفان درو

تا بنمایان سرو و گل از بستان هنداره برون
بگلستان نهادم گر دمی در بوستان درو

[illegible] مددی ای روح عطار این همه
یا انهر این ره جان [illegible] باز شبی جانان درو

سرو سیمین و گل خورشید انور ساخته
آفتابی را بسرو سیمبر ساخته

از رخ و زلفش شب و روزی بهم آمیخته
مهر و مه را مشک و عنبر طوق و چنبر ساخته

گر مدینهای منقش قد سرو آراسته
که قبای زر ببالای صنوبر ساخته

برگ لاله بر رقع از سنبل تر آویخته
عقد لؤلؤ حقه از یاقوت احمر ساخته

نرگس بیمار چشمش از برای پایه بان
بهر کشش حلقه طاق از عنبر تر ساخته

تا کند مهمانی طوطی خطش از لبان
عنبر هندوی خالش نقل شکر ساخته

ساقهای سنبل مشکین ز گل آویخته
زیر سر را از حلقهای گوش زیور ساخته

بس شکن انداخته در طره بر تاب و چین
وان شکنها مسکن دلهای غم‌پرور ساخته

روح پاکت آمد این تن نازک نگوید هیچکس
کین وجود از باد و خاک و آب و آذر ساخته

جز دل و جانی ندارد روح عطار از جهان
از دل و جان جان و دل ایثار دلبر ساخته

[illegible] سوفا یار اجر از یار خود برید
آخر ای مه چهره سنگین دل چرا از من رمید

یاری این باشد که با اغیار من پیوسته‌ای
دوستی باشد که قول دشمنان بشنید

نیک میدانی که من یار وفادار توام
نیک باشد که وفاداری چنین ببرید

خواستم با غمزه دارم شرح چشم خون فشان
باز گفتم شرح حاجت نیست چون خود دیده

مبتلای سرو بالای تو گشتم زین سبب
تیرباران بلا بر جان من بارید

داشتم سر تو پنهان فاش کردی راز من
پرده‌ها [illegible] رخ از من [illegible]

روح عطار از جهان بگزید کس جز جای تو
روضه‌ای داری دگر بر جای او بگزید

بازپروردی میان خوش دلی آسوده / کی خبر دارد ز داغ و درد گرد آلوده
جان بلب آورده مژگان بخون آغشته / دل به بستان داده خون جگر پالوده
دردمندی سینه کی دل خسته سرگشته / روزها را میدن شب تا سحر نغنوده
هر شبم در آتش هجران بسوزد شمع وار / روشنی دیده جمعی و شمع دوده
ناصحم گوید بترک یار آتش روی گیر / در نگیرد با من ار گوید یکی بیهوده
تنگ دل میدارم چون غنچه گل هر نفس / گلرخی عنبر بکرد برگ نسرین سوده
روح عطارست برد دست عشق در خاک را / ترک شادی کرده در پای غم فرسوده

ای دیدن جمالت مقصود زندگانی / وی دولت وصالت اسباب کامرانی
یاد تو در ضمیرم مفتاح گنج شادی / نام تو بر زبانم سرمایهٔ امانی
سر نسخه ایست خطت از رحمت الهی / سرچشمه ایست لعلت از آب زندگانی
ابروی چون هلالت طغرای نیکبختی / خط شبه مثالت منشور دلستانی
تا صورت تو عکسی انداخت در دل من / شد خانهٔ دل من گنجینهٔ معانی
در آفتاب گردش هرگز که دید باشد / ماهی بدین ملیحی سروی بدین روانی
پیش قد تو دادن در پات جان سپردن / بهتر ز ملک عالم وز عمر جاودانی
تا سبزه سر برون کرد از گلستان رویت / خالی نگشت چشمم از اشک ارغوانی
گویند روح عطار از عشق او حذر کن / مشکل حذر توان کرد از حکم آسمانی

در انتظار نوای آرزوی بینایی / شب دراز جهان سکشم ز شبهایی
شدم ز فرقت روی تو آنچنان ز جهان / که گر بدانی بر حال من ببخشایی

عمری جو دو نفی کرد ای از در من / معیشت که بر غم من هوائی
اگر بعد تو چشم بدیگری نگرم / ز سر برون کنم این مردمان هرجایی
بغیر آنک در روی نکو نظر بر دوزم / مکن نصیحتم ای شیخ بهرزه فرمایی
چنین که زلف تو افکند کار من در پای / عجب مباش اگر سر کشم بشیدایی
بیان لعل لبت کار روح عطارست / از آنکه هیچ کس نبوت در شکر خایی

گر نبودی عشق بازی خوش نبودی زندگانی / تا رها حالی نباشد سر این معنی ندانی
زندگانی نیست بی رخ جانان نخواهم حاصلش / زانکه بی آرام جان ذوقی ندارد زندگانی
بر سر کوی تو بودن در هوایت جان سپردن / بهتر از ملک سلیمان وز حیوة جاودانی
تا دلم وابستگی با زلف دلبند تو دارد / جان من پیوسته دارد با لبت پیوند جانی
نسبت رویت بماه آسمان کردن نشاید / گرچه هستی همچو ماهی در قبای آسمانی
لعل تو دارد طمع جان و دلم زینها که دارم / من طمع دارم فراوان از لبت زانها که دانی
روح عطارست رد لنگی که این آید حذر ارا / جان کن در دل نگارا چون همی سی توانی

یاران ندارم سنی روی یاری / صبری شکیبی موی قراری
تا چند سازد در محنت و غم / شوریده بختی آشفته کاری
تا زآب چشمم کاری برآید / گریم بزاری در هر مزاری
بگداخت جانم در اشتیاقی / بگذشت عمرم در انتظاری
چندین چه پرسی از دیده و دل / آن بیقراری وین اشکباری
خواهم که گیرم خوشش در کنارش / وز خلق عالم گیرم کناری
تا دامن او روزی بگیرم / خواهم که گردد چشمم غباری

جون روح عطار از جان بنالم / هرگه که هستم یاری بیاریے

کوثر و آب حیوة و لب جام و لب جوی / همه یکبار گذاری و لب دلجوی بجویے
با لب یار لب جوی و لب جام خوش است / لب لب یار بخواهم لب جام و لب جوی
آمدی کوی سعادت ببرد از میدان / گر بجوکان سر زلف وی افتد چون گوی
دلم از تف عشقش صفت آتش و موم / جانم از کف جرش مثل سنگ و سبو
سر من گر ببرد چون سر زلفش رباید / شوانم که بچشم سپر از و یک سر موی
هیچ رویم بگرفت این دل بیچون روش / این چه رویت خدا که همی گیرد روی
خواستم شرح لبش گفت خیال لب او / گفت اندیشه باریک کن و شیرین گوی
مطرب آخر غزلی گفته روح عطار / مهر عشاق بجنگ آر و بشور و زنگ و بیے

دلبرم گر گره از بند قبا بگشودی / از دل من گره بند بلا بگشودی
نکته مشکل جانم کمر بسته اوست / کاج کان دلبر با مشکل ما بگشودی
گر نقاب از رخ فرخ بگشودی بخدای / کین کار فرو بسته خدا بگشودی
که کشادی گره از زلف گره گیر کشش / گره مشکل بحر باد صبا بگشودی
غنچه زان تنگ شکر سخنی بشنیدی / لب شیرین شکر خنده چرا بگشودی
در همه عمر دمی گر بگشودی در من / دولت و فتح برویم درها بگشودی
روح عطار گر از دست زمین مرتب / در حق خیشی دست دعا بگشودی

از سر زلف تو سرگشته شدم تا دانی / گر سر زلف تو دادم همه سر گردانی
تا که از دور قمر دور خطت پیدا شد / فتنها خیز و از این دور قمر تا دانی

ماه پیشانی تو ماه فلک کرد هلال / تا همه خلق بگویند زهی پیشانی
چند رانی و بخوانی بر خویشم نفسی / نیستی زودی پیش خودم بنشانی
گر شوی بده سر قامت و جان بستانم / تنگ میر شمرم از آن کم بدهی بستانی
جان درد دل من باز از وز بر من بس / گو بر هان دل خویش چو من درمانی
روح عطار چو خاک قدمت گشت تو نیز / گاه گاهی گذری کن بوی ار تو دانی

باد گویم چون کنم تدبیر خود کز ناگهانی / در سرم پیرانه سر افتاد و سودای جوانی
سروقدی گلعذاری مهوشی خورشید رویی / شوخ چشمی سرکشی سنگین دلی نامهربانی
جیدا انگام گل در پای شمشاد و صنوبر / بر سر آبی روان از چشمه با سرو روانی
هر زمان دارد پریشان خاطر مجموع جمعی / هر نفس افزون کند رنج دلم آرام جانی
بعد عمری آمد و در حال کرد آهنگ رفتن / گفتمش ای فتنه آخر زمان آخر زمانی
چند سازد در چنین رنج و بلا و محنت و غم / عاشقی دلخسته سرگشته بی خان و مانی
در میان شهرها که غلغلی افتد که مسکین / روح عطار این نفس بگذشت در عشق فلانی

بزخم ضربت هجران دلم فگار تو کردی / ز رنج غصه تن زار من نزار تو کردی
بشهر خویش مرا بود عیش و ناز و تنعم / غریب و عاشق و مسکین و بیقرار تو کردی
مرا که خاطر مجموع بود در همه بابی / چو زلف خویشتن آشفته روزگار تو کردی
نبود این رخ چون لاله زار و چهره زردم / بخون دل رخ و دیده لاله زار تو کردی
بیا که گوهر عشق تو در خزینه جانم / نهان ز خلق جهان بود و آشکار تو کردی
میان صومعه داران همیشه بود مقامم / کنون بمیکده ام رند و باده خوار تو کردی
قرار روح دل آزرده از قرار تو بردی / قرین ناله زارش بهجر و زار تو کردی

هر شب بر آستانت سر می‌زنم برا ری — تا جان ز تن برآید یا کام من برآری
رفتی و یار دیگر بر جای من گزیدی — این بود حق صحبت وین شرط یاری
تا وقت جان سپردن بر من گذارت افتد — بر خاک آستانت هم جان سپاری
در دم همی شنیدم کز من همی نشینی — آوخ چه کرده‌ام من آمد که در کناری
بنهاد زلف بستت آیین دلستانی — بر داشت چشم مستت بنیاد هوشیاری
سرگشته و پریشان در پایش اوفتادم — گفتم سر تو دارم با ما سر چه داری
خندید و کرد گفت از تکبر — گر با شدت سر ما باید که پای داری
ماندست روح عطار از یاد چشم و نعش — در عین ناتوانی در بند بیقراری

گیرم که از تکبر پروای ما نداری — شرمت ز خود نیاید ترس از خدا نداری
گفتی به تیغ هجران ناگه بریزمت خون — هر چند می‌توانی امّا روا نداری
با دیگران در آیی با ما چرا بجاوت — این لطف و دلنوازی با ما چرا نداری
جاه و جمال و دولت دلبندی و لطافت — این جمله داری ای جان لیکن وفا نداری
خواهی که دست یابی بر دولت روح عطار — باید که صبحگاهان دست از دعا نداری

گر بودی روی زیبا زندگانی خوش بودی — تیره بودی چشم جان گر چهره مهوش بودی
هم شدی روزی حمایل دست ما در گردن او — گر سهی سرو بلندش قامت سرکش بودی
فتنها پیدا شدی از پس اندام لطیفش — سرو سیمینش اگر در جامه زرکش بودی
اشک گلگون هم روان کردی سراندازی میانش — آن صنم گر بر فراز توسن ابرش بودی
روح عطار از چه در آب و آتش جای کشتی — گر درون آب حیوان لبش آتش بودی

نگارا گر ترا باشد به هر مویی گرفتاری — نیابی چون من بیجان در عالم هواداری
رها چندین مکن بهر خدا از خون بیچاری — جفا چندین مکن تنها بر جان دلفگاری
بصد طومار نتوانم نوشتن شرح مشتاقی — که گر صد نامه بنویسم نبود حرفی ز طوماری
اگر روزی هوای وصل می‌بخشم تمادانی — که هر وقتی کنون از خواب خوش بودم چه بیداری
چو می‌نازد بشمشاد گل اندام تو هر دو اولی — چو می‌افتد به پای سرو گلبار تو گل باری
بچین سنبل بستت نیابم هیچ مجموعی — بدو نرگس مستت نبینم هیچ هشیاری
چه آزاری دل زار از نزار روح عطارت — چو نزد اهل دل عالم نمی‌ارزد به آزاری

پیش رویت گل که باشد هرزه خندی شرمساری — نزد قدت سرو با استاده بی اعتباری
چون بخواهم جان سپردن پیش رخسار تو آری — چون نباید در روزی پیش بالای تو باری
خوشتر آن جمعی که باشد در میان چون تو بهشتی — چند اوقات آن باری که دارد چون تو یاری
تب همه شب بر درت از سوز دل چندان بگریم — تا به دیده بنشانم اگر باشد غباری
دوش بر یاد رخت افتاده بودم در گلستان — صبحدم میگفت نالان بلبلی در شاخساری
کای جوانان باده نوشیدن در چمن با لاله رویان — اختیار اینست دریابید ای که داری اختیاری
روح عطار از تو دارد یا رب اندازه بر دل — آه ای بی رحم یاری از دلش بردار باری

تا دلم با غم هجران تو دارد یاری — همه شب همدم من نیست کسی جز زاری
در شب تیره غم روی تو تا ناله زار — میکند این دل بی درد و دوا دلداری
تا شنیدم که طبیب دل بیمار استی — آرزو می‌کندم نیست به جز بیماری
بار هجران تو بس منت که بر جان منت — که به هر گوشه یکی طعنه زند بر باری

لعل تو بوسی گر باشش تو را گر حدیث / میکند دیده غم دیده من در بار ریی
روح عطار شد از زندگی خود بیزار / تا شنیدست که بیزاری از این بار دی
در میان خط سبز آن لب میگون چو بهشت / مثل او نیست درین دور بشیرین کاری

چندانکه گریم هر شب بزاری / هرگز بر من رحمت نیاری
چون درگذاری سر گز نکویی / کای یار غمگین چون میگذاری
هر چند بودی با دشمن من / آنم که بودم در دوستداری
آن روی زیبا بوشانی از ما / زیبا نباشد از روی یاری
کوی که چونی دور از تو چشم / زار ترا زاری در عین زاری
گاهی چو چشمت در ما توانی / گاهی چو زلفت در بیقراری
شد روح عطار از غم بدان سان / گر تاب آتش عود قماری

مدهی کام دلی تا نستانی جانی / ور کنی عهد بپایان نبری پیمانی
سر و سامان ز من بی سر و سامان مطلب / در سر کوی تو کس را نبود سامانی
وه بر هم ترند دیده غم دیدن من / که از و هر سر موی زود طوفانی
گرچه مویی شدم از حسرت روی تو ساد / سر مویی به روی شما نقصانی
با صبحم گفت که از روی نکو چشم مدوز / من چرا گوش کنم بر سخن بادانی
چون قد و عارض و رخسار و خط تو گلشن / در چمن سرو و گل و لاله و سمن و ریحانی
غزلی خوش بود از گفته روح عطار / خاصه با عود و نی و ناله خوش الحانی

هر چند تنگ آمد گرفت دلم بند بی / هیچ زد که زبان در ره دلبندی

از لعل شکر باشی بر سرو قبا پوشی / از مشک زره بسازی بر موی کمربندی
آشفته زلف او از هر طرفی چون جمعی / دیوانه لعل او هر جا که خردمندی
ای کاج صبا راهی در حضرت او بودی / وین شعر ادا کردی وین نکته در افکندی
کای سنبل پر چینت در هر شکنی پیچی / وی بسته شیرینت در هر شکری قندی
از مهر زبان مفتی قضا نا که / بنوشت بگلبرگت از مشک زبان بندی
ای راحت جان من از روح چو بردی دل / میکن گذری بر وی زنهار بهر چندی

ما را نبود شرط وفا داری و یاری / گر من گذری خنجرم و زارم بگذاری
هر چند برانی ز بر خویش برو رم / ایم بدر تو باز بصد ناله و زاری
در خاک سر کوی تو بر مهر و وفایت / چندان بسپارم که بخاکم بسپاری
از عشق رخت میکنم طلعت خورشید / بر یاد خطت میکند انجم شب تاری
گفتی بسرت آیم و عمرت بسر آرم / ترسم بسرم نایی و عمرم بسر آری
از ضربت شمشیر شود ختم خطر و باک / هجران نبود زود بر دل من ضربت کاری
داری تو بسی عاشق بیچاره ولیکن / بیچاره تر از روح دلفگار نداری

هو بنداز دان نگارین سر صلح و دوستداری / من و بعد ازین و کنجی و غم و فغان و زاری
سر ما و آستانش پس ازین و جان سپردن / تن ما و رهگذارش همه عمر و خاکساری
بهلاک خویش کوشد دل من ز درد مندی / همه درد درد تو شد تن زار من از نزاری
همه روز با خیالان تو و نازه و حسرتی و / همه شب ز آتش دل من و شمع و اشکباری
خبرت کجا بود از من و حال من که چندان / ز شراب حسن مستی که ز خود خبر نداری

دل ایشان در کرندم چو تو ماه و ل نوازی — غم خویشتن بگویم چو تو یار غمگساری
دل زار روح عطار و نگاه دار جانا — که حقت نگاه دارد اگرش نگاه داری

تو آن شهی که فریدون صد هزار شکوه — ز جان غلام غلام تو را غلام بود
ورمدینه علی و در مدینه علم — بفضل و زهد و کرم سکات بنام بود
بصحبت از نظر اولیا درود رسد — بشام ات از نظر اینا سلام بود
خدای اذان اسدالله نام کرد ترا — که شیر چرخ بر صولت تو رام بود
بهمیر وز کفت دخل بیمز وزدید — بگاه شام عطایت خراج شام بود
سخن بمدح تو از آنش شه خدمت — چو چند جای ثنای تو در کلام بود
چه وصف گویمت ای شاه کشور معنی — خطاب ملک طمی ترا تمام بود

کرم دولت دیدگر وز یاری — کند نامن سعادت سازگاری
من و دکر بیکدیگر رسانند — چو خار و گل بیکجا در نشانند
بمی خوردن نشینم با دلارام — بدارم یکزمان خالی لب از جام
گهی می بوسم آرزوی چو ماهش — گهی باشد کنارم تکیه گاهش
گهی گل چینم از باغ وصالش — گهی می نوشم از جام جمالش
چو بینم یار بیت و خانه خالی — به بندم در ببند از غم نهالی
بگیرم سنبل عنبرفشانش — روان در برکشم سرو روانش
کلاه از فرق نازش در ربایم — قبا از سر تو نازش برگشایم
دگر سازم ز دست خود مناقش — ربایم شکر از شیرین دهانش
نگشایم خنده [illegible] — بسی با او بگیم [illegible] که دانی

براتی از لبی که تا بشد سنگ دشوار — کشا دولت کار روح عطار

گر کلاه خواجگی از سر نهد ازد رواست — هر که دایم سعی من کوشد بجای مردمان
کام دل در جنگش آید بجو جام می مدام — هر که همچون موی جنگ اندیشه پای مردمان
ودمی راکی زمان دارد چه خیزد در جهان — هر کرا او یکدم بدست آید رضای مردمان
شمع را بنگر که چون مردم مدد جمع آمد — تا بروز از پای نشیند برای مردمان
جای مردم چشم سازد هر کرا او دار بصر — و دمان اینها کشند آری بجای مردمان
گر نبی داری مسلم این سخن ای بی بصر — چشم خود در این که چون کرد است جای مردمان
روح عطار از چنین مردم مدار این چشم داشت — یار و نا خوانده هرگز در سرای مردمان

خدایگانا دارم دو بیت صاحب دیوان — که نزد خاطر دانا چو عقل را بر آید
اگرچه غصه کردون کشد دوست تظلم — امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
همیشه حالت مردم بیک قرار نماند — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
مباد بر سر شمع بقای تو گرد باد — که سیم و زر همگی پیش و کم هم بسر آید
هزار فتنه زهر گوشه خواست با تو نشستی — اگر در آیی دولت بروی خلق درآید
همیشه تا مه و پروین بروی چرخ بتابد — همیشه تا گل و نسرین ز چرخ شاخ برآید
بگلستان بقای تو باد تازه و خندان — گل امیدت چندانکه دور با قمر آید

ملوک ملک نظم و ناقدان سخن — که باد خاطر شان ایمن از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالفت دارند — بی نتایج اشغال حافظ و سلمان
گروهی از فضلا متفق که این بهتر — جماعتی دگر انکار میکنند که این

بنوک خامه گوهرنثار سحر نما — بیان کنند گزین دو گهر ابو در جهان

نموده اند چنین مالکان ملک سخن — که کرده اند سخن جهان مسخر بیان
بر این نکته که از بهر فکر خویش بپرس — که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار — که ای خلاصه ادوار و زبده ارکان
بگو که شعر کدامین ازین دو نیکوتر — که برده اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان بدهر ممتاز است — بلفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان
و گر طراوت الفاظ جزل حافظ بین — که شد بلاغت او رشک چشمه حیوان
یکی بگاه بیان طوطیست شکربار — یکی بگاه بیان هم روان بلبل خوش الحان
ز برج خاطر این ماه مطلع رخشنده — ز درج فکرت آن لولو سخن ریزان
درین محاسن اخلاق چون عبیر بار — در آن فنون فضائل چو دانه در زمان
یکی بگلشن نظمت سوسن آزاد — یکی بباغ لطایف چو لاله نعمان
یکی موافق طبع لطیف همچون عقل — یکی مناسب جسم شریف همچون جان
هزار روح فدای دم چو عیسی این — هزار جان گرامی نثار گفته آن

باآنکه نداشت میل در نیکویی — گفتم دل من باز ده از خوشخویی
بر لب من نهاد و زنمک میگفت — جانت بلب آمدست و دل میجویی

باآنکه بود مایه شادی و طرب — دل گفت که آن لعل لبش بوسه طلب
گفتم نفسی ز لبت من بربایان — گفتا که برو تا نرسد جانت بر لب

ز گرد و دندان زهره مثال حکی — از غایت مهربانی و یکرنگی
گفتم جانا نیست دلم چون دهنت — گفتا که یقین شدم که دل تنگی

باآنکه جز او مونس جانم نبود — بی او مونس جان و جهانم نبود
گفتم جانا بی تو دلم بس تنگست — گفتا که به تنگی دهانم نبود

با دلبر زرین کمر سیمین بر — آنکه از غم او ندارم از خویش خبر
گفتم صنما عجب دهانت تنگست — گفتا چه عجب ندیده تنگ شکر

باآنکه همیشه با منش جنگ بود — وز نام من و لشان آتش تنگ بود
گفتم که درآن دهان تنگت شکرست — گفتا که شکر همیشه در تنگ بود

آن نرگس شهلای تو بی شرم چراست — سنگین دل تو سینه نرم چراست
آتش بدلم فکند عتاب لبت — چون عتابست اینچنین گرم چراست

خواهم که ببوسم آن خط مشکینت — در بر گیرم سرو قد سیمینت
گر زان لب شیرین بدهی کام دلم — من جان بدهم بر دهن شیرینت

یکبار نیم ز تو به خویشتن خوابان — بنشین بر من بار خویشتن مهمان
گه گه بلبم لب نه و کام مستان — گه گه ز کفم جام کباب بستان

ای بسته دلم در سر آن زلف چو شب
وی تنگ شکر گشاده از شیرین لب
زین روی که قند تو شکر می‌ریزد
از تنگ شکر فراخ گردد چه عجب

ای مه رخ مهر گستر شمس لقب
وی خسرو شکر دهن شیرین لب
بی روی تو روز می‌نماید چون شب
بی شمس چو روز شب نماید چه عجب

ای کاج بدی نگار دلبر بر من
آن سرو گل اندام سمنبر بر من
تا عرضه همی نهادی آن ناز
رخ بر رخ و لب بر لب و بر بر بر من

ای کژ کله از من سخنی بشنو راست
در باغ لطافت چو قدت سرو کجاست
گویم که بن کام کوی فردا
امروز بده که را امید فرداست

ره دار بسر که باد در امش آباد
جز من به وصالش دگری شاد مباد
دی در رهش باد بکشود آن زلف
دایم دل عاشقان همه داد بیاد

من عاشق آن بت پری رو دارم
در رهگذرش دو دیده بر ره دارم
هر مه که عاشقان عالم دارند
من با همه رهگذار یک ره دارم

ای مونس جان از من دلخسته جداست
آگاه ز حال دل این بنده خداست
تا گشت جدا ز بر من روح فزای
الحق غم دل فزود و از روح بکاست

چون نرگس مخمور تو مست خوابست
پیوسته چو معتکف محرابست
نرگس نرخ دارد و از شرم ز خلق
آن نرگس سیراب عجب نایابست

شیراز بگرد نگار بد مهر
بازارگان شد ز غایت جور سپهر
در بند کمان بود از من گفتم
مهرت بکجا همی کشد گفت کمر

با آنکه غمش خانهٔ دل کرد نزول
هرگز نرسیدست وصالش بوصول
گفتم زلفت دراز تر یا شب هجر
گفتا که حکایت درازیم ملول

گفتم همه جور و ناز خواهی کردن
گفتا که بقصه ناز خواهی کردن
گفتم ز سر زلف تو گذشت از دوش
گفتا که سخن دراز خواهی کردن

یارب که حیوة جاودانت بادا
صد سال دگر امن و امانت بادا
رنجی که رسید بر تن نازک تو
ای دوست نصیب دشمنانت بادا

در جمع نگاراری که رونق پیوند
با صحبت دلفروز تو یکی نیند
ما بنشینیم و او بایستد بر پا
و آنگاه بخشم گر او بنشیند

صاحب نظران که عارضت می‌بینند
[illegible]
زان پیش که گل ریزد از آن باغ رخت
[illegible]

بردار بهار شراب چون عقیق / با مطلع ماه نو کنش باز رفیق
این هر دو بهم برابر آبی بنشان / تا نام نگار من بدانی تحقیق

ای دوست زمین روی از تو رویت / وآشفتگی حال من از گیسویت
مشاطه از آن بشانه زلفت آراست / تا فرق بود میان ماه و رویت

ای کعبه جان دردمندان کویت / وی قبله صاحب نظران ابرویت
دستار از این روی نهادی بر سر / تا فرق بود میان ماه و رویت

حسن تو ز جان و دل ز آب و گلت / خورشید از این وجه ز رویت خجلت
دستار تو آشفته از آن شد که مدام / در تنگی هجر زار آشفته دلت

جز قد تو ای مایه شادی و طرب / جز روی تو ای پری وش حورنسب
کس سرو ندیده است که پوشیده قبا / کس ماه ندیده است که بربسته ذهب

در مسجد بحر خوبی و ظفر / بر سر و قبا بندی و بر کوه کمر
دستار چو دست بوس دست یابد / بالا گیرد کارش و آید بر سر

ای سنبل مشکین تو رشک عنبر / وی گوهر درج شکسته بازار گهر
فارغ بنشین که چرخ گردون [illegible] / دستار صفت عمر [illegible] بر سر

[illegible]

بر طرف قمر چو شاه دستار بست / آیین کلاه گوشه خور بشکست
چون سرو قدش دید در آمد از پای / گل چون رخ او دید بیفتاد ز دست

ای با تو قرین دولت و بخت فیروز / با داشت نوروز و عیدت شب و روز
مه چون سر تو دید دستار چه گفت / خورشید بدستار عیان گشت امروز

خواهی که بدانی که کدام است نگار / مست او صنمی سمنبر لاله عذار
سرویست سهی که بر سمندیست سوار / بر سر و مهی دارد و برمه دستار

در جنگ عتاب با ما زیست وا / وین ماله زیر بار کیرست مرا
آن لحظه که از دست بخواهم رفتن / دستار چه تو دستگیرست مرا

چون دور شدی از برم ای سرو روان / بر باد بدادی همه عهد و پیمان
دستار چه فرست و زود دم دریاب / ای دوست که ما دست بشستیم از جان

چون خال تو هرچند مبارک فالم / شبهاست که چون زلف پریشان حالم
دستار چه فرست تا در دل شب / میگریم و روی را بدان میمالم

من فتنه آن نرگس مست توام / آشفته بسان زلف چون شست توام
از دست بدر شدم بده دست مرا / انگار که دستار چه دست توام
گر شوی شادان بکن شادی که آن هم بگذرد / ور شوی غمگین مشو [illegible] که این هم بگذرد



ابر خط تا سایه بر خورشید رویش افکند	دم بدم باران اشک از چشم من باران بود
باید هر جایی ز مصر دل برون کن زینهار	ای عزیز من اگر خود یوسف کنعان بود
هر که همچون روح عطار او شد در قید عشق	دل و جان از دوست اگر خود در پستم وستان بود

حی سر حرفی گشاده ام کن دمام با تو چهار در زمین دو در هوای خضر بود

محمد خذ المیمین من میم ولا انتقام ام کن عثمان چشم بکش جان داغش نکر

تاج نام خویشتن بگذر ابجد و ملکوت بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شود

بدر خرسی بر کرفت پای خر بکوف طن ظن کان کان خوی سوف بار آر

ملک اسم یار نود اول اسمی نود الف طرفینش نود حرف میان ثلث نود

بلقیس گر تو خواهی نام آن سیمین بدن قلب قلب قدر را بر قلب قلزان

طب اسم یار سه حرف دان بی رنج هر یک در حساب پنجه پنج

بوسه زلعل یار خواهم ضد شرقی بتصحیف دری و قلب تازی

غیاث

تصحیف قطره ابره کرد عربی ربیع بهار نهار بوم بومی بگو توشه بوسه

کر ثور با مصحف چو با شود قرین بلند دار زاد زاد

مهدی ای خوش گشته که آمد روزی ابر سر فرود وی دلسوزی

جام از حسن بنجه او ای نازنین شمایل عاقل شدست مجنون مجنون شدست عاقل

اختیار کرده ای آشفته و شیدا هم لیلا یا نسرا

لیلی صورت آن بنج گوهر ساختی بی سرا بی سری با نسرا

عجمی نخرب بتیغ از آن ویرانه ... دانه رفت آخر ...

سر و سه ورقی دست

تبارکت یا ذا الجلال والاکرام / من جمیع الذنوب و الآثام

ای صفاتت برون ز چون و چرا / ذات پاکت بری ز کو و کدام

قاضی حاجت وحوش و طیور / رازق روزی هوام و سوام

گوهرآرای قطره در اصداف / نقش پرداز نطفه در ارحام

برج آویز طاسک خورشید / آتش انگیز خنجر بهرام

خاکبوس بساط فرمانت / جم سیمین سریر زرین جام

بسته شاهکان قدرت تو / بر رخ روز چین گیسوی شام

کرده اثبات صنعت از یاقوت / شرف طاق تابخانه بام

یافته از تو نصرت و خضرت / باغ مینو و داغ مینا فام

بدر مشعل فروز آینه دار / بر درت بنده منیرش فام

عنبر هندی آنکه خادم تست / کار او بی نسیم لطفت خام

پیش موج محیط احسانت / از حیا در عرق فتاده غمام

کاسه گردان بزم تقدیرت / صبح زرین کلاه سیم اندام

هندوی بارگاه ابداعت / شام زنگی نهاد خون آشام

عندلیب زبان گویا را / گلستان فروز ذکرت کام

گر کند یاد صدمه قهرت / بگسلد مشرقی مهر زمام

درگه خاصان بکنه انعامت / نرسد خاص و عام کالانعام

جان خواجو که مرغ گلشن تست / نکداردش بدام دل ما دام

طمع دانه اش بدام افکند / باز گیرش ز دست دانه و دام

من که بر یاد زلف و روی بتان / صرف کردم لیالی و ایام

بوده با باده مغانه مقیم / ساخته در شرابخانه مقام

زده راه خرد بنغمه چنگ / ریخته آب رخ بشرب مدام

نفس خود کام از ره برده / باز گشتم بدرد گشت ناکام

چون خطا کرده ام کنم هر دم / سجده سهو تا بروز قیام

گویمت با تغنی و الالحاح / تبارکت یا ذا الجلال والاکرام

وله ایضا

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی / وی سرو راستان قد رعنای مصطفی

آیینه سکندر و آب حیات خضر / نور جبین و لعل شکرخای مصطفی

معراج انبیا و شب قدر اصفیا / گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی

ادریس کو مدرس علم الهیست / لب بسته پیش منطق گویای مصطفی

عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست / خاشاک روب حضرت اعلای مصطفی

بر قرصه دنا فتدلی کشیده بر / ایوان بارگاه معلای مصطفی

وز جام روح پرور مازاغ گشته مست / آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی

خیاط کارخانه لولاک دوخته / دراعه ابیت ببالای مصطفی

شمس و قمر که لؤلؤ دریای اخضرند / از روی مهر آمده لالای مصطفی



خالی ز رنگ بدعت و عاری ز ننگ شرک
کحل اجرام فلک و تو بنای دوح
قوص قمر شکسته بر ین خوان لاجورد
دوح الامین که آیت قربت بشان او
در بر فکنده ز مره بغلطاق نیلگون
کوه بنود خویش مشو غره زانکه او
بر بام معرفت منظر بالا کشیده اند
خواجو گدای درگه او شو که جبرئیل

آینه ضمیر مصفای مصطفی
دانی که چیست خاک کف پای
وقت صلای معجزه ایمای
قاصر ز درک پایه ادنای
از سوک ز مرخورده ز مرای
عکسی بود ز غره غرای
زین چار صفه دایت آلای
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

ای که از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
کل کیسوی و دهان تو بصورت جایم
شب که داغ خط بمدوی تو دادی چو هلال
ذمزم از خجلت الفاظ تو عرق عرقت
هر که او مشتریت کشت زهی طالع سعد
پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
در شب قدر خرد باج ز کیسویت کفت
از تو موی بجهانی نتوان دادن از آنک
قطره بخش ز دریای سعادت ما را
د[illegible] بیک موی دل از مردو جهان

کار اسلام [illegible] بلندت بر پای
حرف منشود جلال تو بمعنی طاهاست
[illegible]ش از طره عنبر شکنت پر سوداست
مرده از پرتو انوار تو در عین صفاست
وانکه در مهر تو چون ماه نیفزود بکاست
سخن ناخوش تا تار نکویم که خطاست
ای که از سر سر موی تو دلی اندر واست
یک سر موی تو با هر دو جهان نیم بهاست
کاب سرچشمه مهرت سخن دلکش ماست
کر بیک موی تو کار دو جهان کرد رواست

کن

از بادگاه حکمت عام خسروی
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند
یک ساده ز طرف چمن دور بود کل
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود
بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت
ای دل مباش طیره که جام ز تیرکی
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات
خواجو مسوز شمع جان از تاب دل

تشریف خاص بین که بدربان رسید باز
چون کل به صحن کلشن رضوان رسید
کانکشتری بدست سلیمان رسید
لیکن بکام دوست به بستان رسید
ناکه بوصل یوسف کنعان رسید
واکنون چه غم که بخت سلطان رسید
همچون خضر بچشمه حیوان رسید
دو[illegible] بر اگر صبح درفشان رسید
کان شمع شب فروز بایوان رسید باز

این بوی بهار است که از صحن چمن خاست
یا نکهت مشکیست که آید بمشامم
این سرو کدامست که در باغ روان شد
بشنو سخنی دایست که امروز در آفاق
سودای دل سوخته لاله سیراب
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
هر چند که در شهر دل تنگ فراخست
عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو

یا نکهت مشکست که آهوی ختن خاست
یا بوی او پیست که از کوی [illegible]
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن
در فصل بهار از دم مشکین سمن
عزم سفرش از کد رحت وطن
کوئی ز پی قصد دل خسته من
دل [illegible] اندرو دیدن آن تنگ دهن
از زلف پراشوب آن عهد شکن خاست

زنده اند آنها که پیش چشم خوبان مرده اند / مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده اند
چشم سرمستان در آن کش بنگر وقت صبوح / تا ببینی چشمها را کآب دریا برده اند
ما برون افتاده ایم از پرده تقوی و لیک / پرده سازان نگارین همچنان در پرده اند
دردنوشان بس که اشک از چشم ساغر رانده اند / خون دل در صحن شادروان بجوش آورده اند
ساقیا چون گل که از آتش می سوختی / کم کن ای خامان عشرت خانه را کافسرده اند
اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده اند / از نسیم گلشن وصلش روان پرورده اند
بر دل رندان صاحب درد اگر آزار هست / یاد سایان بادی از رندان چرا آزرده اند
خیز خواجو و ز در خلوت که مستان در آی / نیستان این که ترک ملک هستی کرده اند
وقت جان از خون دل سازد ز عالم گوشه گیر / زانکه مردان سالها در گوشه ها خون خورده اند

ای که چو موی شد تنم در هوس میان تو / هیچ نبود برون از دل من دهان تو
از چمن تو نرگسی گل بگشاد می برید / لیک بما نمی رسد نکهت بوستان تو
گر ز کمان ابروت عقل سپر بیفکند / عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو گشاد میکنی روز و شب از میان ما / کی بگشاد ما رسد یک سر مو میان تو
تا تو چه صورتی که من قاصرم از معاینت / تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانکه چو من نبوده ام / عشق تو بوده است و بس در دل من نهان تو
مهد دمم از آستین دور کنی باز آستان / دیده و آستین تو روی و آستان تو
گر چه بود بمهر تو تیز [illegible] سگ [illegible] من / دست بدم نزاید ای بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفتنت / حاصل روزگار او در سر آستان تو

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی / قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی
نیست در دوران دمان بی کف و کویت مجمعی / نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی
مهر رویت می نهد هر روز مهری بر لبی / چشم مستت می زند هر لحظه تیغی بر دلی
چون کنم قصد منازل بی گل رخسار تو / لاله زاری کرده از خون دلم هر منزلی
بر سر کوی غمت هر جا که پایی می نهم / پیم از دست سرشک دیده پایی در گلی
آنکه رخسارت نمی بینم برنگ لاله / بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی
کی بدست آید گلی چون آن رخ بستان فروز / یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

بآفتاب جهانتاب سایه پرور تو / بتاب طره مهوش سایه گستر تو
که من بمهر رخت ذره جدا نشوم / گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال / گرفته ایست وطن بر لب چو کوثر تو
که طوطی دل شوریده ام بسان مگس / دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
بلحظه گر کشد تیغ تیز پیل افکن / دو چشم عشوه گر شیرگیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات / بود دلم متعطش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش / که در [illegible] نگیرد [illegible] دو
که من برون روم آشفته و پریشانم / از آن دو هندوی گردن کش دلاور تو
به ... پای تو کار از آنجان و دل خواهد / که تاج سر کند آنکس که باشد ... تو

که چون خاک ره شد از در تو خواجو را / هیچ باب دعایی نجوید از در تو

آشنای تو ز بیگانه و خویش چه خبر / وانکه قربان دمت گشت ز کیش چه خبر
هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان / تشنهٔ چشمهٔ نوش تو ز نیش
هر که اثر زخم ایدی او شمشیر از پس / چون بود کشتهٔ عشق از پس و پیش
گرچه مردم بود از صبر کم و حسرت بیش / نیست پیمانهٔ مهر از کم و بیش
اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب / در جهان هر که غریبست ز خویش
از دل ریش اگر بی‌خبری معذوری / کانکه مجروح نگشتست ز دل ریش
تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت / گرچه قصاب ز جان دادن میش
چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو / شمع دلسوخته از آتش خویش چه خبر

خوشا وقتی که از بستان سرایی / برآید نغمهٔ دستان سرایی
بده ساقی که صوفی را درین راه / نباشد جز می صافی صفایی
اگر زر میزنی در ملک معنی / بر از مستی نیابی کیمیایی
مجاب از پی حیاتی بین که مردم / کجا باد دیدهٔ ما ماجرایی
چه باشد گر ز عشرتگاه سلطان / بدرویشی رسد بانگ نوایی
درین اکرام [illegible] / نخواهم بی‌دعایی بود یا بی
وگر خود تا [illegible] ستادست / نیابم اصل او دعایی خطایی
ز هر [illegible] یکتا دو تاج گهری / نیرزد گرد نعلین گدایی

که

اگر خواهی که خود را بر سر آیی / بباید زد به پنجه دست و پایی
درین وادی فرو رفتند بسیار / که نشنیدند آوازی درایی
ندارد چشم در دریای اندوه / که گیرد دست خواجو آشنایی

بنشین یک نفسی کاتش ما بنشیند / وگرنه دود دل ما بی تو کجا بنشیند
هر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست / این خیالیست که در خاطر ما
چون تو برخیزی و از ناز خرامان گردی / سرو بر طرف گلستان ز حیا
هیچکس با تو ز ما پی مراد دل خویش / ننشیند بکه از خویش جدا
دم بدم مردمک چشم من افشاند آب / بر سر کوی تو تا گرد بلا
روز و روزه دم از نکهت انفاس نسیم / گرچه شمع از نفس باد صبا
تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم / آتش عشق من از باد هوا
من بگویم آن از سر سر برخیزم / کان سهی سرو روان از سر پا
عقل با او ز نکه کان شه خوبان خواجو / از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم / گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش / راستی در هر سهی سروی روانی
با خیال عارض گلرنگ دلکش / بر سر هر شاخ مرغ گلستانی
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان / مرغ دل را هر نفس در آشیانی
چون ز خویش از کون و مکان بر تافتیم / هر زمانی خویش را در مکانی یافتیم

ترک عالم گیر و عالم گیر شو زیرا که ما — از جهان رفتیم و منشور جهانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی — ظن مبر کز آن جناب هرگز نشانی یافتیم
سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک — تا نه پنداری که این ره را کرانی یافتیم
تا نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس — زانک در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم — هر کجا سبزه‌ای دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم — هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
جان من شکسته‌ای وین دل ریش آتشین — ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
خاک در سرای تو آب زدم ز دیدگان — تا گل قایم شود خاک در سرای تو
گرچه بجای من ترا هست مراد معتقد — در دو جهان کجا مرا نیست کسی بجای تو
میرفت و نیفتد در کف من عنان تو — میروم و نمیرود از سر من هوای تو
چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام — خاک ره تو میکنم سرمه ز خاک پای تو
در دم اگر نظر کنی ور بسرم گذر کنی — جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
روضهٔ خلد اگرچه دل بهر لقا طلب کند — روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
گرچه سزای خدمتت بندگی نکرده‌ام — چیست گنه که میکشم این همه ناسزای تو
خواجو اگرچه [illegible] — [illegible] کنیم [illegible] دوای تو

دوش بر طرف چمن گلبانگ میزد بلبلی — می‌فکند از ناله مردم در گلستان غلغلی

کای

کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن — از گل اندامی ندارد چاره و ما از گلی
محمل یار اندرین وادی کجا باشد نزول — زانکه در راه محبت کس نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمی آید درین طوفان موج — کافکند از کشتی ما تخته بر ساحلی
منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار — زانکه بودی چون هر جا که باشد عاقلی
عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشید — پیش ما فاضلتر از صد ساده دل جاهلی
هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت — زانکه زلف دلکشت نگذاشت عالم دلی
حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی — چون توان کردن چو ما دانیت بدین حاصلی
خیز خواجو چون [illegible] کارت مشکلست — باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام — سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گرچه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان — تا نه پنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ای — چون جرس در کاروان سرای کاروانت بوده‌ام
گو تو پاس خاطرم داری و گرنه حاکمی — زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گرچه از دوست چو گیسو بر کنار افتاده‌ام — چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشتهٔ تیغ جهان افروز هجرت گشته‌ام — تشنهٔ آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از گدا ادمن چه ابر خاطرت باشد غبار — کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خایی کنم بر یاد لعل دوست — زانکه عمری طوطی شکرستانت بوده‌ام
همچو خواجو [illegible] گاه از سودائی — دسته بند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام

مهی جون او بماهی بر نیاید
شهی ذانسان بکاهی بر نیاید

جو خال ذنکی هندی نژادش
ذ هندستان سپاهی

باو دنک لطافت تا بمحشر
جو آن کلبهر شاهی

دل او و رخ جو آن خودشید خوبان
ذ طرف باد کلاهی

مهش خوانم ولیکن دو شنست این
که ماهی با کلاهی

ور او دا سرو کویم داست نبود
که سروی در قباهی

ذمانی انکه در کرد خاک کویش
غبیر دارد خواهی

کنه کاذم جرا کان آتش بنت
کز و دود کناهی

برو خواجو که آواز جرای
درین کشور دعاهی بر نیاید

بسالی کی جنان ماهی بر آید
و کر آید ذ خرکاهی بر آید

جو رخسارش ذ جین جعد شبکون
کی از تیره شب ماهی

اکر آینه جینت دو پیش
بکیرد ذنک اکراهی

بیا خرمن که هر یک دم بسوزد
از ان آتش که ناکاهی

همه شب تا سحر بیدار دارم
بود کان مه سحرکاهی

کدای کوی دل [illegible] شد
که از جانش [illegible] شاهی

عجب نبود [illegible]
کدا [illegible] بر آید

جون مراد دیده بر آن آتش رخسار افتد
آتشم در دل ز خون جکر خواهد افتد

کمن انکار من ای خواجه کرم کار افتاد
ذانکه معذور بودم که درین کار افتد

بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار
که درین منزل ازین واقعه بسیار

کر جو زنبار ذ مژکان کهر افشان کردم
ای بسا لعل که در دامن کهسار

ور جو منصور ذ من بانک انا الحق خیزد
آتش از جکر سوخته در دار

جون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی
دود م از سینه درین پرده زنکار

مردم از آرزوی کوشه چشمت سرمست
زاهدی کوشه نشین بر در خمار

کر برد باد صبا نکهت زلف تو بجین
خون دل در جکر نافه تاتار

بیش آن نرکس بیمار دبیرد خواجو
اکرش دیده بران نرکس بیمار افتد

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو
خسته بکذار مرا و ذ سر بیمار مرو

کفتی از دست بده دل که بر آدم کارت
جون دلم رفت ذ دست از سر این کار

بجفا بر سر یاران وفادار میا
بوفا از پی خصمان جفاکار

جند کویی که روم دور زی و ترک تو کیم
کمن ای یار ذ من بشنو و زنهار

ای دل از شور شکر خنده شیرین دادی
همچو زنار بده جان و بکهسار

تیره شب در شکن طره دلدار میج
ور کرت راه غلط شد بشب تار

بکذر از خالش و کیسوی سیاهش بکذار
ور ذ پی مهره برو در دهن مار

کر بود برک کل [illegible]
در هوای [illegible] بکذار

اکر [illegible] خلقه سالوس شود دامن کیر
با مرقع بدر خانه خمار

[illegible] ذ نانای بکذر
جال منصور [illegible] بسر دار مرو

اگر از کعبه نیاید نه کشند ست خواجو   بر هوای خواجه و از میکده هشیار رود

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم   پای بند کمر طرهٔ طرار توایم
کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای   که پریشان‌تر از زلف سیه کار تو اد
طرب افزای حریفان ترک زادی است   زانکه ما مطرب باز ادی باز اد
گر کنی قصد دل خسته یاد آن سست   رنگ یادی مکن ای یاد که ما یاد
تو بی خوردن ما شادی و از دشمن و دوست   مجلس داغ ما نیست که غمخوار تو
گر فزای گلبن نو دسته بستان جمال   پرده بگشای که ما بلبل گلزار
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو   زانکه از عهد ازل باز طلب کار
بده ای لعبت ساقی قدح باده که ما   مست آن نرگس مخمور دلازار
آب بر آتش خواجو زن و مادام که باد   بر سر خاک نظاری که هوادار توایم

حکایت دهن از آفتاب می‌شنوم   حدیث لعل لبت از شراب می‌شنوم
ز آب چشمه مران ماجرا که می‌رانم   ز چشم خویش بکایک جواب
کسی که نسخهٔ خط تو می‌کند تحریر   ز خامه‌اش نفس مشک ناب
شبی که نرگس میگون تو از ... می‌بینم   ز چشم مست تو تعبیر خواب
ز حسرت گل رویت چو اشک بر رویم   ز آب دیده ... گلاب
جهان بچشم تو ... تعطش دارم   که میت می‌شوم از نام آب
وداع خاطر خویش از شراب می‌یابم   نوای نغمهٔ رعد از رباب می‌شنوم

حدیث ذره اگر دوست نمی‌گردد   ز من بپرس که از آفتاب می‌شنوم
کسی که آتش دل آه می‌زند خواجو   در آن نفس همه بوی کباب می‌شنوم

خیز تا باده در پیاله کنیم   گل روی قدح چو لاله کنیم
بی می جانفزای و نغمهٔ چنگ   تا بکی خون خوریم و ناله کنیم
مردم از دیده قدح پیمای   باده‌ای لعل در پیاله کنیم
شادخواران چو مجلس آرایند   دفع غم را بسی حواله کنیم
با گل و لاله همچو بلبل مست   وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکر خامان چاردهساله   دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون نگاران وصال دست بریم   دو جهان را بیک نواله کنیم
ور نخارد شراب آتش فام   ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خواجو بنام نیکو ار دان   ملک دوران قبالهٔ کنیم

در باز جان که آرزوی جان طلب کنی   بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی
در تنگنای کفر ... مانده هنوز   وانگه فضای عالم ایمان طلب
زخمی نخورده‌ای از چه کنی مرهم التماس   دردی نیافته ز چه درمان طلب
یعنی هزار ... و ایمان نیابد   خواهی هزار ... و برهان طلب
در مرتبت به پایهٔ در بانی ... بسی   وین طرفه‌تر که ملکت سلطان طلب
خرمن بباد برده‌ای از بهر گندمی   وینم عجب که روضهٔ رضوان طلب کنی

یک شب بکنج کلبهٔ احزان نکرده روز   از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
هر چوب کان ز دست شبانی در اوفتد   زان معجزات موسی عمران طلب
آبی بدیده روی بگردان ز اهرمن   و انفاس عیسی از دم رهبان طلب
همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر   کز ظلمات چشمهٔ حیوان طلب
خواجو چو وصل یار پری چهره یافتی   دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

ساقیان چون دم از شراب زنند   مطربان چنگ در رباب زنند
گلعذاران بآب دیده جام   بس که بر جامها گلاب
مهرودان بآه آتش باد   دود دیده بر سحاب
صبح خیزان بنغمهٔ سحری   هر نفس راه چنگ و شاب
بسته خندان بفندق مشکین   در شکنج نغوله تاب
چون بگردش در آورند هلال   تاب در جان آفتاب
مردم خونبار لشکر عشق   خیمه بر این دل خراب
هر شب شب روان خیل خیال   حمله آرند و راه خواب
خیز خواجو ببین که سرمستان   در میخانه از چه باب زنند

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد   چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بجام باده چو دست می پرستان گیر   چه اگر کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات چو در افتاد رند   ولی اگر دیدگر چون من کسی خراب افتاد

جو کرد

جو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز   خروش و ناله ز من در دل رباب افتاد
بآب چشم قدح کو کشتی که در باید   مرا که خون جگر در دل کباب
دل رمیده ز عدوان زمان بزلف از چنگ   بگیر پرده از رخ درخشنده رباب
خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست   کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب
نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند   دل شکستهٔ خواجو در اضطراب افتاد

وقت صبوح شد بشتاب شتاب کن   برگ صبوح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده   و آنگه ز ماه نو طلب آفتاب
خاتون بکر مهوش آتش لباس را   از ابر آبگون زجاجی نقاب
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز   و آن بید گداخته در سیم ناب
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش   کف را بخون دیدهٔ ساغر خضاب
بهر صبوحیان سحر خیز شب نشین   از آتش جگر دل بریان کباب
شمع از جمال ماه پری چهره بر فروز   قند از عقیق یار شکر در آب
ای دود پرده ساز که راه دم زنی   پرده دریده از رخ و ساز رباب
خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار   از طرف باغ و بادهٔ لعل اجتناب کن

بوقت صبح می دوش آفتاب منست   بیز ... میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح   دو چشم اشک فشان ساغر شراب
دگر کجا بت بنام تعالی ... بی تکلف   بحکم آنکه دل خون چکان کباب منست

براه باده بهای سادبان چه جوی آب — که منزلت همه در دیدهٔ پر آب منست
مرا مگوی که برگرد و ترک ترکان گیر — که گر چه راه خطا میروم صواب
چگونه ترک تو گیرم چون ز خود برون نروم — چرا که مستی من در میان حجاب
بیا که بی تو بلولم ز زندگانی خویش — که در فراق رخت زندگی عذاب
تو گنج لطفی و دایم گزین جهت آیی — که دود دوش وطنت در دل خراب
خروش و ناله خواجو و بانگ بلبل مست — نوای باربد و نغمهٔ رباب بیست

ز دوری خوبت تو گفتم که پرده برفکنم — ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
مراد خویش بیک جام باده باز دهان — که جام باده رهایی دهد ز خویشتنم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز — که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
چو زان دو نرگس جیکون برون کم ز منی — کسی که گوش کند مست کرده از سخنم
اگر نصیب نه بخشی ز لاله دو سیمم — ز دور باز زنند ادی تفرج از چمنم
کسی که [illegible] از قفس کند پروانه — ز من اگر نه در آمدم صفیر شوق زنم
دران نفس که مرا از لحد بر انگیزند — حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم
اگر خیال تو آید بپرسشم روزی — بجز خیال نیابد نشانی از بدنم
[illegible] دام بر [illegible] شود [illegible] ما بر کف — از ان امید که دریای مرکب فکنم
چو شمع مجلس [illegible] اگر دم بر آدم [illegible] — بر آرد آتش [illegible] زبانه از دهنم
اگر چو زلف کشته بر شکنم از خواجو — گمان مبر که تو [illegible] کشم

دوش وطن بجز در دیر مغان نبود — قوت روان من ز شراب مغان نبود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من — وز سوز سینه هم نفسم جز فغان
در اکه بود بجز از جام سرمدی — جز لعل جان فزای بتان کام جان
طاووس جلوه ساز گلستان عشق را — بیرون ز صحن روضهٔ قدس آشیان
کس در جهان نبود مگر یاد من و لیک — گرد جهان بگشتم و او در جهان
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان — دیدم گلی شکفته که در گلستان
همچون کمر بگرد میانش در آمدم — او را میان ندیدم و او در میان
جز چون دل که آب دهم بباد داد — در جویبار چشم من آب روان
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او — وین بحر را چو نیک بدیدم کران
کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون — او را مکان ندیدم ولی او مکان
خواجو کهی بنود یقین راه باز یافت — کز خویشتن برون شد و ایمن کان نبود

ساقیا ساغر شراب کجاست — وقت صحبت آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو — تشنگی بی حدست آب
دردنوشان در رابه صبوح — جز دل خون جگان کباب
همه عالم تمام غم بگرفت — جوز در [illegible] نقاب
لعل نابست آب دیده ما — آن عقیق مذاب ناب
تا بکی [illegible] بر رخ [illegible] — آخر آن شیشه گلاب
[illegible] که آتش زبانه زد زد لم — جگرم گرم شد لعاب کجاست

از تف سینه و بخار دماغ / جام آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ میرود بیرون / نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست
بجز از آستان باده فروش / سر بنه جایگاه خواب کجاست
دل خواجو ز غصه گشت خراب / مونس این دل خراب کجاست

ترک تیرانداز من کز پیش لشکر میرود / دلربا می آیدم در چشم و دلبر میرود
بامدادان کان مه از خرگاه می آید برون / ز آتش رخسارش آب چشمهٔ خور میرود
من بتلخی جان شیرین میدهم و باد داد / وز لب شیرین جانان آب شکر میرود
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک / دم بدم چون شمع مجلس دودم از سر میرود
گر بدامن اشک در پایم گهر ریزی کند / جای آن باشد چو گوهر بر سیم میرود
تیره می گردد بحر که دیدهٔ سیارگان / بس که دود آه من در چشم اختر میرود
میرود خونم ز چشم خونفشان تیر جست / زانکه هر ساعت که می آید فزونتر میرود
چنگ دایم که هنگام صبوح از در من / میکند فریاد و خون از چشم ساغر میرود
ای بهشتی پیکر از فردوس می آیی مگر / کز عقیق جان فزایت آب کوثر میرود
گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست / رخت مومن در سر تشویش کافر میرود
چون دبیر از حال خواجو میکند رمزی بیان / خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میرود

جان بر افشان اگرت صحبت جانان باید / خون دل نوش اگرت ذوق لب جان باید
برو و ملک کفر محقر گردان / گر ترا تحفه که عالم ایمان باید

پی رو خضر شو و روی متاب از ظلمات / اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان باید
هر کرا دست دهد وصل پری رخساران / دیو باشد اگرش ملک سلیمان باید
تا پریشان بود آن زلف پی جمعی را / جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمهٔ دیده ز خاک در دربان سازد / هر کرا صحن سراپردهٔ سلطان باید
حکم و حکمت بکه دادند درین ده خواجو / بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

ای که از شرمت خوی از رخسارهٔ خور می چکد / چون سخن میگویی از لعل تو گوهر می چکد
دامنم گردون پر از خون جگر بینم به صبح / بس که در مهر تو اشک از چشم اختر می چکد
چون عقیق گوهرافشان تو می آیدم بیاد / در دمم سیم مذاب از دیده بر زر می چکد
بس که میریزد ز چشمم اشک میگون بامداد / ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر می چکد
عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دم بدم / راه میگیرم بر آب چشم و دیگر می چکد
آستین بر دیده می بندم ولی در دامنم / خون دل چندانکه می بینم فزونتر می چکد
خامه چون احوال دردم بر زبان می آورد / اشک خونینش روان بر روی دفتر می چکد
تشنه می میرم چو خواجو بر لب دریا ولیک / بر لب خشکم سرشک از دیدهٔ تر می چکد

دی شب همه شب منزل من کوی مغان بود / وز نالهٔ من در حرم [illegible] فغان بود
همچون قدحم تا بلب آتش سودا / خون جگر از دیدهٔ گرینده روان بود
با طلعت آن ماه درد دود دماغم / [illegible] که غم از نالهٔ دود دل ما [illegible]
بی چشمه شکر ریز وی از ذوق حلاوت / چون شمع شبستان دل من در خفقان بود

بازار فلک تیز بامید وصالش … بیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
از جرعهٔ می بزمگه باده کشان … چون چشم من از خون جگر لاله ستان
ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست … آن فتنه که آرام دل و مونس جان
در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت … در مجلس ما بی می نوشین نتوان
چون دید که از دست شدم گفت که خواجو … می داد که پایت بشد از جای و جهان بود

یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی … درد دل سوز مرا مایهٔ درمان بودی
برخ خوش نظر و عارض بستان افروز … رشک برگ سمن و لالهٔ نعمان
بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل … خضر و ظلمت و سرچشمهٔ حیوان
پای سرو از قد رعنای تو در گل میرفت … خاصه آن وقت که بر طرف گلستان
همچو پروانه دلم سوختهٔ عشق تو بود … زانکه در تیره شبم شمع شبستان
در هوای تو چو بلبل زدمی نعرهٔ شوق … که بگلزار لطافت گل خندان
جان بآواز دلاویز تو دادم برباد … که بوقت سحرم مرغ خوش الحان
با تو پرداخته بودم دل ویران لیکن … خانه پرداز من بیدل حیران
همچو خواجو سر و سامان من از دست برفت … زانکه در قصد من بی سر و سامان بودی

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب … ما ز چشم می پرست مست چشمت مست خواب
گر کنم یک نسخه در وصف خط سبزت سواد … روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب
در بهشت ار زانکه برقع برفکندی از رخ … روضهٔ رضوان جحیم باشد و راحت عذاب

وقت رفتن کرده‌ام با آتش عشقت بخاک … روز محشر در برم بینی دل پرخون کباب
صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر … در کنار افق که خورشیدست یا جام شراب
جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره وار … هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب
کی بآواز موذن بر توانم خاستن … زانکه می بانگ سحر گه چون [illegible] از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام … گرچه کار دم طی می و میخانه میباشد خراب
هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی … هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بی دل برمگیر … ور سری داری سر از مستان بیخود برمتاب
از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور … عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

می کشندم در خرابات و در آن می کوشند … که بیک جرعهٔ می آب رخم بفروشند
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم … پختگان سوخته و افسرده دلان می جوشند
باده از دست حریفان ترش روی منوش … که بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ای که خواهی که ز می توبه دهی مستانرا … باز مانی دگر اکنون که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ جهان بخراشند … می پرستان جگر خسته چنین بخروشند
تاکی از مهر تو هر شب چو شفق سوختگان … خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند
برفکن پرده ز رخسار که صاحب نظران … همه چشمند و گر در سخن آیی گوشند
بلبلان چمن عشق تو چون سوسن … همه تن جمله زبانند ولی خاموشند
عیب خواجو [illegible] گر دکه در مجلس ما … صوفیان نیز چو رندان همه دردی نوشند

هیچ وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
زپا درآمدم از من قدم دریغ مدار

ودم قدم بعیادت نمی نهی باری
تفقدی بزبان قلم دریغ

بیاد باش من دم بسته و کلید نجات
ازین مقید دام ندم دریغ

اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان
ازین شکسته دلخسته هم دریغ

بحرم کعبه قربت چو بسته ایم احرام
زما سعادت وصل حرم دریغ

بشادمانی ادت دست میدهد آبی
ز تشنگان بیابان غم دریغ

نوای پرده سرایان بارگاه وجود
ز سالکان مقام عدم دریغ

اگر شفا نفسی خستگان فراق
ز بیکسان ارادت الم دریغ

چو عندلیب گلستان فتنه شد خواجو
ازو شمامهٔ باغ کرم دریغ مدار

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد
بر سر کوی محبت قدمی باید زد

چهره بر خاک در سیم بری باید سود
بوسه بر صحن سراپای صنمی

مردم از کعبه قربت خبری باید جست
خیمه بر طرف حریم حرمی

هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
وز جفا بر دل پر خون رقمی

هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
هر دم از سوز جگر ساز غمی

گر نخواهد که بر آشفته شود کار جهان
دست در حلقهٔ زلف خمی

کام دل جز ز برای تو نمی باید خواست
راه دل جز بهوای تو نمی

گرچه ما را نبود سکه درم اما هر دم
سکهٔ مهر تو بر [illegible]

خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر
دست در دامن صاحب کرمی باید زد

سخن عشق نشاید بهر کس گفتن
مهر اگر چه حکایت بگل بنهفتن

مشکل آنست که احوال گدا با سلطان
نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن

ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح
در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن

هیچکس نیست که با چشم تو بتوان گفت
که چنین مست بمحراب نشاید خفتن

شرط فراش در دیر مغان دانی چیست
راه رندان خرابات بمژگان رفتن

کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من
هرزه اگر چه ز دانش نبود آشفتن

کار خواجو بهوای لب دریاش تو نیست
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

تا اگر کنج کشودی ز هم ما در غم
چو شاخ گل بکف آمد ز نوک خار چه غم

اگر ز افغان کرده است بلبل مست
چو غنچه پرده برانداز دلنواز

معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
چو می ز جام فرح نوشد از خمار

در آن زمان که شود وصل معنوی حاصل
به صورت ار نشوی زایر مزار

میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
اگر چنانکه بود دوری دیار

ز روزگار مهندش و کار خویش بساز
چو روزگار برآید ز روزگار

بزیر بار غم ار نیست کشته ام غم نیست
مرا که ترک شتر کرده ام ز بار

ترا چه غم بود از درد ما که سلطانرا
ز رنج خاطر درویش دلفگار

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد دهد چرخ در کنار چه غم

یا سریع الشمال اذا تحصل الی الوصول   بلّغ تحیتی و سلامی کما اقول
از تشنگان بادیهٔ هجر یاد کن   روزی کنی بکعبهٔ قربت نزول
یارب چنین که اختر وصلت غروب کرد   بیم شبی که کوکب قربت کند افول
خواهم که بوی یار فرستم خبر ولیک   ترسم که همچو من متعلق شود رسول
از چشم ما برون نرود چشمه سار باران   از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول
عمری که بی تو می گذرانند ضایعست   باز آ کزین حیات مضیّع شدم ملول
دل می نهم به بند تو گر می بری اسیر   جان می کنم فدای تو گر می کنی قبول
گفتم کنم معانی عشق ترا بیان   لیکن کلام دلشده داکی بود اصول
خواجو ز عشق جوی فضیلت که نزد عقل   فضلی که جز عقیده نباشد بود فضول

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن   نزاد نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد   بباد داده دل خسته در هوای چمن
در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق   رسد به بلبل یثرب دم اویس قرن
میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود   معینست که نبود برون ز پیراهن
ز روی خوب جدایی نمی‌توانم جست   که گر جدا نکه شوم فتنه هم بود چو حسن
کند بکوی درت مرغ جان من پرواز   چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن
نسوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم   زند زبانه چو شمع آتشم ز دهن
چو نور روی تو تیر تو بر آسمان افکند   چراغ خلوت روحانیان شود روشن
میان جان من و چین جعد مشکینت   تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن

دخوابگا

ز خوابگاه عدم چون بحشر بر خیزم   دوای غم عشق تو آیدم ز کفن
حدیث زلف تو می گفت نیم شب خواجو   بر آمد از نفس او نسیم مشک ختن

جان بده یاد کر اندیشهٔ جانانه مکن   دام را بنگر و زین پس طلب دانه مکن
بسته با می و میخانه ز مستی بجان   ترک جانان کن و جان در سر پیمانه
حرمت خویش نگهدار و مکن ترک حرم   ور شدی صید حرم روی به بتخانه
اگرت دست دهد صحبت بیگانه و خویش   خویش را دست خوش مردم بیگانه
گنج بر دار و ازین منزل ویران بگذر   ور مسیحا نفسی چون خرد ویرانه
گر نداری سر آن کز سر جان در گذری   چشم در نرگس مستانهٔ جانانه
تو هم ای ترک خطا ترک خطا گیر و مرا   صید آن کاکل سوشد بیدهٔ ترکانه
ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم   مردم از مجلس ما روی بکاشانه
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر   شمع بفروز و ستم بر دل پروانه
گر تو خواهی که کنی شکر فشانی خواجو   چین گیسوی عروسان سخن شانه مکن

پیداست که از دودهٔ ما چه بر آید   یا خود ز وجود و عدم ما چه بر آید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش   و آنگاه ببین تا ز دم ما چه بر آید
نقد دل ما را چو ندیده طمع که قلبست   بی ضرب قبول [illegible] ما چه بر آید
باز آ که بی تو قدم رنجه کن و همت ما بین [illegible]
ور زانکه ز قدوسم و قدم ما چه بر آید [illegible]

کفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما
داند همه کس کز کرم ما چه بر آید

گر عشق تو در پرده دل فکند آواز
از زمزمه زیر و بم ما چه

ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم
از سوز دل و ساز غم ما چه

هر لحظه بگوش آیدم از کعبه تمنت
کایا ز حریم حرم ما چه

گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو
لیکن ز زبان قلم ما چه بر آید

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد
وین جگر سوخته را از کدر او چه رسد

از برم رفت و من بیدل و دین بی سر و پاه
هر دم قصد که بیایم ز بر او چه

شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست
تا من دلشده را از سفر او چه

خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم
بر سر کوی ستم تا خبر او چه

جز غبار دل نشد دیده من خاکی را
نیست معلوم که از خاک در او چه

آنکه هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش
کس چه داند که بکوه از کمر او چه

چشم او ناظر دیوان جمالست ولیک
تا بملک دل ما از نظر او چه

چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل
بمن خسته نصیب از شکر او چه

کشت خواجو هدف ناوک عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

روزگاری روی در روی نگاری داشتم
راستی را بار خوش روزگاری داشتم

چو بلبل می خروشیدم بفصل نوبهار
زانکه در بستان عشرت نوبهاری

خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آن
کز میان قلزم محنت کناری داشتم

از یمن

از یمن سار زان کسی نگشود بر قلبم یمین
چون بمیدان ذات صفت چابک سواری داشتم

کر غم خون جگر هیچ زد هیچم غم نبود
از برای آنکه چون او غمگساری

هر نفس چون باد م از خاطر برون بردی غبار
که بدیدی گرد گرد او غباری

داشتم یاری که یک ساعت ز من غیبت نداشت
گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری

چرخ بد مهرش کنون کز من بدستان در ربود
گوییا در خواب میدیدم که یاری

همچو خواجو با بد و نیک کسم کاری نبود
لیک با او داشتم کز آنکه کاری داشتم

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست

مرغ دل من در شکن زلف دلارام
یارب چه تذرویست که در چنگ عقابست

چشم من سودازده یا درج عقیقست
اشک من دلسوخته یا لعل مذابست

ور در حرم زمزمه نغمه چنگیست
وآهنگ مناجات من آواز ربابست

دور از تو مپندار که هنگام صبوحم
با این جگر سوخته حاجت بکبابست

سرمستی عشق تو در جنت و دوزخ
از نار و نعیم ایمن و فارغ ز عذابست

با روی بتان کعبه دل دیر مغانست
در دیر مغان زمزمه جام شرابست

کار خرد از باده خرابست ولیکن
صاحب خرد آنست که او مست خرابست

دست از فلک سفله بشوی چو خواجو
کین نیل دوان از ره تحقیق سرابست

این چه بادیست که از سوی چمن می آید
وین چه خاکست که از بوی سمن می آید

این چه انفاس روانبخش عبیر افشانست
که ازو رایحه مشک ختن می آید

دم بدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط — کان سهی سرو چمانم ز چمن می آید
هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس — کیست کز جانب یثرب ز قرن
آفتابیست که از برج شرف می تابد — یا سهیلست که از سوی یمن
از کجا می رسد این رایحهٔ مشک نسیم — کز کدام دشت نفس باد تن من
یارب این نامه که آورد که در هر شکنش — بوی جان پرور آن عهد شکن
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می گوید — یا دم از بستهٔ آن تنگ دهن
چون بیان میکند از عشق حدیث خواجو — همه اجزای وجودش بسخن می آید

دو جهان وقف حریم حرم او کردیم — واعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم
چون خضر دست ز سرچشمهٔ حیوان شستیم — تا تیمم بغبار قدم او
آنکه از درد دل خسته‌دلان آگه نیست — ما دوای دل غمگین بغم او
بی غم او و الم او نتوانیم نشست — زانکه عادت بغم و الم او
آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت — گویا عقد لسان قلم او
زان جفاجوی ستمکاره نداریم شکیب — گرچه جان در سر جور و ستم او
اگر از سنگدلی روی نتابیم مرنج — که فقیریم و طمع در کرم او
من آن لعبت عیسی نفس از غایت شوق — جان بدادیم و تمنای دم او
یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود — که چه فریاد بر آمد ز بلای غم او
مردم دیده نمودند و بسی دریا دل — خاک روب سر کوی خدم او
هر دم صبحگه خواجو ز نه بستان مهر — ای بسا ناله که بر زین و بیم او کردیم

الروض قد تبسم و الغیم قد بکی — والصبح قد تبلج والدیک قد حکی
تاکی چو چنگ ناله کنم چون قدح بکا — اکنون که گل بطرف چمن برد متکا
ای سرو گلعذار بده جام عنبری

در آفتاب زن ذهبی دلفروز تاب — وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
زینسان که چشم مست تو بیت و من خراب — گر زانکه تشنه میرم و بادم ز دیده آب
بر آتشم نشانی و آب در جگر بری

تاکی ز در کعبه به بتخانه خوانیم — سوزی بیان شمع و پروانه خوانیم
گاهی به کنج زاویه ویرانه خوانیم — رخ چون پری نمایی و دیوانه خوانیم
دیوانه آن بود که نه بیند رخ پری

می ده که بر کشید خود خاوری علم — در گردش آر خون سیاوش ز جام جم
بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم — تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
بفشان شکنج طرهٔ مشکین جعفری

خواجو فسون مخزن و برگ فسانه کم — چون صبح در دمید شراب شبانه کم
سرو چمن برقص در آمد چمانه کم — همچون خضر ز ظلمت گیتی کرانه گیر
وآب حیات جوی ز جام سکندری

کی داد بود بر سر کوی تو صبا را — در بندگیت عرضه کند قصهٔ ما را
ما را بسر آید دل و تو بت که دهد داد — برصد سلاطین نتوان یافت گدا را

چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند / سر کوفته باید که مدارند کیا را
کرده بدوا خانهٔ مقصود بنائیم / در دنج بمیریم و نخواهیم شفا را
مرهم دِرَجه سازیم که این زخم که ماراست / دانیم که از درد توان جست دوا را
فریاد که دستم نگرفتند و به بیجاد / از پای فکندند من بی سر و پا را
از تیغ بلا سر که بود روی بتابد / جز من که بجان می طلبم تیغ بلا را
هنگام صبوحی بکشد بی گل و بلبل / خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
روی از تو نه پیچم و گر از شست تو آید / هرسو چون مژه در دیده کشم تیر جفا را
بیرون نرود یک سر موی از دل خواجو / نقش خط و رخسار تو لیلا و نهارا

بسیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد / دل مرا ز گلستان جان خبر میکرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن میگفت / دهان غنچه پر از خرده های زر میکرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد / دلم بدیدهٔ حسرت در او نظر میکرد
تذرو جان من از آشیان برون میشد / چو گوش بر سخن بلبل سحر
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست / سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر
کمان ابروی آن مه چو یاد میکردم / خدنگ آه من از آسمان گذر
فلک بیاد تن سیمگون مه رویان / [illegible] روی من از مهر دل چو زر
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت / حدیث روی تو ناهید با قمر
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم / لب پیاله نگون ناب دیدهٔ تر
دبیر از آن لب شیرین حکایتی میراند / دهان تنگ قلم را پر از شکر میکرد

روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود / بعزم ملک عدم دم بدم سفر میکرد

ز لعل ساغری در ده که چون لعل تو سرمستم / دگر گویم که چون زلف پریشان نیستم هستم
کنون کز پای می افتم ز رندی و سرمستی / بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی / از این پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه از دست اگر با می سری داری / که من یکجا ده پیمانه اگر فتد جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من نی آب و رخ بودم / ز من بگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود / که دست از دنی و عقبی بخوناب قدح شستم
چه رو مانی که از دستت طمع برکن که برکندم / چرا گویی که تا مستی بهم منشین که بنشستم
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی گشتم / چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
برآیم اگر گشتم چو ماهی غرق این دریا / که صد چون من بدام آرد کسی کو می کند شستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید / کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم
چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از خواجو / اشارت کن که هم در دم بدست باد بفرستم

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو / وز صبا نکهت آن زلف سمن سا بشنو
خبر درد فراق از دل یعقوب حزین / شرح زیبایی یوسف ز زلیخا بشنو
همچنان ناله و فریاد بهنگام صدا / چون نکیسا ز نوای دل خارا بشنو
حال دلهای پریشان تر از دو ملکت / از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو
اگر از باد صبا وصف عروسان چمن / نکند باورت از بلبل گویا بشنو

جون خطایی بچگان بزم صبوح آرایند / بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو
هر نفس کز خط شکین تو دارم سخنی / از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو
روز و شب جون ز روی از دل تنگم برون / از سویدای دلم قصهٔ سودا بشنو
جون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو / از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

پشت بر یاد کمان ابروی ما نتوان کرد / خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
کشتهٔ تیغ ملامت برضا نتوان شد / حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان
گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت / ترک آن ترک خطایی بخطا نتوان
قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنک / نسبت سرو خرامان بگیا نتوان
باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار / مرغ را از گل صد برگ جدا نتوان
گر نخواهی که رود دانش و هوش تو ز دود / گوش بر زمزمهٔ پرده سرا نتوان
گر بخنجر زندم روی نتابم ز درش / زانک با او بجفا ترک وفا نتوان
گو بشمشیر بکش باز کمندم بر تان / صید را این همه در قید رها نتوان
نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد / زانکه در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد

گرچه خاک رهت از خاک درت یافته‌ام / گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
چون توام کرده دل از مهر رخت بدگهرم / زانکه چون صبح [illegible] سحرت
بیش بگیدم و بر آتش تیزم مشتاب / که بدود دل و سوز جگرت
در شب تیره دمی نوبت مهرت زده‌ام / تا سحر گرد رخ همچون قمرت یافته‌ام

خسرو از لشکر شیرین بهمه عمر نیافت / آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام
نچه مانند کمر نقش دلارای ترا / زانکه هر لحظه برنگی دگرت
گرچه رفتی و نظر باز گرفتی از من / هرچه من یافته‌ام از نظرت
ای دل خسته چه حالست که از درد فراق / مردم از بادهٔ دگر خسته‌ترت
تا خبر یافته زان بت مهوش خواجو / خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

قلم گرفتم و بیخواستم که بر طرف ماند / تحیتی بنویسم بسوی یار و دیار
برآمد از جگرم دود آه و آتش دل / فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری برآید از دستم / ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
اگرچه باد بود پیش ما حکایت تو / برو نسیم و بیا ای از آن دیار بیار
کدام باد که او بلبل سحرخوان را / ز نوبهار دهد مژده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا / سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار
خیال روی نگارین آن صنم مردم / کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار
دلم بیار بدیوار او بود مایل / در آن زمان که گل قالبم بود دیوار
میان او بکنار کی رسد خواجو / که زین میان نتواند رسید کس بکنار

خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد / قاصد گلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کند / هر که بر طرف سراپردهٔ سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار / باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد

گر رساند ز دل خسته جمعی پیغام | چون نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر | چه بلا بر سر محنت‌کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر بکشد دم آید | گر گذر بر لب سرچشمهٔ حیوان گذرد
عمر شیرین گذرانیم بتلخی لیکن | بود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصهٔ آن نتوان گفت مگر روز وصال | هرچه بر خسته‌دلان در شب هجران گذرد
پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود | ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
بگذشت آن مه و جان با دل ریشم میگفت | بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو | گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست | همچو من خسته و نالنده و دلریش چراست
آن چه فتنه است که در حلقهٔ رندان بنشست | وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست
گر از آن سنبل گلبوی بمن نسیمی نیست | چیست این بوی دلاویز که با باد صباست
تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون | گرچه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
شادی وصل نباید من دلسوخته را | اگرش این همه اندوه جدایی ز قفاست
بوصال تو که گر کوه تحمل بکند | این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست
گر قلم را خبر [illegible] که حال دل ما | همه [illegible] دست که گوید مگر او داد و راست
تحمل آن به که ازین مرحله بیرون ننهم | گر ره بادیه از چون دل ما ناپیداست
برضای تو ز کوی تو نرفتم لیکن | ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست
چه بود گر بنهی نامهٔ دل تا ز کجی | چه شود گر بنهی جام کی کاو دم راست

گر دمد باد صبا مژدهٔ وصلت خواجو | مشنو کان همه چون در نگری باد هواست

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر | بیا و طرهٔ برافشان که بشکنم زنجیر
برآید از قلم بوی مشک تاتاری | اگر بوصف خطت شمه‌ای کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن | معبرم همه زلف تو میکند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من | زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر
اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر | گمان مبر که توانی جدا شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیم گزیر هست ولیک | ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از اندازه کم بدیده سواد | که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر بنامه کنم وصف حال و زاری دل | برآید از نی کلکم هزار نالهٔ زیر
کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو | بخون دیدهٔ گرینده دم بدم تقریر

نیست

روضهٔ خلد برین بستان‌سرای بیش نیست | طوطی خوش‌خوان جان دستان‌سرایی بیش
گنبد گردندهٔ پیروزه یعنی آسمان | در جهان آفرینش آسیایی بیش
بگذر از کیوان که آن هندوی پیرسال‌خورد | با علو قدر و تمکین بز بهایی بیش
قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری | در حقیقت جو [illegible] پارسایی بیش
صفدر خیل کواکب کو بجز ترکی پروست | نام آن خونی مبر کو بد لقایی بیش
قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست | گر بدانی روشن او هم بی‌حیایی بیش
مطرب بربط‌نواز مجلس سیارگان | در گلستان فلک بلبل نوایی بیش

آصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را / زانکه او در کوی دانش که گدایی بیش نیست
شهرهٔ شهرست مه در راه پیمایی ولیک / بر سر میدان قدرت بادپایی بیش نیست
حاجت از حق جوی خواجو زانکه ملک سرکون / با وجود جود او حاجت روایی بیش نیست

ما ز رخ کار خویش پرده برانداختیم / بار رخ دلدار خویش نرد طرب باختیم
شعلهٔ پیوند دی از جگر افروختیم / وآتش دیوانگی در خرد انداختیم
بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم / بر سر میدان جان رخش هوا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر / تیغ زبان پیش چرخ کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم / گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم
سر چو فلک برزدیم از حرم سرمدی / تا علم مرشدی بر فلک افراختیم
چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم / مست می عشق را مرتبه بشناختیم

اگر در جلوه می آری سمند بادجولان را / بفرما تا فرو روبم بمژگان خاک میدان را
مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان / گدا باشد که بفروشد بجامی ملک سلطان را
چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره / بر آرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلان را
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی / روان در پای جانان ریز اگر دست دهد جان را
بغره مکن دعوت که پی آن جو ... / کسی کو آگهی باشد نخواهد باغ رضوان را
ببوی لعل میگونش بظلمات ... / که گر میرم ز استسقا نخواهم آب حیوان را
چمن پیرا اگر چشمش بدان سرو روان افتد / دگر بر چشمه ننشاند نهال سرو بستان را

مگر

مگر باد سحرگاهی هواداری کند ورنی / نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعان را
چو مشتاق حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد / ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابان را

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم / کار دل از دست برون رفت که بگرفت دستم
دی شب آن دل که بزنجیر نگه نتوان داشت / پیچ و تاب آوردم و در حلقهٔ زلفت بستم
این خیالیست که در گرد سمند تو رسم / زانکه چون خاک بزیر سم اسبت پستم
هر که با زلف گره گیر تو پیوندی یافت / ببریدم ز همه خلق و در او پیوستم
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس / که گرفتار غم عشق تو ام تا هستم
تا برفتی نتوانم که نشینی تا دم صبح / از دل و دیده دو رود روان ز فغانم رستم
پیش از اینم بهدف تیر ملامت نکنید / که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم
گر کنم جامه بخونابه غمازی چه عجب / که ز جان دست بخون دل ساغر شستم
باز خواجو که مرا کوفته خاطر میداشت / بر گرفتم ز دل سوخته و وارستم

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر / کایات مودت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را سحر هم نفسی نیست / در فصل بهاران بجز از نالهٔ شبگیر
زین گونه چو از درد بهر دم چو در تاب / زین دست چو از پای فتادم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان / گر زانکه بزنجیر مقید کنندم پیر
احوال پریشانی من موی بموی بین / کان سنبل مشوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم قصهٔ دردی که نگنجد / اسرار غم هجر تو در طی طوامیر

از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر
هردم که کنم نسخهٔ سودای تو تحریر

در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم
لیکن نکند در دل سنگین تو تأثیر

از پردهٔ تدبیر برون ای چو خواجو
تا خود چه برآید ز پس پردهٔ تقدیر

کیست که گوید بیا درگاه سلاطین
حال گدایان دل شکستهٔ مسکین

سوخته گو که خون ز دیده ببارد
از سر سودم چو شمع بر سر بالین

درگذر ای باغبان که بلبل سرمست
باز نیاید بغلغل تو ز نسرین

با رخ بتان نوروزی گل اندام
کس نبرد نام گل بمجلس رامین

کی برود که هزار سال برآید
از سر فرهاد شور تلخی شیرین

عاشق صادق کسی بود که نخواهد
ملکت کسری بجای مهر نگارین

شمهٔ چین نیست در تصور او رنگ
جز رخ گلچهر ماه روی خود آیین

مرغ دل از زلف دلبران ببر جان
کنجک نیابد امان ز چنگل شاهین

منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

ای باد سحرگاهی ز اینجا سحری کن
وز بهر من دلشده عزم سفری کن

چون بلبل سودازده راه چمنی گیر
چون طوطی شوریده هوای شکری کن

وانگاه صفت روی بهار افروز چون
از کوه برآورد سحر و یاد کمری

چون گاه تو در هر طرفی مشک فروشست
با قافلهٔ چین نظر آسان گذری

شب در شکن سنبل یادم بسر آور
وانگه چو برینی بر دوش سحری کن

برکش علم از پای سهی سرو روانش
وز دور دران منظر زیبا نظری کن

احوال دل ریش گدا پیش شهی کوی
تقریر شب تیره ما با قمری

هرچند که دانم که مراد وی بهی نیست
لطفی بکن و کار مرا به بتری

کردست دلم آن بت بی مهر و وفا را
از حال دل خستهٔ خواجو خبری کن

آن تن ما بیست یا میان شما
وان دل ما بیست یا دهان شما

اگر آن ابروست و پیشانی
نکشد هیچکس کمان شما

جز کمر کیست آنکه می گنجد
یک سر موی در میان شما

آب رخ پیش ما کسی دارد
که بود خاک آستان شما

میکند مرغ جان ما پرواز
دم بدم سوی آشیان شما

چه بود گر بما رساند باد
بویی از طرف بوستان شما

خواب خوش را بخواب می بینم
از غم چشم ناتوان شما

زلف دلبند اگر برافشانید
برفشانیم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است
چنگ در زلف دلستان شما

ای دل از دونی ملک سلیمان چکنی
بی رخ جانان و جهان آرزوی جان چکنی

آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
... [illegible] ... رفتار نگر سرو خرامان چکنی

باده چو در شادی اندهٔ گیتی چه خوری
حکمت یونان بطلب ملک یونان بـ[illegible]

از سر مستی بکدر از سر مستی چه دوی
دست بدار از سر و زاری همه دستان چکنی

دی که داز ظلمت دل غرق سیاهی چو شبی / وآب خورد از مشرب جان چشمهٔ حیوان چکنی
بی بهی ترک من ای ترک پری رخ چه دهی / بی کهنی قصد من ای خسرو خوبان
عارض گلگون بنمادم ز گلستان چه زنی / سنبل مشکین بگشا دسته ریحان
گر زنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی / در شوی قلب شکن بر سر میدان
کوی تو شد قبله جان روی به بطحا چه نهی / روی تو شد کعبه دل قطع بیابان
گر توئی بیخ روان چون ضعیفان چه خوری / در تو پیکان روان در دل ویران
چون همه جمعیت من در سر سودای تو شد / کار دلم چو سر زلف پریشان
خیز و در میکده زن خیمه به صحرا چه زنی / نغمه خواجو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند / یا جفا بر من دلخسته شیدا نکند
هر که سودای سر زلف تو دارد در سر / این خیالست که سر در سر سودا
چشم تو سوخت چه عجب که دل مردم بربود / ترک سرمست محالست که یغما
وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر / سر بگرداند و جان در سر عذرا
ماه کنعانی ما کو ز پس پرده درآی / تا دگر مدعی انکار زلیخا
عاقبت دود دلش فاش کند راز درون / هر که از آتش دل سوزد و پیدا
مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش / نتواند که نظر در رخ زیبا
آن سهی سرو روان از سر پا بنشیند / تا من دلشده بالای سرو پی پا نکند
لیکن اندیشه نه فردا و قدح نوش امروز / کانکه عاشق بود اندیشه فردا نکند

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند / کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند
دل بکار بر کند از آن لب میگون خواجو / زانکه محمود بترک می حمرا نکند

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند / نتواند که مرا بی سر و پی پا نکند
دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد / لیک معلوم ندارم که کند یا
اگر آن حور پریچهره خرامد در باغ / نبود آدمی آنکس که تماشا
حبذا آن نفس که از آتش دل چون فرهاد / جان فدای لب شیرین شکرخا
گل چو بر نالهٔ مرغان چمن خنده زند / چکند بلبل شب خیز که غوغا
هر که تیغ جفا بر دل مجروح زنی / خود از ضربت شمشیر تو قطعا
چون تو ام شد از آن نرگس مست ایمن / کانکه چشم تو کند کافر یغما
گل چیزی چو بر اطراف گلستان گذرم / نتوانم که رخم بیند و صفرا
هر که احوال دل غرقه نداند خواجو / اگرش عقل بود روی بدریا نکند

اشکست که می گردد در کوی تو همرازم / واهست که می آید در عشق تو دمسازم
سر حلقهٔ رندان کرد آن طرهٔ طرارم / دردی کش مستان کرد آن غمزهٔ غمازم
گر صبر کنی بادی مشکل نشود کارم / بر دیده نهد و زلب بیرون نفتد رازم
جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم / راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم
در چنگ تو همچون نی می نالم و می زارم / بر بوی تو همچون عود می سوزم و می سازم
این ضربت پی قانون تا چند زنی بر من / یک روز چو چنگ آخر در بر کش و بنوازم

هردم که روان کردی جان در رهت افشانم / وان لحظه که باز آیی سر در قدمت بازم
چون با تو بپردازم آتشکدهٔ دل را / کز آتش سودایت با خویش نپردازم
در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم / باشد که بود روزی در میکده پروازم

طایر طوریم و خاک آستانت طور ماست / پرتو نور تجلی در دل پرنور ماست
ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات / زانک مجلس روضهٔ رضوان و شاهد حور ماست
عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر / وانکه او غایب نگردد از نظر منظور ماست
پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست / واه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست
ما بدار الملک وحدت کوس شاهی میزنیم / وانکه بر سر میزند اشک ما منشور ماست
کرده‌ایم از ملک هستی کنج عزت اختیار / وین دل دیوانه کنج نیستی گنجور ماست
آنکه دایم در خرابات فنا ساغر کشد / در هوای چشم مست او دل مستور ماست
تخت گاه عشق ما داریم و از دار النعیم / زانکه دار الملک معنی رایت منصور ماست
تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده‌ایم / زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم / گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سؤال / لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی نما نمود / همچون دل شکسته خرابی
رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او / بردیم آب خویش و آبی
جان تشنه در ره بادیه از تاب تشنگی / کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم

بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران / بر آفتاب پرتو غرابی نیافتیم
در ده قدح که جز دل بیرون خون چکان / در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک / روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک / برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

ای صبا احوال من با آن صنم تقریر کن / حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرم یک بیک با او بگو / داستان آه سرد دم بدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان / وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه / چون فرود آیی بر اطراف حرم تقریر کن
قصهٔ تاریک روزان در دل شب عرضه دار / داستان مهرورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان / آنچه بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب / گر هواداری نمایی پیش هم تقریر کن
وان گل باغ کرم گر یادی بر کان کند / افتقار و عجز من از ره کرم تقریر کن
ضعف خواجو بین و با این دلبر لاغر میان / هرچه دانی مو بمو از بیش و کم تقریر کن

برگ نسرین تر ابی خار دی بام میوزد / باغ رضوانت به از گلزار دی بام میوزد
دوش میگفتی که چشم تا نو مام خوش ترست / خوش ترست اما منش بیدار دی بام
تا نه بندادی که بنشست آتش منصور ازانک / سوز عشقش همچنان از دار دی بام
از سرشک چشم تو باد ای با لعل و گهر / کین زمان در دامن کهسار دی بام میوزد

همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق … لیک در دل حسرت دلداری می یابم هنوز
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی … عکس رویش بر در و دیواری می یابم
هر نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش … دامنش پر نافهٔ تاتاری می یابم
اول شب بود کان یار از شبستانم برفت … وز نسیم صبح بوی یاری می یابم
گرچه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام … خلوتش در خانهٔ خماری می یابم هنوز

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی … وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخاست … با دوستان نشین و می خوشگوار
گر وصل یار سرو قدت دست میدهد … چون سرو خوش برآی و لب جویبار
فصل بهار بادهٔ گلبوی لاله گون … در پای گل ز دست بتی گلعذار
از باغ پرس قصهٔ تجانهٔ بهار … وانفاس عیسوی ز نسیم بهار
ای دل مجوی نافهٔ مشک خطا و لیک … در ناف شب دو سلسلهٔ مشکبار
خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین … یا از میان موی میانان کنار
خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی … در باز ملک کسری و مهر نگار
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار … بوی وفا ز خاک من خاکسار
مردم که بی تو بر لب سرچشمه گردم … [illegible] ز چشمهٔ چشم هزار
خواجو اگر چنانکه درین ره شود هلاک … خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

ای روضهٔ رضوان ز سر کوی تو بابی … وی چشمهٔ کوثر ز لب لعل تو آبی

شبهات

شبهاست که از حسرت روی تو نیابد … در دیدهٔ بیدار من دلشده خوابی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت … مانند تذروی که بود صید عقابی
مردم همه گویند که خورشید برآمد … گر برفکنی در شب تاریک نقابی
گر کام از آن سرو خرامنده کنی یافت … دریاب که بالاتر ازین نیست ثوابی
هر روز کشی بر من دلسوخته کینی … هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی
بر خوان غمت تا زنم آه جگرسوز … کس نشنود از همنفسان بوی کبابی
در میکده گر دیده مرادیست نگیرد … بر کف ننهد هیچکسم جام شرابی
هم مردم چشمیست که از روی ترحم … بر رخ زندم دم بدم از دیده گلابی
در نرگس عاشق کش میگون نظری کن … تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی
زنهار که آن ماه مغنی دل خواجو … از چنگ برون برد بآواز ربابی

مهر سلمان ورزی و دعوی مسلمانی کنی … کین مردم دین شناسی و مسلمانی کنی
با پری رویان بخلوت روی در روی آوری … خویش را دیوانه سازی و پری خوانی
همچو اختر مهره بازی ورزیت اما چو قطب … بر سر سجاده هر شب سبحه گردانی
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید … وز سفاهت عیب افلاطون یونانی
سر بشوخی برفرازی وز دم آتش زنی … خویش را از عاقلان خوانی و نادانی
چون ببوی حق نمی باشد وقوف از حرم … از ره حق روی برتابی و [illegible] خوانی
راه مستوری زنی و منکر مستان شوی … خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی
گاه جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران … هر نفس برهم زنی و آنکه پریشانی کنی

ظاهرا چون طبیعی در طینت موجود نیست / زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی
داده کوی بباد انگشتری وز بهر آن / نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری / ملک درویشی مسخر کن که سلطانی کنی
چون بدستان اهل کرمان را بدست آورده / آنچه معنی در پی خواجو که مانی کنی

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر / وارام دل ز جان طلب و ترک جان بگیر
چون ما بترک گلشن و بستان گرفته ایم / کو باغبان بیا و در بوستان
پیر مغان گرت بخرابات ره دهد / قربان راه او شو و کیش مغان
از عقل پیر درگذر و جام می بخواه / وانکه بیا و دامن بخت جوان
اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت / از دست گلرخان می چون ارغوان
گر وعده ات بملکت نوشین روان دهند / بگذر ز وعده و می نوشین روان
یا چون میان یار ز هستی کناره کن / یا ترک آن پری رخ لاغر میان
ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند / چون اشک ما بیا و ره کاروان
خواجو اگر چنانکه جهانگیریت هواست / برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

ای دل ار خواهی بدولت زنده جانت برم / [illegible]ش جان بگوی پیش جانانت برم
[illegible] ایوان عقلی ما [illegible] عشق [illegible] / [illegible] پروردی برین پرورده ایوانت
گر جهان دانی که از راه خطا بگذشته / پای در نه تا بخلوتخانه [illegible] جانت
کو سر شوریده خواهی بر لب بحر آمده / دامن گل بازت سوی گلستانت برم

عیب نبود چون مدام از باده دوده خراب / گر کنم یک دو دم با جم بد اختر خرقه
چشم از بهر چه دیده چون دل بر بوی اشک / کی کند دریا ز بحر لؤلؤ تر
هم چو خواجو بنده شد وی او کنم و لیک / داد دان ترک خطا با بنده در سر خرقه

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست / طایران عشق را پروازگه جز طور نیست
کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد / زانکه کس در دور چشم مست او مستور
دور شو گز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد / وانکه او نزدیک باشد گز بسوزد دور
من بمهر دل بیابان می سپارم روز را / زانکه بی آتش درون تیره ام را نور
ملک دل را تا نبینم چنین ویران ولیک / تا نمی گردد خراب آن مملکت معمور
بزم بی شاهد نمی خواهم که پیش اهل دل / دوزخی باشد مران جنت که در وی حور
رهروان عشق را جز دل نمی شاید دلیل / وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور
تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس / هیچ ناظر را نمی بینم که او منظور
چشم میگونش نگر سرمست و خواجو در خمار / شوخ چشم آن مست کو دارد بمخمور نیست

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار بکش / ز نافه ختنی نقش بر عذار بکش
بخون دیده من ساعد نگارین [illegible] / [illegible] او رنگ کن و زحمت نگار
بقصد کشتن ما خنجر جفا و [illegible] / اگر [illegible] کشی تیغ [illegible]
ز بار خاطرم ای ساربان تصور کن / بکن تمنا طلب و شتر ز ابر بار
چو دست پای برون رفتم ز منزل دوست / بخنجرم بکش و ناقه را مهار بکش

جو از رخش گل صد برگ میتوان چیدن   مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش
مدام چون زمی عشق مست و مدهوشی   بریز باده و درد سر خمار د
بگرت ز غیرت بلبل خبر بود چو صبا   ببوستان مرو و جیب شاخسار د
بروزگار توان یافت کام دل خواجو   بترک کام کن و جور روزگار مکش

آخر ای یار فراموش مکن یاران را   دل سرگشته بدست آر جگر خواران را
عام را گر ندهی بار بخلوت که خاص   ز آستان در چه کنی دور پرستاران را
وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز   این چه سودای محالست خریداران را
گر نه یاری کند انفاس روانبخش نسیم   خبر از مقدم یاران که دهد یاران را
آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد   کی رهایی دهد از بند گرفتاران را
دست در دامن تسلیم و رضا باید زد   اگر از پای در آرد گنه کاران را
روز باران نتوان یافت سفر بست ولیک   پیش طوفان سرشکم چه محل باران را
دکایت پر از نافهٔ آهوی تتار   حلقهٔ سنبل مشکین تو عطاران را
حال خواجو ز سر کوی خرابات مپرس   که نیابی بدر صومعه خماران را

مرا که نیست بخاک درت امید وصول   کی بمنزل قربت بود مجال نزول
اگر وصال تو حاصل شود [illegible]   ولی عجب که رسد کام بی دلان بحصول
چنین شنیده ام از پردهٔ ساز نغمهٔ شوق   که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول
خموش باش که با کشتگان خنجر عشق   خلاف عقل بود در سخن از معقول

براهل

براهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست   که عقل و فضل درین ره عقیله است و فضول
بروز حشر سر از موج خون برون آرد   کسی که گشت بتیغ مفارقت مقتول
گذشت قافله و ما گشوده چشم امید   که کی ز گوشهٔ محمل نظر کند محمول
میان ما و شما حاجت رسالت نیست   چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم   گرم بکعبهٔ وصل افتد اتفاق وصول
چو ره نمی برم از تیرگی بآب حیات   شدست جان من تشنه از حیات ملول
ببوس دست مغان در گهش خواجو   بود که راه دهندت ببارگاه قبول

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش   داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار   یار باید که بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر   چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خواب گه اطلس دیبا بادویت   نبود آگهی از دیدهٔ بیدارانش
از طبیبی نتوان جست دوای دل ریش   که نباشد خبر از علت بیمارانش
می پرستی که بود بیخبر از جام الست   چه تفاوت کند از طعنهٔ هشیارانش
تیرباران بلا دامن مسکین بیرم   وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش
یاد کن نام خریداری یوسف [illegible]   که عزیزان جهانند خریدارانش
تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست   خواب [illegible] برون از در [illegible]

ناله کان ز دل چنگ برون می آید   گر بدانی ز دل تنگ برون می آید

صورت عشق چه نقشیست که از پرده عجب   هر زمانی بدگر رنگ برون می آید
از نم دیده و خون جگر و باده بیت   هر گل و لاله که از سنگ برون
می چون رنگ بده کاینه خاطر ما   باده می بیند و از رنگ برون
این خیالیست که مانند پری چهره من   نقشی از نسخه ارژنگ برون
دم از پرده برون میرود از غایت شوق   هر نفس کان صنم شنگ برون
هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت   شاید ار چون قدح از رنگ برون
می شود ساکن خاک در میخانه عشق   هر که از خانه فرهنگ برون
جام می گشت مگر دیده خواجو که از او   دم بدم باده چون رنگ برون می آید

چو در نظر نبود روی دوستان ما را   بهیچ رو نبود میل بوستان ما را
رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ   بتیغ نکند دور از آستان
بجان دوست که هم در نفس بر افشانیم   اگر چنانک کند امتحان بجان
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی   که دور کرد بدستان ز دوستان
به بی وفایی دور زمان یقین بودم   ولی نبود فراق تو در گمان
چو شد مواصلت و قرب معنوی حاصل   چه غم ز مدت هجران بی کران
گهی که تیغ اجل بگسلد علاقه روح   بود تعلق دل با تو همچنان
اگر چنانک ز ما میل خون کنی راند   روا بود که بجا [illegible] زدهر آن
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد   کمان مبر که بود حاجت زبان
شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت   که نیست با کمرت هیچ در میان ما را

کی

گهی گزان لب شیرین سخن کند خواجو   ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

با لعل او ز جوهر جان در گذشته ایم   با قامتش ز سرو روان در گذشته ایم
پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش   وز عقل پیر و بخت جوان در
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان   زیرا که ما ز شرح و بیان در
چون موی گشته ایم و لیکن کمان مبر   کز شاهدان موی میان در
در آتشیم بر لب آب روان و لیک   از تاب تشنگی ز روان در
از ما نشان مجوی و مبر نام ما که ما   از هیچ دی ز نام و نشان در
تا در هوای کوی تو پرواز کرده ایم   چون نسر طایر از طیران در
بر سر زمین کوی تو ز ما نی نشسته ایم   صد باره از زمین و زمان در
خواجو اگر چنانکه جهانیست از علوم   زود درگذر که ما ز جهان در گذشته ایم

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز   زین بیش من و خیالش و شبهای دیرباز
امروز در جهان بنیازیست ناز ما   و او از نیاز فارغ و از ناز پی نیاز
عاشق را اگر بجرم ره نمی دهند   از ره برند با آوازه حجاز
محمود اگر چنانک سخن کند درگون   نبود ز مرد و کون مرادش بجز ایاز
رو عشق را بجز دین که ظاهر است   در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز
ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی   چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
در دام زلف سر زده است مرغ جان من   همچون کبوتری که افتد بچنگ باز

سرو سهی که پیش بشد دود در قیام … چون قامتت بدید به تو فرض شد نماز
خواجو نظر ببعد مسافت نمی کند … داد امید بر قدم ده روان دراز

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد … یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم … لیکن نه کمانی که ببازوی تو
در تاب مرو کز دل گم گشته ما را … گویند که در حلقه گیسوی تو
بی روی تو از هر دو جهان روی بتابم … کز هر دو جهان قبله من روی تو
در دیده کشم خاک کف پای کسی را … کو خاک کف پای سگ کوی تو
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات … از هر دو طرف میل دلم سوی تو
صیاد من آنست که نخجیر تو گردد … سلطان من آنست که هندوی تو
هر کس که بابروی دوتای تو دهد دل … پیوسته قدش چون خم ابروی تو
وانکس که چو خواجو نخرد موی نگارش … سودازده سلسله موی تو باشد

من بی دل نگر از صحبت جانان محروم … تنم از درد بجان آمده و از جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات … چون سکندر ز لب چشمه حیوان
آن نگینی که بد و بود ممالک بر پای … در کف دیو فتادست و سلیمان
ای طبیب دل مجروح دوا میدانی … جان من خون شد و از مردود در مان
خاتم جان ز من دوست برآمده آتش … همه در بندگی و بنده از پیمان
مسبحو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا … بال و پر سوخته و دز شمع شبستان محروم

ای

ای مقیمان حرم کوی سلاطین آخر … بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحرخیز چمن … که بماند ز گل و طرف گلستان
عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز … همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند … خار ما خوردیم و گل ایشان بدست آورده اند
گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنک … رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده اند
می پرستان محبت را ز مرگ اندیشه نیست … از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
هر که در عشق پری رویان بنامد در شمار … عارفانش از حساب عاقلان نشمرده اند
با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم … ما نیازردیم و بدگویان ز ما آزرده اند
گلعذاران بین که چون گل پرده برمی افکنند … ما برون افتاده و ایشان همچنان افسرده اند
بادپیمایان که آگه نیستند از سوز عشق … زان سبب سوزند از آه گرم ما کافسرده اند
زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت همچو باد … ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده اند
چون ببدنامی برآمد نام خواجو در جهان … نیک نام آنها که ترک نیک نامی کرده اند

دی شب خبرت هست که در مجلس اصحاب … تا روز نخفتیم ز تیغ جگر تاب
از دست دل سوخته و دیده خونبار … یک لحظه نبودیم جدا از آتش و از آب
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه … ز او ساختی از بهر من سوخته جلاب
از بس که فشاندیم در از چشم گهر ریز … شد صحن گلستان صدف لؤلؤ خوشاب
در پیش فکندم سر شوریده از آن روی … کو بود که میسوخت دلش بر من از اصحاب

یاران بخورده خواب ببر برده همه شب
وان ساخته فارغ ز خود و چشم از خواب

او خون جگر خورده و من خون دل ریش
او می بقدح داده و من دل نمی تاب

او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
وافتاده من دلشده از دیده بغرقاب

من باغ دل ساخته و سوخته در تب
واو از دم دود من دلسوخته در تاب

چون دید که خون دلم از دیده روان بود
می داد روان شربتم از اشک چو عناب

جز شمع جگرسوز که شد همدم خواجو
کس نیست که او را خبری باشد از این باب

کس حال من سوخته جز شمع نداند
کو شب همه شب بر سر من اشک فشاند

دلبستگی هست مرا با وی از آن روی
کز سوخته حالی بمن سوخته ماند

گر کشته شوم بر سر من زنده بدارند
ور تشنه شوم در نظرم سیل براند

زنجیر دل تافته دار غم و دردم
گر رشته جانیست بهم در گسلاند

بیرون ز من دلشده و شمع جگرسوز
سر باختن و پای فشردن که تواند

گر شمع چراغ دل من بر نفروزد
شبهای غم عشق بپایان که رساند

آنکس که چو شمع بکشد در شب حیرت
از سوختن و ساختنم باز نماند

حال جگر ریش من و سوز دل شمع
هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند

از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

ش ٦٤ غ

پرواز کن ای مرغ بگلزار فرود آی
ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی

ور مطلبی خون دل خسته فرو [illegible]
چون کبک هوا گیر و بکهسار فرود آی

وی باد صبا بهر دل خسته یاران
یاری کن و در بندگی یار فرود آی

در سایه ایوانش اگر راه نیابی
خورشید صفت بر سر دیوار فرود آی

ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری
در سایه آن زلف سیه کار فرود آی

چون بر سر آبست ترا منزل مألوف
بر چشمه چشم من خونخوار فرود آی

از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست
مؤمن شو و در حلقه کفار فرود آی

از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر
وانگاه بیا بر در خمار فرود آی

خواهی که رسانی بفلک رایت منصور
با سر انا الحق بسر دار فرود آی

ای آنکه طبیب دل پر حسرت مایی
از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی

خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح
دارو طلبی بر در عطار فرود آی

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی
روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی

بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
ما را از دوستان قدیم آور آگهی

وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
جان تازه کن بباده و باد سحرگهی

ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
واهوی شیرگیر تو در عین روبهی

آزاد باشد از سر صحرا و پای گل
در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی

گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
تا کی کنی بهیچ حدیثی میان تهی

زان آب آتشین قدحی ده که تشنه ام
گر باده میدهی و با دم نمی دهی

سلطان اگر چنانکه گناهی ندیده است
بی ره بود که بدوی بگردان ازرهی

سر می نهم بخدمت و گردن ببندگی
گر بند امی بپذیری و گر نهی نهی

از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی   زان گیسوی دراز که در دست کوتهی
خواجو اگر گدای درت شد سعادتیست   بر آستان دوست گدایی بود شهی

ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر   وز درد من خسته مغان را بفغان آر
چون ره بحریم حرم کعبه نداریم   رختم بسر کوی خرابات مغان آر
محزون دل افروخته را قوت روانبخش   محرور جگر سوخته را آب روان آر
تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد   پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر
از حادثهٔ دور زمان چند کنی یاد   پیغام از آن نادرهٔ دور زمان آر
ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب   اسرار دل سوخته از دل بزبان آر
ساقی چو خروس سحری نغمه بر آورد   پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر
چون طایر روحم بقدح باز نیاید   او را بپی روح فزا در طیران آر
رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش   باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر
خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش   نقل از لب جان پرور آن بسته دهان آر

کان مهر که دلم میل دوستان نکند   چه اگر مرغ چمن ترک بوستان نکند
کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید   اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند
بجان دوست که گنج روان دلی باشد   که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شب رحیل چو شاید عماری آسودن   بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد ار نفسی ساربان درین منزل   توقف کند و تعجیل کاروان نکند

شبی

شبی که باده روشن کشند تیره شبان   معینست که اندیشه از شبان نکند
چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان   طمع مدار که سر در سر زبان نکند
زبان شمع جگر سوز از آن برند بگاز   که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو   که التفات بنیک و بد جهان نکند

وله

کشتی می کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم   در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم   وز حرارت تاب در دل آفتاب
با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم   وز فغان پیر مغان را در عذاب
شاهد میخوارگان کو روی بنمای از نقاب   کین زمان از روی کار خود نقاب
محتسب از فضیحت بر سر ما کو مران   گر برندی در جهان خر در خلاب
آب روی ساغر از چشم قدح پیمای ماست   کز پی آبی سپر بر روی آب
ما که از جام محبت نیم مست افتاده‌ایم   کی بهوش آییم کاینچنین در شراب
گوشهٔ دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب   لیکن از سوز دل آتش در آب
غم مخور خواجو که از غم خواب را بی تو آب   زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم

نه عهد کرده‌ای آخر که قصد ما نکنی   چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی
چو آگهی که نداریم جز لبت کامی   روا بود که ز لب کام ما روا [illegible]
زمانیا مده جرمی چرا روا داری   که کینه ورزی و اندیشه از خدا [illegible]
من غریب چو گشتم ز خویش بیگانه   چه حالتست که [illegible] آشنا نکنی

مرا جو از همه عالم نظر بجانب تست / نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی
کنون که کشتی و بر خاک راه افکندی / بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی
ترا که آگهی از حال دردمندان نیست / معینست که درد مرا دوا نکنی
اگر چنانکه سر صلح و دوستی داری / چرا بیایی و با دوستان صفا نکنی
جو آب دیده ز سر بگذشت خواجو را / چه خیزد ار بنشینی و ماجرا نکنی

ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن / جو زلف سر زده ما را فرو گذار و رها کن
نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم / بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی / بهر صفت که توانی تدارک دل ما کن
ز ما جو هیچ نیامد خلاف شرط محبت / مرو بخشم و در صلح گیر و ترک جفا کن
وگر چنانکه دلت می کشد بباده صافی / بگیر خرقه صوفی و می بیار و صفا کن
زهر خاطرم ای مه بمه آن زمان که توانی / بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن
جو ره بمنزل قربت نمی برند گدایان / بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
جو زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل / بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن
سر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو / رضای دوست بدست آر و رنه جمله قضا کن

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند / بر گیر بارم از دل و بار سفر مبند
در اشک ما نگه کن و از [illegible] / بر روی ما نظر فکن و نقش تر مبند
ما را جو در سلاسل زلفش مقیدیم / بپای دل شکسته زنجیر در مبند

ز باد از اکنش بجدایی و در غمش / مردم خروش و غلغله در کوه و در مبند
ای دل کمر بیاد نداری که گفتمت / چندین طمع در آن بت بیدادگر مبند
وز آب روی بایدت ای چشم درفشان / بر یاد لعل او سپر درج گهر مبند
ای باغبان کرم نه بهی ره بپای گل / گلزار را بروی من خسته در مبند
چون سرو اگر چنانکه سرافرازیت هواست / چون نی بقصد پیر و پایان کمر مبند
چشمم که در هوای رخت باز گشته است / مرغ دل مرا شکن بال و پر مبند
بی جرم اگر چه از نظر افکنده مرا / بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند
خواجو جو نیست در شب هجرت امید روز / با تیره شب بسر برو دل در سحر مبند

چه خوش است باده خوردن بصبوح در گلستان / که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان
جو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی / دل خسته جون بچکید ز بتان نار پستان
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده / بنشین و کام جان از لب پیاله بستان
جو بمیوه ان رسیدن بخدا که خود پرستی / بخدا که درده از می قدحی بمی پرستان
بروای فقیه و پندم مده این زمان که مستم / تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان
که ز دست او تواند بورع خلاص جستن / که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان
جو سخن بگفت گفتم که چنین که هست پیدا / ز دهان او نصیبی [illegible] تنگ دستان
تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران / که جو باد [illegible] هزار دستان
بچمن خرام خواجو دم صبح و ناله می کن / که ببوستان خوش آید نفس هزار دستان

چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی / بخون ما خطی آوردی و خطا کردی

گرت کدورتی از دوستان مخلص بود / چرا برفتی و با دشمنان صفا

کنون که قامت من زین غم تو شد چو کمان / دل مرا بهدف ناوک جفا

بخشم رفتی و اشک از پی روانیدم / چو رفت آب چه رحم عزم ماجرا

چرا چو کسوت عشقت ز خلق پوشیدم / شدی و پیرهن صبر من قبا

نه دیده رفتی و از دل نمیروی بیرون / دران خرابه ندانم چگونه جا

اگر چه نامه ز جرم شدی حکایت کن / گر آب چون بگذشتی کمر شنا

چو پیش آب تو دیدی که پی نهادم رخ / بشهر تم زدی و بردی و دغا

کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی / کدام روز نگاهی بکار ما

طبیب درد دل خستگان توی لیکن / که دیده است که رنج کسی دوا

چو در طریق محبت قدم زدی خواجو / ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی

ای بسر دامن امل قدم از دست مده / ورت از دست برآید کرم از دست مده

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود / برو و همدم خود باش و دم از دست مده

در فنا محو شو ار کن بقا حاصل کن / بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده

شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن / جهد را باش و بهر کوی غم از دست مده

اگر از توبه و ناموس ندامت داری / با ندیمان بسر آ و ندم از دست مده

خرقه از پیر مغان گیر و گرت دست دهد / کنج خمخانه و روی صنم از دست مده

چون یقینی که همه ملکت جم بر بادست / بشکن پای بزن و جام جم از دست مده

یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست / از دوا دوری بتاب و الم از دست

گر چه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی / خاک بر سر کن و پای علم از دست

دگر از پای فتادی و نشد کارت راست / آن سر زلف پر از پیچ و خم از دست

چون شدی معتکف کعبه وصلت خواجو / در طواف آی و حریم حرم از دست مده

آب رخ ما بری و باد نمادی / خون دل ما خوری و باک نداری

دست نگارین بروی ما چه فشانی / ساعد سیمین بخون ما چه نگاری

دل بسر زلف دلکش تو سپردیم / گر چه تو با هیچ خسته دل نپاری

این همه دلها بری ز دست و لیکن / خاطر دل داده بدست نیاری

چند کنی خوار ایم چو جان عزیزی / شرط عزیزان نباشد این همه خواری

گر چه اسیر تو در شمار نیاید / هیچ کسی را بهیچ کس نشماری

بر سر ره کشتگان تیغ وفا را / بگذری و در میان خون بگذاری

این نه طریق محبتست و مودت / وین نبود شرط دوستداری و یاری

دم بدم از ذوق تو دیده خواجو / سیل براند بسان ابر بهاری

همچو شمع به شبستان حرم یاد کنید / یا چو مرغ به گلستان ارم یاد کنید

روز شادی همه کس یاد کنند از یاران / یاری آنست که ما را بشب غم یاد کنید

گر جفا نیست که از دلشدگان نپرسید / گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید

جون شد اقطاع شما تخت که ملک وجود
کی از این کشتهٔ شمشیر عدم یاد کنید

جشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را
بنم جشم گهربار قلم یاد کنید

هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
در جنین محنت و خواری اگرم یاد کنید

جون من از پای فتادم بنو دیه عزیب
که من بی سر و پا را بقدم یاد کنید

در جمن جون قدح از لاله عذاران طلبید
جام گیرید و ز عشرت که جم یاد کنید

ور در ایوان سلاطین ده نوبت یابید
از مقیمان سر کوی ستم یاد کنید

بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر
به نسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو
زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم
بنشان غبار ما به غم ساغر ای ندیم

انفاس دوستان دمد از باد بوستان
در موسمی جنین که روان پرورد نسیم

نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت
نبود دوای وصل بهشتی رخان نعیم

آن درد نیست بر دل ریشم که تا بحشر
امکان آن بود که علاجش کند حکیم

اصلم مده بباد که اهل جحیم را
اندیشهٔ بهشت عذابی بود الیم

ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
کازاد گشته‌ایم ز بند امید و بیم

از ما عنان مکش که خلاف کرم بود
گر زانکه از گدا متنفر شود کریم

روشنتر از دو جشم تو در باب ساحری
هرگز ندیده است کسی نسخهٔ سقیم

ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم
آری حدیث دوست کلامی بود قدیم

شیرین اگر بجز که خسرو کند مقام
فرهاد در محبت شیرین بود مقیم

خواجو ز بیم اشک مکن یک نفس کنار
باشد که وصل دوست میسر شود ز بیم

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود
بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود

ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف
با مملکت مصر بزندان نتوان

در ظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست
موقوف لب جشمهٔ حیوان نتوان

دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر
پیوسته جنین غرقهٔ طوفان نتوان

بی رایحهٔ زلف تو در فصل بهاران
از باد هوا خادم ریحان نتوان

ور در سر آن زلف پریشان رود دل
از بهر دل خسته پریشان نتوان

خاموش نشاید شدن از نالهٔ شبگیر
[illegible] اگر کم از مرغ خوش الحان نتوان

صوفی اگر از می نشکیبد جه توان کرد
با ساغر می منکر مستان نتوان

تا خرقه بخون دل پیمانه نشویی
با پیر مغان بر سر پیمان نتوان

خواجو جه نشینی که گر ایوب صبوری
جندین همه در محنت کرمان نتوان بود

ای ترک آتش‌رخ بیار آن آب آتش‌فام را
وین جامهٔ نیلی ز من بستان و در ده جام را

جون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ای
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را

خامی جو من بین سوخته و آتش ز من افروخته
کو پخته‌ای خامی مکن وان پخته در ده خام را

در حلقهٔ دردی کشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقهٔ زنجیر بین پیران خون آشام را

جون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دمید آن صوفی بدنام را

یک راه در دیر مغان برقع برانداز ای صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را

گر در کمندم می کشی شکرانه را جان میدهم — کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را
خواجو چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن — باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را
گر کام رانی بایدت کام از لب ساغر طلب — ور جان رسانیدی بلب از دل طلب کن جام را

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین — چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته — برگشا دیده و آن صورت زیبا را
چه زنی تیغ ملامت من محزون افتاده را — عیب وامق مکن و طلعت عذرا را
حلقه زلف چو زنجیر پری رویان گیر — زیر هر موی دلی واله و شیدا را
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل — گو نظر باز کن و لاله حمرا را
ای سراپرده بدستان زده بر ملک فنا — علم از قاف بقا برکش و عنقا را
گر بدل مایل آن سرو سهی بالایی — سر برآر از فلک و عالم بالا را
چون درین دیر مصور شده نقش پرست — بگسل رهبان چه کنی نقش مسیحا را
دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر — سحر سحر چه گویی ید بیضا را بین

چو برکشی علم قربت از حریم حرم — مرا بباد دهد یاد آور از طریق کرم
ندانم این نفس [illegible] روح جانفزا — شمیم باغ بهشتست یا نسیم حرم
رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند — کسی که بر درش از بیخودی زنند رقم
مسخر است شود [illegible] ملک وجود — مگر کسی که زند خیمه بر جهان عدم
مرا که گنج غمت هست در خرابه دل — چه [illegible] درمی سرزنش کنی چو درم

بدور باش فراقم ز خویش دور مدار — اگر چنانکه کنی قتل من به تیغ ستم
کنون که کشتی من اوفتاد در غرقاب — کی بساحل شادی دهم ز ورطه غم
چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست — که هیچکس نکند قصد آهوان حرم
چه خیزد از بنشانی چو خاک شد خواجو — غبار خاطر او را بآب چشم قلم

به بلبلان که رساند نسیم باغ ارم — به تشنگان که دهد آب چشمه زمزم
مقیم در طرابیت مرغ خاطر ما — بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم
مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست — شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم
بنامه بهر جگر خستگان درد فراق — بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم
کی به طعنه دشمن ز دوست برگردم — که غرق بحر مودت نترسد از شبنم
کرم عنایت شه دستگیر خواهد بود — منم کنون و سپر خاکسار و پای علم
بیار نکهت جان بخش بوستان بهار — که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم
کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین — زجام می نشد به جرعه بملک جم
چگونه در ره هستی قدم نهد خواجو — اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

امشب ای یار قصد خواب مکن — دور و کار ما خراب مکن
شب دراز است و عمر ما کوتاه — قصه کوته کن و شتاب
چشم مست تو گرچه در خوابست — تو قدح نوش و عزم خواب
شب قدر است قدر شب دریاب — وز می و مجلس اجتناب مکن

سخن جام گوی و باده ناب — صفت ابرو آفتاب مکن
ور گرفت شیخ و شاب طعنه زنند — التفاتی ز شیخ و شاب
روز را چون ز شب نقاب کند — ترک خود شید مه نقاب
آب روی قدح بباد مده — پشت بر آتش مذاب
لعل میگون آبدار بنوش — جام می را ز خجلت آب
چون مرا از شراب نیست گزیر — منعم از ساغر شراب
از برای معاشران خواجو — جز دل خون جگان کباب مکن

کس نیست که دست من غمزده ادبگیرد — یاد آدم از آن دلبر عیار بگیرد
هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی — جیب من دلخسته بچار د
کی بار دهد شاخ امید من اگر باد — رنگ من بیچاره به یکبار
ز آنجا که یاد آورد آن شکر شیرین — خوناب دلش دامن کهسار
سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت — پیش ره یاران وفادار
ساقی بده آن می که دل لاله سیراب — بی باده گل رنگ ز گلزار
هر دم که در آن نرگس پرخواب تو بینم — خون جگرم دیده بیدار
ترسم که بر آرم نفسی از دل پر درد — کا[illegible] رخسار تو زنگار
چون نافه تاتار دلم خون بشود از غم — چون گرد جهت نافه تاتار
خواجو بچه می‌خوری ای قدح می — هر لحظه [illegible] خانه خمار بگیرد

کی خبر بود از حال ما حبیبانرا — که از مرض نبود آگهی طبیبانرا
گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند — معینست که سوداست عندلیبانرا
ز خوان مرحمت اینها که میدهند نصیب — ز تیغ کین ز جور اندکی نصیبانرا
اگر ز خاک محبان غبار برخیزد — مواخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و ماه در خروش و ناله ولیک — چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا
کسی که عاشق و معشوق را وصال بود — گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست — که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادا خطبه عشق — مفارقت کند از تن روان خطیبانرا
غریب نبود اگر یار آشنا خواجو — مراد خویش مهیا کند غریبانرا

یا مولای عن سلامی انت فی الدنیا مرامی — کلما اعرضت عنی زدت شوقا فی غرامی
گرچه مه در عالم آرایی ز کیهان برتر آید — کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
طوطی دستان سرا شد مطرب از بلبل نوایی — مطرب بستان سرا شد طوطی از شیرین کلامی
بخت‌ گو تا بگوید واعظ افسرده دل را — کای ندیده دود از آتش ترک گیری کن که خامی
صید گیسوی نگشتی زان سبب ایمن ز قیدی — دانه خالی ندیده لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق — وز تغزل چند گویی خاصه با رندان عامی
گر به بدنامی بر آید نام ما ننگی نباشد — زانکه بدنامی درین ره نیست الا نیکنامی
عارضش بین خوی زده خون لاله در بستان فروزی
قامتش بین برده دست از نارون در خوش خرامی

تاجداری نیست الا بر در خوبان گدای
پادشاهی نیست الا پیش مه‌رویان غلامی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانکه در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی
بت‌پرستان صورتش را سجده می‌آرند و شاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

درد عشق را طبیب نباشد
مکتب عشاق را ادیب نباشد
کشور تحقیق را امیر نخیزد
خطبهٔ توحید را خطیب
با نفحات نسیم باد بهاران
در دم صبح احتیاج طبیب
درگذر از عمر از آنک پیش محبان
عمر گرامی بجز حبیب
ساکن بتخانه زخرقه برون آی
معتکف کعبه را صلیب
از تو بجور رقیب روی نتابم
کشتهٔ غم را غم از رقیب
هر که غریبست و پای بند کمندت
گر تو بتیغش زنی عجیب
ای که مرا باز داری از سر کویش
ترک چمن کار عندلیب
منکر خواجو مشو که هر که بهستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن
هیچ جام از بادهٔ لعلم لبالب شد دهن
مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات
گر ب[illegible] ساغر بشوئیدش کفن
با جوانان پیر ما در خیمه شب مست و خراب
خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن
رشتهٔ تسبیح ما ساقی بپیمانه گرو [illegible]
ره‌رو از مطرب عشاق کو راهی بزن
گر [illegible] دمی بی همدمی نبود غریب
زانکه با تنها غریبست به که تنها در وطن

ای که دور افتادهٔ از راه و با ما همرهی
ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من
بلبل از بوی چمن سرمست و مدهوش اوفتد
ما ز گلبوئی که رنگ و بوی او دارد چمن
باغبان چون آب روی گل بداند کز کجاست
باغ پندارد خروش و نالهٔ مرغ چمن
در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست
ای عزیز آن کی حجاب راه گردد پیرهن
جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی
اعتبار بعد صوری چون توان کردن ز تن
گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند و لیک
از سلیمان مرغ جانش باز میگوید سخن

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم
وز خلق جهان کسوت سودای تو پوشم
هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
با این همه آتش بنوانم که نجوشم
چون چنگ رگ جان کشدم چون نخراشم
چون عود دهٔ دل زندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن
این طرفه که من نالم و پیوسته خموشم
دی شب خبرم نیست که تا کو در خرابات
چون از در میخانه بدر برده بدوشم
پر کن قدح زر ز می یلا بل که بیکدم
بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان بودم زان می چون خون سیاوش
جامی بهمه مملکت جم نفروشم
در میکده گر زهد [illegible] چو تو خواجو
[illegible] بیک جو نخرد باده فروشم

آنکه جز نام نیابد نشان از دهنش
بر زبان کی گذرد نام [illegible]
راستی را که شنیدست بدانسان سروی
که دمد سنبل سیراب ز برگ سمنش

هر که در چمن سر زلف بتان آویزد | آستین پر شود از نافه مشک ختنش
گر چه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم | بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش
هر غریبی که مقیم در مه رویان شد | تا در مرگ کجا یاد بود از وطنش
کشته عشق چو از خاک لحد برخیزد | چون نکو در نگری تر بود از خون کفنش
من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی | شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
از سر کوی تو گر دور کند دهر عجب | نبود بلبل شوریده شکیب از چمنش
دوش خواجو سخنی از لب لعلت میگفت | بچکید آب حیات از لب و شیرین سخنش

برقع از رخ بر فکن ای لعبت مشکین نقاب | در دم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب
عالم از لعل تو پر شور است و لعلت پر شکر | فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب
هر سوالی کان ز دریا میکنم در باب موج | دیده می‌گرید که میگوید یکایک را جواب
هم عفا الله مردم چشمم که با این ضعف دل | می فشاند دم بدم بر چهره از دم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک | روز محشر سر برآرم از لحد مست و خراب
هر چه بتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی | من همان در تیره شب می یابم از جام شراب
هیچکس در تربت مستان نگرید جز قدح | هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش ازین گر خسرو از شبرنگ بر جیحون دواند | اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون بر آب
هر که آرد در رخ آب چشم خواجو در قلم | از سر گلگش بر بندد برشته در خوشاب

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست | چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست

با لبت گر باده لاف جانفزایی میزند | پیش ما روشن شد این ساعت که ما را آب نیست
نرگست در طاق ابرو از چه رو خفتد از آن | زانکه جای خواب مستان گوشه محراب
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن | گر ز در مسجد مرا امید فتح الباب
خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب | بر در میخانه خفتن خوشتر از سحاب
پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار | زانکه شمعی چون رخش در مجلس اصحاب
گفتمش کاخر دلم گم گشته‌ام را باز ده | گفت بادی این بضاعت در جهان نایاب
روضه رضوان بدان صورت که وصفش خوانده | چون بمعنی بنگری چون منزل احباب
ای که خواجو را ز تاب آتش غم سوختی | این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

دوش پیری یافتم در گوشه میخانه | در کشیده از شراب نیستی پیمانه
گفت در مستان لایعقل بچشم عقل بین | ور خرد داری مکن انکار مرد دیوانه
گرچه ما بینا دعم از باده ویران گشته‌ام | کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه
روشنست این کانک از سودای او در آتشیم | شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه
دل بدلداری سپارد هر که صاحب دل بود | کانکه جانی باشدش نشکیبد از جانانه
آشنایی را بچشم خویش دیدن مشکلست | زانک او دیدار ننماید به بیگانه
هر که داند کاندرین ره مقصد کلی یکیست | هر زمانی کعبه [illegible] برسازد از بتخانه
دل منه بر ملک جم خواجو که شادروان عمر | تا با فسونی رود بر باد دیا افسانه
حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست | در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه

آن عید نیکوان بدر آمد ز عیدگاه / تابنده رخ چو روز بعد از شب سیاه
مانند بادی شد وسی کردم بدم / در آب دیده مردمک چشم من شناه
او بادپای رانده و ما داده دل بباد / او راه برگرفته و ما گشته خاک راه
بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود / بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند / وایمن ز دود آه فقیران دادخواه
از خط سبز او شده چشم امید من / چون چشم عاصیان سیه از نامه گناه
من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن / واو را چو آفتاب زده پای چین قباه
من در گمان که ماه نو است آنکه بینمش / بر طرف جبهه یا خم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال / میکرد چشم از سر حسرت در او نگاه
ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت / کز عیدگه کنون که رخ آری بخانقاه
باید که قطعه بنویسی و در زمان / از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

چند سوزیم چو شمع شبستان همه شب / چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب
تا بشب بر سر بازار معلق همه روز / تا دم صبح سرافکنده و گریان
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد / ور نه نازم چکنم با دل بریان
رشته جان من سوخته بگسسته باد / گر ز عشق سر زلفت ندهم جان
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید / در خیالم گذرد خواب پریشان
تا تو در چشم منی از نظرم دور شده / ذره چشمه خورشید درخشان
خبرت نیست که در بادیه هجر توام / تکیه گاه من بجز از خار مغیلان همه شب

بخیال رخ و زلف تو بوده تا دم صبح / بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب
در هوای گل روی تو بود خواجو را / همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت / مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
دلها چو لاله از می گلگون شکفته دار / اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت
خوابی که سرو از سر شوخی چو زلف یار / در پای باد سرکش خود شد چهره افت
هر کس که دید قامت آن سرو سیمتن / ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم / بلبل کجا نگفت که ترک چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من / یکشب ز عشق نرگس پرخواب او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت / ما را بتیغ غمزه دل خون چکان بسفت
شامیست گیسوی تو و با صبح بسته عقد / طاقت ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشک / دریا شنیده که بدامن توان نهفت

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود / خیالت از سر پر شور من بدر نشود
اگر بدیده موری فرو روم صد بار / معینست که آن مور را خبر
چو جرم از سر کویت بدین دیار افکند / کان مهر که خوردم [illegible] بر
زبس که سنگ زدم بی رخ تو بر سینه / دل شکسته من چون شکسته تر
اگر سرم برود در سر تو غم نخورم / بحکم آنکه مرا بی غمت بسر
ملامتم مکن ای یار ما که در رخ خوب / کسی نظر نکند کز شیئی نظر نشود

زعشق پیر بران سرکه رنگ رخساره / بسان زر نکند کار او چو زر نشود
کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست / عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود
چنین که غرقهٔ بحر خرد شدی خواجو / چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

ای از حیای لعل لبت آب گشته می / خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند / در آتشست شکر مصری بسان نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند / داغ تو در دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بیم که هر نفس / جانم چو جام می بلب آید مرا ز پی
صحبت و ما چو نرگس مست تو در خمار / قم و اسقنا المدامة بالصبح یا صبی
دل را که همچو تیر برون شد ز دست ما / سوی کمان ابرویت آورده ام بپی
از ما کمان مبر که توانی شدن جدا / زان رو که آفتاب بگردد جدا ز فی
مجنون گرش بخیمهٔ لیلی دهند راه / تا باشدش حیات نیاید برون ز حی
گلرا چه غم ز زاری بلبل که در چمن / او را هزار عاشق زارند همچو وی
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب / مانند ذره رقص کند از نشاط می

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم / وز هستی و بیخویشتنی عار نداریم
ما دل ز دین آر بشارت ز دینار / کاندیشهٔ دین و غم دینار
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد / خلوتکده بجز از خانهٔ خمار
بیدار [illegible] دن و تا روز بخفتن / سودی نکند چون دل بیدار نداریم

بازآمدی از آنم که با ناله و زاری / داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم / بی یار نه ایم و خبر از یار
ما را بجز از آه سحر هم نفسی نیست / زیرا که جز او محرم اسرار
در دل بجز آزار نداریم ولیکن / مرهم بجز از یار دل آزار
باز آی که بی روی تو ای سرو سمن بوی / برگ سمن و خاطر گلزار
آزردن و بیزار شدن شرط خرد نیست / بیزار مشو چون ز تو آزار
با هیچکس انکار نداریم چو خواجو / زان روی که با هیچکسی کار نداریم

بروای خواجه و شه را بگدا باز گذار / مهربانی کن و مه را بنها باز گذار
تو که یک ذره نداری خبر از آتش مهر / ذرهٔ بی سر و پا را بهوا باز
چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز / راه آمد شد بستان بصبا باز
من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز / آن صنم را بمن بی سر و پا باز
ای مقیم در خلوت که سلطان آمد / منزل خویشتن امشب بگدا باز
از گل و بلبل اگر برگ و نوا می طلبی / همچو نی درگه راز برگ و نوا باز
از پی نافهٔ چین گر بخطا خواهی رفت / چین گیسوی بتان گیر و خطا باز
عاشقان را بجز از درد نباشد درمان / دردی درد بیت آر و دوا باز
گرت از لب [illegible] یار حیاتی باید / خون بیار از مژه چشم و حیا باز
هر که از مروه صفا می طلبد گو بصبوح / بادهٔ صاف طلب دار و صفا باز
چون دم از بحر زند دیدهٔ خواجو گوید / که ازین بس سخن بحر بما باز گذار

گلی برنگ تو از غنچه بر نمی آید | بتی بنقش تو از چمن بدر نمی آید
مرا بریزی و گویند دشمنان که چرا | ز پا فتادی و عمرت بسر
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد | که یادت از من خسته جگر
شدم خیالی و در هر طرف که می نگرم | بجز خیال توام در نظر
بیار باده گلگون که صبحدم در باغ | سرم چو نرگس مخمور در بر
بجز مشاهده دوستان نباید دید | چرا که دیده بکاری دگر
که آورد خبری زان بخشم رفته ما | که مدتیست که از وی خبر
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد | که سیل خون دلش بر کمر
بانگ چهره خواجو کی التفات کند | کسی که در نظرش سیم و زر نمی آید

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار | که یک گلست درین باغ و عندلیب هزار
چو از گل آرزوی مرغ خوش نفس بادیست | تو هم ببوی قناعت کن ای نسیم بهار
وگر چو غنچه جهان زابروی گل بینی | بدور چشم جهان بین نگار دیده مجار
ز تیغ دوران چه ترسانی ای پسر ما را | که تاج ما بتیغست و تخت ما بر دار
بعشوه ام چه فریبی چو اگر بلبل مست | کجا بیاد هوا باز گردد از گلزار
کدام دوست که روزی که ز جفا از بر دوست | کدام یار که گیرد دوا [illegible] بی رخ یار
[illegible] ترا [illegible] بجز برد ز چنگ و نغمه زیر | مراد می شکیبد ز آه و ناله زار

حدیث غصه فرهاد و قصه شیرین | نگون لعل بباید نوشت بر کهسار
روا بود که بود باغ را درین موسم | کنار پر گل و خواجو ز گل گرفته کنار

ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر | ور دل از جان بر نمی گیری ز جانان درگذر
در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست | عاشقی را پیشه کن و ز کفر و ایمان درگذر
با سر شنگ ما حدیث لؤلؤ لالا مگو | چشم گوهر بار من بین و ز عمان درگذر
گر صفا مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز | ور هوای کعبه داری از بیابان درگذر
حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گرددت | حکمت یونان طلب و ز حکم یونان درگذر
تا نزاد یو پری سر در خط فرمان نهند | همچو باد از خاتم و تخت سلیمان درگذر
غرقه شو در نیستی گر عمر نوحت آرزوست | غوطه خور در موج خوناب و ز طوفان درگذر
تا مسلم گرددت ملک سکندر خضروار | از سیاهی بشتاب و ز آب حیوان درگذر
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر | دست بر زال زر افشان و ز دستان درگذر
گر چو ذره وصل خورشید درفشانت هواست | محو شو در مهر و از گردون گردان درگذر
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش | درد را از دست مگذار و ز درمان درگذر
تا ببینی آب روی یوسف کنعان ما | رو علم بر مصر زن و ز چاه کنعان درگذر
عارض گلرنگ او بین و ز شقایق دم مزن | سنبل سیراب او بین و ز ریحان درگذر
گر بمعنی ملک درویشی مسخر کرده [illegible] | از ره صورت برون آی و ز سلطان درگذر
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند | سر بر آور همچو ایوب و ز کرمان درگذر

یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد
وگر از پای درافتاد ز سر باز آمد
ظاهر آینست کزین بس گهر ارزان گردد
که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد
انگ در رسته بازار وفا میزد
در رخ خویش نظر کرد ز نو باز آمد
گرچه طوطی ز شکر تنگ بتنگ آمده بود
دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار
بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منور میداشت
با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخش از گریه برود
همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت
نفکندش ز نظر چون به نظر باز آمد
هر که او راه قدمی بود چو خواجو را دید
گفت کان یار قدم دار دگر باز آمد

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
وز پی دل شد و سوخته تر باز آمد
گرچه سر تا قدم از آتش دل سوخته بود
رفت و صد باره از آن سوخته تر باز
هر که چند من بی برگ و نوا را گوید
یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز
سر تسلیم چو بر خط عبودیت داشت
چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز
عجب آن نیست که شد با لب خشک از بر دو
عجب آنست که با دیده تر باز
هر که او بجز افتاد ز تمنای عشق
تو مپندار که دیگر بخبر باز
ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری
همره قافله باد سحر باز
عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی
گر ز شور لب شیرین ز شکر باز
انکه مرغ دلش از حسرت گل پر میزد
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد

گر بتیغش بزنی باز نیاید ز نظر
هر که چون مردمک دیده نظر باز آمد
خیز خواجو که چو آهنگ از سر زره کرده ایم
تا نگویند که شد و ز سپیدی باز آمد

بخشم رفته ما گر بصلح باز آید
سعادت ابدی از درم فراز آید
حکایت شب هجر و حدیث طره دوست
اگر سواد کنم قصه دراز آید
چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
رود بطرف لب جوی و در نماز آید
فغان برآورد از دل مقیم کعبه راز
اگر بگوش وی آوازه حجاز آید
کی بملک جهان سر در آورد محمود
اگر چنانک گدای در ایاز آید
زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
رود بطالع سعد و سعید باز آید
کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
کبوتر باز نیاید چو صید باز آید
دلی که در خم زلفت فتاد اگر شکست
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید
چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید

مرادبین که به پیش مرید باز آمد
بشد چو جوهر و وزد ز فرید باز آمد
سعادتیست که آنکس که سعد اکبر مات
بفال سعد برفت و سعید باز
بعید نبود اگر جان ما شود قربان
چو یار ما ز دیار بعید باز
بگوی نوبت نوروز و باز عید بیار
که رفت روزه و هنگام عید باز
بگیر جام و جامم بده که واعظ شهر
قدح گرفت و ز وعد و وعید باز
بیاد باده که هر کو بشد ز راه سداد
بکوی میکده رفت و سدید باز آمد

فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد / که از تیغ دیو و مرید باز آمد
جهان مثال ارادت بنام آنکس داد / که شد بملک مراد و مرید باز آمد
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست / عبادتی که بکار عبید باز آمد
کسی که در صف عشق آمد و شهادت یافت / بشد بعزم غزا و شهید باز آمد
ز کوی وحدت آنکس که خیمه برون زد / ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد
شد آشیانه وحدت مقیم شهبازی / که از نشیمن کثرت وحید باز آمد
کسی که مرشد او باب شوق شد خواجو / عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ / ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطر کن از شمامه می / بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ
گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز / ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ
اگر چراغ نباشد بتیره شب شاید / چراکه باغ برافروخت از شکوفه چراغ
به آتش رخ گل آب می فشاند میغ / وز آب آینه گون زنگ میزداید باغ
ببین که مرغ چمن دم بدم مرا سلام / بدست باد صبا میکند بلاغ ابلاغ
ز رنگ دار نسیم بهار رنگ آمیز / شدست ساحت بستان چو کلبه صباغ
خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی / ز دست لاله عذاران عنبرین اصداغ
چو زاغ زاغ شود ناله چون آلود / بکف ز لاله بباید گرفت دامن زاغ
بگو حکایت پیمان و نام توبه مپرس / که نیست از می و پیمانه ام بتوبه فراغ
بصحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو / که آنکه باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع / که شمع سوخته دل را ز آتشست شعاع
حدیث سوز درون از زبان نی بشنو / ولی چو هم نباشد چه آگهی ز سماع
بچشم آهوی لیلی نظر کند مجنون / گهی که بر سر خاکش چرا کند سباع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم / مگر بباده رهائی دهد مرا ز صداع
بیا و جام عقارم بده که تا بودم / نه با عقار تعلق گرفته ام نه ضیاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم / که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع
شدی و پی تو بهر شارعی که بگذشتم / ز درد سینه هوا بر سرم ببست شراع
بروشنی نتوان بار بر شتر بستن / که هیچ شام نبودیم و با مداد وداع
رقعه دل ما شاد کن که در غم تو / بسی بخون جگر نسخ کرده ام رقاع
مرا از آن چه که باشد جدائی از پس و پیش / چو ترک خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع
بعهد خاک برد با تو دوستی خواجو / که شیر مهر تو خورد است در زمان رضاع

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف / در آب معتقد فکن آن آتش نشاف
گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست / کاموی شب افتاد کنون نافه اش از ناف
منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی / بی جام مصفا نتواند که شود صاف
بیچاره سرمست بدنیا نکند میل / دیوانه دید هوش ز دامانش بخندند لاف
صید صلی میکند آن آهوی صیاد / چون عقل بیچاره آن غمزه سیاف
بر دم که شود در رج عقیقت گهر افشان / گوهر ز حیا آب شود در دل اصداف

آنکس که دل از مرد و جهان در کرمت بست | بروی چه بود گر بگشایی در اعطاف
کام دل درویش جز این نیست که ز کاه | در وی نگرد شاه جهان از سر الطاف
آن به که زبان درکشم از وصف جمالت | زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف
نقد دل مغشوش ببازار تو بردیم | گفتند که کس قلب نیارد بر صراف
خواجو بملامت ز درت باز نگردد | عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

میاور قلب عشق ای دل که بازی نیست جانبازی | مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی
همان بهتر که باز آیی ازین پروازی حاصل | که کنجشک خسته نتواند که با بازان کند بازی
چو میسوزیم و میسازیم همچون عود در چنگ | چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی سازی
چه باشد چون من نالان بضربت کشته ام قانع | اگر یک نوبتم در بر کشی چون ساز و بنوازی
دلم را گر نمیخواهی که سوزد آتش سودا | ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی
برافروزی روان حسن اگر آتش برافروزی | براندازی بنای عقل اگر برقع براندازی
چرا باید که چون عالی ریزی و عالم را | ز مردم باز پردازی و بام دم بپردازی
نباشد عجب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت | که هر روزی شهید آید بتیغ کافران غازی
بترک جان بگو خواجو گرت جانانه می باید | که در ملکی نشاید کرد سلطانی بانبازی

سحر چون باد عیسی دم کند باز روح دمسازی | هزار آوا شود مرغ سحر خوان از خوش آوازی
بده آبی و از مستان بجا موز آتش انگیزی | بزن دستی و از زندان تفرج کن سر اندازی
ز جان بگذر ای صوفی و در کش باده صافی | که آن بهتر که بستان کند بیجانه دمسازی

درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران | تویی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی
چو آن مهوش نمی یابم بری رویی بزیبایی | چو آن لعبت نمی بینم گل اندامی بطنازی
مرا تا جان بود در تن نیابیت بر ندارم سر | گر از دستم بری بیرون و از پایم در اندازی
کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری | خیالست این که تا باشد کند ترک نظربازی
چرا از طره آموزی سیه کاری و طراری | چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمازی
تو خود با ما نپردازی ولی روی تو هر ساعت | کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی
چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر | که نگذارد شهید از میان خاک و خون غازی
سر از خنجر مکش خواجو اگر گردنکشی خواهی | که پای تیغ باید کرد مردانرا سرافرازی

گرچه کاری چو عشق بازی نیست | بگذر از وی که جای بازی نیست
بحقیقت بدان که قصه عشق | پیش صاحبدلان مجازی
چون نواهای دلکش عشاق | هیچ دستان بدلنوازی
ملک محمود از کجا یابی | اگرت سیرت ایازی
توسن طبع را عنان درکش | که روانی بتیز تازی
شمع را سر از آن برند که او | عادتش جز زبان درازی
باده صاف کو که صوفی را | جامه نی جامه نمازی
دل دستان سرای بستانرا | پرده سوزی به پرده سازی
خیز خواجو که نزد مشتاقان | مهره در ششدری بمهره بازی نیست

باغبان گو برو و باد مپیما که ز گل — بدم سرد سحر باز نماند بلبل
جذا باده گلرنگ بهنگام صبوح — از کف سروقدی گلرخ مشکین کاکل
در بهاران که رساند خبر گنگ دری — بجز از باد بهاری بدهد خو که گل
بنگر از ناله شبگیر من و نغمه مرغ — دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل
گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع — از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل
باد نوروز چو برخاست بیارند نشست — زندش بلبله قلقل که قل قل قل قل
ای ز بادام تو در عین خجالت نرگس — وی ز گیسوی تو در حلقه سودا سنبل
آن سر زلف قمرسای شب آسا راین — همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل
هرچه خوبان جهان را بد لارایی بود — جزو بود آن همه و حسن جهانگیر تو کل
دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود — بادش افتاده و گشته اسیر سر پل

مرا که راه نماید کنون بخانه دل — که خاک راهم اگر دل دهم بخانه گل
من آن نیم که ز دینار باشدم شادی — اگرچه بنده با قبال میشود مقبل
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی — دلش بجانب سهی قامتان شود مایل
مرا قتیل تو بیند کسی بضربت تیغ — مگر کسی که ز من منقطع شود قاتل
براه بادیه مستسقی جمال حرم — بود لبالبش از آب دیدگان منزل
ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل — بحکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل
اگرچه برگذرد دست ساربانان پی مستمند — چو آب دیده ما نیست در دست سایل
بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید — مقیم عالم دیوانگی شو ای عاقل

چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک — ازین حجاب برون آی تا شوی واصل
مفارقت متصور کجا شود ما را — که نیست هر دو جهان در میان ما حایل
کسی که در حرم جان وطن کند خواجو — بود هر آینه از ساکنان کعبه دل

ای صبا حال جگر گوشه ما چیست بگو — در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست — درد ما را بجز از صبر دوا چیست
اگر از مصر بدین جانبت افتد گذار — خبر یوسف گم گشته ما چیست
هرگز از صدرنشینان سلاطین با تو — هیچکس گفت که احوال گدا چیست
از برای دلم ای هدهد میمون آخر — عزم بلقیس چه و حال سبا چیست
گر نه آنست که از مشک ختایی خیزد — چین گیسوی تو ای ترک خطا چیست
آخر ای ماه پری چهره اگر نیست هلال — آن خم ابروی انگشت نما چیست
بجز از آنک بدم مهر و وفای تو بخاک — بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست
قصد خواجو چه نمایی و نترسی ز خدا — جرم آن خسته دل از بهر خدا چیست بگو

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست — وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
بی عشق میسر نشود ملک حقیقت — کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
چون مرغ دل خسته من صید نگردد — هرگاه که بینم که در میکده بازست
آنکس که بود معتکف کعبه قربت — در مذهب عشاق چه محتاج حجازست
هرچند که از بندگی ما چه برآید — ما بنده آنیم که او بنده نوازست

دایم دل پرتاب من از آتش سودا … چون شمع جگرسوخته در سوز و گداز است
می سوزم و می سازم از آن روی که چون عود … کار من دلسوخته از سوز و نیاز است
حال شب هجر از من مهجور چه پرسی … کوتاه کن ای خواجه که این قصه دراز است
خواجو چه کند بی تو که کام دل محمود … از مملکت روی زمین روی ایاز است

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست … گرچه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست
ای که از ذکر بعذر کور نمی پردازی … حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور … زانکه هر کیست بی عشق بتان فاجر
گرچه خلقی شده اند از غم لیلی مجنون … هیچکس در صفت قیس بنی عامر
هر دل خسته که او صدر نشین غم تست … غمش از وارد و اندیشه اش از صادر
آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست … ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر
گر ز سودای تو ای نادره دور زمان … خبر از دور زمانم نبود نادر
چون توانم که بپایان برم این دفتر از انک … قصه عشق من و حسن ترا آخر
من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن … کانکه دین در سر این کار کند کافر
بی صبوری نتوان جستن از این درد خلاص … زانکه نافع نبود صبر چو دل صابر
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست … هر که او را بدهد عالم بخرد خاسر
قاصرست از خرد آنکس که متصور باشد … که ز اوصاف تو ادراک خرد قاصر
گرچه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غایب … آن دم با تو حضورست که او حاضر نیست
نه من دلشده دارم هوس پیوندت و بس … کیست آنکس که هوای تو در خاطر نیست

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست … وانکه اقرارش ببت رویان نباشد کافرست
چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم … کان زمان از خویش غایب می شوم کو حاضرست
زنده دل آن کشته کو جان پیش چشمش داده است … تن درست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست
عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند … ذره سرگشته کو در مهرورزی ماهرست
هر که خاطر بر زلف ماهرویان می کند … عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست
عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود … زانکه بر مجنون نه سر حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشک میرانم ولیک … جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست
کی بهر مویی زبانم گردد از ذکرت جدا … کز وجودم هر بهر مویی زبانی ذاکرست
ای که فرمایی که خواجو عشق را پوشیده دار … چون توانم گرچه دامم کان لباسی فاخرست

پندم بهیچ عقل می دهد پیر … بندم بچه جرم می نهد میر
کز حلقه زلف او دلم را … کس باز ندارد ش بزنجیر
تدبیر چو دانک نتوان … آزاد شدن ز بند تقدیر
ماه بی رخ او و ناله زار … او بانی لعل و نغمه زیر
در دیده گشتم بجای مژگان … گر زانکه ز تیر اوبود تیر
بسیار دو رق که در خیالش … گردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان … وز پای در آمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم … جز چشم توام نبود تعبیر

تا وقت سحر نکر که خواجو   نالد همه شب چو مرغ شبگیر

گردون کمینه ای ز سر بام ما بود   کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سرسبزی شکوفه بستان سرای فضل   از رشحه مقاطر اقلام ما
خوش بوی نسیم روان بخش باغ عقل   از نفحه معاطر ارقام ما
خورشید اگرچه شرفه ایوان کبریاست   خشتی ز ذره مکدر از تو بر بام ما
مارا چو هست بهره نبینی ولی دو کون   یک جرعه از فواضل انعام ما
چون خیمه بر محیط کرّوبیان زنیم   چرخ برین معسکر احشام ما
بدر منیر و گیسوی عنبرفشان شب   مخروق چتر و پرچم اعلام ما
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید   از عکس جام باده گلفام ما
ز ایام اگرچه تیره بود روز عیش ما   ز خنده رو ز آنک در ایام ما
قصر وجود تا بابد کی شود خراب   گر ز آنک برکند بنا او نام ما
خواجو مگو حکایت سرچشمه حیات   کان قطره ز جام غم انجام ما بود

خسرو گل بین که ملک سلیمان یافته   باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
طایر میمون مینای فلک یعنی ملک   دشت را از روضه فردوس خوشتر
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را   تیمی و مغزی از نفس روزا
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز زد   همچو انفاس مسیحا روح پرور
خضر خضرا پوش علوی انکه خواندش سپهر   از شقایق و سوسن عنبر اد امعصفر یافته

غنچه گو دامل دل ضحاک ثانی می نهد   چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
موبد نهر گلستان آنکه خیری نام اوست   مرغ را آذین و گلرا اویس دلبر
آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش   از شکوفه آسمانی پر ز اختر
درچمن هرکو چو من سرمست و حیران آمده   جام زرّین بر کف سیمین عبهر
وانکه چون خواجو دل و دین داده از مستی باد   باده جان بخش را با جان برابر
می کشان صحن بستان از بس برگ و نوا   همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر   وابلق ایام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل نمی باید گذشتن عاقبت   همچو مه بر طارم فیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر   روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده   وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و بآب آتشی   آب روی آفتاب آتش افشان برده گیر
رخ ز مهمان خانه گیتی بگردان چون مسیح   وآسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزادی به بیزاری وز آزادی خلق را   مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری و ز بزرگی دم زنی   گر بزرگی بگذر از این راه و ترک خرده گیر
همچو خواجو تا شود شمع فلک پروانه ات   شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد   ورن عجب نه که اگر جان ببرد جانان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد   کانکه رنج تو کشد راه بدرمان نبرد

شب دیجور جدا ای دل سودایی من … بی خیال سر زلف تو به پایان نبرد

هر کرا ساعد سیمین تو آید در چشم … دست حیرت نتواند که بدندان

ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی … رخت درویش بخلوتگه سلطان

پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود … بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان

غارت دل کندم غمزهٔ کافر کیشت … وانکه کافر نبود مال مسلمان

ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر … خبر یوسف گم گشته بکنعان

گر نسیم سحری قطع مسافت نکند … هیچکس قصهٔ دردم بخراسان

جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات … همه دانند که کس زیره بکرمان

شکر از گفتهٔ خواجو بسوی مصر برند … گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد … چشم از درج عقیق تو گهر گرد آورد

صد دل خسته بهر موی از آن زلف دراز … مهر رخسار تو در دور قمر گرد

مردم چشم من از بهر نثار قدمت … ای بسا در که درین دار دو در گرد

گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند … رخ نهادم بچه وجه این همه زر گرد

حیرتم هست که چندین دل صاحب نظران … نرگس مست تو هنگام نظر گرد

چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست … آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد

در سر چشم جفا دیده خون افشان کرد … دل من هرچه ز خوناب جگر گرد آورد

گرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش … رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد

خسروا آنست که چون ملک وصالت دریافت … لعل شیرین ترا دیده و شکر گرد آورد

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون … ترک ترتیب ره و بار سفر گرد

چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک … سوی بحرین شد و لؤلؤی تر گرد آورد

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد … شود سیاهی چشمم روان بجای مداد

کجا قرار توانم گرفت در غربت … که گشته ام بهوای تو در وطن معتاد

هر آنکسی که کند عزم کعبهٔ مقصود … گر از طریق ارادت رود رسد بمراد

در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم … ز خاک من شنوی بوی دوستی و وداد

مریز خون من خسته دل بتیغ جفا … مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد

بهرچه امر کنی آمری و من مأمور … بهرچه حکم کنی حاکمی و من منقاد

کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست … که بغض و حب تو عین ضلالت و رشاد

بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم … بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد

مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی … مرا که پیر خرابات میکند ارشاد

من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ چنگ … تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو … ز خاک او نتوان یافتن برون ز رماد

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد … در خلوت مسیحا زنار بند چه کار دارد

در داستان نیاید اسرار عشقبازان … کانجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد

باحکمت الهی بگذر ز حکم کیوان | با بحر لایزالی عمان جه کار دارد
در ملک لایزالی کون و مکان جه باشد | با سر لن ترانی هامان جه کار
کر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان | در دین خود پرستی ایمان جه کار
حاکم جو عشق باشد فرمان عشق بشنو | کشتی جو نوح سازد کنعان جه کار
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان | در خانهٔ بخیلان مهمان جه کار
در دیر درد نوشان درس ورع که خواند | در ملت مطیعان عصیان جه کار
جان بی جمال جانان پیوند تن بجوید | جیزی که دل نخواهد با جان جه کار
ما را بباغ رضوان کی التفات باشد | در روضهٔ محبت رضوان جه کار
خواجو سرشک خونین بر جهره جند باری | جایی که مهر باشد باران جه کار دارد

با درد درد نوشان درمان جه کار دارد | با نالهٔ خموشان الحان جه کار دارد
در شهر بی نشانان سلطان جه حکم راند | در ملک بی زبانان فرمان جه کار
دریا کشان غم را از موج خون مترسان | با اهل نوح مرسل طوفان جه کار
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی | با نامهٔ الهی عنوان جه کار
زلف سیه جه آری در پیش جشم جادو | با ساحران بابل ثعبان جه کار
عیبی نباشد از من سامان خود ندانم | با آنکه سر ندارد سامان جه کار
بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان | آنجا که خضر باشد حیوان جه کار دارد

خسرو جگونه سازد منزل بقصر شیرین
بر مسند سلاطین دربان جه کار دارد

از

از مه رخان جه داری جشم وفا و یاری | در دست زند خوانان فرقان جه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلیست نزد جانان | جون روح در نگنجد ریحان جه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاک دینان قربان جه کار دارد

بس

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر
لطفه محمد و آله اجمعین الطیبین
الطاهرین وسلم
تسلیما
کثیرا
ه
م
ا
ا

این کتاب سه صد و پنجاه ور

هفت پنجاه ورق

این کتاب سه صد و پنجاه ورق هست [illegible]

یکی [illegible] پیال [illegible] درهم کر [illegible] کند [illegible]

دیوان [illegible] بوس البدیع الکمال [illegible]

شمار هشت ورق است

لطایف تحمید که پادشاه خلق الانسان علمه البیان تقریر آن میسر گردد و صحایف تمجید

که بامداد علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم تحریر آن مقصود شود مختص بجناب

احدیت آفریدگارد و متخلص بحضرت صمدیت پروردگاریست که نوع انسان را

بفضیلت نطق و بیان مستحق تشریف و لقد کرمنا گردانید و بوسیلت علم و عرفان

بمنصب و عزت و سخر لکم ما فی السموات و الارض جمیعا رسانید مبدعی که

نقش بند تخیله در تفکر بدایع فطرتش انگشت تعجب بدندان تفکر گرفته است

و مخترعی که چهره کشای مدرکه در تامل صنایع قدرتش دیده بصیرت

کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمور غرفه از ایوان جلال بی اختلال اوست و علیمی

که کتاب مسطور دقیقه از دیوان کمال لایزال او

جل عن الف کران یحیط به   سبحانه لا اله الا هو

حار ذو العقل فی هویته   الا من [illegible] ده و اد ناه

و تحف صلوات که طوطی ناطقه باطاووس ملایکه در ادای آن شکرخایی

نماید و ظرف تحیات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستان

سرایی کند مبعوث بروضه معطر و مبلغ بمرقد مطهر سیدی که بانوار بیان

صادق خلایق را از ظلمت کفر و ضلالت خلاص بخشید و رسولی که باظهار برهان

قاطع طوایف را از غمرات غوایت و جهالت بساحل هدی و نجات

رسانید اعنی سید المرسلین و قاید غر المحجلین و صاحب کتاب مبین و خاتم

النبیین محمد المصطفی الامین و احمد المجتبی المکین

و هو الذی ببیانه و بنانه   هدی الانام و نزل التنزیل

عن فضله نطق الکتاب و بشرت   بقدومه التوریة و الانجیل

و نسایم روح و ریحان که هبوب آن از ریاض قدس باشد و نطایم مغفرت

و رضوان که ورود آن از منزل انس بود ذیل ارواح مروح معطر و تریل

اشباح مطهر مصطفی و اولاد کرام و اصحاب عظام و اتباع هدات

و اشیاع ثقات او

علیهم سلام الله ما ذر شارق   و ما لاح نجم اللیل شهب اللوامع

و ما ذر اخلاق هواء هوی اطلا   و ما ناح فوق الغصن ورق سواجع

بحکم آنکه انیس خلوت ارباب افضال و جلیس صحبت اصحاب

کمال و تربیت نمای اولو الابصار و وحشت فزای ذوی الاعتبار طراز لباس

مفاخر جهانداران نامور و عمده اساس مآثر بزرگان هنرپرور محاسن کلمات

فضلا و لطایف منشآت بلغاست و همواره اهتمام این انواع باختیار این اوضاع

بوده و بوسیلت جمع شتات منثور و منظوم و تحصیل کلمات معقول و معلوم

عنان رغبات تعطیف نموده و بتقیید اوابد قلم صید شوارد علوم و حکم و اقتناء

ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و اجتنای حسن ثنا که ثمرهٔ درخت هنر اند کاسب
در ترصیع مثال احوال فضلاء معجز البیان و ترشیح نهال امال شعراء رطب
اللسان جسته و دانسته اند

کل المکارم ینقضی ایامها — الا الثناء فانه لک باقی

باقی بقید قافیه ماندست در جهان — آثار حسن سیرت محمود غزنوی

وچون رقاب همت این طایفه را باطواق ایادی وافره و اصطناعات متکاثره
مطوق داشته و نفایس تمتع از ذخیرهٔ مطالب و مآثر مآرب از ذمهٔ ایشان برداشته
لاجرم بالسنهٔ فصاح و لغات صحاح آثار محامد و محاسن شیم موالی نعم و اجواد مناقب
و معالی همم ارباب کرم را باحسن الوجوه والانواع و اجمل الرسوم والاوضاع
واکمل الرغایب والطبایع در بطون دواوین و مصنفات و متون سفاین و
مولفات پرداخته و نگاشته اند

والناس اکیس من ان یمدحوا رجلا — حتی یروا عنده آثار احسان

و هر چند اعصار بعید و ادوار مدید از ان عهود گذشته و سنین حالیه و سنین ماضیه
از ان قوادح فراوان گذشته اختلاف دهور و ایام و انقلاب شهور و اعوام را
بهیچ وجه در حرف لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تاثیر
و مجال تبدل و تغییر صورت نمی بندد

یزید علی کر الجدیدین ذکرهم — و یبلی اللیالی و الذکر هو لا یبلی

و اگر چه نوایب حدثان و طوارق حوادث زمان در ممارست آن قوانین و مراولت آن
آئین نطاق جد طالبان و اقدام صدق راغبان را مرخی میکرداند و متراخی میدارد

ولیکن در عهد و زمان فرخ و دوران کاملی هنرپرور و فاضلی سخن گستر و فیاضی
ادیبی و منطقی المعی و ممدوحی حاتم نوال و مداحی سحبان مقال و سخاوورزی بقانون
سخن وری ذوفنون و مفضلی بی منت و ملال و مرتجلی بی لکنت و کلال از یمن
تایید الهی و فیض فضل نامتناهی تاج مثال از سر دوران بر سر می آید و اجیاد هیم
و رقاب این معانی و اعلاء اصول و شرفات این مبانی سعی میفرماید چنانچه مخدوم
صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون رای
ملک آرای حاکم معدلت آیین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی
سریرت خداوند تیغ و قلم واضع قوانین لطف و کرم نظام و افتخار جهان ملاذ و ملجا
اهل ایمان مختار الحضرت الایلخانیه معین الدولة السلطانیه تاج الحق والدین شمس
الاسلام و غوث المسلمین المؤید بعنایت الملک الباقی احمد بن محمد بن علی العراقی
اعلا الله قدره و اجری امره و اید نصره و ابد عصره که بعلو همت و منزلت و وفور
فضل و منقبت بر روزگار عصر سبقت و در حلبهٔ سیاق مکارم بر عظمای دهر سابق
جناب او معتمد اکابر نامدار و دستان او ملجأ افاضل روزگار هموارهٔ همت
عالیش بافاضت بر و احسان مصروف و خاطر خطیرش باشاعت کرم و امتنان مشعوف
رای رزینش مقدمهٔ صبح اقبال نظم متینش صحیفهٔ سحر حلال خط شریفش
نظر مبارکش براو — لفظ لطیفش
تثلیث سعدین نجم نهادش بر عداوت قرین و قران نحسین طلعت و منظرش از دوری
سعادت و اثابت مشتری سماطالع و اختر [illegible] از ذوجه اعلا و ارتفاع قرین
اوج جوزا الفلک تربیتش اکمل [illegible] و ادبر فاصی [illegible] شامل انوار

عاطفتش سحاب کرداد بر خاطر و بادی باطل

مولی تجمع فیه کل مفترق — من الفضایل بالتفصیل والجمل

تخاله دجلا فی الناس من بصره — او انه لک وهو الناس فی الرجل

درین وقت بتلقین دولت ورای صایب وتعیین سعادت وفکر ثاقب وترغیب احباب واحباب بر حسب استحقاق بجانب شریف مولانا وصدر معظم افتخار افاضل الامم مبدع روایع الالفاظ والمعانی مخترع بدایع الاوضاع والمبانی صاحب البلاغتین منشی العبارتین سحبان الزمان ابو ذی الدودان کامل الملة والدین جمال الاسلام والمسلمین افصح الشعرا المفلقین اکمل الفضلا المتاخرین ابو العطا محمود الملقب والمشتهر — شرفه الله بفضله ومعالیه ومتع به محبیه وموالیه اجابت فرمود ودر حسن عنایت واهتمام وفرط رعایت واکرام ذات شریفش بیفزود وبتدوین اشعار ومنشآت وتجمیع مقولات وموضوعات وترتیب مصنفات ومولفاتش اشارت نافذ صادر کردانید وجمعی را از افاضل کتبه ملازم عتبه شریفش ومجهود سده منیفش کردانید تا چون

این مجموعه را که روضه ایست باصناف ریاحین واز هار معانی مشحون وحدیقه ایست بانواع لطایف وثمرات روحانی مکنون وودیعت مطرانی خاطر او بود بسبب صفای تحلی شود انکیز مضبوط ومرتب ساختند وفهرست ابواب وفصول وتعداد ارکان واصولش بدین منوال بپرداختند واین دیوان مشتملست بر ... پنج هزار بیت وموصوف بصنایع الجمال واقسام واصناف اشعار درین مجلد برین موجب موضوع ومثبتست وان منقسم بپنج قسم چنانکه یاد کرده می آید وبالله التوفیق

وچون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشار الیه دامت فضایله وطابت شمایله امداد الهام توفیق ربانی بوما فیوما متضاعف ومتجددات کلام علی تجدد الایام متعالی ومتزاید فی فیض کشتست وبفیاض مجمل استعادت واستعانت از حضرت واهب الرغایب نموده اساس دیوانی دیگر فرموده است واسم ان بدایع الجمال متعین کشته وتوفیق اتمام وتیسیر تکمیل ان از فیض فضل ذو الجلال مسئول ومامول — ایزد تعالی وتقدس مقدم ومطلع این تحفه غیبی بکافه عالمیان عموما وبر حضرت جنت نضرت اصفی صاحبی جنت بالیمن والسعود خصوصا میمون ومبارک کرداناد وسایر قبولش در اقطار وامصار جهان بمرافقت وموافقت صیت جلال مفاخر خدایکانی در سیر دوی اعظمی صیت عن النفود الی یوم الموعود سایر وظاهر داراد بالنبی واله الطیبین وصحبه الاکرمین — اجمعین وسلم تسلیما کثیرا

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا — وی طره صبح از دم لطف تو مطرا

طشت زر شمعی خود از اطلس چرخی — در تافته از امر تو بر قطره خارا

نوک قلم صنع تو در مبدا فطرت — انگیخته بر صفحه ترکیب صورت اشیا

سجاده نشینان ز ایوان فلک را — حکم تو فرستاده ز ره قافله دل دریا

از پیه بصر صنع تو بر کرده دو شمع — در خلوت این مردمک بهر تماشا

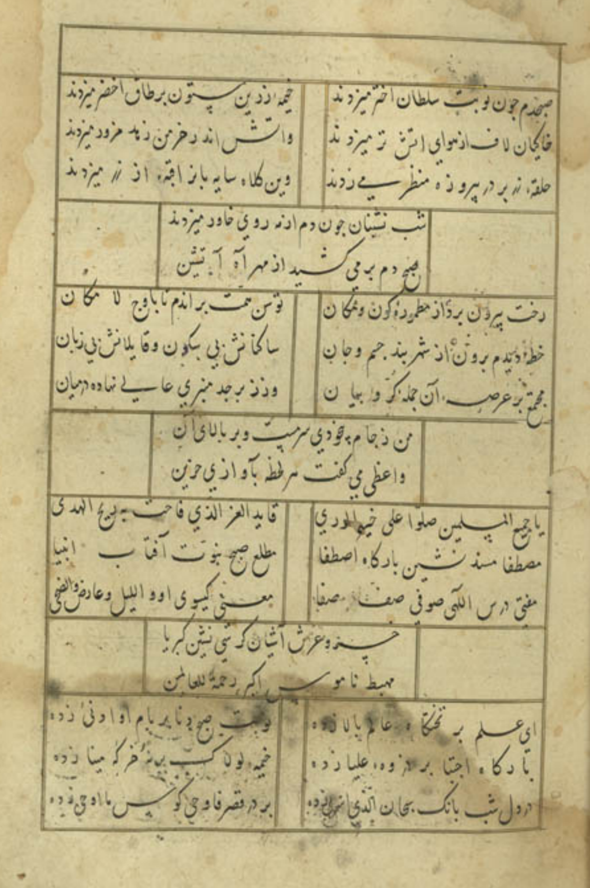
پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده / آوازهٔ اسرار تو در شادی آوا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع / وز حکم تو سلطان قضا بسته امضا
تقدیر تو بر چار حد و هفت جزیره / افراخته نه قبهٔ شش گوشهٔ خضرا
ای صانع بی آلت و ای مبدع بی فکر / ای قاهر بی کینه و ای قایم بی جا
هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب / هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا
مأمور تو از برگ سمن تا بجمند / مصنوع تو از تحت ثری تا به ثریا
توحید تو خوانده به سحر مرغ سحرخوان / تسبیح تو گوید به چمن بلبل گویا
از بندگیت یافته شاهان جهانداد / ایوان فلک سا و جناب فلک آسا
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی / با مایی و از ما همه و مستغنی تو از ما
که تخت که مور کنی و بیت سلیمان / که نامزد مار کنی معجز موسی
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس / وز چشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی
بر مشعلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر / بر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
صنعت چو مفرح کند از قرصهٔ یاقوت / بیرون برد از طبع زمان علت سودا
بی واسطهٔ صیقل لطفت ننماید / نقش مه و مهر از فلک آینه سیما
گر یاد کند از آتش قهر تو ماند / گم گردد من شود کف آلودهٔ دریا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید / بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
از عکس رخ لاله نشان بیرقی / چون منظر مینو کنی این جنبش مینا
جز نقطهٔ صنع تو کشیده حلقه نهاده / بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا
بی ... ابد ... تو جلوه نیاید / نه دو ... فلک ... چرخی والا

بی منت حکم تو جا نیست که یک گل / تحریر کند نامه سپر شقهٔ دیبا
ایمن طشت زرکیی آنکه ز لطفت / خاقان چمن را چه جوشش افتاده بالا
صنع تو درین جوف گل آلوده دگر / از آب روان تازه کند گلشن احیا
بید طری را کند از امر تو بلبل / وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا
از دایهٔ لطف تو شاید گل سوری / در صحن چمن طلحهٔ عنبر سارا
تا از دم جان پرور او زنده شود خاک / در کالبد باد دمی روح مسیحا
خواجو دم مدح شهنشه ملک را / الا ملک العرش تبارک و تعالا

صل علی محمد درة تاج الاصطفا / صاحب جیش اللوا ناظم عقد الارتقا
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین / کوکب دری زمین دری کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران / کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
سید اولین رسل مرسل آخرین زمان / صاحب مفخر قران خواجهٔ هشتمین سرا
معنی امر کن فکان مقصد حرف کاف و نون / برق رو براق دان خاکی عرش متکا
شمع سراچهٔ ابیت اختر برج لی دنوت / تا دکر دنی دنی مالک مملکت دنا
رخت بود طاها بلا تخت بذروهٔ علی / خانه بکوشه فادانه خوشهٔ بقا
تازی تیزپی لقب مکی هاشمی نسب / معتکف سرای وحی امی امی صدرا
طیب طیبه آستان طایر کعبه آشیان / کوه مکان لامکان اختر برج کبریا
روضه آدم صفی آدم روضهٔ رضا / صوفی صفهٔ صفا سرو حدیقهٔ وفا
زابروی چون هلال او تافته ... / ونذ رخ ... هلال او یافته مشتری بها

مشتعل از چین او شمع سراچهٔ بدی
خورده باآب روی او نوح در دو که قسم
منهدم از عروج او قبهٔ قصر قیصران
ابطحی که چون علم بر حرم و چو دزد
صومعه که نیستش ذمزمه در وداو
چون در اگر یتیم شد پیش بود بهای او
منز و یان شام بین از موس روای او
برده چو زمره از شرف بادهٔ عطف دامنش
ای ز مضیق کن فکان سوی مکان لامکان
روی تو قبله ملک کوی تو کعبه فلک
صدر تو مصدر امان ذمزم تو مرهم روان
شاه نشان قدسیان تخت نشین شهر قدس
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی
روح امین چو عرض کرد آب رخ تو بر ذیل
شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه بیکرت
ای شده آب ذمزم از خاک در سرای تو
عقل چو دید کاتمان پیش تو ذره کوی شد
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگ دست
خواجه اگر نه داشتی زنگ بهار عشق تو

بستم از نسیم او غنچهٔ باغ ابتدا
کرده نکاک کوی او آدم خاکی التجا
منهزم از خروج او خسرو خطهٔ خطا
از پی پای بوس او گشت نه آسمان دوتا
هست بود بر موبدان لایق نقطه بود لا
زانک خرد فزیون هند تر بیتم را بها
پیش رواق نیلگون بسته غشی وه غشا
بهر طراز آستین چرخ ز فردین قبا
دانه ز باغ سدره را دیده بدیده منتها
مختلف تو قد ملک معتقد تو قد بکا
در دو تو موجب دوا درد تو علت شفا
ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی
دیدهٔ آفتاب را خاک در تو توتیا
در تک چاه آب شد یوسف مصری از حیا
جرعهٔ صفت در وفد بر سر بام از هوا
کعبه ز تست با شرف مروه ز تست با صفا
نزد قیام قامتت داده صلات را صلا
چون شفاعتی که ما تشنه‌ایم و ناشنا
بلبل باغ نطق او هیچ نداشتی نوا



صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خاکیان لاف از هوای اتش تر میزدند حلقهٔ زر بر در پیروزه منظر میزدند	خیمه از دین ستون بر طاق اخضر میزدند و اتش اند در خرمن زهد مزود میزدند وین کلاه سایه باز اقبه از زر میزدند
شب نشینان چون دم از دروی خاور میزدند صبح دم بر می کشید از مهر آه آتشین	
رخت بیرون برد از حظیره کون و مکان خطه دیدم برون از شهر بند جسم و جان مجمع بر عرصه آن جمله کو وا بیان	توسن همت بر اندم تا باوج لامکان ساکنانش بی سکون و قایلانش بی زبان وز ذبر جد منبری عالی نهاده درمیان
من ز جام بیخودی سرمست و بر بالای آن واعظی می گفت سر لطف با آوازی حزین	
یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفا مفتی درس الهی صوفی صف صفا	قاید العز الذی فاحت بریح الهدی مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا معنی گیسوی او و اللیل و عارض والضحی
خسرو عرش آشیان کرسی نشین کبریا مهبط ناموس اکبر رحمة للعالمین	
ای علم بر تحتگاه عالم بالا زده بارگاه اجتبا بر ذروهٔ علیا زده در دل شب بانگ سبحان الذی اسری زده	نوبت صبح دنا بر بام او ادنی زده خیمه لولاک بر نه خرگه مینا زده بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده



آدم خاکی هنوز از آب و گل در نامده بود
خاک پایت گشته کحل قاصرات الطرف عین

ای بغلطاق لعمرک بر قد قدر تو راست
در هوای خاک بوست قامت گردون دوتاست
ابر اگر سقای در گاهت نگردد بی حیاست

چون تو تمشا دی زباغ قم فانذ در نخاست
بی حدوث صومعه در خورد نفظ وبوریاست
مشک چین سرکشته کز موبت نی کوید خطاست

بر سر دوش تو آن مرغول چه مشک ساست
با فر از شاخ سدره شهپر روح الامین

ای تو در بستان سرای لی مع الله خوش نظر
در شبستان ابیت عند ربی خوان ما حضر
نرکس مکحول ما زاغ البصر

کرده بر صدر الم نشرح دل پاک مقر
وز سر انکشت تو منشق ماه دایمین پیر
وز عقیقت درج لا احصی ثنا بر گهر

سر بر آر از مرکز و میان غفلت را نگر
دیده بگشای و گنه کاران امت را ببین

بوده در هجرت ترا صدیق اکبر یار غار
سود قرآن مانده از عثمان عفان استوار
ساعدین عرش را بسطین معصومت یادگار

گشته اسلام از عمر بعد از وفات آشکار
وز علی قانون دین و در سم ملت بر قرار
باد پای شرع را همی منفود ت سوار

باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار
صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین

یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه
چون محاسن در مقام شد سپید و دل سیاه

ذانکه بیرون بود از تو عاصیان را عذر خواه
میکنم ... گاه زنگار دی کو داد دود آه

جیبو درا انجم هندی برید گوش
در حضرتش حکایت شاهان چین خطا
با اصطناع او سخن ابر جمله باد
کر با نهنگ در نجح بحر در جدال
بر دکن موقف کرمش چرخ در سجود
بهرام مشتری نظر آفتاب تیغ

فغفور را چو نافه چینی برید ناف
در معرضش حدیث ملوک عجم گزاف
با ارتفاع او صفت چرخ جمله لاف
کر با پلنگ بر قلل کوه در مصاف
بر گرد کعبه حرمش عرش در طواف
جمشید نره دیو شکار دبه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضر هم نشین
او آفتاب ملت و عباس بدر دین

عم نبی که نقطه دین گشت خال او
سر چشمه زلال خلافت که کاینات
آن هاشمی نژاد که از فر کبریا
وان غالبی نسب که ز تعظیم احترام
سلطان چرخ جبری از قصه لاجورد
سبط پیمبران بدد نیک نام او
نشکفت اگر ز دایه لطف ایزدی

منشور ملک یافته توقیع از آل او
بوییت از نسایم باد شمال او
او هام فاصرایت ذکنه کمال او
اجرام عاجزند ز درک جلال او
بر خاک ره فتاد ز صف النعال او
شاه معنبران بسر نیک حال او
بشکفت غنچه خلفا از نهال او

باد آفرین بی عدد از عالم آفرین
بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار
پیران نو جوان و جوانان پیر طبع

وان مالکان تخت که ملک الحقاد
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار

بابسته همچو کوه جهان گرد چون فلک — بخشنده همچو نخل و تهی دست چون بید
سرو روی جابردی خوبان در الخا — دلبر روی چو زلف عروسان در الکساد
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر — هم زایران کعبه و هم کعبه را مزاد
از وسط مضایق تعقید شان عجور — در سایه سرادق تحقیق شان قواد
ای پادشاه اگر ز من آمد جو بیمه — از داه لطف در گذر از آن و در گذار

این جمله را بحضرت آورده ام شفیع
یارب ببخش کز تو بنا شد کرم بدیع

یک شمه از حدیقه رضوان بما فرست — در دکان خسته دلان تازه وا فرست
بیمار معصیت شده ام ای نگار جی — بادا ازین کهنه خانه زعفران شفا فرست
من ناشتا و مطبخ لطفت پر از ابا — آخر نوالهء بمن ناشتا فرست
یک ره نوازشی کن و بردست باد صبح — بوی تفضلی بمن بی نوا فرست
از چین زلف شاهد رحمت شمامه — سوی من هوای دار خطا فرست
خواجو که کمترینه گدای ز کوی تست — زنی بدوز باد که کیم یا فرست
ماشتی ز خوان عطای تو بی حساب — سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

پر من ز رحمت تو ندارم دستگیر
از پا فتاده ام بفضلت کرد شکیر

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نوبهار — جان فدای نفحه‌ات باد ای شمیم مشکبار
سنبل اندر جیب وادی یا سمن در آستین — عود و صندل در میان یا مشک و عنبر در کنار

دوش

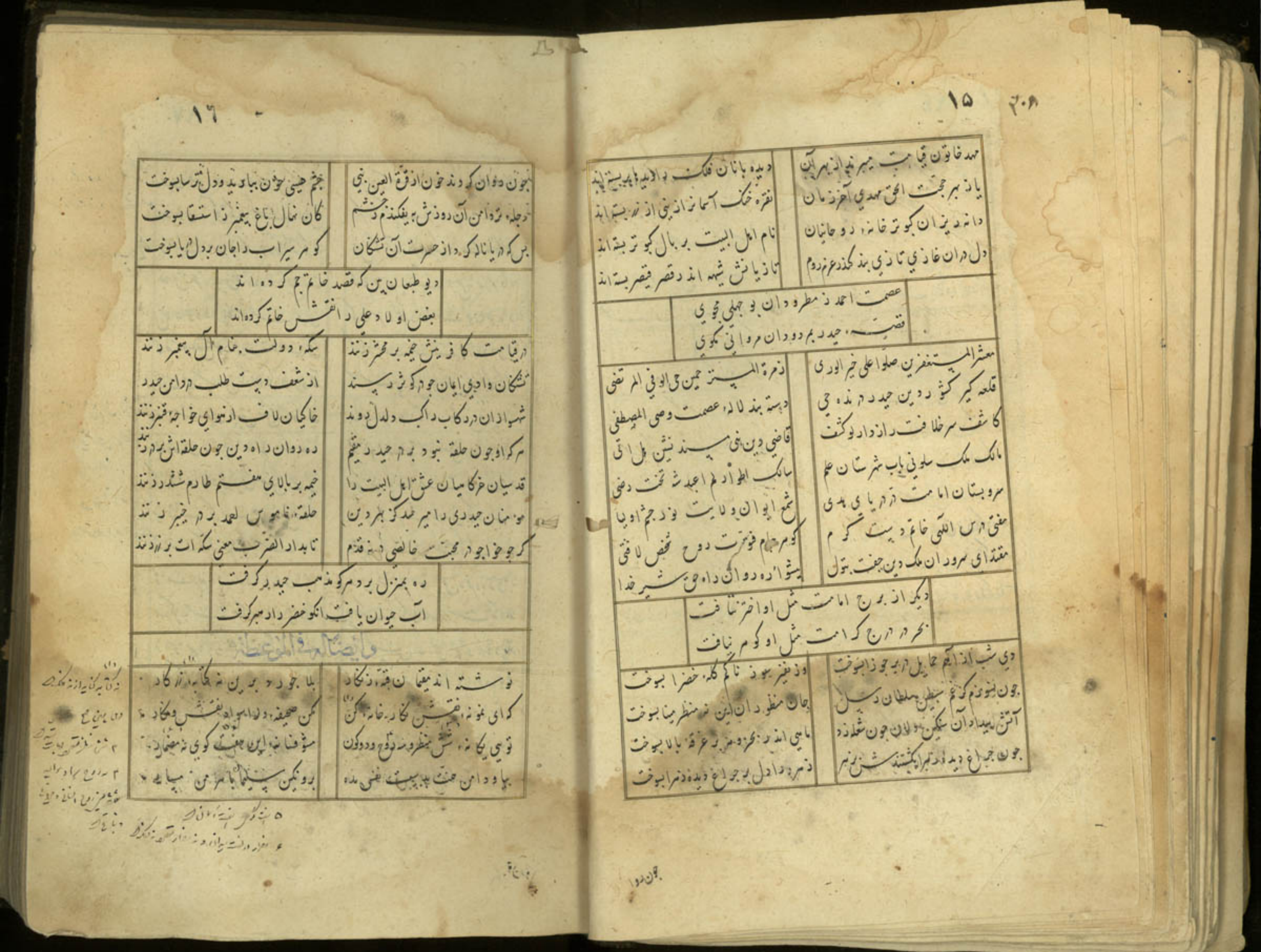
دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر — یا ز راه شاه [illegible] گذار
یا نسیم روضه دار القرار آورده — کز تو می یابد روان بی قرارم قرار
یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته — کز تو می آید نسیم نافه مشک تتار
شاه مردان چون خلیل الله بصورت بت شکن — شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
مهر او از آسمان لا فتی الا علی — تیغ او از گوهر لا سیف الا ذوالفقار

عالم او را گر امیرالمؤمنین خواند رواست
آدم او را گر امیر المتقین خواند سزاست

غره ماه موذنین که غرا کرده اند — شامیان طره پرچین مطرا کرده اند
بر امید آنکه سازندش غبار آل عبا — اطلس زربفت را پر روزه پیما کرده اند
با وجود شمه گردون عصمت فاطمه — زمره را این تیره روزان نام زهرا کرده اند
چون برآمد جوش جیش شاه مردان در مصاف — از غبار تازیان چرخ معلا کرده اند
نعل دلدل را که داران طاق خضری — تاج زرق فرقدین و طوق جوزا کرده اند
روشنان قصر کحلی گرد خاک پای او — سرمه چشم جهان بین ثریا کرده اند
چون او را تحفه سوی باغ رضوان برده اند — تا از آن گلگونه رخسار حورا کرده اند

آنکه طاووس ملایک پای بند دام اوست
جز صفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باد دیگر بر عروس چرخ زیور بسته اند — پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
چرخ کحلی پوش را بند قبا بگشوده اند — کوه آهن چنگ را زرین کمر بربسته اند
اطلس کاریزاین سیماب گون خرگاه را — نقش پرداز از چینی نقش ششتر بسته اند



مهد خاتون قیامت مهر نیم از مهر آن
یا از بهر حجت الحق مهدی آخر زمان
دانه دیزان کبوتر خانهء دو جانبان
دل دران خاذی تا ذی بند کند عزم دوم

دیده بانان فلک بر الابد ایمن بسته اند
نقرهء خنک آسمان از نی از نو بسته اند
نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند
تا ذیانش شیهه اند در قصر قیصر بسته اند

عصمت احمد ز مطرودان بو جهلی مجوی
قصه‌ء حیدر ز مروانی مگوی

برین طبقچهٔ چرخ و قرص کرم مناز | وزین سپیدهٔ خاکی امید بهره مدار
وفا مجوی ز کیجی که بی کشیدن تیغ | گهر ز کیسهٔ خارا نمیدهد کهسار
ز معنت منظر زنگار خود د آینه گون | مهل که آینهٔ دل بگیرد دست زنگار
مباش غرهٔ بدین پنج روزه حیات | که عمر بر سر پاییست و چرخ بر سر کار
مپیچ بر خود و در خط مشو بهر وجهی | که بر سر تو قلم رفته است چون طومار
گرت در آتش سوزان برند صامت باش | که تا درست نهندت چو زر ز دوی عیار
زبان سوسن آزادوار از آن دراز آمد | که همچو بلبل بی دل نمی کند گفتار
چو در مششدر این کعبتین شش سویی | برین مهره و آزاد شو ز نرد و چهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت | نداد نمند ترا با لعبتی و الا بکار
کنار برون زوی زین مضیق جسمانی | چگونه باز دهندت بصد رصد بار
چو آفتاب اگرت میل ارتفاع بود | برای بر شرف بام این کبود حصار
گذشت کوکب عمر همچو سیاره | تو نیز یکدم ازین معنت کوکب سیار
گرت بهره فریبد زمانه چون افعی | بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار
سپهر کین همه میکرد از برای دو وص | چو چنگ در نگری هم دو دست آینه دار
ترا چو سرو بآزادگی برآید نام | چو نرگس ار ننهی چشم بر زر و دینار
خیال کن ز دوات جهان برون رو پیت | که نیست خبر از آن در پای مردم خوار
از آن شمار ز دست کس نمیتواند کرد | که در شمار نیاید حساب روز شمار
چه سود بر سر نرگس کلاه زر حقه | که نیست روز و شب از بهر شش درم عیار
نه مرد جنه و چرخی که در نبرد سیقی | برا سپی نبود بیدمرد پست حصار

نسیم صبح بهار دیت نکون دل یا زین | بحکم آنکه ز خوبیت اصل مشک تتار
بکن بچشم حقارت نظر بمردم از آنک | ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
کمال قدرت حق بین که میکند تحریر | برین صحیفه سواد و بیاض لیل و نهار
وگرنه زین فلک سال خورد بیهُش | بگرد مرکز خاکی طمع مدار مدار
بحکم اوست که مرغان خوش نوا از چمن | برآورند ز سرو سهی خروش هزار
وگرنه جستن مرغی ز برگ شاخچه | خیال باشد در چارگوشهٔ گلزار
رسید باد بهاران و بوی گل خواجو | دریغ عمر که بگذشت همچو باد بهار

وایضا له فی الشکایة

همه را گل بدست و ما را خار | همه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش عرق و ما در نیش | همه جا گل بباده و ما در بار
یار در پیش و ما قرین فراق | باده در جام و ما اسیر خمار
بار ما شیشه و کریوه بلند | خر ما لنگ بوده نا هموار
قلب ما گر شکسته است رواست | که روان حیر و ددرین بازار
همدم ماست آنکه همدم ماست | همچو مرز ماد همدم زنار
چند خوانیم روز نامهٔ دهر | از سواد و بیاض لیل و نهار
تا بکی بر در بهار فلک | مرده پریرچین کنیم چون معمار
روز آن شد که تا رد کنیم | کوت شب روان شب تار
خیز تا صبحدم بر افرازیم | علم تا بر برج این کبود حصار
شاه سیتاره دم ... | پیرق از بام گنبد دوار

تا کی از گردش شهور و سنین — تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش سو کن — خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
تا تو چون نقطه در میان باشی — نتوانی برون شد از پرگار
کام دل در کنار خواهی نی — تا نگیری ازین میانه کنار
ملک دیدار کی خرد بجوی — هر که دم دزد ز مالک دینار
راه راه تو و تو دور از راه — کار کار تو و تو دور از کار
تو همانی که باغ فطرت را — ثمر تربیت بر اشجار
سوسن و سرو اگرچه آزادند — بغلامیت می‌کنند اقرار
مالکان ممالک ملکوت — خازنان خزاین اطوار
به یسار تو سوی خود نه یمین — بر یمین تو می‌دهند یسار
ظاهر است این سخن که ملک وجود — بوجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش — بنواز مشتری کن استفسار
حیف نبود که چون تو سرداری — طلبد کهنه کفشی از بلغار
هر که از پا فتاد و سر بنهاد — نبود حاجتش بپای افزار
نوش کن در مجالس ارواح — گوش کن در سرادق اسرار
قدحی بی وسیلت ساقی — سخنی بی قرینهٔ گفتار
در کف ذوق باز مجلس دل — زمزمی بی زخمه از اوتار
یار هم ناظر است و هم منظور — کعبه هم زایر است و هم مزار
گوش کن نامش از شمال و جنوب — نوش کن جامش از یمین و یسار

عالمی خواه خالی از ارکان — خلوتی جوی خالی از اغیار
در مقامی که قایم‌اند اوتاد — در حریمی که محرم‌اند ابرار
حاضراند غایب از محضر — ذاکراند فارغ از تذکار
بیخبر خفته‌اند که خفته بود — بی نصیب از تنفس اسحار
چون کنی عزم خوابگاه عدم — آنکه از خواب خوش نشد بیدار
هر که نوشید نوش جانش باد — می ارسال داد ساغر یار
می پرستی که مستیش از لست — تا ابد کس ندیدش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس — بوی گلزار کی دهد گلزار
شبلیی باید اندرین پیشه — آدمی باید اندرین بازار
هر دم از جام در کشد پیمانه — همچو احمد شراب نوش گوار
در بستان عشق زن که زنند — حلقه در کعبه بر در خمار
غوطه خود در محیط استغنا — خیمه زن در بیابان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام — تا پلنگی شوی جهان اوبار
در طریقت حجاب راه تواند — اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
دل بد نیامده که نتوان داشت — چشم بیمار پرسی از بیمار
مهر کو در درون تیره متاب — ابر کو بر زمین شوره مبار
بر سر گشته کی نهند افسر — بر خر مرده کی کنند افسار
دانه در مزرع حلال افشان — [illegible] خیال افشار
قاف تا قاف در علم در کش — کاف و نون زد چو صفر پیش شمار

دو بدو یار عشق کن که خرد
بی پر و بال در حدیقهٔ عشق
عشق در راه عقل دیناربست
درد مهرش انکه ثابت نیست
نام در راه عاشقی ننکیست
راه عشقش بپای عقل سپر
جون تو این کار میکنی خواجو
پند برکو دکان نباید زد
تشنه محرور را اکذ سیراب
جند کویی حدیث بی ز جام
جون بپایان [illegible] سد قصه
وکرت [illegible] نکته دیکر
هر که بیدار باشد ش غصه

آفتابیست بر سر بپای [illegible]
جعفر و قتی ار سوشی طیار
نیک بخت انکه باشد ش دیدار
همجو بیاده کی سود سپیار
بکذر از نام و ننک در کذار
جان شیرین بدست عشق سپار
دیکر از اچه میکنی انکار
هر که آکهیست باشد یار
مرده بیمار در راه بیمار
[illegible] بی بی هنجار
[illegible] ام و در شکن طومار
[illegible] این زمان نهفته مدار
قصه بپیاد باشد ش ناچار

نبود با جواد یار ش کار
هر کرا عیبی ایست کار کزار

نا خدا ای که با خدا باشد
بروای یار لکه خرد داری
تو نکم از بلبلی که شب تا روز
جند نوبت شنیده ام که بنود

بود ایمن ز بار دور بیار
بار راو شو که راو بنداد دیار
بی عشق [illegible] بکه بکرار
بی سماع تو دودی ار داوداد

صبح خیز این بلبل مهر کشند
خیز و بنکر که بلبلان سحر
نو عروسان حجله خانهٔ قدس
یاد دیدار میهمان بیک
کر تو در دیر عابد صمدی
آن زمان دیر کعبه تو شود
با تو زنار میکند تسبیح
هر چه بینی ز دیده خود بین
کی به نقش و نکار غره شوی
روشنی هست [illegible]
روح را پایمال [illegible]
ظلم باشد که بر [illegible]
تا تو در بار جسم و جان باشی
منزلت جون مقام معلوم نیست
توشهٔ هستی از جهان برکیر
هر که در بند بار دیکر بود
وانکه در بند روح کشت اسیر
دلت از دور جرخ اینه کون
سازد ای که راپیش نیست ساز

سرمه در دیده اولی الابصار
می سرایند پرده اسرار
می کشایند برقع از رخسار
دیده نیست در خور دیدار
راهب دیر کو صنم بندار
که نه بینی بجز خدا دیار
و ز تو تسبیح می شود زنار
کرت اندک نماید از بسیار
که تصور کنی ز نقش نکار
عاری از سیر و خالی از رفتار
خوک را در درون کعبه میار
نیشتر امتحان مکن بیطار
بهر یک ده بصد صفا باد
دامن یار کیر و ترک دیار
پرده هستی از میان بردار
تو سند هر کز ش بمنزل بار
نهد مهد [illegible] در بلغار
همجو آینهٔ [illegible] ز نکار
نم آنجه بکار نیست مکار

از غم خوار

غم دنیا مخور که خوار شوی — زانکه غمخوار کرد دل غمخوار
حیف باشد سفینه در غرقاب — ناخدایی نزد و خود ابزار
همه در بخیه و تو در بخیه شده — همه آزرده و تو در آزار
هر که اسرار دوست رفت چو غم — اگرش هرزه میبرد دستار
برخی بیدلان صاحب دل — شادی مفلسان دولت یار
فقر مرغیست در نشیمن غیب — دو جهان را گرفته در منقار
عشق ملکیست در جهان قدم — بهش عقل و جان سپهسالار
قول عشاق نشنود عاقل — دار حلاج کی خرد نجار
عشق مهرست و عقل سایهٔ عشق — ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر — نتوان کرد سایه را اظهار
مژه کر خار دیدهٔ تو شود — دیده برکن که تا دو دیده نخار
هر کرا هست برگ چیدن گل — چاره‌ای نیست جز تحمل خار
چند چون ابر آب خود ریزی — در تمنای اجر او اقرار
غم گندم مخور که حیف بود — باد بر جان و غله در انبار
تکیه بر خاک از آن توان کردن — که طریقش تواضعست و وقار
کز نشان مخالفت نبود — نبود خاک را ز باد غبار
بید چون برکشید تیغ خلاف — لاجرم گشت زیر دست چنار
چند گویی بیان ظلمت و نور — چند جویی نشان آبی و نار
ما و من را مجال هیچ بد — لا و لی را بیار و هیچ انکار

چو فرخنده تمامت ابا وردی در فعل — نتوان شد ز نام برخوردار
بگذر از اسم و فعل و حرف مگوی — نفی کن جمله را و نام برآر
کوس وحدت بزن که در ره عشق — تخت مقصود میزنند از دار
دریا دان غار ذن هر چند — جای قطمیر نیست جز در غار
غم شادی چه میخوری خوش باش — زانکه هم شادیست شود غمخوار
خنک آن ساده‌دل که نشناسد — قطره از بحر و کوه از کهسار
کاه گویی بهر طریق که هست — ایمنست از هراس و از عصار
در چنین ورطه با چنین شرط — کشتی ما کجا رسد بکنار
هر خطایی که آمد از خواجو — بعنایت بپوش ای ستار

و ایضاً له

اینان که برین گوشه نشینند چه نامند — تا چند برین طارم فیروزه خرامند
کز شعله فروزان جهانند چو شمعند — وز مشعله داران سپهرند چه نامند
در آینهٔ وهم نیاید که چه نقش‌اند — هر چند مقیم فلک آینه فامند
کاهل مقامند بگو بر چه مقیمند — ور زانک مقیمند بگو در چه مقامند
پرگار صفت دایرهٔ نقطهٔ خاکند — یا نقطهٔ این دایرهٔ سبز خیامند
در عین علو اند مگر آتش محض اند — یا آب حیاتند که در عین ظلامند
گر داخل طبع اند چرا خارج حسند — ور جوهر عقل اند چرا منظر عامند
ظاهر نگه کردند کز بهر ظهورند — ظاهر نگه چند که از بهر خفی‌اند
زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک — با جلوهٔ طاووس همه کبک خرامند

هر شب بگه شام برین بام برآیند — یا جمله شب و روز برین کوی [illegible]
آیا چه پرستند درین دیر کهن سال — ماموم گدا امند و گدا امند کدا منید
چندین حرکت چیست مگر جو مرطبع اند — وانها که بجنبند بپند اد که دامند
نقشی نه مصوّر به قضا و بر طبایع — جسمی نه مرکب بتراکیب عطا مند
بیرون ز حواسند و نه محسوس اناسند — فیاض عقولند و نه فایض چو عما مند
درعین خیالند و تو گویی که خیالند — وین نیز خیالیست که امثال انامند
سرمایهٔ شادی و غم و دولت و محنت — واد بندهٔ حرمان و بر آرندهٔ کامند
از بهر مصالح همه در نظم وجودند — در ضبط ممالک همه از بهر نظامند
نه شارب و مشروب و نه گویای حدیثند — نی اکل و ماکول و نه محتاج طعامند
گاهی ز شرف تاج نه فوق خواصند — گاهی [illegible] جلو بارح ده قد ز عوامند
بی نوک قلم چهره گشایندهٔ طبع اند — بی همچو بشر در خور تهدید و ملامند
هریک خبر از خویش نداند که چه هستند — از ساغر فطرت همه تا مست مدامند
هرچند که سلطان اقالیم سپهراند — ماموز ملاذ امم و فخر کرامند
خواجه چه کند گر نشود بندهٔ فرمان — آنرا که فلک چاکر و سیاره غلامند

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند — یا چه کبرند که آزاد ز سلمان طلبند
خلق دیوانه و از حضرت دیوان در بند — وین عجبتر که ز دیوان ز دیوان طلبند
آسیاپی یکرفت دریست و بند اند در آبی — دخل آن جمله بجیب از بن دندان طلبند
هر کی سوخته بی بهره و سامان یابند — وجه [illegible] بهره ز آن بی سر و سامان طلبند

چون

چون ز ده بانی که شود گشته زده بان خواهند — داه دهبان که بود مرده ز دهبان طلبند
بستان از بهر میدان سر مردان جویند — ظفر تنگ از بن پیکان سر پیکان طلبند
همچو دونان بدونان همسروی بیما نرا — وجه یک نان نه و ایشان بسان نان طلبند
خوک شکلند و حدیث از خر عیسی دانند — دیو طبع اند و همه ملک سلیمان طلبند
تا در آفاق زنند آتش بیداد و تیغ — آتش از چشمهٔ خورشید درفشان طلبند
در چنین فصل که بی برگ بود شاخ بجوب — از درختان چمن برگ زمستان
این زمان مایهٔ دریا چه بود کین چو بپند — پس ازین حاصلی از کان چه شود کان
سکهٔ ذال زر امروز که دیدست درپیت — کین جماعت بچنین حیله و دستان طلبند
قیمت دل نشناسند و ز مرقصابی — دل پر خون و جگر پارهٔ بریان طلبند
سردکانی که بیابند دکان بند آرند — وز هران خان که به بینند ز دخان طلبند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند — لیکن ایمان بتربیت از همه کایمان
دیت خون زیان ز کریمان خواهند — حاصل مملکت ساسان ز خراسان طلبند
آن سیاوخش که قتلش بجوانی کردند — خون این طایفه امروز ز پیران طلبند
تاختن بر سر پیرزن زنی ذال برند — وانکه از ذال زر سام نریمان طلبند
خبر یوسف گم گشته ز کرکان پرسند — صبر ایوب بلادیده ز کرمان طلبند
تا کلاه از سر سلطان فلک بربایند — هر زمان داد برین بد شده دیوان طلبند
از پی آنکه نتاج بره و بز گیرند — کاخ بهرام و ده خانهٔ کیوان طلبند
دخل هر ماهه ز انجم ز طبایع خواهند — خرج هر روزه ز اجرام ز ادکان طلبند
شهر و ایشان بمثل چون خر و ویران و [illegible] — هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند

مردم گرسنه دلتنگ شده از بی نانی
خواجگان روی بخواجو ننمود انند نمود

کرده اخود بزد از کبند که دامن طلبند
مکر آندم که زجشمش در دم جان طلبند

سطر بیت هر دو کون ز او داغ درتم
کرسی نهند تخت نشان عرشم
جون در سرادقات معانی کم نزول
ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم
سلطان نشان عقل نذبیح ز مجلسم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
شاه فلک بتره ذن خیل همتم
اب حیات مرده طبع جو آتشم
معراج روح عقد انا بیت خاطرم
مفتاح فضل صیغه قانون منطقم
من سالک مسالک اطوار حیرتم
یا بکره مرکز مهرش مدار من
داتب نشان شش جهت وسعت کوکبم
سروم شکفت نیست که آزادم از جهان
هستم محیط نقطه خاکی وزین قبل
دادم هوای بکنکره قصر کبریا

حرفیست کاف و نون ذحروف محردم
میدان ده بهذ شاه سواران اخترم
طاووس سدره مرده ساذون شهپرم
جوز بند جیست پرتوی از ذای انورم
قاضی القضاة جرخ کواهی ز محضرم
بدر منیر شمسه ایوان منظرم
پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم
واب نبات تشنه لفظ جو شکرم
منهاج علم سطر حواشی ز دفترم
مصباح عقل شعشعه طبع ازهرم
من مالک ممالک اسرار دیرم
زین دو مدار مرکز جرخ مدورم
میراث کبر نه‌ایده چار مادرم
هرم عجب مدار که اصلیت کوهرم
در خویش غرقه گشته که دریای اخضرم
یکدار تا از این قفس خاک بپرم

در بوتهٔ ... پیو ز که اکسیر اعظم
بلوم ولی ز خاک طریقت مرکبم
ویرانه ام بصورت و کنج معانیم
دیوانه ام ز هستی و عقل مجردم
محتاج دو ذکادم اگر در عالم
بر باد کی دوم که سپهر مکو بجم
بر بام عقل نوبت وز انکی دنم
کی بر بساط خاک زنم خیمه وقوف
جو اجو سار آستانه درگاه کبریا

در آتشم مدار که کبریت احمرم
خاکم ولی باب حقیقت مخمرم
پروانه ام بمعنی و شمع منورم
بیگانه ام ز هستی و روح مطهرم
فخر مکو نا اگر عاد کشودم
در خاک کی شوم که محیط مقعرم
از جام عشق جرعه دیوانکی خودم
زینسان که دل بعالم جاییت دبیرم
تا از تو نکددم بتو ام کم بکددم

٦

زین سفینه دم زند من عنده علم الکتاب
کو یا مطلعش برجیست برخورشید و ماه
بحر او بحر محیط و بیت او بیت الحرام
ز اسمان امد کتاب ومن بدین عالی کلام
کر فلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از انک
بی سفینه کشتی نوحست و اکش صلیب
برده نا امید از برای ساعد کف الخضیب
هر طبق ز و صفحه پرقند وصحن پر شکر
لفظ شرح طلعتان شعر او در عین لطف

کاب حیوان هست پیش بحر او از خجلت آب
یا نه هر درجی از و درجیست بر در خوشاب
باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب
یکدر امدم ز اسمانش جون دعای مستجاب
بیت معمور است هر بیتش ز روی انتساب
فارغست از بر سر ارات علم ... اب
بر سپهر از هر فی شنکرف او ... خضاب
پر و رق ز و بیعانه کلبوی و جای ... کلاب
جعد زنکاری خطان حرف او در جیح ... ناب

بکتها جدول او ... سواد — نقطها حرف او ... جابجا انتخاب
باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر — چرخ دانش را حروف صفحها او شهاب
آفرینش را عقود گوهر نظمش وشاح — وآب حیوان را سواد خط خطش زناب
شاهدی خوش منظر و شیرین حدیثی خوش صعود — یعنی مشکین خط وسیمین بوی عنبر نقاب
غمگسار عاشقان و مونس دل خستگان — دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
روضه پر حور عین و چشمه پر آب خضر — طبله پر عود خام و نافه پر مشک ناب
شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد — مشرب در از زلال و ساغر جان از شراب
معنی الفاظ او کردم سوال از عقل گفت — روشنست این آفتاب آفتابست آفتاب
ای بصد روی از تو رسم و عقل را صد آبروی — وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب
آب حیوان از تو یک قطرست و گویندت سوا — لوح محفوظ از تو یک جزوست و خوانندت کتاب
اختری در روشنی اما مصون از ارتداد — واسمانی در علو اما برون از انقلاب
گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست — مدح سلطان جهان والله اعلم بالصواب
سایه یزدان علاء الدین و دنیی بو سعید — خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب
داور دوران بهادر خان جم خسرونشان — در رافت را صدف باران رحمت را سحاب
آنکه پیش حزم و عزم او بود بی آبروی — خاک بی مکان در درنگ و باد بی هنگام شتاب
سالکان [illegible] — حاسدان حضرت اعلی او شر الدواب
باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام — شاه گردون فروغ خاطرش نایب مناب
بر سپهر تا نجید ادی عدل او صاحب قران — در جهان سرفراز از تیغ او مالک رقاب
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش — نیست جز در حلقه زلف خوبان اضطراب

پیش تیغ انتقامش دشمن دجال طبع — گردم از عیسی زند چون خر بماند در خلاب
خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه — آسمان این خنجر تضمین برآورد از قراب
کافتاب از جام جودش جرعه خورد است از آن — بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
ای ابد بر آستین کسوت عمرت طراز — وی ازل را آستان درگه حکمت مآب
اطلس زنگاری ... فلک — پیش ماه رایت چون قصب بر ماهتاب
پهلوی گاو زمین از نعل شبرنگت ستوه — کرده تیر سپهر از آتش تیغت کباب
بر فلک رای قضا حکمت چو دارد احتساب — زهره بربط نوا از چنگ بنداز در رباب
تا عمود صبح صادق را خطر نبود ز کوه — تا طناب مهرتابان را خلل نبود ز تاب
خیمه بان برچرخ زن تا خیمه قدر ترا — صبح می سازد عمود و مهر می تابد طناب
دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان — پای بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب

وله ایضا

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم — داشتی را همچو پروانه در آید در برم
مجمر و شمع و شراب آوردم و نقل و کباب — گفتم امشب با سر زلفش به پایان آورم
هر زمان با خویش می گفتم که بعد از مدتی — وین همه در صحبت جانان که جان می پرورم
نجم از خواب گران بر جست و این بشنید و گفت — کز خیالش دیدی ... نبود ... بادرم
شمع را دیدم که با مجمر زبان بیرون کشید — گفت گر چون جگر ... ساغرم
جام نوشین چون ... بنیاد ... — ور به تحت ... داست ... بودم
شام چون بر ... لکن کردم سوا — قلب شب ... تیز گویم ...
سرکشی کردن فرا ... نشین ... — گوئی عالم ... بشاهی ...

گرچه در گیتی نمایی دم ز جام جم زنم
هر کجا بزمیست او را من چراغ مجلسم
همچو جدول خط شکرفی کشم بر چهره نیک
شهسواری آتشین تیغ مرصع جوشنم
جام نوشین نوشم و ساغر نه بینی بر کفم
کرکسی زرینه منقار در افشان مخلبم
همدم پروانه‌ام اما بصورت طوطیم
کرم شد مجمر بس اندر دم جوابش داد و کف
من بپوشد سینه دامن گیر شاه بخششم
هم نشین ماه رویان خطا و خلخم
پیکری کو مرکبادم وز جواهر زینتم
بوستان زادم و کوهی ترنجی از نوم
بر نگار آتشین رویان عودی برقعم
همدم روح از آن روح مشام دایم
طبله عطار ما تا دم نه چینی حقه‌ام
تا چه پیچم زانکه کاری نایدم که منقلب
کر حکم مپسوز ده از تیز بی نشکر مرا

هم در فشانی کاوه هم ضحاک کن اخی پیکرم
هر کجا جمعیت انجم من کواکب پرورم
راستی دادم پیوادشب تو گوبی مسطرم
نیزه دادی سیمگون خفتان زرین مغفرم
دلق پشمی پوشم و کسوت نیابی در برم
شاه بازی تیز پرواز در فشان شهپرم
از پس دادم برتر اما بمعنی برترم
کای در از گشتنی تا کی دهی درد سرم
من بدو دل هوا خواه تکیه دارم
همدم شیرین بران قندها دو شکرم
لعبتی سیمین عذارم وز لآلی زیورم
نادره تا تاج دم و کوهی کوکبی عنبرم
جلوه گاه نادبتانان مشکین جادرم
دایه دیرم از زنی پیوند روح پیکرم
کوده باکوده جانم نه ز دین مجمرم
تا چه در سیم زانکه هم [illegible] پیکرم
خسروانه با جان شیرین مغز اید شکرم

زین بغنی خود [illegible] شید زده بی دابود باس قران
لالیهم هم پیر ساعتی در احترا [illegible] اخترم

با یکی هم نشین کم هم زانوی سیه دادان شوم
دو رقی زرین مشکین باد بادم و انگهی
عودی پرده سرایم زانکه همستم خوش نفس
دود من بر ساز باشد کر بسوزد عود من
از که دادی رنگ و مقراضت که داند آخر بکوی
کر بلمع باشدت دلق و مشمع پیرهن
نطع در بزم افکنی کوی که میر مجلسم
کر بود بیم خاب و زندت نه من دو بین چشم
ما قصی معنی و انکه لطیفی لا ذمت
شمع گفت ای تیز مغز کرم سودای خموش
قبه پرده که خضرا بود من اخضرم
شامی شب خیز بزم افروز روحی طلعتم
خضرم و همچون سکندر از سیاهی دم زنم
هر که بیند نور من داند که نادی آتشم
بو لهب خواندم ازین مهری اما شبی
از ذی باشد اگر دو شین بدانی شیشم
باد سیاهی دم زنم در [illegible] ان بحی زود
دیده پروانه چون بی شام بر دو ماه [illegible]
پیش دودی شمس [illegible] که بیرم دود [illegible]

دستگاهم بین که هم دست بتان آزرم
در محیط مجلس آتش عذاران لنگرم
گرچه هر کس میگوید که من جناکرم
نای من در چنگ باشد گر باشد مظهرم
زانکه من بادی زا ادخرقه پوشان نشترم
در میان دلقت ار زنار دنبود کافرم
تیغ برگردون کشی کوبی که شاه خاورم
ور تو دادی مجلس سامی نه من زال زرم
من صبحی در محل و طیبت مصدرم
من مه سیمین سپهر و شاه زرین افسرم
زمره بربط زن اردم ابود من ادنرم
خودی آتش روی عنبر بوی مشکین مجمرم
وز بیهی دو شنبت آینه اسکندرم
وانکه چند نور من داند که نادی پرورم
در صوامع اشک میبارم تو گوبی زمزم
عنصری باشد اگر نیکو [illegible] جوهرم
وز اماهی [illegible] چون [illegible]
جان بجا [illegible] ندر زمان چون [illegible]
زانکه چون [illegible] از ادهم شمس ازکرم

گر زبانم نیش و لب نوشیست الکاذم مکن / زانکه زنبورست در اصل طبیعت [illegible]
گاه در محرابها بر چهره بادم اشک گرم / گاه در میخانها جام می نوشین خودم
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم / صایب الدهرم ولی مستغنی از خواب و خوردم
گر نباشد خامشی و آتش زبانی ورد من / بر نیاید سر بصد صاحب دین پرودم
اختر برج معالی گوهر درج جلال / آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم
زبدهٔ دوران غیاث الدین کهف الخافقین / آنکه گر گوید سزد کز همت کشور برترم
آصف جمشید قدر و حاتم عیسی دم / صاحب خسرو نشان و خضر افریدون فرم
ذره گردون جنابم کز علو مرتبت / توتیای چشم هفت اختر بود خاک درم
در جهان دین و دولت از جهانداری شهم / بر سریر ملک و ملکت از سرافرازی سرم
از علو قدر و رفعت آسمانی شانم / وز فروغ رای و درایت آفتابی انورم
سرفرازان بر سر پیاده تاج مینهند / لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم
گردم از مهرم زند گردون عجب نبود چو صبح / زانکه مهر گیتی کشا بی افق سینه دیگرم
صاحبا شاید که برگیری ز خاک ره مرا / زانکه همچون مردم چشم خود اصلی گوهرم
من همان مرغم که چون پرواز کردم ز آشیان / گشت خاک آستانت مدتی [illegible] درم
آتش دل آب روی برده من در پیچ و تاب / چون در من زین چنبری چرخ زمرد چنبرم
دیده و لب خشک و تر دادم درین غم گر چه [illegible] / ابر تر و خشک جهان نبود جز این خشک و ترم
خویشتن را بوده کاتب بسته ام [illegible] / کی تو بر فتراک می بندی که صیدی لاغرم

همیشه جلد چرخ زیبد دفتر دیوان من / گر بود بی بیتی مدحت بر کی دفترم

هر که پیچد سر بجز مدحت ترا از بر زبان / هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم
هر شبت معراج و هر روزت ز نو نوروز باد / تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

مرزبان نجد [illegible] و النجم یلمع / دلا بیا محیا بگیرد تبسم [illegible]
بوقتی که بودیم با کاروانی / رخ آورده در راه و دل سوی مربع
چو ما در رسیدیم در می فکندند / ستون خیام غوانی ز مربع
در اقصای نجد و بر ادی فتاده / صدای ندای منادی ز مربع
جوادی بها دند و در عماد بی / همه با رخ و که ره آهنگ مهیع
برآمد خرامان تذروی ز گلشن / چو طاوس شرقی برین سبز مرتع
جمالش منور خیالش مصور / عذارش منور و دادش مشعشع
نجد زده که همه شود و فتنه / بجزع سنان کش همه مکر و مخدع
مخالف بقول و بطلعت بلادین / همایون بفال و بعارض مبرقع
چو مه در برافکنده دیبای چرخی / چو خود بر سپر افکنده پیروزه مقنع
دو ناظر بناظر که انظر الینا / دو لب در تبسم که منا تمتع
ز لعلش بشارت که بین لا توقف / ز چشمش اشارت که هان لا تورع
کام جان بود کز جانب شب / برآمد شب تیره [illegible] مقنع
زدم چنگ در وی که یا مهجتی قف / زد بانگ بر من که یا مدعی مرع
چو مایوس گشتم تو گفتی که بودم / من خسته مقروع و آن عرصه مصرع
دواعی من سر به پیری شد معطل / مساعی من یک بیک شد مضیع

بر فند و من زار و بیکس بماندم
چو قاصد که محروم گردد ز مقصد
نشان پی کاروان بر گرفتم
چو شمع وزو زان شده در تمنی
فتاده ز ذکب و مراکب مجرد
شب و روز چون باد ره میبریدم
پریشان و روحی من القلب احزن
کان اللیالی من الدهر اطول
شبی بود قیر او از مهر آن مه
بسر میدوی کحلی سلب را
همه دره و حوش و همه کوه موحش
نه دیار منزل بدید و نه موقف
من خسته عطشان و از تاب بهرم
سپید چو بر سنگ ز ذطت ز دن
خروش خروس سحر خوان بر آمد
... حمایل
... جت
... کمرد
خیام ... اعراب اکناف بیدا

جگر تشنه و گشته غایب ز مجرع
چو طامع که مایوس ماند ز مطمع
دل خسته مشوق و خاطر موزع
ز خونابه اشک گرم منقع
بماندم ز رحل و مراحل بمقطع
ز خوف مضرات نا امید منفع
خروشان و قلبی من الروع افزع
دعارض الفیافی من الارض اوسع
گسسته مرا عقد پروین ز مدمع
ز اکلیل بر جبهه تاج مرصع
همه سو مخوف و همه دست مفزع
نه آثار منهج بدید و نه مکرع
شده مردم دیده را دیده ملدع
سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع
چو می شد غراب شب تیره ابقع
برین چرخ زن پیر نیلی مرقع
هوایش مروح صفایش منوع
نوای نفیر بلا ... منجع
عظام صواحب باطراف مضنع

نجان ... بمطایا برادجاء مربع
بت خویش دیدم چو روح مجسم
چو کبکی خرامنده بر گرد مشرب
چو موسی شدم واصل طور رویت
پرسش در غازانیدم که چه شرعا
بصد لابه گفتم که دادم تو رع
روم در پی عشق و العقل ینهی
کرم سر فزود آدمی و دستگیری
بگفتا گدا ای ... بگفتم که ای بی
غیاث دول عمده ملک و ملت
در روم در بند از و تا به قچاق
پناه ملوک آفتاب ممالک
باسم و بفعل و بحرفی محمد
اسافل در ایام عدلت اعالی
ملک عابد و بارگاه تو معبد
شموس ظفر را سنان تو مشرق
منیر است خورشید و رای تو انور
قوی است پیل دمان و تو اقوی
ز نور ضمیر تو پیر فلک ...

مربی الکالب در اقصای مسبع
وز و مشته زلف و بر افکنده برقع
چو سروی روان گشته بطرف اشرع
شنیدم خطابی که نعلیک فاخلع
بود پیش خود سجده امری مشنع
که گوید قبول تو ام لا تقنع
شوم تابع صبر و العشق یمنع
شوم خاک پای تو آزاده مضرع
ز درگاه مخدوم اعلی ارفع
امیر کبیر جهان گیر اورع
ده بند را من از و تا به درع
ذی سرو را از احباب تو منجع
برای و بفصر و بفد در مرفع
افاضل بدوران جاه تو موقع
فلک را که و آستان تو مرکع
بود مهر را بنان تو مطلع
رفیعست گردون و قدر تو ارفع
شجاعست شیر ژیان و تو اشجع
شود ... لمع

تو آنی که سازی ز چرخ مدوّر
زمام تسخّر آنکو تمرّد نماید
حدیث حدوث چگویم که باشد
کسی کو بدانش بود بحر زاخر
الا تا زمین آسمانرا است مرکز
حیاض ریاض ظفر را مبادا
ممرّ تو و جاه و رفعت مسخّر
بتیغت سر خصم بادا بریده

بزخم سپر تیغ کجکش چو مرتع
بیابد ز قهر تو تفریع و مفزع
سر ماد ابجی سپیر او ادمقرع
کند پیش تمثال تعظیم ضفدع
چو دینی دون کافرت را است مرتع
بحز جیشه تیغ تیز تو منبع
ممتع تو در عمر و دولت ممتع
کزین به نشاید رسیدن بمقطع

باز جمشید زمرد سلب زرین جام
رفت با طارم فرخنده زقصر برجیس
گوشه چتر برافراخت زماهی برماه
بر آزاد زند کوس بشارت که رسید
آسمان فرش زمرد بچمن باز کشید
دامن کوه بود شعب بوانات بصبح
خیمه نو بنگر گل سوری شده در باغ عروس
سر بر آورده شده روضه رضوان از مهر
باد ز بخیر کشیش نجمی می آرد
گل رون آمد و بر مسند گلزار نشست

خسرو قلعه قلعی صفت مینا فام
داند با فر فریدون بوی کاخ بهرام
کرد یاقوت بحون بره زرینه حسام
بر سپر کوه زد از لاله عقیقین اعلام
تا برایند عروسان نباتی ز خیام
عرصه دشت شود سعد سمرقند بشام
سرو رقاص وچمن حجله و کوینده حمام
پای غار آمده بتخانه بچمن از اصنام
آب یمین تن روشن دل نازک اندام
میکند سرو خرامانش از ین روی قیام

تیغ کوه از جبر آورده بریشان رنگار
نرگس زیبث بکر تبی و منغز در دست
افتابست بر آورده سر از دوز سپید
درچنین وقت چه خوش باشد اگر ستره ید
شمس فرابه سپهر و گل قینه چمن
افتاب از به نوجوی درین یک دو دروز
یا بحز سایه اقبال خداوند مخواه
اختر برج صفا بحر هنر کهف بشر
شمس داد و دول دین ذکریا که جهان
انکه هر صبح شهنشاه سراپرده چرخ
بیت معمور بگرد در او کرده طواف
گر صریر قلمش گوش کند تیر دبیر
هر که او همدوی آن خامه مصری گردد
ای که با حلم تو شد مرتفع از چرخ شتاب
آتش تیغ تو در خانه خود شید مقیم
نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر
قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراک

نم کشید پیت ازین پیش همانا ز نیام
چون از نخمه مرکب شده در نعره خام
یا سهیلست مقادن شده در ماه تمام
صبحدم با صنمی لاله رخ سرو خرام
بدرمید ان افق پیر درون صافی جام
پیش از ان کرده یک ساد رسد ماه صیام
کافتاب از نظرش بود شرف گیرد وام
کو سر درج بها کان کرم فخر کرام
از سر کلک قضا قدرت او یافت نظام
از ده بام بدرگاه وی آید بسلام
کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
بجکد همچو قلم خون سیاهش ز مسام
همچو شمشیر برآرد بجهان کبری نام
وی که با عزم تو شد منقطع از کوه آرام
باده در مهر تو هر ساغر ناهید مدام
سوسن از مرحمت شنا تو همه محض کلام
عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام

شاه خنجر کش لعل افسر پیروزه سریر
بر فراز شرف قصر تو جوبک زن بام

بسته چون سبع مثانی ذیل دعوت و قدر
برده رشته شیرازه ز نه بود و دود تو کره
کرنه بیرنگ زدی لطف تو بر لوح وجود
زیور فطرت و آرایش ابداع ز بی
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل
چرخ اگر تحفه خلق تو کند استنشاق
صبح آتش دل اگر دم ز نهیب تو زند
بکر فکرم که بمدح تو برد تحفه جلال
تا بود قاعده دور و تسلسل باطل
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم
ساقی طبع ترا در دی کمی شده صاف

آسمان آیت اخلاص تو بر خفت اندام
بر سپهر پیل کند پشه بعهد تو کام
نقش اطفال مصور نشدی در ادحام
زان سبب شد گهرت واسطه عقد انام
انتقام تو کند قطع نمای اجسام
آب گردد ز حیا کف دست تو غمام
گرددش بر نفس نافه تا تاد مشام
بگسلد مشرقی تیز دو مهره ز مام
از تواضع بر او خاک شود بیت حرام
تا بود لازمه جنبش افلاک دوام
باد عمر تو چو دوران فلک بی فرجام
رایض حکم ترا ابلق گردون شده رام

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
شکست مشک از چین ازو و زیب عقل و دین از تو
نسیمت مشک دامان شکفت مهر ز اسایه
کمر بر مشک بر زادی که بر آتش کنی جولان
ز سنبلستان بیه زاغی و بر خاور زنی خرگه

گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن هندوی خونخواری که برآتش بود مسکن
همه روی زمین از تو پر از آشوب مرد و زن
همه خورشید ما ای همه سیاره پیرامن
ولیکن بر کشت یم بسان کره تو چمن
بترکستان و هندوستان و ساری دوم در ملکن

چو در چین خطا باشد که بر چین ترک تاراجی
بسیر حد ختن در تاز و شکر عرضه ده بر چین
بکر بر قلب جان باذان شبیخون میبری امشب
شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر
بشاخ خیز زان ماهی که بر آب افکند حلقه
ترا خون سیاوش کرده دامن گیر شد لیکن
کمند غل هم شبرنگ محذوری که میریزید
سوی در حلق جان جبر چو از عنبر سوی حلقه
خلیل آیات هر ساعت بتی بر آتش اندازد
چو شادروانت بر باد سبد دادی سلیمانی
اگر بجیده ثعبانی بپیچ از دست موسی سر
بت روز نیکی ماهی که سر بالش بود آتود
توئی آن سنبل هندی که بر طرف گلستانت
چه میمون هندوی آیا که ایمن باشی از آتش
اگر شخصی شود تا دی همه تا دی و تا دی تو
بپیچ از خط خوبان سر که هم کاری بود در خود
بگو تا خود چه سر داری که ره دار کمند آدی
چرا بوسه گرد طلعت شیرین لبان گردی
پناه الملک شمس الحق والدین آن ملک دعت

فرس بر شاه خاوردان و قلب شام را بشکن
حبش را در شکن بر روم و ملک زنگ بر هم زن
وگرنی هر شب تا دی چرا پوشیده جوشن
بغلطاق تو مشک اگین و مشک آسات پیرامن
ببرگ ضیمران مانی که در باغش بود معدن
بترکستان منزوخ تا نیفتی در چه بیژن
بکینه خادمش بهرام و کمتر چاکرش بهمن
زنی در خرمن آتش چو بر آتش زنی خرمن
ولی پیرامنت پیداست کاتش می شود گلشن
که در هر حلقه ات پیم نزادان گونه اهریمن
و داد نکهت دوان بخشی دم از انفاس عیسی زن
بسر کش هندوی مانی که جلبابش بود دامن
نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن
چه مقبل زنگی با ادب که خود دوست بود دامن
وگر لیلی بود لیلی تو بی لیلی و مجنون من
بتاب از ماه تابان رخ و گر هم روی بود احسن
ندانم کز سیه کاری کمندی با کمند افکن
بود آصف دوران دل از مهر تابان دیکن
که گرد چشم هفت اختر ز خاک درگهش روشن

سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در
بدل ز انا ترا ز لقمان نبود افزون ترا ز خاتم
صدای صدمه صیتش ز مشرق تا حد مغرب
نگاه رزم او بود ز مین بهرام خنجر کش
شد از آسمان خیزد عدوش را که لا تفرح
ز سهمش کوه بگداز چو موم از حدت آتش
عدو از نوک پیکانش بخواند نامه ماتم
ایا قطب فلک رفعت که مرغان جلالت را
پران کشور که اقبالت به تخت ملک بنشیند
بنا فی قدرت جان عالیست کز رفعت
عقود گوهر تیغت عروس ملک را زیبد
من از در مجلس شاهان چو شمع آتش زبان کردم
الا تا امر را قابل نگاه لفظ گوید قل
نوال دست تو بادا فزون از لفظ کیف و کم
بکام دوستان در بوستان بخت که بنشیند

محمد خلق عیسی دم سلیمان تیغ بهمن تن
بثروت غالب افتادن بشوکت برتر از قارن
اسیر چنبر حکمش ز خلخ تا در ادرمن
بیاد بزم او نوشد قدح ناهید بر بط زن
نوید از خزان آید ولیش را که لا تحزن
ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن
فلک بزم که بد خواهش به پوشد جامه چون
سزد گر ز آنکه ریزند از نجوم ثابتات ارزن
ورای معنیش اقلام کرد روشن تو بر زن
سپهر مقنعش پیروزه گون خشتیست بر روزن
زلال چشمه طبعت چراغ صبح را داد روغن
بوقت گفتن مدحت شوم همچون لکن الکن
الا تا نفی را نحوی بجای ما نهاد و من
مثال امر تو باد ابرون از نفی لا و لن
ز رشک دولت دایم بکام دشمنان شیون

اگرچه بحر المکده ام زیاد رو دیاد
چو عم ز بعد مسافت چو توب تجانی هست
اگر نگار دیگر رنگ نگار را دیت

دلم مقیم دیار بیت و جان ملازم یاد
نظر بیاد بودی تقرب و بعد دیار
به بیهده رنگ نشاید که وفت دیت نگار

میان پایه و کیادم ز بی خیال که نیست
بیا صبا چو بدان گلشن روان بر سی
اگر دم از گل صد برگ میزنی شاید
بدان امید که سوی تو گو مری باید
ز حاجیان تو در حیرم که بیوسته
اگرچه سرو سهی شد برا پستی آزاد
تم نگر که شد از شوق خط شکست
تطاول از چه کند آن دو زلف کردن کش
سحاب بخشش دریا نوال پاک گهر
فروغ دیده آفاق شمس دولت و دین
دهد به بحر دل ملک بخش او اجرا
خرد که مفتی علم الکیست بمقیم
سپهر عودی اگر بر دهد هواش زند
درست مغربی مهر اگر چه هست روان
همای دولتش از بیضه چون برون زد سر
اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود
زهی سپهر برین را بدرگه تو یمین
زمین ز خون عدویت محیط موج افکن
ز نعل مرکب تو بوده ماه را جبهه

درین میان که من افتاده ام امید نگار
بگوز خاطر عاطر مرا وز نگداد
ولی نبایدت ایکو دن از خروش نزاد
شدیست مردم چشم مقیم دریاباد
کشیده اند کمان بر دو جادوی بیداد
کند به بندگی قد سرکشت افتاد
بسان خامه مخدوم عصر زرد و نزاد
بدور معدلت قطب آسمان مقدار
سپهر مرتبت کان بیاد کوه وقار
که هست در که او ملجا صفا رو کجا
دهد بابر کف در نثار او اقرار
چو کود کان سبق مدحتش کند تکرار
بدیع نیست که متحیر نیست بر ادوار
بنزد خاطر او سیکی بود تمام عیار
گرفته بود زمین و زمانه در منقار
جهان گرفت بر شمس کی بود دشوار
خجی ز مان و زمین را به بخشش تو یسار
زمان نیک چو دست نهنگ مردم خوار
زدای روشن تو خزمهر ز آینه ادبار

سمندکرم دوت کوه آسمان سرعت   خدنگ چادیت شاه باز تیز نگاد

ادادت تو مداد سپهر دام کز   عنایت تو اساس زمانه دا معتاد

قوان کریم نهادی که با افاضت جود   محیط دا بدل و دیت تست استظهاد

اعادی تو کلابند و ملکشان جیفه   اذان مقسیم دو انند در پی مزداد

خدایگانا جون پایمال غم شده ام   بگیر دستم و در دیت مجتمع مگذاد

کجا برم دو جهان کز عنایتت بنود   جو سر ز دست برون دفت کی بود دستاد

بر آستان دفیعت فتاده ام جون خاک   بشرط آنکه نگیرد دلت ز بنده غباد

بدان خدای که شاهکان قدرت او   کند سلسله مرغول طره شب تاد

بدان کریم که بخشد بنای موسیجه   نوای نغمه داوود و لحن موسیقاد

بصنع لم یزل و لایزال و اهب عقل   که عقل دا بنود با چراو جونش کاد

بکنج خانه تفضل ممالک ملکوت   که هم در حرم حرمتش ندا د دباد

بکحل معرفت سرمدی که جی حکیم   بدان [illegible] از دیده اولی الابصاد

بشاه تخت دسالت که عنکبوتی دا   بپرده داری تشریف داد بر در غاد

بعزم عالم بالا جو کوفت کوس عروج   علم برون زد از ین دیر دایره کرداد

بمقدم قدم صدق یاد غاد سنی   بعدل محتسب دین احمد مختاد

بباب ابر حیا باد جشم ذو النورین   بتاب تیغ جهانسوز حیدد کراد

بخون حلق حسینین و بحسن خلق حسن   بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصاد

ببو ذ و ساختن صابرین فی الآفات   بآه و زادی مستغفرین بالاسحاد

بنزهت جمن بوستان نبرای بهی   که طایریست اذان دوضه جعفر طیاد

بجاهدان بیل و بکاتبان صحف   بهاتفان جبال و بسالکان قفاد

بواصلان جدا از تواصل و مواصل   بسالکان برون از مداین و امصاد

بحاضران معراز نسبت محضر   بذاکران مبرا ز وصمت تذکاد

بناظران عری از وسایل منظر   بناطقان بری از قوانین گفتاد

ببلبلی که بر آورد کرد از ین بیشه   بادهمی که برون برد کوی از ین مضماد

بآشیانه مرغان گلشن ملکوت   بآستانه سکان گنبد دواد

بدان سکینه که قایم بدو شدند اوتاد   بدان وثیقه که واثق بدو شدند اخیاد

بآیتی که دبیران صنع لم یزلی   نوشته اند برین هفت هیکل از ذکاد

به نسخه که خرد بر بیاض صفحه او   کند مطالعه سر مخزن الاسراد

بباز پرده دل در مجالس ادواح   بسوز مجمر جان در سرادق انواد

بدان سواد که بود از دسالتش افسر   بدان مطیه که بود از بهایمش افساد

بدان زمان که بود انقطاع دوده زمان   بدان سحر که بود بامداد روز شماد

بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس   کند منقطع آندم علاقه اعماد

بروضه که در و هست هشت خلد ابی   بدوحه که برو هست هفت دوزخ ناد

بملکت ملکوت و بفالق الاصباح   بگلشن جبروت و بمورق الاشجاد

بدان حظیره که بود ابن آزرش طیان   بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجاد

بدان عصی که کلیمش فکنده بود از دست   بدان [illegible] که جیبش گرفته بود معاد

بمرکزی که بران می کند ستاده سیر   بنقطه که بران سیر کند زمان مداد

بطاعتی که بدان سرفراز شد کردون   بموقفی که بدان پای بند شد کهساد

بمسندی که بران سعد اکبرست مقیم	بادهمی که بران شاه انجمست سواد
بدان خوادی شب گرد آبگون مودج	بدان عمادی زرکار آتشین ممهاد
بجرعه‌ای که شود کل عقل ازان سرمست	بنفخه‌ای که بود عقل کل ازان مشیاد
بعکس آینه هفت جوشن سبز غلاف	بپر منجی سبزپوش آینه‌داد
بحشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا	بصبح و شام و بنور ظلام و لیل و نهاد
بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس	بچار طبع و سه روح و دو کون و یک بنیاد
بصف صفه‌نشینان بارگاه قبول	بپاکی تن و جان جنید و صفوت باد
بغمزه‌ای که ازو خیره میشود غماز	بطره‌ای که ازو طیره میشود طراد
بدست یاری ساعد بپای مردی پای	بسرو ازدی قامت بشیوه دلداد
بملک دیگر بادی بطلعت میمون	بنخیادی مقبل بپیکر دیباد
بخاک بیزی باد و بباد پیمایی آب	بآب دادی خاک و بنور بخشی ناد
بطبع نادره‌فرمای و وهم دوراندیش	بعقل خرده‌شناس و خیال نقش نگاد
بشمس صیقلی و بدر آینه‌گردان	بصبح قرص فروش و بشام قرص اوباد
بچرخ پیر کمانداد و برق تیرانداز	برعد نعره‌زن و آفتاب تیغ گزاد
بآتش دل‌دوز و بباد سرد سحر	بآب روی غدیر و بخاک پای جداد
بدود سینه عود و بنای زیر ده چنگ	بسوز نغمه زیر و بدرد ناله ذاد
بسبزه لب جوی و بخنده صبح گل	بسایه سر سرو و بگونه گلناد
بچشمهای یاسمین و گوشهای سمن	بدستهای یاسمن و بچنار جاد
باشک چشم گهربار ابر و نکهت باغ	بسوز ناله شبگیر کبک و نغمه ساد

بتاب

بتاب سینه پروانه و آب دیده شمع	ببانگ مرغ صراحی و جام نوش گواد
بصدر صاحب اقلیم‌بخش کشورگیر	بصدر آصف جم بزم کشتم پیکاد
بباد خلق تو یعنی نسیم عنبربیز	بتاب قهر تو یعنی سموم آتش باد
بسوز سینه من بالخفقان والاعلان	بآب دیده من بالعشی والابکاد
بتاب خانه نه سقف شش درتجه که هست	ز بارگاه جلال تو قبه زرکاد
که بعد ازین بدل آزادی و بعقدی من	جهل که دیت برآرد زمانه غداد
ترا این همه سوگند میدهم که مرا	یکینه بنده‌ای از بندگان خویش انگاد
گرت مزاج چو من چاکری ندهد خدمت	مرا ببر و دوانکه مزاد و یک پیداد
کرم تو خواد کنی بیش نکو بیدم که عزیز	ود م عزیز کنی همچنین نداد خواد
من آن مبیع تکلم ترا که ساخته است	ز شوق مدح تو شعری ز شعر بنده شعاد
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین	همیشه تا متوالی بود خزان و بهاد
جهان طفیل وجود تو باد و ملک وجود	مباد بی تو و بادی ز عمر برخورداد

وایضاً له

قم اللیل یا صاحبی بالرکائب	وقطع لاجلی الفلا والسباسب
الی دار سلمی وبلغ سلامی	بدان گل‌عذار مسلسل ذوائب
زماوای مالوف دورم ولیکن	دوائم بسوی تا بیت آیب
چو شمع ز سوز دل و آب دیده	ندیده بلب جان والجم ذائب
ازاندم که غیبت گزیدم ز جانان	شدم غایب از جان واز عمر خائب
فجب المطیات طول ابر ادیی	ودرکا الدجی والغیا حب

بوادی جو اشتران رحت فاصد   علی دبوة کالنجوم الثواقب
نظرکن بسوی خیام غوانی   کددکن بسوی عظام صواحب
زیاده دیادم خبرده کهستم   اسیرغم هجر والعمر ذاهب
خوشا دوذکادی وفرخنده روذی   کبودیم بالاصدقاء والاقادب
انیس صباح مسلسل عذایر   جلیس ملاح مهلل حواجب
حریف ندیمان شیرین شمایل   ندیم حریفان سیمین غباغب
مقاصد مهنا وعشرت مقادن   مباعی مهیا ودولت مقادب
کهی باغزل خوان غزالان مناظر   کهی باخرامان تند روان ملاعب
دران تیره شب کز دیار داحبا   محامل روان کشت والدمع ساکب
جو آوازه کوس رحلت برامد   سرامد شب وصل والفضل واجب
شده عقل داخیره وعشق حاکم   شده صبر دا الشکر هجر ناهب
بناکام رفتم برون از مجالس   بناچار کردم وداع مطادب
دکبنا بجان المطایا وتبنا   علی معهد بالبکا کالنوادب
بکه بیکران برنهاده عمادی   ذباد صبادیث برده دکایب
مهادی بسی درکشیده بیادی   خروش جرس برکشیده بجایب
جوادی جو ماه وهر اختر منازل   عمادی جو شمس ونجایب نجایب
رفیقان برفتند ومن بازماندم   دل خسته معشوق والشوق غالب
بجب من ازپی بجان همی وادی   دوان کشته سیل بحر شک ازجوانب
صحابی سیرو ابالمها ذی هو باتوا   باعلی ده دیرق ام الکواعب

دلم دفته باسا کنات هوادج   دوانم مقیم مقام مصایب
شبی مظلم وبرق رخشنده بارق   هوا عابس وابر کرینده قاطب
همه شب مرا غول بیناده مونس   همه ده مرادیو ده ذن مصاحب
جو حیات بیجان طرق وذهابت   مراموی برتن جو نیش عقادب
شده ذهره سپتود درپرده مخفی   نهان ماه درخانه وذدیده غادب
فلک تند وکیوان وبرجیس آفل   جهان تیره ویتره وبهرام غادب
جو شب منقضی کشت والصبح ضاحک   هوا منجلی کشت والنجم ثاقب
حمام از قلل بردر بام ناتح   غراب از ظلل هردم صبح ناعب
رسیدم بفرخنده جی وکفتم   که آیا بهشتست یا بزم صاحب

اشمس الضحی ام حدود الکواعب
ابدر الدجی ام وجوه الحبایب

جه کاخست از وی نوایه شابه   جه باغست دروی کواعب کواعب
سمن برک رویان جمان درمشارع   تند روان خرامان جکر دشادب
زوام تبسم کنان درحدایق   لواعب تحم کنان در ملاعب
ظرف براقع درخشان رودخشان   جو دیدم قلل قادیل داهب
جو مایل بیون سوی آن عرصه داندیه   بکوشم رسید از حراجل مراجب
جه دیدم بکادی بدان حسن ومنظر   مصور نکرد دیده والذ عین لاواهب
لب لعل بر جشمه خضر طاعن   سر زلف بر روضه خلد لاعب
دوکیسو همه جاتدادو جاجه بش ترکی   دو بهر حلقه جادو رش وابروش حاجب

بگردانید چو اصل صواعد بمانند شهیر طوطی شو ادب
خط سبز به مرکز حسن دایره عقیقین لب از مشرب روح شارب
ز انوار دو ترش مغارب مشارق ز ظلمات دو زلفش مشارق مغارب
مراکفت شاد آمدی خیر مقدم چو مهمان ما بی توقف و فادب
وزو دای و خوش باش و یکدم بکسا مشو خسته، نوک تیر نوا یب
جهان مهره در دست والیم خاین فلک شیشه بازست والدهر خالب
چو جان مست شد تن چه صاحی چه سکران چو تن خاک شد دل چه فانی چه تایب
جواد و راح گشتند باهم مقادن وجود هیولی چه بارعد چه قاذب
حصول المنایا فحام لا ذایا ونیل العلی بالتزام المتاعب
بباید گذشت از فلک تا از ان پس دیی در جناب جهان مواهب
کثیر العطایا مجیر البرایا سری السرایا جمیل الضرایب
سکندر جناب احمد خضر دانش فریدون رکاب آصف جم مراتب
شهنشاه ملک سعادت عضد آن که باشد بعهدیش چرخ داعب
ملک اعتبادی فلک در حمایت فلک اقتدادی ملک در کواکب
نگاه بخامس چو حاتم بهند د بروز وغا چو رستم محارب
ضمیرش [illegible] جنابش محیط درجال مآرب
دقیقه جودتش [illegible] من اختار یطرد کحرب الاکالب
ذهی کان یسادی که این نوک سرکش بساط جلالت کشید بر مناکب
فلک را جناب تو اعلی المواقف ملک را رضای تو اقصی المطالب

جیوش ترا هفت طارم معسکر خیام ترا هشت گلشن مضارب
جنود ترا در میادین خضرا ثوابت سیاره نعل مراکب
ملایک بر ایوان قدر تو حارس عطارد بدیوان امر تو نایب
جناب ترا آسمان در تواضع سیاه ترا اختران در جنایب
نه افلاک با احتشامت مساوی نه کونین با اصطناعت مناسب
سپهر احترام ترا در جنیبت کواکب جلال ترا در مواکب
بقا تو مسئول وایام سایل مراد تو مطلوب و اجرام طالب
گرازان که یزدان ز سم سمندت چو در بیشه از جنگ ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند خنجرگزادان بنام صوادم ز صلب ترایب
مکاتیب حرب از حواشی حربه بخوانند سر دفتران کتایب
کوانراز سهم آب گردد مفاصل سرانراز خون لعل گردد عصایب
امل را شود ضرب تیغ تو قاطع اجل را شود نوک کلک تو جاذب
بگیری هوا [illegible] عنقا گردون زمان در جناح و زمین در مخالب
چو جمشید بر ادهم باد فارس چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا برین منبر هفت پایه بود تیر فضال و برجیس خاطب
عروس بقا باد تت اندر حباله قضا عاقد و ذات پاک تو خاطب
ولا ذلت فی الدهر فونا جلیلا مصونا عن الشر من کل جانب

وله ایضا

چون بدید آمد از زیر هفت چتر مسند ز طلعت سلطان ز دین تا [illegible]

اذ واذ بر خنگ چرخ بر خاک اوفتاد — وذ تواضع بوسه ذد بر نعل یکران امیر

آن ذمین حلم فلک رفعت که پیش اذ مهر کین — در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر

اختر ایام را اذ مشرق تیغش طلوع — و اسمان ملک را بر مرکز حکمش مسیر

بفکند اذ ذخم شمشیرش فلک ذرین سپر — بشکند اذ سهم پیکانش قلم در دست تیر

ملک هفت اقلیم گردون پیش جاهش محتقر — نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر

جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل — حکم عالمگیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش افتاب گرم رو را پی کند
و آتش سوذنده اذ تاثیر تیغش خوی کند

خسرو گردون حشمت هر کجا لشکر کشد — شاه چرخ چنبری در موکبش خنجر کشد

ذ سر او اذ ان [illegible] بر سر آمد خنجرش — بر سر آید هر که او را شاه عادل بر کشد

آسمان کحل الجواهر سازد اذ خاک درش — تا بجای توتیا در دیده اختر کشد

بر خلافش نسخه کاندر اذل تحریر یافت — در زمان مستوفی حکمش قلم در سر کشد

آسمان زانو کرده موکبش را اشتر پیت — اذ در بیت معزبی ماهی نیزان را کشد

~~بر خلافش نسخه کاندر اذل تحریر یافت — در زمان مستوفی حکمش قلم در سر کشد~~

ذمرهٔ ذمر ابجلس خانه دو حاتیان — در هوای مجلسش هر صبحدم ساغر کشد

هر شبی ذان گله [illegible] بند داسمان — تا عروس ملک را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون با هیبت بر چرخ انتقام
خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان او — تیر چرخ چنبری کمتر سگ دربان اوست

این

این رواق نیلگون کز لاجورد اندوده اند — یادگاری اذ واذ طارم ایوان اوست

آسمان پر زینت و درخورد کمان و تیر نیست — در خورد تیر و کمانش ترکش توقیبان

عرصهٔ کونین کادراک اذ میرش قاصرست — گاه جولان گوشه‌ای اذ ساحت میدان

بر خنگ چرخ را شاید که در زین آورد — چون بر نسبت ماه نو نعل سم یکران

انکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار — مژده عالم را که اکنون ملک عالم ذان

تاج منشور دست کز ذر مینویسد افتاب — کز شرف القاب شاه شرق بر عنوان اوست

بو المظفر مطلع صبح ظفر صادون که هیبت
هفت چرخش ذیر پای و هفت کشور ذیر دست

ای بفرط کبریا فرمان ده و کشورستان — ملک را مالک رقاب و دهر را صاحبقران

بر جناب درگهت سلطان انجم پرده دار — بر فراذ طارمت کیوان هندی پاسبان

طغرل ذدین مشرق کشته در وقت غروب — پیش رایت اذ حیا عنقا مغرب آشیان

حضرتت ترک گردون خادمی رومی نژاد — درگهت را جرم کیوان بندهٔ هندی زبان

لمعهٔ تیغت سپهر سروری را آفتاب — صدرهٔ قدرت جهان معدلت را قهرمان

مشتمین جنت بساط مجلست را خاک بوس — معتکف طارم حریم حضرتت را آستان

در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع — با سعود اتفاق اخترت را اقتران

وایضا له

ای قدر تا چشمهٔ تیغ تو منبع کرده اند — افتاب ملک را اذ عهد تو مطلع کرده اند

با فروغ لمعه خورشید رایت اختران — شقه [illegible] ذنگاری ملمع کرده اند

عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان — حکم جاه نخشب بو ماه مقنع کرده اند

باد با خنجر گذاران یا همت در نبرد
چون بلفظ هندوی برمان تیغ قاطعت
قلزم تیغت بباکوم که بر گردون فشاند
سبز پوشان سپهر از شعلها برق

این مدور چرخ کز وی اثر انجم کرده اند
تحت ترک فلک ز ارزو مقطع کرده اند
تا کمر شمشیر جوزا مرصع کرده اند
دلق ازرق فام گردون مرقع کرده اند

در جهان مرتبت ذات جهانی دیگر است
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگر است

خسروا دور فلک در تحت فرمان تو باد
این سپهر کاسه پوش چون خوان احسان گستری
منشی دیوان گردون انکه تیرش گشت
شهسواری کین بساط نیلگون میدان اوست
این مقرنس شکل دوار و دوازده [illegible]
چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی
تا بآمین ملایک مستجاب آید دعا

ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
تا جو دری کاسه بر گوشه خوان
کمترین دفتر کش نواب دیوان
از تفاخر خاک روب صحن میدان
چادر طاسیقی در فضا طاق ایوان
تیر و قوس آسمان در کیش و قربان
بر فلک روح الامین دایم ثنا خوان تو باد

آفتابا مملکت را سایه ات پاینده باد
و آفتاب دولت بر مملکت تابنده باد

آن چیست کش بیدق ز زمین آسمان
چون چرخ [illegible] ادوار ز ملک را آواز
همچون [illegible] راح و دود آس را [illegible]

یا برق تیغ خسرو گیتی [illegible] آسمان [illegible]
ز و [illegible] بی نشان وار و فتنه را امان
همچون شهاب ثاقب و دود و دیو را زیان

چون لعل دلبران پری چهره آبدار
آیا چه جوهریست که هنگام کارزار
در کف شاه کان بود الماس و از گهر
مانند اژدهای دمان پیشت زهردار
چون طعمه در نخجیر و چون دم نیزه
چون مرگ کند تا بیت و لیکن ز خون خصم
در آب اگر چه قطره گهر کرد این عجب
آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب
در دست شهریار بهنگام کارزار
خضر سکندر آیت جمشید معدلت
کشورگشای ملک و جهاندار ملک بخش
قطب سماک نیزه مریخ انتقام
مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم
اعظم جلال دنیا و دین آنک از علو
والا امیرزاده آفاق از به پیک
ایام زیر دستش و اجرام زیر پای
تیغش گرفته ملکت کرمی و کیقباد
شاها عرض ز فطرت عالم تو بوده
منسوخ کرد قصه یک دو زده لازم تو

چون چشم عاشقان جگر خسته خون فشان
هم طبع نادر و هم رنگ ناردان
الماس پاره ایست در و کیخ شاهگان
یا نی بگاه حمله نهنگیست جان ستان
روشن تر از یقین و از عقل در گمان
گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
در آب قطره شد چندین گهر نهان
کس آب را ندید کش آتش بود مکان
چون آب قطره ایست بدریای بیکران
عنقا قاف مرتبت سدره آشیان
صاحبقران عصر و خداوند انس و جان
گردون آفتاب دل صاعقه سنان
دیهیم بخش تاجوران شاه کامران
شد پایمال همت او وقر قدان
انکو بمهر و کینه جهانیست در جهان
گردونش در جنیبت و دریاش در بنان
تیغش شکسته [illegible] داد او [illegible]
[illegible] داشتی خبر از کاف کن فکان
جنگ دوازده رخ و ناموس هفتخوان

چون بر فراز رخش تکاور شوی سوار / گوی تهمتنت که آید ز پیستان
نوک سنانت حلقه ز دین آفتاب / بر باید از کناره میدان آسمان
خصم تو چون سخن بزبان سنان کند / ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان
گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک / پیر است چرخ سرکش و بخت تو نوجوان
گردون بر آستان جلال تو پرده دار / کیوان قراول قدر تو پاسبان
آنجا که آتش سر تیغت زند شرار / دوزخ چو اخگری بود و آسمان دخان
خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنگ / بس دود فتنه که بر آید ز دودمان
صاحب قران عهدی از آنرو که اخترت / با مشتری ببرج شرف میکند قران
از قلزم عطای تو یک قطره بیش نیست / هر کن فکان نتیجه بحر و دفین کان
با مصرع قضا شده حکم تو همرکاب / با نصرت و ظفر شده بخت تو هم عنان
در شان تست آیت شاهی از آنک تو / هم پادشه نشانی و هم پادشه نشان
چون در فضای معرکه افتد غریو کوس / گردد ز هیبت از تن دشمن روان روان
کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت / گردد عنان سبک چو رکابت شود گران
شیر فلک ز بیم کمند تو در گریز / گاو زمین ز بیم سمند تو در نهان
سلطان یک سواره گردون بر نهاد / در دست و پای مرکبت افتد که الامان
کو کمر کش ار بخلاف تو سر کشد / بشکاف سینه اش بسر تیغ تا میان
حکم تو گشته مرکز آفاق را محیط / جود تو روز نامه ارزاق را ضمان
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف / در زیر شقه علمت بسته طیلسان
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای / و ایام را مهابت قهر تو قهرمان

باید تو ضمیر تو خورشید گو متاب / در جنب کبریای تو خورشید گو ممان
آب حیات را که ز ظلمت نشان دهند / خاک جناب تست درین تیره خاکدان
در ملک چون سکندر ثانی تویی کنون / بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

وله ایضاً

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر / ای بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دوران / زبده ارکان عالم در هر بابی ظفر
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم / آفتاب مشتری خاطر گردون خطر
مریخ بهرام سطوت کیو گودرز انتقام / جم کاووس رتبت حاتم خورشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن فیروز روز / خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملک عجم / سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشر
در جهان ملک و ملت آسمانی مستقیم / بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در سر خامه گیتی گشایت حل و عقد / در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
ای بساط مجلست را است جنت خاک بوس / وی همای همتت را صعوه کنجشک زیر پر
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده دار / لیک بی تربیت پرده داران فلک را پرده در
بنده گیتی پناهت نقطه پرگار ملک / خنجر گردون شکاف فتنه دور قمر
ناوک جوشن گدازت صرصر جودی شکاف / پیلک آتش نهادت قلزم دوزخ شرر
پاسبان قلعه قلعی نهاد چرخ را / از زبان خنجر خنجر گذارت [illegible]
تا گذر از چه دوری گرده زیرا که او / کو [illegible] کمر از آن با تیر چرخ باشد ناجیم
قطعه ای زان کان قضا بر قد اقبالت برید / اطلس پیروزه ای کافلاک را زیبد آستر

کردن او از آن که دایم لاف سرداری زند
از جهان دودی که برد شت برد آتش زده بود
چون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه
از نهال قامت اعدا که رفت آب روان
بس که مرغ روح در پرواز بود از بیم تیر
موج دریاهای خون از بس که میزد بر فلک
گرد ناورد تو سر گرد تو آمد سرزنش
کوس رویین بانگ بر جنگ آوران زد کالفرار
از کمانت زه فتاده در دهان تیر چرخ
گشته صید باز گردون آشیان رایت
کوهها از کوبهای اسپهان زیر خاک
از غبار تازیان و گیر و دار غازیان
غازیان مانند آتش تازیان مانند باد
گشته خنجر مو بمو چون خون روان اندر بدن
ماهی و گاو زمین از خون شیران در شناه
هفت عضو آسمان از تمله خنجر کشان
نطع کیمخت زمین از خون شیران لعل فام
از بم که پیکان جبهه خاک آلوده
سرکشان بر قاب خنجر گذاران خشت زن

میکشند از بهر پای انداز پیت باد سر
چون بر اطراف چمن بید طرح چرخ و تیر
گوی گلها خون سپر او زان و زو شد گلی
غنچه سیراب پیکان تو می آمد بعر
تیر شاهروان شد از آماج جا تا جا ورد
کاسها چون چرخ پر خون سپیران شد سر بسر
سرکش از اجسم تیغ تو آمد انور
نای رویین نعره بر لشکر کشان زد کالحذر
وز عمود گاو سادت چون فکند شیر نر
طغرل آتش پر زدین بال تیز پر
پشتها از پشتها کشتگان بر یکدگر
تیره گشته مهر و ماه و سنگ مانده کوه وار
غازیان در شور و شر و تازیان در کر و فر
دست ناوک یک بیک چون نوک مژگان از بیم
کرکس و شیر سپهر از قلب گردان طعمه خود
مرتعش از برگ بید از جنبش باد سحر
کار چرخ از ناوک شیر افکنان زیر و زبر
وز خوی دریا دلان زورق مهتاب افکنده جود
تازیان بر تارک گردن وزان بی سپر

از نهیب تیغ خونریز تو گردان دم بدم
تیر چرخ چنبری کو تاب تیغ خود بسوخت
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
آفرین بر آن تو سند بادپای ابرد پیت
خیزران دم خاره سم کوه کوهه صحن کوب
باد تک خاک احتمال آتش تحرک آب پر
بر سر ابست پیاده خسرو سقلاب و روم
بر زمین می آمد از چرخت ندا کالفتح لک
ای در گردون جنابت مقصد ارباب ملک
بنده را آزاد کرد اقبالت از دنیا ز یک
آتش تردم بدم در آب خشک افکن که نیست
تا کند خود زر نگار این سیمگون خرگاه را
چون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان
منظری از گلشنت این بوستان نقش چمن
کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا

خون لعل افتاده کوه سنگ در راه جگر
از کمان حاجت سهم سعادت کرده جر
توسنت بر تیر چرخ چنبری شد حمله بر
تیز رو مانند وهم و دور بین همچون نظر
تیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر بر
خاره سا فولاد خا که دون کفل چون کند در
پیش بیلک رخ نهاده شاه چین و کاشغر
بر فلک می شد فغان از دشمنت کاین المفر
ای کف دریا نوالت ضامن رزق بشر
بنده دینار نام آمد باقبال تو زر
چون لب و چشم عدویت خشک و تر در خشک و تر
تا کند باد صبا بر آب نقش شوشتر
چون مسیحا باد قصر نگارت مستقر
غرفه از یاد کامت ان رواق هفت در
کمترین چاکر ز سرهنگان درگاهت قدر

وله ایضاً

چو عنقای خورشید دار بلندد
سر زال زرینه افسر بلرزد
گل سرخ از این سبز گلشن بر آید
می مهر در ساغر ... بلرزد
ز شوق لب لعل آتش عذار ...
دل آتش ... بلرزد

چو زین دو سین دانجم درآید
شه بیکون تخت ذدینه افسر
جهان گیر جم جام کزبیم تیغش

دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
ز بیم شهنشاه صفدر بلرزد
دل کوه بر آتش خود بلرزد

ز مهر تو ماه منور بلرزد
ز ماه رخت مهر انور بلرزد

چو شمشاد قد تو گردد خرامان
وگر نقش روی تو گردد مصور
چو زلف تو از باد در جنبش آید
صبا چون کند وصف قدت به بستان
دلم می‌درفتد ز زلف تو زان رو
تنم زان ز مهر تو در ذره افتد
چو خونریز چشم تو خنجر برآرد
زدوده ز خشک در خون نشیند
چرا این دل خسته مردم ز جودت
محمد جهانگیر محمود دو تبت
شه آسمان قدر دریا دل ایگو
چو او تیغ کیخسروی برآرد
چو آید محیط کفش در تموج
بمیدان چو آهنگ چوگان نماید

ز خجلت سراپای عرعر بلرزد
سر دیبت مانی و آزر
بچین نافه مشک اذفر
سر سرو و پای صنوبر
که مومن ز تشویر کافر
که خاک از هوا همچو آذر
مراین دل ریش غم خورد
ز اشکم دل لولوی تر بلرزد
در ایام شاه مظفر
که از هیبتش ملک سنجر
ز سهمش همه چین و کشمر
چو بهرام شه شرق داسپر
ز غیرت دل بحر در بر
سراپای این کوی اخضر بلرزد

چو آن شیر دل برکشد تیغ اشقر
چو بهرام اگر گرز شش پر برآرد
شود چون خر خرد و چون زابر بزد
طبقهای آن نه مجلد بلرزد
دو ااز بر سعد اکبر در افتد
بهنگام کین در کمین گاه دشمن
علم را ز بار ظفر جعد پرچم
سر سرفرازان سرکش بگردد
بیک ضربتش نه فلک برشکافد
زهی دین پناهی که از ابر دستت
چون جرعه بر خاک ریزی ز خجلت
چو عزم شبیخون کنی بر شه چرخ
چو دادا گی کاوری در خ بمیدان
بزخم عمود تو نه حصن ششدر
ز سم زمین کوب گردون خوامت
تو بر قلب لشکر چو نادر دچوی
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت
عقاب خدنگ تو در آتش حرب
چو لشکر کشی خانه خان بر افتد

دل ببر و چنگ غضنفر بلرزد
فلک را تن منفت بیکر
بگردد سر چرخ و محور
ورقهای این هفت دفتر
سنان در کف نحس اصغر
چو تیغ شه عدل گستر
چو مرغول خوبان دلبر
دل پردلان دلاور
بیک حمله‌اش هفت کشور
بجوشد دل بحر و گوهر
شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
ز سهم تو سلطان اختر
ز بیم تو سد سکندر
چو خیبر ز کوبال حیدر
ستون بهم طاق اخضر
شه چرخ را قلب لشکر
از آنرو که آتش ز مرمر
چو بید او از گیرد سمندر
چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد

ز همت پی طاق کسری بجنبد
ز همت سر کاخ نو در بلرزد

چو که بیکرت در زمین کوبی آید
دل تخت چکین مرمر بلرزد

ز سهم کمان مهره ات نسر طایر
دلش همچو بال کبوتر بلرزد

چو بر چرخ نام تو در خطبه گوید
فراز نشیم پایه منبر بلرزد

چو خیزد که آهنگ میدان نمایی
ز که بیکرت حصن خیبر بلرزد

ز دشنگ دل و دست گوهرفشانت
سراپای بحر معقر بلرزد

تو آب رو باد کز باد حشمت
هم آسیای مدور بلرزد

ز بی عذار تو دادالفراد مردم چشم
درون چشم تو جای قرار مردم چشم

هلال ابروی تو طاق منظر دیده
قد تو نادرون جویبار مردم

لب تو چشمه آب حیات و خضر دولان
خط تو نافه مشک تتار مردم

هوای روی تو بستان سرای دیده دل
قضای کوی تو دار القرار مردم

حدیث و لعل تو نقل و شراب مجلس دل
خط تو علغله بلبل و بهار مردم

ز بوی زلف تو خرم دل نسیم بهار
بر روز روی تو جوشش روزگار مردم

شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن
گرفته از می حسرت خمار مردم

خط غبار تو ام روز نامه دیده
خیال چشم تو ام یادگار مردم

نزول کرده ز جو تو خونبهای سرشک
درین دو حجره کوم نگار مردم

چنانکه از تیغ مهر تو آب روی برد
ببر داب دخت آب کار مردم

روان بروی من کیه سرشک گرم روم
اکرعنان کشد از شهسوار مردم چشم

مرا که آینه داری کنم بچشم و مرا
بود جمال تو آینه دار مردم چشم

دو کان دیده پر است از جواهر نخرین
ز نو گرفته یمین و یسار مردم

کنند جو مریان سپر آچه جشم
عقود لؤلؤ لالا نثار مردم

چو پیش چشم من آیی بطرفة العینی
کم قرار کشت در جوار مردم

دلم چو خیل خیال تو در رسد گوید
کرای بقصد من خسته یار مردم چشم

بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم
ز یادم چه دهی انتظار مردم چشم

تو در میان حریفان و خفته مست و خراب
خیال چشم تو ام در کنار مردم چشم

ز دیده پای چشم چه سود از انکه سرشک
به لحظه بکاهد حصار مردم

عجب که جعفر سفاح چشم خون بادم
بمیرود ز پی کار دزد از مردم

مراز مهر تو گویی که ابر نیسانست
ببعینه مژه سیل بار مردم

چو کرد مردم چشم نظر بجانب تو
دلم ز ذره بشسته از ذ یکدار مردم

شوم مقیم درت تا بروی من چه رسد
ازین دو بهند وک نابکار مردم

ز بس که مرح برآید سرشک من بر دم
کمان برند که شد شرمسار مردم

چو خون خویش کند بر من شکسته حلال
چرا بجان نشوم دوستدار مردم

اکر جا اجری و ابر از من ز خون دیت
شدم بعهد تو از اد خوار مردم

بگیرد م نمک آب دیده در دیده
بچشم اکر نشوم حق گزار مردم

ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم
کند بخون جگر خار خار مردم

خط غبار تو بر آب چون بر اند چشم
باب دیده بشویم غبار مردم چشم

خیال لعل تو گویی بچشم من آبیست
کشید نقش تو خط در نگارخانهٔ چین
نکرد هشتوی دیده ابن مقله سواد
چراغ چشم جهان انکه روشنت کهیست
مدار مرکز عالم که فرض عین بود
خدایگان جهان رکن دین عمید الملک
سپهر جلال انکه خاک بوسی درش
بآب روی بود اعتبار مردم و من
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده
تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت
اگر نه حفظ تو باشد بر آورد مردم
بسی بپیت که دادست پرده دار بصبر
بعز دولت از زکی والا شد
ز بهر صدر تو کس قابلی بنافت چنین
بگاه مدح تو باشد جریده عشق را
عروس طبع من آن ماه عنبرین مویت
کند دکان فلک رهای و نعل کوکبت
همیشه تا بود آهوی چشم خوبان را
سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد

که پیست منبعش از چشمه سار مردم چشم
ببر دصورتت آب نگار مردم
نکرد مدح خداوند کار مردم
نهان حکم قضاش آشکار مردم
بکرد مرکز قصرش مدار مردم
فروغ دیده سپهر افتخار مردم
بود بعین رضا اختیار مردم
بخاک پایش کنم اعتبار مردم
عزیز کرده بصورت نگار مردم
شه سپهر کند گوشوار مردم چشم
غبار حادثه گر داد زیبار مردم
درون منظرهٔ دیده بار مردم
درین حدیقه شعار و دثار مردم
مرصع از گهر شاهوار مردم
سپو از شعر چو آمد شعار مردم
که هست باغ رخش لاله زار مردم
سواد عرصه گردون سوار مردم
بره بی دل شیران شکار مردم
بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

وایضاً له

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل سینه
وگر گره ز شکنج نعول بگشایی
بیاد لعل تو هر لحظه چون ز مژگانم
دلم چو آتش روی تو در خیال آرد
بسا سرشک عقیقین که باد ل پر خون
پر از جواهر راز است حلقهٔ دل من
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد
دل پر آتش و چشم پر آب ما راین
چو دیده است ازین نکته مردم چشم
بهار عمر من از تند باد هجر بسخت
پر از عقیق شود درج چشم من مردم
دل شکسته چون آبگینه ام جامیست
چو بسته نگین را نخنده بگشایی
چو درج لعل تو طبع با گهر خوشاب
سکندری که خضر چون از و سخن داند
سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب
سپهر هنر رکن داد و دین که بتیر

بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد
کز آن دو سلسله دلبستان فرو
چو باد عنبرت از ضیمران فرو
چو دانه گهر از ریسمان فرو
ز چشم آب روان ناگهان فرو
ز شوق لعل تو از چشم کان فرو
وگر بسرش بگشایم روان فرو
ز چشم نرگس او ارغوان فرو
که نار بر دمد و نار دان فرو
که ارغوان بسر زعفران فرو ریز
چو برگ گل که ز باد خزان فرو
ولی چه سود که هر زمان فرو
که دم بدم می چو شیره زان فرو
نبات از لب شکرفشان فرو
بمدح صاحب صاحب قران فرو
روان ز نافه حدیث از زبان فرو
بفرق آصف عرش آستان فرو
چو ابر از کف او امان فرو ریزد

ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد | چو برگ سبز که در بوستان فرو ریزد
بوقت آنکه قلم در انامل اندازد | مزاد گنج روان از بنان فرو ریزد
گهی که ساقی جودش کند هوا صبوح | می یقین بدهان گمان فرو ریزد
چو آفتاب تیغ جهان کش مرصع | گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد
صبا بیاد گل افشان خاطرش هر روز | بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
جواهری که شد از کان کن مکان حاصل | عواطفش بسر جسم و جان فرو ریزد
ذخایری که ز دریا و کان شود واصل | ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
ز ماه قبه قدرش بریزد ابره چرخ | گر دو شست که از نه کمان فرو ریزد
زهی محیط عطایی که ابر عاطفتت | گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد
اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری | جو کاه کر دو از کهکشان فرو ریزد
وگر ز کوه مخصمت سخن کند شمشیر | چو کلک خون سیاه از زبان فرو ریزد
همای سدره نشین چون تو شیب نگاهی | ز بیم بال و پر از آشیان فرو ریزد
بو خامه تو تیغ زبان جهان گیرد | ز رشک در شک ز چشم سنان فرو ریزد
ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر | شود گداخته و از استخوان فرو ریزد
مزاد جرعه خونابه از شفق هر شام | سیاست بدل قیروان فرو ریزد
ز منطق تو عطارد بسا که دست بدر | بقصر ششش در نه زدبان فرو ریزد
چو بحر طبع تو بر اوج چرخ موج زند | گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
گر از سپاه تو یک پیلتن بدارد دست | ز بیم بچه شیر ژیان فرو ریزد
ورق بدود تو گر خامه چند ثقه دود دست | سیاهیش بهمه خان و مان فرو ریزد

بکاه

بگاه مدح تو طوطی طبع من هر دم | بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد
سفینه که به بحر سخن دوانه کنم | چو بادکوه هرش از بادبان فرو
چو دسته بند گل مدحت شود رضوان | بسا که گل بریاض جنان فرو
همیشه تا شه خنجر کش فلک هر صبح | ز نوح خون بسپر اختران فرو
ز خصم سر بکشت باد خون جان جاری | که سیل کز سر کوه گران فرو ریزد

وایضا له فی اللغز

ای پیکر مولد مخروط خوی جگان | ثعبان آتشین دم دو بینه استخوان
کوهی ممندی که در آتش کنی قرار | یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
با آتشت مفاده از خاکت ارتفاع | با اخترت مقابله با اپت اقران (باآبت)
اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط | وضع تو بر اثیر و بخادت بر آسمان
از جرخت استقامت و از بحرت اجتناب | هم چرخ زیر دست و هم بحر زیردان
با خاک در تواضع و زباد محترز | در آتشت نشیمن و در آبت آشیان
ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس | در موقفت جهیم و در ساحت جنان
خاکت طینت تو و با باد (آب) هم مزاج | دو بیت طالع تو و با چرخ (موت) هم عنان
از آبت استطاعت و از آتشت نظام | با آبت استقامت و با آتشت قوان
هم دیو در هوای فضایت که فته اش | هم انس در مصاحبت پرور بده جان
سطح تو دلکشای و مقام تو دلپذیر | صحن تو دل نشین و هوای تو دلستان
در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد | در جنت است گلخن و در جوف گلستان (در جنت)
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری | پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

چون کی جدا نمی شوی از تخت یک نفس
چون جم که بر نشست از جام پیکر نمان

از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

محرور تو و نه حرارت کنی بآب
لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی
هر دم ز جنبهات شود چشمها روان

خلقی فرو بری ز دن و هر دو دم بدم
یک یک بر آوری همه را دیگر از دهان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو گیتی و آسمان

چو جفت بال مقصد و چادست پیچ و کش
چون مه تمام کرد به مهر خدایگان

صاحب قران مباد ز دین صفدر عجم
شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

انکو دوان دو چشم زال از چاه او
چون آب خون بر آورد از خاک بیستان

وز بیم نوک خنجر گردون شکاف او
شیر فلک برون جهد از راه کهکشان

آبست پیش خنجر او تیغ باد و شیر
خاکیست نزد منظر او کاخ اردوان

عاجز ز کنه رفعت او وهم دوربین
قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان

روزی که آن بلارک ز آبدار او
چون موی سپر برون زند از فرق فرقدان

از نوک ناوک و سم اسبش بر آورد
شیر سپهر غرش و گاو زمین فغان

ای در زبان (در سخن زبون) سخن بثنای تو کار کار
وی در دهان زبان بدعای تو کامران

سطری ز کارخانه علم تو کاینات
شطری ز کارنامه علم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی
و اختر برای انوریت گشته مدح خوان

کف بر دهان فکنده ز رشک دل تو بحر
بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان

قلب فلک شکسته ساخت تکم انک
دوبین تنت رحمت و افلاک مفتوان

حوت

مرحله ز چرخ کمند تو دور کن
بر چرخ بسته تیر فلک را بریسمان

انداخته کمان تو زه در دهان تیر
برده زبان کلک تو آب از دم سنان

تیغت بخاک داغ و زو در ابر امراس
تیرت شهاب ثاقب و دزد دیو دیوان

چون حجت حسام تو برهان قاطعست
شمع فلک ز بهر چه بیرون کند زبان

مردم ز تیغ شیر نگار تو مشتری
افغان زه بر آورد از خانه کمان

شاید که چرخ سرکش گردد چو بندگان
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله
تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

باد اقضیم تو سنبت از خرمن قمر
وانکه کمینه ز اختران تو تو امان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام
ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

فایضاً له

چو در نمود بر ایوان این حدیقه مینا
ز زیر پرده کحلی عروس کله خضرا

چنان نمود که خاتون حجله خانه مشرق
بزیر مقنعه بنهفت طره شب یلدا

جهان مفرح یاقوت کرد از آنکه بحکمت
برون برد ز دماغ زمانه علت سودا

قضا بشعبده بازی برین بساط معلق
نمود مهره مهر از درون حقه مینا

درفش شمعی خورشید پیکر شه مشرق
ز قلب گاه افق بر کشید سر بثریا

پدید شد و کرا از زبر چتر آینه منظر
کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما

تو گویی از پی نزهت که بتان ...
ز سبزه زار فلک بر دمید لاله حمرا

نهاده ... ز افق روی در منازل غربی
چو زورقی که بساحل فکند ز ... دریا

در آمد از درم آن ماه آفتاب شمایل
مهی که مشتری اوست زهره و زیرا

ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیه رنگش — نسیم غالیه سای و زمانه غالیه آسا
سزد یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان — سزد عیسی مریم رهین لعل شکرخا
نهاده بر مه تابان ز مشک سوده سلاسل — کشیده بر گل سوری رقم ز عنبر سارا
چه گفت گفت که عیدست و روز جشن همایون — ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

که ای سپهر جنابی که شاه قبه مینا — کمر ز منطقه بندد بخدمت تو جوزا

ز خاک بارگهت دفع آب چشمه کوثر — ز طاق پیشگهت بسته کار گنبد اعلا
بروز بزم گدایت سزد قیصر و خاقان — بگاه رزم اسیرت سزد بهمن و دارا
همای رایت افکنده سایه بر سر گردون — عقاب چتر رایت کرده قصد عالم بالا
شده است ورد ثنای تو جز ذاکر و ساجد — چنانکه حرز دعای تو ورد جاهل و دانا
توئی مباهی دنیا و دین و دولت و رایت — نهال گلشن دین و چراغ دیده دنیا
نسیم آتش خشم تو کوه خاک نشین را — بخون لعل فرو شد قبای کش خارا
تو سر بچرخ برافرازی از پای درآید — حسود پی سپر پی پاکه بادی سر و پا
چو خضر تیغ تو آلوده آب حیاتست — از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا
بروز معرکه خنجر کشان قلب سپاهت — بحمله گرد ز تنها بر آورند بتنها
چو گوی بر فلک جنبشت بسوی درآید — به نعل گرد بر آرد ز زیر صخره صما
قبای قدر ترا آسمان تمام نباید — ز صنعت اطلس گلریز آسمانی والا
کند عقده گشایان بیادگاه ضمیرت — ز روزنامه امروز حل مشکل فردا
بفهم و علم سلیمانی آنکه نی که ندانی — ادای منطق چکاوک زبانک پرده عنقا

درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت — نواز شد ز شاخش سزد ز بلبل گویا
بمدحت تو ز خازن حدیقه رضوان — عقود گوهر نظم ز بهر زیور جوزا
عروس کلک طبعم ز حجله چون بدر آید — سزد دل بربایدش بجلوه جعد یمن سا
توئی محمد و دانی که سامری بجهالت — برد فسانه گوساله پیش معجز موسی
اگر چه دم ز مسیحا زنند بروح فزایی — کجا بمنطق عیسی رسد ترنم ترسا
از آن سزد تو اشعار بنده آب نداند — که شعر او همه نغزست و خاطرت بدیعا
بدان امید که در پای مرکب تو فشانند — درر دو حقه لؤلؤ بدین دو بند و لالا
زهی که گوش تو ترنم کنی غریب نباشد — اگر چه بیت غریبان کجا رسد بتمنا
همیشه تا متوالی بود لیالی و ایام — همیشه تا متناسب بود جوارح و اعضا
مقیم روز و شبت عید باد و عید همایون — مدام سال و مهت عیش باد و عیش مهیا

ای کعبه روی چو مهت قبله عالم — خالت حجر الاسود و لب چشمه زمزم
وی بیکر مطبوع تو الطاف مرکب — وی مجمع ترکیب تو ارواح مجسم
از خاک درت جان مرا دیده مکحل — وز داغ غمت عقل مرا چهره موسم
بوی سر زلف بهشت نکهت فردوس — واه دل پر آتش من دود جهنم
مهر رخ خوب تو مرا روح مقدس — درد غم عشق تو مرا رزق مقسم
دل در شکن زلف پریشان تو مضمر — جان در لب لعل شکرافشان تو مدغم
باد شکن زلف تو کف موسی عمران — پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم
پرگار خطت دایره نقطه موهوم — وز شوق دهانت سخن نکته مبهم

خط و لب شکرشکنت طوطی و شکر   خال سیه و زلف کژت چهره و ادهم
افتاده عرق بر رخت از باده نوشین   چون بر ورق گل بسحر قطره شبنم
نی غمزده را کار بجز از درد تو درمان   نی خسته دلان را بجز از زخم تو مرهم
در مجلس مستان غمت گاه صبوحی   ساقی بدعی داده مرا جام دمادم
جز سایه کسی نیست مرا همدم و همراز   جز ناله کسی نیست مرا مونس و همدم
چون خامه مخدوم جهان چند توان بود   سرکوفته از محنت و محنت زده از غم
زین الحق والدین شه اقلیم معالی   آن کو بیت باجماع امم اعلم و اکرم
ای شرح جلال تو برون از ورق کیف   وی شرح نوال تو فزون از عدد و کم
بر چرخ سپهر از سم یکران تو بیجوق   بر پیرقی از دم شبرنگ تو پرچم
جز ماشطه طبع تو در حجله معنی   در زلف عروسان سخن کس نزند خم
از پرتو رای تو بود شعله خورشید   چون جرم مه از شعشعه نیر اعظم
طاووس ملک را سر بام تو نشیمن   سلطان فلک را در قصر تو مخیم
از نقش طراز علم ثابت سابت   در اطلس زربفت ثوابت شده معلم
از صدمه صیت تو فلک قامت چنان   با حجت تیغ تو قضا مجرم و ملزم
بر سینه زند سنگ ز تشویر کفت کان   وز شرم شود غرق عرق پیش رخت یم
نعل سم شبرنگ تو از روی تعظم   مجوق سپر اید ز مرفوع معظم
از شقه رایات تو بر قبه گردون   ناهید مقنع شده برجیس معمم
بر دفتر نویسد فلک از فرط معالی   قدر و شرف ذات که تعالی و تعظم
آدم بوجود تو تفاخر کند از کون   ای ذات شریفت سبب فطرت آدم

در مرتبه ذات تو جها نیست ولیکن   در یک نظر لطف تو ملک دو جهان ضم
تا کرده بنا کردن ایوان جلالت   بر فطرت تو طارم پیروزه مقدم
تا پیر فلک منشی دیوان سپهرست   بادا رقم حکم تو بر صفحه عالم
وایوان سپهر از نظر قدر تو مرفوع   بنیاد جهان در کنف حفظ تو محکم

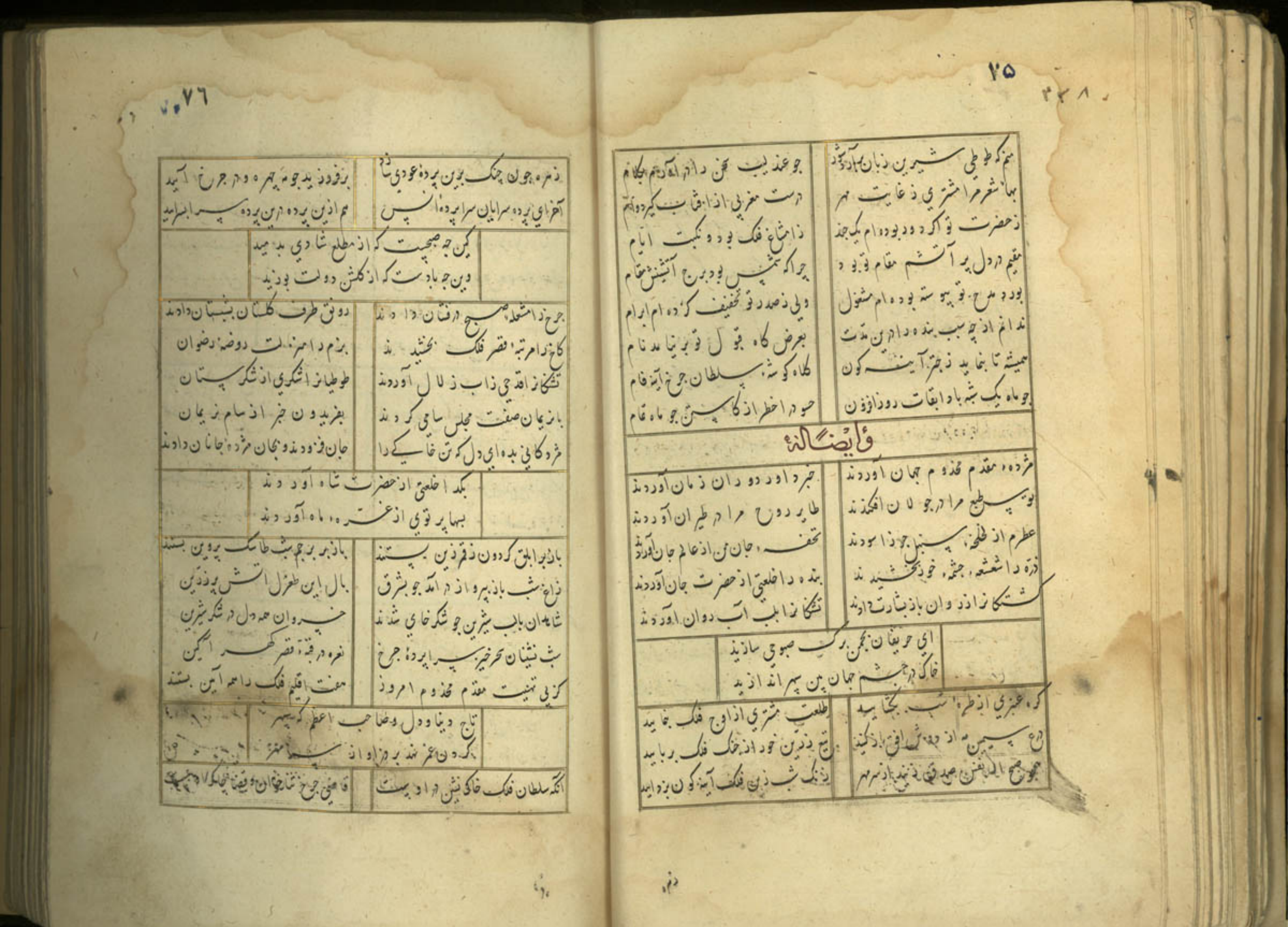
وایضاً له

صبح چو سر بر زد از دریچه ابراج   شاه زمرد سریر آینه گون تاج
بال فروکوفت مرغ مشرق و بنهاد   در قفس آبنوس بیضه از عاج
از درم آن سرو ماه چهره درآمد   راست چو صبحی که بر دمد ز شب داج
گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت   کی مقصود شود ز نطفه امشاج
چند بود در فراق طلعت خوبت   چشمه چشم بسان چشمه ثجاج
خون دلم خورده نرگس تو بدستان   خانه صبرم غم تو داده بتاراج
روز و شب از شب روان خیل خیالت   در دل و چشم نزول ساخته افواج
مرغ وصال تو و نشیمن عشاق   طرفه کو سرو و خس و کلبه حلاج
هست تو گویی بساط خار مغیلان   در شب هجرم رواج اطلس و دیباج
گفت من واد ز روی وصل تو هیهات   نور نگیرد سراج از آلت سراج
کوچه که شاطکان بشانه طرازند   زلف عروسان نه بشانه نساج
من که نخواهی شه ممالک حسنم   بنده ... دست ... عصر تو دی ای ...
مفخر آفاق زین دین که فلک را است   قبه قدرش ورای ذروه ابراج

با حرکات برید سرعت عرش / مرغ گردون علیل علت افلاج
ای خرد از کنه کبریای تو قاصر / همچو براق از عروج صاحب معراج
وی ز صریر در تو گلشن دولت / چون چمن از بانگ چنگ و نغمهٔ دراج
بر تو درای تو بر مدارج گردون / شعله فروزنده مشاعل وهاج
کرده طواف در تو انجم و ارکان / همچو بگرد حرم قوافل حجاج
ابر سخای تو در تقاطر اموال / بحر نوال تو در تلاطم امواج
داده ترا با وجود لمعهٔ رایت / خسرو انجم خراج و شمع فلک باج
شرح جلال ترا چه حاجت تقریر / پیر فلک را چه احتیاج بآماج
موجب حکم ترا اطاوع و منقاد / از در کشمیر تا نواحی طمغاج
قافلهٔ فضل را کاروان سخا را / کلک و کف کافی تو منهل و منهاج
حکم قضا در جهان نفاذ نیابد / تا نکند با نفوذ امر تو لگاج
زانکه چو تا تیر آفتاب نباشد / سنگ بعقد پر آسمان نشود زاج
کار سخا با وجود جود تو مبذول / ملک جهان و جهان بجود تو محتاج
سر بسر مویم بود مدح تو ناطق / چون به انا الحق حواس و عنصر حلاج
تا بود آبا و امهات جهان را / خاصیت ازدواج و نسبت ازداج
وز سبب امتزاج قابل و فاعل / حاصل تکوین بود شامل و انتاج
باد ز قاطر بر تو عطیهٔ عمرت / تا بود از کدخدا رونق ابتهاج

سحر چو مشعله دار سپهر آینه فام / چراغ صبح برافروزد از دریچهٔ بام

ز روی مهر بشوید جهان سفله نواز / ز چهرهٔ شب زنگی نژاد گرد ظلام
بعزم مملکت نیمروز لشکر روم / معاودت کند از ترکتاز ملک شام
شه ممالک گردون که از سیاست او / گهی که خنجر زرین برون کشد ز نیام
سر از دریچهٔ افلاک در کشد ناهید / ز دست حربهٔ خونریز بفکند بهرام
بخاک در فتد از احترام و بوسه دهد / بساط مجلس اعلی افتخار انام
جهان دانش و کوه وقار و کان کرم / سپهر دولت و دریای جود و فخر کرام
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین / که کار مملکت از کلک او گرفت نظام
جهاد باش قدرش بموضعی زده اند / که از تصور آن بقعه قاصر است اوهام
زهی سپهر جنابی که چرخ پیر زده را / بدایت رایض حکم تو داده اند زمام
مدبران فلک را در انتظام امور / مآثر قلمت باز داده اند احکام
سزد علاقهٔ زرین نوبخش سپهر / سرادقات جلال ترا طناب خیام
گر اهتمام تو تدبیر دام و دانه کند / همای سدره نشین در آورد در دام
وگر ز خلق تو بوی صبا بچرخ برد / مجمره دار فلک عنبرین کند مشام
ز حلم و عزم تو داند خرد که مسموع است / اگر زمین حرکت یابد و سپهر آرام
جهان بذات شریف تو قایمست و روا است / بحکم آنکه عرض را بجوهر است قیام
بجای سبع مثانی سبحان فلک / کنند ورد مدیح تو حرز هفت اندام
بروزگار تو دهر زن نماند جز مطرب / بدور عدل تو چو نیست جز ز نیت الاجام
بدور تو شحنه جز چرخ جنبری مردوز / کشیده خنجر زرین ز بهر دفع عوام
صبوحیان فلک را بزمگاه افق / بود پیاله تو بر کف مدام جام مدام



وایضاً له

تیر بر صفحهٔ ایام نویسد نامش
خصم اگر شمع صفت کرد زبان پیش تیز
بحر و بر یک سر موئی ندهد بر او
آنکه گویند عرض نیست بجوهر قایم

زانکه این هفت طبق یک ورق از دفتر اوست
لاجرم تیر دلش بین که قضای سر
وین از آن پیش که چون بحر دلی در بر
عرض از فطرت جوهر عرض و جوهر اویست

شاه بیاده در آمد ز شرف در پایش
و آب جیحون برود از دل چون دریایش

ای ز ایوان زحل تا به سراپردهٔ ماه
چشم آن صبح که از مهر تو دم زد روشن
ز سراپردهٔ بر ایوان جلال تو دلیل
بد فرشید ز سهم تو بر خاک افتاد
ماه از آن روی که نواش سراپردهٔ تست

بزرگ لشکر اقبال تو از لشکر گاه
روی آن چرخ که پی رای تو گردید پیا
هفت سیاره بر آتشکده کمال تو گواه
چون بر آمد شه این طارم پیروزه بگاه
میزند بر فلک از مهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بربای
کمر کوه بیازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحهٔ از دفتر دیوان تو باد
شمع این طارم زنجیر زنگاری
اطلس زرکش پیروزهٔ گلریز فلک
شهسواری که بود عرصهٔ اوج خشن میدان
هفت جلد فلک و نقش دیوان سپهر
باد دوران بقایت ابدی از عین کمال

قاف تا قاف جهان جزوی از احسان تو باد
عکسی از شعشعهٔ شمع شبستان
کمترین شقهٔ از پردهٔ ایوان
خاک پای سگ صید افکن دربان
نسخهٔ دفتر و دفترکش دیوان تو باد
کز شرف صدر تو شد مطلع خورشید جلال

باد

[illegible]

باز طاووس فلک را بال زر بربسته‌اند
چرخ را مندیل از سوچین که بر سر بسته‌اند
کله زربفت بر ایوان اخضر بسته‌اند
این همه زرین جلاجل از چه بر در بسته‌اند

زنگها بر پای زاغان سیه بربسته‌اند
بر عروسان رواق چرخ زیور بسته‌اند
طارم فیروزه را کز دانک در در بسته‌اند
هیچ میدانی چرا در خاور بسته‌اند

زانکه تا ده بر سپاه شاه اختر بسته‌اند
همزوان یکجا ده آورده‌اند بر عالم ظفر

رای رانکه که بر خاقان مظفر کرده‌اند
مهرهٔ مهر درفشان را مشدد کرده‌اند
زاغ مشکین بال شب را عنبرین پر کرده‌اند
وین همه در در کنار بحر اخضر کرده‌اند

زنگیان زاین کوه کهستان مسخر کرده‌اند
واختران منزل برین بر قصر ششدر کرده‌اند
حقهٔ پیروزه را پر در و گوهر کرده‌اند
دیده بانان سپهری دیده‌ها بر کرده‌اند

ملک را بر خسرو مغرب مقرر کرده‌اند
زانکه شاه خاوری محبوس شد در باختر

سحبیان بیل گون بین کف فشانان از دمن
زاغ قاقم پوش گشت و باغ زرکش پیرهن
ابر را بین اشک دیده و برق باد خنده زن
کشته گشت از باغ دی‌ماهی چراغ نسترن

بیضهٔ کافور باد آورده شاخ گردن
چرخ شد مشکین نقاب و کوه شد سیمین بدن
کرده صراف خزان پر زر همه صحن چمن
در چمن بر جای بلبل بانگ زاغ است و زغن

ساقیا گلگون سبک بر خیز و در میدان فکن
زانکه آورد بهمن تا ختن بر زال زر [illegible]

من چنین افتاده دور از یار در محزون و زار / در میان موج خون در موج چون نی بر کناد

روز و شب بر بستر درد و غم و هجران بتاب / سر ببالین ندامت بر نهاده سوگوار

نی رفیقی بر یمین و نی شفیقی بر یسار / روز روشن گشته بر من تیره چون شبهای تار

تن نزار و جان محنت کش بزار و بی قرار / دل فگار و دیده همچون کلک صاحب در نثار

کرده از عالم جناب کهف عالم اختیار
زبدة الارکان غوث الملک مختار

صاحب خضر اعتقاد و احمد آدم قدم / چون کلیم الله بمیقات و چو روح الله بدم

قطب گردون کرامت سرو کوکب حشم / نقطهٔ پرگار دانش مقتدای محترم

مفخر آفاق و در آفاق ذاتش مغتنم / عالم احسان و در عالم بدانایی علم

گوهر کان فتوت در دریای کرم / مرکز دور زمان عون الوری فخر الامم

قهرمان مملکت فرمان ده ملک عجم
خواجه تاج الحق والدین آصف جمشید فر

ای زده خیمت بر سریر سروری صاحب قران / طالعت را با سعود آسمانی اقتران

طاق ایوان تو افسر زبرجد آسمان / سقف ایوان تو کیوان هندی پاسبان

پایه قدر معالیت بر اوج لامکان / گوهر ذات مزکایت ز کان کن فکان

منهیان غیب را اسرار کلکت ترجمان / خدمتت را آسمان چون بندگان بسته میان

دایم بهمت بر مراد کامکار و کامران
دایم بدولت بر ممالک نامدار و نامور

ترک آتش روی تیغت تحفه بخشی پا / تا بود بر ملک هفت اقلیم گردون پادشا

پادشاه سلطان جهان پرور که امرت کدا / بر فلک حکمت روان و در جهان کامت روا

پیش درایت جرم خود چون پیش خورشید جرم سها / هر چه از مشک ختن گویند با خلقت خطا

والله از ذکر خرد گویند با ذمت ببا / ورد او آخر روز و شب بر خاک درگاهت دعا

بنده‌ای از بندگان این بود پیوسته قضا
چاکری از چاکران آستان دولت قدر

و له ایضاً

ای تو تابی چتر فلک خاک پای تو / برد بیده گرده سپهر و پیاده جای تو

کیمخت لاجوردی [illegible] آسمان / از بهر بوزه آمده در شان پای تو

قطبی که در صوامع افلاک هر نوبت / اوراد خویش ساخته دایم دعای تو

آن کوکبی که هست طلوع وی از یمن / گرده روان چو خرد یمانی ثنای تو

این جبه مرصع سیمین نه نگار / یک حلقه بود در حرم کبریای تو

سلطان چار بالش نه طاق شش دری / دوش بدان که هست بمعنی گدای تو

تاج سر سپهری از آن سجده میکند / پیاده را نشاند سپهر سده سرای تو

سر رشتهٔ دوام که ابد زان عبارتست / تا دیست از نسیج قبای بقای تو

دیباچهٔ ابد که ازل مبنی است از آن / محفوظ لوح خاطر گیتی نمای تو

شمعی که نور مجلس گردون بیان اوست / عکسیست از اشعهٔ قندیل رای تو

ای با محیط جود تو نیل فلک سراب / یک قطره بیش نیست محیط از عطای تو

زان طایری که گلشن فیض آشیان اوست
هنگام نغمهٔ بلبل مدحت سرائی تو

وان لعبتی که مردمک چشم عالمیست
پرده‌نشین خاطر خورشیدرای تو
چون تیغ تیز خسرو زرّین‌سنان چرخ
گیتی‌گشوده خامهٔ گیتی‌گشای تو
سرچند شد ز ابدال و دیده مشتری
بگذرد ز مشتری که نداده بهای تو
بهر شرف مطبق نه بغت چرخ را
دوزد بخیط شمس قضا بر قبای تو
سری که در حجاب قضا باز مانده است
موقف بیک اشارت چشم رضای تو
قوصی که بر طبقچهٔ نه کوب چرخی است
نان ریزه‌ای ز گوشهٔ خوان سخای تو
آن دوحه که سدره بود نام اصل او
شاخی ز باغ دولت بی‌منتهای تو
نصرت که قلعه‌گیر اقالیم صفدریست
لشکرکش سپاه ظفرآزمای تو
هر صبحدم عروس سپهر از رواق بام
بر خاک ره فتاده چو باد از هوای تو
پرریزند ز دو گلستان طبع من
از شوق طوطی قلم قندخای تو
خواجه چو درگه او بجلالت نمیرسد
مدحی چگونه در قلم آرد سزای تو
اقبال کو که یمنه غلامی ز کوی تست
باد املا دم در دولت سرای تو
شادی که هست بنده بهمدوی درگهت
فراش صحن مجلس شادی‌فزای تو

و ایضاً له

ایا عماد درت سرمهٔ اولی الابصار
اسیر قید عبودیت دل احرار
حریم حضرت تو قبلهٔ زمین و زمان
جناب درگه تو کعبهٔ صفا و کبار
شرار آتش خشم تو محرق الارواح
فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
دو حرف فوق تو از فوق فرقدان اکلیل
ز دوده طبع تو زاینهٔ فلک زنگار
سپهر رفعت و کان حیا و معدن علم
جهان دانش و دریای جود و کوه وقار

بداد مرکز آفاق تاج دولت و دین
ز پیستاده علو آسمان مهر آثار
زهی به پیر پیاده تو هر جو زده زمین
جهی به یمن یمین تو چرخ داده بیاد
بود رکاب بلندت مقبل اشراف
بود جناب رفیعت معول ابرار
هوای صدر تو شد مرکز و ستاره محیط
فضای قصر تو شد نقطه و فلک پرگار
کمینه بنده‌ات از نام خسروانش ننگ
کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست
بشد ز قهر تو پست مخالفان از کار
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم
ز بنده گوش کن ای روح‌مآب اذان زنهار
خدایگانا در بندگی خادم تو
غلامکی همانیست نام او دینار
عظیم کافی و مسکین‌نواز و مردم‌دوست
قوی مدبر و ترتیب‌ساز و کارگزار
مهی به طلعت و آن مه مصون ز داغ خسوف
گلی بصورت و آن گل بری ز شوکت خار
بهر طرف که دو صد کش بدل مشتاق
بهر کجا که بود صد دلش بجان غمخوار
گزیده و سره و سکه‌دار و روی‌شناس
درست روی نگارین او چو روی نگار
دو گل بران دو رخ دلفریبش افتاده
بسان عارض سیمین‌بران گل رخسار
معاملان ز امراء و عاملان زاده پست
توانگر از زاد پسته و منعمان ز یسار
مقیم منزل او در دکان صرافان
ولی مصاحبت او همیشه با تجار
نهاده داغ تو بر جان چو مهر بر خاتم
نوشته نام تو بر دل چو سطر بر طومار
همه دقایق اکسیر کرده نصب العین
همه مسایل تصریف کرده استحضار
جز دولت او کار مفلسان چون [illegible]
بیمن مقدم او [illegible]
مدبران زمانه از او بپشت اعتماد
در بیابان جهان [illegible] بپشت استظهار

سران دقیقه که در حل مشکلات بود | ادو کند ملوکت ز مانه استمداد
نه کوکب وشده در برج مشتری ثابت | نه اختر وشده مانند اختران سیاح
مدام وصلت او مقصد اولی الالباب | مقیم سکه او منظر اولی الابصار
کنند فکرت او بالخفا والاعلان | شوند طالب او بالعشی والابکار
چو عسجدیت بدو یکمش شود مسعود | چو جوهریت بدو فی کند بغداد
درست مغربی آفتاب را ماند | که نیمروز بدو گرم می‌شود بازار
حساب او نتوان کرد جز بروز حساب | شمار او نتوان کرد جز بروز شمار
بحکم انکه درستست و نیستش غل و غش | بهر کجا که بود سرخ روبود مواد
اگر چنانکه بزال زرش مشابهست | بر آتش از چه سیاوش وشش قادکداد
کجا تو اند کزوی شود چو سرو آزاد | کسی که باد بدستش بود بسان چنار
سرانکه مالک دینار نیست معروفست | که نیست ادم نحتش دمیده از مضمار
اگرچه بدینار نیکبخت شود | ز بندگی تو دینار گشت دولت یار
بحکم انکه خدا در جهان عزیزش کرد | چگونه گشت برودت کان بسادت خوار
ازان بزر دو نقد ادا اوسے باشد | کما و بزر دگر یمان نباشدش مقدار
بخوان و بر درخ ازدش نشان ضرب نکو | که ضربها زده اندش لجود کی بار
چه کرده است که در بند کرده او را | عجایبی کن و در بند بسته اش لکداد
دهی زیرده ... نقطه ... بخدمت امده ایست | مراد خاطر این بنده ایکنه براد
بخرده نظر ازان شکسته پا ذکیم | که سالهاست که کردست به بندگی اقرار
اگرچه جیش تو تو لذت وحق بجانب ... | که نیست یک نفس او را بخدمت تو قرار

قوان

بخوان و بر محکش زن کنون دگر باره | به بنده که بنگر چون بود تمام عیار
خزینه دار تو بنیست و خوارش افکنده | ازو طلب کن و بخشایش و به بنده بیار
وگر چنانکه ازو خرده پدید آمد | به بنده بخشش و خرده در شمار میار
همیشه مالک دینار باد و منصور | بحق و حرمت منصور و مالک دینار
ملازمان جناب تو خالدا فی الخلد | مخالفان رضای تو دایما فی النار

وایضاً له

ای که زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید | عید مایی تو بعید بیت و تویی ماه عید
کوثرات از شکر ار چشمه حیوان یا لب | عارضت از قمر از لاله نعمان یا عید
شکری از لب شکرشکنت بجز ... | زانکه خواهند ز ارباب کرم حلوا عید
خم ابروی تو پیوسته هلالیست ولیک | روی زیبای دلفروز جهان آرا عید
گرچه در مذهب هر طایفه عیدی دگرست | نیست در مذهب وامق بجز از عذرا عید
عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده | روی بنمای که من صبر ندارم تا عید
گر ترا خاطر باغ و سیر صحرا باشد | روضه خلد بود باغ و سر صحرا عید

خط عنبر شکنت شرح مصابیح منست
سجده قامت تو عین تراویح منست

چون خورم خون جگر هر سحری در روزه | نتوان داشت امید از من غم خورد روزه
قدح دیده پر از خون جگر چند کنم | زانکه باطل شود از باده احمر روزه
ابروت ماه نو عید و من سوخته دل | چون هلالی شده‌ام از غم دخت در روزه
روزی هیچکس این روز مباد اکنون | همچو موی شده‌ام ... روزه

ماه روزه رفت و تو باخته دلان در تب و تو
هر کرا وصل کنی روزهٔ اوی روز عید
عید در مذهب صاحب نظران آن روز است

چند باطل کنی آخر بمن ... روزه
روزهٔ من ز می لعل لبت ... روزه
که گشاید بدان لعل چو شکر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل
زانکه سوزد همه شب از دل پر خون قندیل

در شب زلف تو دارد دل من کار دراز
ابروی شوخ تو پیوسته از آن روی دوتاست
پیش رخسار تو سلطان سراپردهٔ چرخ
در حریم حرم کعبهٔ کوی تو بود
با خرد و بسراپردهٔ عشق آورده ن
پیش دیوار تو گر سجده کنم منع مکن
قصهٔ من که رساند به سپهر ایوانی

خرم آن دل که گذارد شب تا روز نماز
که برد بر سر آن جادوی بیمار
میکند در پس این پرده از نگار
شب نشینان سواد همه شب کار
بیجا نیست که در کعبه بتو ناز
زانکه مشروع بود روی بدیوار
که برد پیش در پیش کنند روی نماز

تاج دین آنکه بود خاک درش کحل مسیح
ذکر او هست مقیمان فلک را تسبیح

ای گرفته زر و سیم از نظرت کان صدقه
تویی آن خضر که خاصیت جان بخشد ن
فلک از خوان تو هر روز ستاند یک قرص
گیرد از شعشعهٔ رای تو سلطان فلک
خاتم ملک بدو ... چو ... کاصف

از گدایان درت خواسته سلطان صدقه
گیرد از خاک درت چشمهٔ حیوان
کیست فاضلتر از آنکس که دهد نان
روشنی ... از مهر درخشان
بشیاطین ندهد ملک سلیمان صدقه

سایه بر سر سلطان فلک می انداز
در قضایا مکن از شاه سپهر استمداد

که بدرویش فرستند گدایان صدقه
زانکه شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ دائم ز تو بنده طلب کار زکات
چیز و از گردون ... بکن باز کات

ای ز جان خوانده جهان بهر تو همواره دعا
حشر و طارم فیروزه که شمس الفت
چون چراغ فلک از ذات تو می افروزد
گر کند موکب همچون تو بر خاره گذر
چون بود چارهٔ کار من بیچاره تو
من تنها نه که از جان و دلت میگویند
گر چه ابرام روا نیست درین تصدیعات

بر درت ورد جهانی شده سجاده دعا
کرده بر جان تو چون سایه سپاده
می کند انجم و چرخ بشب تاده
باد جود دل مسکین ... خاده
بر تو احسان بود و بر من بیچاره
پیر قدم شده تا کودکی گهواره
هست مقصود من خسته ... اده دعا

باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی
هر زمان عیدی و هر روز ز نو نوروزی

چون لعل آفتاب بر آید ز کان چرخ
شهباز آتشین پر چون خود هوا گرفت
دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه
بشکفت سبزه زار سپهری چو شد روان
تا صبح مهره باز چه بر خواند و در دمید

برزد شمع مشرقی از شمعدان چرخ
پرواز کرد زاغ شب از آشیان
کز خط شمس تا فلک شد دیمان
از تیغ کوه شعلهٔ آتش فشان
کامد بدید آتش از آب دهان چرخ

باز از چرخ گم شد از قرص مهر از آنک
گویی که برد مهرهٔ عالم فروز مهر
تا تیره گشت تیغ زر اندود آفتاب
سرپوش لاجوردی گلریز برگرفت
یک سو فکند ماشطهٔ روز زر فروز
این طشت زرنگار که بر زرد شد دو خند
چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید
بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب
دیو سپید بود سپیده که چون براند
یا زال زر که بود چو سیمرغ مغربی
چون ملک جم مسخر ضحاک صبح گشت
آدم که برکشید درفشان درفش را
در پای اسب آصف جمشید در فتاد
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او
عنقا قاف مرتبه آن کاشیان نهند
حل کرد از فروغ دلش مشکلات دهر
هر دم گردای ملاعبت این زرده خنک را
ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطرت
برجیس اگر عتاب تو بد خوی گشته کان

برکرد گرد صبح بشرق دکان چرخ
گویی ز لعل بر کله سایبان
صبح جهان گشای ز دوش برفشان
با او دچی قضا ز سر طشت خوان
زلف سیاه شب ز رخ دلستان
بر شقه ز مردی برنیان
هر دم برآمد از دل پر دود جان
یارب چراست مهر چنین مهربان
زو شاه نیمروز بها زندان
آمد پدید باز ز ابلستان
پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
سلطان یک سواره زرین سنان
از قصر ششم دریچه نردبان
بر درگه شاه سپهر از میان
بر پیش طاق پیشگهش کهکشان
پیدا شود زیر تو ایشان نهان
بیرون کشد بیک نفس از زیردان
پیر بلند مرتبه خرده دان
بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ

از فضلهٔ عطای کف زر مغربی
تا شد زمین باد کمست چرخ آسمان
این دو شنست گات و الشمس مزبست
از مهر رای او ز بیت انگ صبحدم
رای جهان فروز تو شد مهر کاب مهر
قلب دوازده درج ابراج بر درید
از ده زنان دود چو اندیشه چرخ را
بشنید در مبادی فطرت ز منطقه
بگشن اگر مقابله با حضرتت کند
بهرام را چیز در افکن ز برج از آنک
چون زین کنی سمند ز جنبر برون جهد
گر فلک کشی چو مه نیمروز تیغ
بشرنگ داد از خرمن مه چون دهی قضیم
گردای پرده داد تو بنود صبح دوی
تیغ تو گشت خضر لب چشمهٔ حیات
بر چرخ اگر کمان کشی از سهم تیر تو
در مدحت تو شعر بشعری رسانده ام
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند
ورد ز مره بر درباب زند قاضی سپهر

هر صبحدم زبانه برآرد ز کان چرخ
شد آستان مرتفعت آسمان
از بر تو ضمیر منیرت بسان
آتش زبانه میزند اندر دهان
صیت جهان نورد تو شد همعنان
در چین تن سنان تو در مغفران
چون حفظ نیت بدرقهٔ کاروان
از بهر خدمت تو کمر بر میان
زد انها خسرو صاحب قران
دعوی کند که هست جهان پهلوان
از کر دکا و ساد تو بشر ذبان چرخ
در لرزه او فتد ز نهیب استخوان
سازد قضاش آخر تاز کهکشان
خورشید پای در نهد ز آستان
رای تو شد برهمن هندوستان
ای بس که برخواد دو آندم فغان
و دلکت از آن بهوبر زبان
از ذوق آن بخسرخ در آید بیان
از وجد بر سر افکند طیلسان چرخ

تا از قمر که گوهر شب تاب عالمیت　　بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ
وین غنچه گل که میدمد از بوستان شرق　　ایمن بود ز جنبش باد خزان
بادا حریم حضرتت از فرط کبریا　　برتر ز سقف منظرهٔ دل نشان
ملکت فزون ز شش جهت خطهٔ وجود　　قدرت برون ز نه چمن بوستان چرخ

چون شد ز بام طارم این نیلگون حصار　　انجوق چتر خسرو سیاره آشکار
از موکب طلایهٔ سلطان نیمروز　　بشکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
دامن کشان ز کلهٔ زربفت شد پدید　　خاتون حجله خانهٔ مشرق عروس وار
ناگه در آمد از درم آن ماه مهربان　　سرتا قدم مرکب از الطاف کردگار
در پا فکنده طرهٔ مشکین مشکبوی　　بر کف گرفته بادهٔ نوشین خوشگوار
هر ذره مشرق شده خلوت سرای من　　از عکس جام بادهٔ صافی و روی یار
من در خمار مانده از آن چشم نیم مست　　وز دل قرار رفته از آن زلف بیقرار
جام بلب رسانده و از لب نداده کام　　کارم ز دست برده و از سر گرفته کار
از من کناره کرده و دانم که جز کمر　　کس با میان او نکند دست در کنار
سر می کشید سنبلش از دست و جان من　　افتاده در کشاکش آن زلف تابدار
از رشک چین طرهٔ مشکین دلکشش　　خون گشته در بلاد ختن نافهٔ تتار
کردم بماه نسبت رخش وزین سخن　　بر خویشتن ز غصه بپیچید همچو مار
در شکرش ملاحت و در لب شکرستان　　بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار
جعدش بنفشه نکهت و خطش بنفشه فام　　ماهش بنفشه زیور و سروش بنفشه بار

در غنچه اش تبسم و در سنبلش فریب　　در لاله اش لطافت و در نرگسش خمار
چون روزگار حاسد مخدوم شرق و غرب　　آشفته بر گلش که ز زلف مشکبار
فخر الانام کهف بشر قدوهٔ صدور　　غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار
بر صدر روزگار کسی را مجال نیست　　از حشمت و جلال بجز صدر روزگار
مهر سپهر دولت و دریای مکرمت　　صاحب قران عهد و خداوند کامکار
ذخیرهٔ صدر دولت و دین کز نفاذ حکم　　بر بست چرخ سرزده دادست اقتدار
آن قطب معدلت که سپهریست از علو　　آن مفخر جهان که جهانیست از وقار
هر لحظه صیت دبدبه اش از فرط کبریا　　بر ساکنان عالم علوی کند گذار
بنیاد خاک اگر نه بدی حلم او بر آب　　مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار
هرچند بر فلک ز نمش پیش رای او　　کوهی در پیش مهر ندارد جوی عیار
ای کعبهٔ جلال تو استاده در طواف　　وی سدهٔ جناب تو اکعبه در جوار
بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان　　بر آستان قدر تو خورشید پرده دار
از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب　　کز زر نوشته اند بدین لوح زرنگار
ملک جهان به تیر بیادت خود یمین　　دریا و کان به یمن یمینت دهد یسار
عالم باتمام وجود تو در وجود　　لیکن وجود در اثر جود تو افتخار
گردون بگرد مرکز خاک ار مدار اوست　　حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار
سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را　　گر لطف شامل تو نگفتی که سر برآر
پیروزهٔ سپهر که زیبد نگین تو　　نام تو بر نگین معانی کند نگار
جز باز همت تو ندارد کسی بیاد　　مرغی که کرکسان سپهرش بود شکار

طاق فلک ز قصر معالیت باشکوه
چون حضرتت بساط شرف گسترد سپهر
ذات ورای مرتبه عالمت ازانک
مهر جهان فروز که سلطان انجمست
در روزگار عدل تو آشفتگی نماند
بر شش جهت موانع یاجوج فتنه را
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو
اجرام اختران سماوی باتفاق
چون آسمان مطاوع و اجرام چاکرند
شعرم بمدحت تو بشعری رسید ازانک
با شهسوار چرخ برین همعنان بود
تا چار مادرست و سه فرزند کون را
بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز
کار تو در ترقی و جاه تو مستدام

قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار
در مجلست ز خوشه پروین کند نثار
عالم بذات پیت اکرش هست اعتماد
بوسد جناب درگهت از روی اضطرار
جز در شکنج طره خوبان قند باد
حفظ جهان پناه تو سدیست استوار
ترکیب کشته خاصیت کوکه و کی اد
کردند بر مجاری حکم تو اقتصاد
اندیشه زین بس زند از فلک مداد
شعری سزد که باشدش از شعر من نجاد
طبع جو بر سمند معانی شود سوار
یکدم مباد ذات تو خالی ز نیکوکار
آنرا شمار سال محاسب کند شمار
وز شیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
ملک تو بی نهایت و عمر تو پایدار

جرعه خوردم و بر خیت و خراب افتادم
قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم
داشتم راحت آنکه بر زخم [illegible]

آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم
نظری کردم و در عین عذاب افتادم
ور زنم در کوی ملامت ز چه باب افتادم

همچو باد آمدم و خاک صراحی گشتم
تشنه بودم و پی میزدم از بهر شراب
کجه گویند که مردان همه جا می افتند

آب خود بردم و در آتش تاب افتادم
آمدم تا که و در جام شراب
من چه مردم که بیک جرعه خراب افتادم

یا رب آن می ز کجا بود که دوشش آوردند
که جهان پیت مراد و شش بدوش آوردند

واجب آنست که دگر من می احمر نخورم
باده هر چند که بر کار دلم ز نخته است
وا نخوردم ز سبوی و خوردم از انسان اکنون
چه ملامت که ز تنها نکشیدم تنها
دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد
جنگ در دامن خیر روزه ام تا جون دود

گر چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم
چون مرا خون جگر خورد و بهل تا نخورم
من چو واخوردم ازان شاید اگر شروا
نخورم باده و تنها غم تنها نخورم
بخورم خون دل و غصه اعدا نخورم
ضربت باد بدو زخم نجیبا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون ره پرده سرا چنگ برو بر گیرد
همچو شمع برود آب رخ از آتش دل
تا کند خون من از ساغر خود نخواد طلب
بر سرم سرزنش تیغ حوادث نبود
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید
حصر تیغش چه عجب گر برد آب حیات

بلبل از پرده عشاق نوا بر گیرد
کار شمع از چه هم از آتش دل در
برود اشک من و دامن ساغر
اگر از خاک شه انجم [illegible]
بد رفتد چو بکف قبضه خنجر
که جواو بر کشد تیغ ملک [illegible] گیرد

آنکه ترک فلکی بنده ترکش کش اوست
نه فلک حلقه از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف دریاش تو کان چون کف گشت
کرم دریای تو افتد چو بر آید خورشید
شاید از باده برین قلعه قلعی داری
پرده از ترکش چرخی ز سنانت بدرید
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد
دست از آن پیش تو آورده ام از سر مینی

چرخ گردون شرع از جام جلالت سرمست
تا از این روی شود قبله خورشید پرست
زانکه بر کوه زین چون تو سواری ننشست
ذره ذره ذره از خدنگ تو بخفت
تا چه افتاد که چون تیر ز شست تو بجست
که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطابخش بلطف و بکرم عذر پذیر
نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملک چمنست
کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست
هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان
خرده گر ز من از بی خردی صادر شد
مرد میدان می لعل نبودم زان روی
من چو بیچاره نشستن از بزم تو برون شده ام

لیکن از جود تو آتش خرد از زه دمنست
کمترین کو سر جام تو سهیل یمنست
بکشش گر بمثل شمع ز سر درد لگنست
آن هم از بخت بد و طالع وارون منست
که ز سرخاب برون آید اگر تهمتنست
از که نالم چو فغانم همه از خویشتنست

زین پس از بخت مرا لطف تو بیدار کند
سر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملک ستان ملک جهان زان تو باد
قیصر نه بجز بیک عرض ز ایوان تو باد

شیران

شیر این بیشه کش از جمله بهر آمخوردست
چون برین درگشی این توسن پروین هم را
با تو گر زانک عدو روی بمیدان آرد
دیده مشعله داران شبستان سپهر
چون فلک کاسه فیروزه بود بر خوانت

صید کمتر سگ صید افکن دربان تو باد
چون مضمار فلک عرصه میدان تو
سر کش افتاده چو گو در خم چوگان تو
روشن از شعشعه شمع شبستان تو
قرص زرین فلک ریزه از خوان تو باد

جشن میمون و مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و وهم فلاطون بادت

بر آمد آن مه خورشید باز از خرگاه
بمژده گفت که امروز بر کرانه راه
کشوده بند بغلطاق و کج نهاده کلاه
مرا بشارت اقبال بامداد بگاه

نمود چهره و پنداشتم که صبح دمیست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست
گرفت ساغر و شد دوشم که جام جمست
چه گفت گفت که دولت بکعبه کرمست

بساط مجلس او جوی و باغ خلد مجوی
بجیب خاک درش دست از آب خضر بشوی
بیک اشارت او ترک هر دو کون بگوی
وز آستانه او بر مگیر از این پس روی
که نیست دولت و دین را جز این جوابگاه

وجود او که سر ستان و کون عرض
جو فقر و مرحمتش عین صحت است مرض
که آفرینش عالم جز او نبود غرض
رضای او دل ما را کفایت کرم عوض

جناب اوز حادثات ساز پناه

شهی که بر سپهرست خاک بوس درش ... قبای اطلس چرخست ترکی از کلهش
شه فلک بود ابلق سواری از سمش ... خدایگانی کند در فضای بارگهش

عدیل قبه چرخست قبه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر ... مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر
شهنشهی که نهد کوه پیش تیغش سپر ... برپیش موکبش از فتح و نصرتست حشر

بگرد رایتش از یمن و دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلک تجلی کرد ... زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد
عقاب چادر پرش قصد چرخ اعلی کرد ... زکار کاردی قدرش بهر چه دعوی کرد

فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتنی که بود برزم و ... بزم ... بحرف قاطع تیغست عین عامل حزم
سرانکهی که نماید بسوی میدان عزم ... به پیش خنجر پیچاده دنگ او در رزم

بود ز بی خطری کوه دامنا بت کاه

زهی شکوه تو در چشم اختران زده خاک ... مهابت تو گریبان آسمان زده چاک
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتش ناک ... رسیده خاک جنابت ز قدر بر افلاک

فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

بیاد تیغ دو تا کن تن هلالی خصم ... چو دو شنبت تر احالست جای خصم
نشان رمح تو در خون کشته تمثالی خصم ... مثال قهر تو و مکر بدسگالی خصم

حدیث حمله شیرست و حیله روباه

چو غنچه نفحه خلق تو از صبا بشنید ... چو صبح بردم گلبوی بوستان خندید
سپهر سر زده از جنبش تو سپر نکشید ... تویی که سپهر بسر آثار تاجداری دید

سرآنکهی که خود در جبینت گردگاه

ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی ... بقای عمر تو در ملک باد جاودانی
چو در جهان چو تو ناید اسند جهانبانی ... که جز سپهر نزیبد ترا شه خوانی

که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

وایضاً له

ترکی که بر قمر ز شبش طوق عنبریست ... در حسن برگزیده نه چرخ چنبریست
هر چند نیست بهره مویش ز مهر بهر ... صد چون منش ز مهر بهر سوی مشتریست
چشمش بتیغ غمزه بسی خون بریخت لیک ... لعلش بعذر معترف روح پروریست
دلبر بروی رخت و من خسته شیشه دل ... وین طرفه سنگ شیشه شکن در کف پریست
لعل لبش بخون دلم میل میکند ... زین روی رنگ چهره زردم مزعفریست
پندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه ... هر سر که مهر دوست درو نیست سرسریست
من دست بردم از غم و دل چون دو دست ... بر سر همی زند که چه جور و ستمگریست
خوبم نگرد و روی بپیچید و چشم زد ... لیکن بشوه تیز کرده زلفین عنبریست
من چون نیم ز دوست گله پیش غیر دوست ... چون پیشه دو چشم خوشش دوست دلبریست
گر دل ببرد شکر که چون مملکت سرم ... در زیر ظل دولت خسرو بشد سروریست
قطب ملوک کهف بشر کز علو قدر ... صد درش حلیب لگد قصر مشتریست
خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد ... میری که هیبت معدلتش صیت قیصریست

بر فرش وسط صفه جنت وشش منتظم   صوت وسرود ونصرت وکوس مظفریت
شدی که در کشید بکرد زمین ز عدل   در دفع فتنه خجلت شد بشکند دیت
سهمش ز نیک طبیجه که بر کوش صحرو زد   عمری مطولست که در زحمت کریت
در دم چون بهشت برین شد بدو وتش   هر موضعی که متصل خشک و مرتبیت
بهر طمع که بوسه دید شده در شش   دوی فلک جو یرده زربفت ششتریت
تدبیر صیط معدلتش در بسیط نیک   مشهور تر ز ذمه عدل عمریست
قصر فلک بمرتبه در جنب حضرتش   جون بر محک مس سیه و زر جعفریست
دی شب خرد به بنده نظر کرد وکفت خیز   هر سخن بکوی که وقت سخن وریست
دری ز نظم بر طبق عرض نه کنون   در حضرتی که برج درش برج کوهریست
هر کس سخن دهند بدین نوع نظم نیک   پی سحر جو معجز و قول پیمبریست
کر نیست صدر منصب و حرمت مؤتمن   پی حرمتی کشیدن مردم ز بی زریست
هر چند شرع نیست ولیکن ز روی عقل   در جیس جرح بودن عیسی ز بی خریست
هم سوی تو بجشم ترحم نظر کند   خضری که در کف کرمش جود حیدریست
قدرش دفیع و ملک دین و فلک دهی   بختش بلند و دولت کلیش برسریست
عرش قرین دولت و طبعش ندیم لطف   نفسش ز شرک مفرد و خلقش ز بد بریست

سلامی چون اجسام علوی معظم   سلامی جو ادوار قدسی مکرم
سلامی مروح جو بیع دیار جمن   سلامی مفرح جو شاخ سپرغم
سلامی جو اعزاز موسی عمران   سلامی جو انفاس عیسی مریم

سلامی در وحسن یوسف مقدد   سلامی در وحزن یعقوب منظم
سلامی دلفروز جون روی حوا   سلامی جگر سوز جون آه آدم
سلامی بکایک جو لطف مرکب   سلامی سراسر جو روح مجسم
سلامی ملک داشته حرز بازو   سلامی فلک داشته نقش خاتم
سلامی مورخ بتاریخ تکوین   سلامی موکد با سماء اعظم
سلامی بدو چشم خورشید روشن   سلامی بدو جان ناهید خرم
سلامی خطوطش جو خط نگارین   سلامی حروفش جو کیسوی پرخم
سلامی بدو مفتخر خاک یثرب   سلامی بدو مغتنم آب زمزم
سلامی ز اعداد کیتی موخر   سلامی بر ایجاد عالم مقدم
سلامی غم انجام جون جام صهبا   سلامی ولادای جون یار همدم
سلامی دمادم جو رطل بیابی   سلامی بیابی جو رطل دمادم
سلامی اذو در عرق رفته نسرین   سلامی اذو در حیا مانده شبنم
سلامی معرا ز احداث کردون   سلامی خبر از احوال عالم
سلامی بجل کواکب در وطی   سلامی قضا سماوسی در وحشم
سلامی ز تحریر او خامه عاجز   سلامی ز تقریر او نامه درهم
سلامی ز ادراک او وهم قاصر   سلامی به تقصیر او عقل ملزم
سلامی اذو صفحه خاک معرب   سلامی اذو حرف افلاک معجم
سلامی اذو مرتفع رایت کی   سلامی مورو همند درج ملکت جم

سلامی بکحل مروت مکحل / سلامی بداغ محبت موسّم
سلامی ازو سایهٔ مهر عالی / سلامی ازو شقهٔ شوق معلم
سلامی محلّی ازو مشت گلشن / سلامی مجلّی ازو هفت طارم
سلامی بدو بیت معمور قائم / سلامی بدو سقف مرفوع محکم
سلامی ازو بدرهٔ بدر دایم / سلامی ازو صدرهٔ صدر دیهم
سلامی بدو حامل وحی ناطق / سلامی عطارد ز تقریرش ابکم
سلامی ازو فلک افلاک مشحون / سلامی ازو توسن دهر ملجم
سلامی ازو زهره کاووس لایح / سلامی بر دیر طاووس مبهم
سلامی درو صورت حمد مضمر / سلامی درو حرف اخلاص مدغم
ازین بندهٔ کمترین بر وزیری / که چرخش مطیعست و دوران مسلّم
جهانبخش اعلی و مخدوم اعدل / جهان بخش اسخی و دادار احکم
خدیو زمان داور دور گردون / پناه امم ملکت آرای اکرم
سپهر هنر تاج دین کهف ملت / کریم مکرّم خدیو معظم
بود رای او کمترین ذرهٔ خود / بود دست او کهترین سایلی یم
زهی دین پناهی که در عهد عدلت / کند خواب خوش مور در چشم ضیغم
قضا بر سر بیرق احتشامت / ز زلف عروسان ظفر کرده پرچم
جلالت بشرح احتیاجی نداده / رواق فلک را چه حاجت بسلّم
نظیر تو از حیز کون بیرون / ضمیر تو در پرده‌های غیب محرم
بحد لفظ جود تو از ... / برون شرح جاه تو از کیف و از کم

گدایان بکوی تو محمود و سنجر / بخیلان بجنب تو یحیی و اکرم
فلک را ز کاخ بلندت مقبّل / ملک را جناب رفیعت مخیّم
چو خورشید بر چرخ می تاز گلگون / چو جمشید از باده می ساز ادهم
الا تا بر آید مه مهر و نیسان / الا تا بیاید دی ربیع و محرم
خزانت بهاری دگر باد و دایم / ربیع طرب بر حسودت محرّم
ز دولت عری خصم ملکت ز داغ / ز نقصان بری دور جامت ز ادغم

وایضاً له

چه کاخ این که کیوانست جفت طاق ایوانش / فلک خشتی ز دیوارش قمر رکنی ز ارکانش
زلال کوثر تسنیم آب حوض دلجویش / نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
فلک گردانه‌ای از دور زمین صفهٔ بادش / زحل چون بک زنی بهندو و از طاق ایوانش
اساس طینت آدم ز خاک روح بخشایش / نسیم نکهت جنت ز باد عنبرافشانش
ستون سقف مرفوع از تر استقهای نجادش / بنای بیت معمور از عماد تمامی طیانش
فروغ چشمهٔ خورشید عکس شمسهٔ سقفش / طراز کسوت افلاک عطف ذیل ایکانش
سایر و ثوابت یافی از اوتاد ابوابش / تصاویر عناصر نقشی از نیرنگ الوانش
چراغ طارم کحلی فروغ ماه مجوفش / همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
سر ایوانش بر اوج طارم کیوان شرف داده / که گردون سدهٔ ایوان و دربانست کیوانش
بهر نوبه درشام از خم محرابی طاقش / سپیده دم ز نه جه اذن بام شبستانش
ازین سرچشمه گر وقتی سکندر شربتی خوردی / ز سر بیرون شدی خالی هوای آب حیوانش
بر آید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش / در افتد شاه انجم تا ببوسد پای ایوانش

چو صحن باغ رضوانست از صرصر چه آسیبش … چو صحن اوج کیوانست از گردون چه نقصانش

عبادی کز سر بالش نسیم صبح بر تابد … کشد در چشم حور العین بجای سرمه رضوانش

چه کاخست این که داد باغ جنت برگ کلازش … چه باغست این که داد شاخ طوبی داغ دگانش

عروس کلهٔ چرخ از شبستان زان ببام آید … که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش

فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ دولت … زلال چشمهٔ حکمت محیط نقطهٔ دانش

جمال دولت و دین آنکه از فرط ابادی شد … ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش

برید عالم غیبت رای عالم آرایش … مدار مرکز فضلت صد آسمان مانش

ورای طارم افلاک خلوتگاه خداش … قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش

سرای شادی او بام ذیل خیمهٔ قدرش … براق برق اجرام برق نعل یکرانش

نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش … نگین مسند ملک منزد آت ملک سانش

بها گوهر درج کمال از گرد نعلینش … فروغ اختر برج جلال از ذات رخشانش

کند تیغ از سر حدت تراش از پهلوی کلکش … نهد بر از ده انصاف سر بر خط فرمانش

ثناخوانی بود معنی اختر کرده درگوشش … نگهبانی بود نه کار پرون بر خوانش

اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند … قضا عرصهٔ گردون بود کامی ز میدانش

عروس کلک طبعش چو بر ماه افکند چنبر … شود مجموعهٔ دلها سر زلف پریشانش

دمی در خدمتش آیی بر آتش میزندونی … کی از [illegible] برون دفع هوای خاک کرمانش

برون از ناله [illegible] حاصل نشد چیزی … گل اقبال باد از چمن پیوسته خندانش

همیشه تا گل صد برگ بر طرف چمن خندد
گل اقبال باد از چمن پیوسته خندانش

ملاذم

ملاذم دولت پرورش ساعد تخت برنایش … مناظر اختر سعدش مربی لطف یزدانش

وله ایضاً

ای بصورت چو صد هزار نگار … خجل از صورت تو نقش نگار

در هوای تو آسمان ثابت … در فضای تو اختران سیار

از ازل موقف تو ساحت … وز تو ثابت در تو اسمار

نه جهت داخل ذراع خوف … نه گلت را خطر ز شوکت خار

با طیورت فرشته در پرواز … با وحوشت ستاره در رفتار

بزبان صدا لب تا مت … با مقیمان سدره در گفتار

طاق تو جفت گشته با خورشید … راست مانند طاق ابروی یار

از سواد کتابه ات خوانده … مشتری شرح مخزن الاسرار

ماه بجوفت آفتاب فروغ … سطح ایوانت آسمان کردار

بچاد طاق سپهر فرسایت … همچو نه طاق سیمگون زنگار

برادا صریر خواند بلند … هر تو داد گنبد دوار

نقش پرداخت ازین بیرزی … پرده ذا مینهٔ فلک زنگار

اوفتاده ز طاق ایوانت … رخنه در برج این کبود حصار

دود زد شب صحن گلستان ترا … بلبل شاخ سدره بر انجار

نقشت از لوح سینه شسته سواد … خطت از دیده برده غبار

در بهار ایمنی ز باد خزان … در خزان خرمی چو فصل بهار

در حریم تو کرگسان سپهر … آشیان کرده اند بر دیوار

باده نوشان عیش خانهٔ تو
بر سپهرند و در پایهٔ شرف
همچو بخت جمال دولت و دین
آن فلک رفعت شاد، محل
لازم آستان او اقبال
حلمش از باد دفع کرده شتاب
ای جهان خادم و تو مخدوم
بر نیاد تو نحس خورده یمین
عالمت بنده و تو عالم بخش
مملکت را بگلکت استغنا
کمر بندگی بخدمت تو
ذره در چنگ بر ادا صربه
سایه بر کار داف ب انداز
تا عدم لازم شمار بود
تا عمارت بعدل یابد ملک

فارغند از خمار و از خمار
وز بهشت بود بزمت عاد
تا ابد چشم نرگست بیمار
وان قضا قدرت قدر مقداد
بنده بند کان او بنیاد
عزمش از خاک دفع کرده غبار
وی فلک ذایر و در تو مراد
بر یمین تو چرخ داده بیاد
دولتت باقی و تو دولت باد
معدلت را بذاتت استظهار
بسته همواره چرخ ناهموار
نی کلکت نوای موسیقار
کر هوا داد پی تو داد کار
باد عمرت برون ز حد شمار
بادی از عمر و ملک برخوردار

با بقا عدکیتی بدولت تو ممهد
نهال باغ معانی چراغ چشم امانی
نگین ملک ایادت نگین دولت و دین

ذهی معالی گردون ز رفعت تو مشید
خدیو سند و دولت سزای خاتم مسند
پناه ملکت سلطان نصیر دین محمد

ستون خیمهٔ نه قبه بنوک تیر تو منشق
بهر دلی که و ایوان باد گاه تو مرجع
کرم ز دست جوادت شنیده در فتوت
شده دایت دولت با تمام تو عالی
نهند بر سر گردون کلاه تیمی جنی
بدرگه تو فرستند مرد را بعلا می
شود معربد گردون بضرب تو مؤدب
کمرچی تو که بلقیس این رواق مقرنس
تیغ تیز بود ذی قبا بر جوزا
از آن بگاه برآید شه سپهر ز مرد
ز دست جام بدو دو خنده بر لب کوثر
چو اگر ند پد بر بزدگی تو که اسے
کسی که ادب سر شنیده با تو در سخن آید
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی
سپیده دم که خود از دو آب شعله برآرد
سحر که سرو سهی در چمن برقص در آید
بجوش آب چو آتش کو نکه ابر گلانی
تو سی سکند ثانی و روز کار دغلامت
مرا که تیغ زبان تا بحد غرب سکند قت

حسام خسرو انجم ز سهم تیغ تو مسند
زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد
خرد بملک درایت کرفته تخته ابجد
شده است آیت دولت به نصرت تو مؤکد
کشند در بر عالم قبای شاهی اسود
بشرط آنکه تو از راه لطفشان نکنی رد
برد طبیعت عالم بخدمت تو ممود
برد بهر تو هودج بسوی صرح ممرد
بنوک کلک بدوزی کلاه بر سر فرقد
که بر جناب تو افتد ز بام قصر زبرجد
شده است فتنه بعهد تو پای بسته مقید
شهید به که بسرد سیستیش بر بند مشهد
نهند بر سر او زه چون حروف مشدد
کشند بر سر او تیغ تیز سر زده چون مد
بیاد و آتش محلول خود ز آب معقد
بخواه باده گلگون ز شاهدان سهی قد
ز ند بر آتش روی نکو ز آب مورد
بباز پرده نا چو تیغ ز جام طرب نهد
که شه است زکی در زبان تیغ مد ز حد

دبیر حکمت بیادگار با مثال تو طبع
کند صحایف گردون بمدحت تو سود

دلم چو مصری کلک تو خانه‌ست و سخن را
تنم چو هندوی تیغ برهنه است و مجرد

سر از دریچهٔ ایوان خاطرم بدر آرند
بگاه جلوهٔ مدحت سیه خطان سمن خد

چو پرده باز گشایند تتق نشین ضمیرم
دهند باد به بند و بتاب زلف مجعد

اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبی
فلک دگر نزند دم ز گفتهای مبرد

کسی که مصری شام ز بحر بهند برآید
ز آب تیره برآرد عقود در منضد

نوشته است چنین دوش ابن مقله بخط
مدایح تو بنظمی چو آب در مجلد

بگیر ملک معالی بیمن همت عالی
به بند راه حوادث بفر دولت سرمد

همیشه تا بود دور آسمان متعدد
مباد حصر بقایت چو دور چرخ معدد

دوام جاه تو چون عقد دور کار منظم
بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلد

مقاصد تو مهیا امانی تو مهنا
مساعی تو محصل معالی تو مؤید

و ایضاً له

چون سرخ گل برآمد ازین سبز بوستان
آفاق شد ز مرغ سحرخوان پر از فغان

خاتون نیمروز برون آمد از تتق
از روی دلفروز برافگند طیلسان

پیدا شد از افق علم خسرو خطا
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان

من کشته از دوان پری و جان و تن ملول
دل کرده از قدح سبک و سر ز می گران

رفتم بصف صفه نشینان شهر قدس
دیدم جماعتی همه گویای بی‌زبان

مستغرق روایح بستان سرای خلد
منطق بدایع مکان لامکان

حرف وجود شسته ز لوح مکونات
خط عدم کشیده در آیات کن فکان

لاهوتی و سیاست ناسوت زیر پی
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران

چون بحر در تموج و از موج برکنار
چون شمع در میانه و از موج برکران

منظور عین و ناظر و ناظر همه نظر
صورت همه معانی و معنی همه بیان

قایم بجو سر دل و دل خالی از عرض
در بیخودی یقین و ز خود مانده در گمان

امداد شان ثنای وزیر جهان خدیو
تسبیح شان دعای خدیو جهان ستان

دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش
اقطاب را امام و امم را خدایگان

در بر ز اطلس فلک سیمگون لباس
بر سر ز چتر ... خورشید سایه‌بان

پرسیدم از خرد که چه قوم‌اند و حال چیست
کایشان نهاده‌اند درین روضه آشیان

قطب فلک که دیده‌ای آن گشته بر زمین
نفس ملک که دیده عیان گشته در جهان

این زمرهٔ ساکنان بهشتند یا ملک
وین خطه تختگاه عراقست یا جنان

دل را که بود معتکف آستان شوق
آمد ندا ز هاتف غیبی بگوش جان

کان خواجه فخر دولت و دین است کز علو
شد پایمال همت او فرق فرقدان

کاورد بهر تهنیت صحت وزیر
روحانیان عالم جان را بمیهمان

زین مژده بس که سیم و زر افشاند در عراق
امروز کس نمی‌دهد از مفلسی نشان

در دور آن بزرگ فلک قدر در جهان
کس بی‌نوا نماند خصوصا در اصفهان

شاه فلک که قیصر قیصر ز بر جدیت
بادش فتاده همچو گدایی بر آستان

فکنده سبزه ز بیم سو میزاد دزیلوچه
کشید بر لب جو بهار در بیلوچه

ز عیب وقش طرب باد سید بر سبزی
که سبزه می‌فکند سبزه کار دزیلوچه

درون منظره چار طاق لاله فکند / نسیم صبح ز مشک تتار ذیلوچه
میان فرش زمرد که سبزه گسترده ست / کشید سوسن خنجر گذار
جو سرو میل چمن کن که گل ز چمنی / ز چهره افگندت بر گذار
خوش است بوقت صبوحی جو صد هزار نگار / ببلغ برده ز خسرو که نگار
نگار کرده ز عشاق و کرده عاشقش / میان مجلس باغ از نگار
برند اگر نبود دستگان درین موسم / جو سبزه بر طرف لاله زار
گشند صدر نشینان بارگاه چمن / ز بهر صدر نشه کارگاه ذیلوچه
فکنده اند تماشاگنان مجلس او / برین دریچه نیلی حصار
ز طیلسان فکند قاضی ممالک چرخ / برای بندگی شهریار
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال / که بر فلک فکند از قدار
برای صدر نشینان قدرش افگندند / ورای این شرف زرنگار
بسی نماند که از بهر جام دادی او / دهد زمانه بدیت جهار
جو بوسه بر کف پایش زنند چراغ چون خاک / بیفکند بدین گونه خوار ذیلوچه
ایا شهی که ز فراشش خانه فلکی / دهند بزم ترا یادگار
مجامران قضا بختیان کرده و نوا / نبرفروش و کردند بار
ازین سرادق زربفت کحلی افگندند / ببارگاه و بتمکام بار
ز دیبهای خصومت گلیم گشتند / بهادران تو کار گذار
جو جامه داران در موکب تو ترک فلک / بدوش می کشد از افتخار
بسان بزم که فراش آفرینش را / برای بزم تو آید بکار ذیلوچه

ز بهر صدر تو زین گونه کن نافه ایست / مرصع از گهر شاهوار ذیلوچه
محذرات ضمیرم ز بهر پای انداز / کشیده اند چنین بر قطار
بموئه از تو کرفتم چو نقش می بستم / بنام صدر تو آیینه‌ای نامدار
ز شوق آنکه تو بر وی قدم نهی در نی / بکرد می ز جهان اختیار
معینست که چون دست باف خاطر من / نیافتند درین روزگار
ز کارخانه بافندگان قالی طبع / برون نیامد از پنهان جهار
حدیث از چه چو ذیلوچه افگنی بر خاک / قبول کن ز من خاکسار
مراگر این همه ذیلوچهای قالی هست / چرا چو گل بودم نوک خار
همیشه تا فکند تیر پیر سیوفی / برین بساط زمرد شعار
فکنده باد ترا در سرادقات جلال / جوان نه اطلس چرخی هزار
ز شهپر ملکت بر یمین سراپرده / زیرده فلکت بر یسار ذیلوچه

وایضاً له

ای خادم سنبل تو عنبر / و ز لعل تو دفتر آب کوثر
در تنگ ز تنگ شکرت قند / در شور ز پسته تو شکر
هندوی خط تو نافه چین / لالای لب تو لؤلؤ تر
با مهر رخ جهان فروزت / از چشم فلک فتاده اختر
دادیم در آرزوی رویت / سر بر کف دست [illegible]
بگشای ز شام صبح شبگون / بنمای ز [illegible] نقش [illegible]
پیش آر بوقت صبح باده / پر کن [illegible] ساغر [illegible]

ز آن صافی پیر خاص عامی
روشن دل دور شمس جامی

خطت که شد از خطا نوشته
ای بر بر عارض تو وجهی
بر حاشیه بیاض رویت
شاه جبشت بخط دوم
یا تیر بوجه قوس خورشید
بر صفحه روی آب دیده
خط تو که نسخه بو جهیت

خطیست نکو نما نوشته
در معنی والضحی نوشته
واللیل اذا سجی نوشته
خطی ز ده خطا نوشته
بر مشتریت بها نوشته
والنجم اذا هوی نوشته
بی وجه بنودنا نوشته

پیروزه نگین لعل کانیست
یا خضر بر آب زندگانیست

ای شادی جان شاد خواران
یاقوت تو قوت باده نوشان
ز آن نکته پیر تو جوان طبع
آبی که بعینه روانیست
ماهم بچه روز ادگریم
دستی بزنیم و خوش برآیم
پی بزم نهال باغ دولت
دریا نجی و کوه تمکین

وی مرهم ریش دل فگاران
بادام تو نقل میگساران
در ده قدحی به نکته خواران
دادند بباغ بازیاران
بی لاله و ناله هزاران
چون سرو بطرف جویباران
بادیست هوای نو بهاران
فرخنده جلال دولت و دین

چون خنجر خون فشان برآرد
از آتش تیغ آسمان رنگ
آن برگ سداب آب گونش
از بهر قصیم تو سپنجی
مغز از سر دشمنان سرکش
دریای کف گهر فشانش
از دست کفش بود که دریا

گردون ز فزع فغان برآرد
دود از دل آسمان برآرد
شاخیست که ارغوان برآرد
گرد از ده کهکشان برآرد
مو مو بسر سنان برآرد
شور از دل بحر و کان برآرد
در شور کف از دهان برآرد

ز آن سکه در بیت کرد بنیاد
کاورد به بندگیش اقراد

ای اختر برج کبریایی
لفظ تو لطیفه بدیعی
گردون رفیع کاه مدحت
بر شاخ گل از هوای بزمت
در سایه رایت دو دهر
مشهور بود حسام بعدوت
دریاب که نیست مرغ طبعم

در چشم زمانه روشنایی
طبع تو حدیقه سنایی
هم از دقیت و هم علایی
مرغان همه بر چنگیده نایی
ز آن روی که پایه خدایی
در شهر بخویشتن نمایی
برگ سخنش ز بی نوایی

ذاتت ز بساط لایزالی
آورد مثال بی مثالی

ای دیدت تو بر فلک ز بر دیت
دریای تو فوق فرقدان بیت

گردون بلند پیر گوژ دو
ناوک فگنان نوک کلکت
بر تخت دم ز دین فکندند
شمشیر تو باد آب بنشاند
کان کان ز کفت بباد شد شد
که کوه، خاره سم سمت را

از جام جلالت تو سرمست
بر تیر فلک کشیده صد شست
تا قد دو تیکه کرد و بشت
و اقبال تو بشت چرخ بشکست
از دیت کف تو چون کف دیت
گردون ز هلال نعل بر بست

شد تیغ تو کام حید دشش نام
خصم تو زبان حید دش کام

در دست تو ملک بحر و بر باد
بر کرد معسکر جلالت
شیر علم اسد شکار دست
سلطان سپهر نیلگون را
در کوکبه، تو کوکب چرخ
نه اطلس سبز کاد کریز
شکر شکنان خاطرم را

کز دست تو در فت بحر بر باد
تا حشر ز معدلت حشر باد
از چشمه، مهرش آب خور باد
خاک قدم تو تاج سر باد
چون کوکب موذه بی سپر باد
بر ابره، جامت آستر باد
از شکر تو در دهن شکر باد

شامت همه صبح باد شب روز
روزت همه عید و عید نوروز

جنید موکب کوکب مثال خسرو اعظم
پناه ملک سلیمان خدیو اعدل اکرم

سپهر مهر معالی، مه سپهر معانی
جمال دولت و دین نیکی بهمن ثانی
سقاط چمن بخایش سزاد طغرل و سنجر
ذحیل باد کش بسته کاو ساحت یرب
بعهد معدلتش گوشش بیل خانه بشه
ذبی قواعد عالم بدولت تو ممهد
در تو اوج معالی دل تو بحر معانی
بوقت بذل چو بهمن فرده زده تو حاتم
دل میز تو شاه سریر عالم معنی
جهان بدولت تو نوش کرده رطل یاتی
ظفر بقوت رایت کشیده قامت رایت

فروغ دیده، دولت چراغ دوده، آدم
که شد بوصف جمالش زبان ناطقه ابکم
نواله گیر نوالش سزاد یحیی و یکرم
ز خاک پیشکش دفته آب چشمه، زمزم
بدور مرحمتش جای مور دیده، ضیغم
خجی معادرج گردون بهمت تو مقوم
کف تو کان مکارم تن تو روح مجسم
نگاه کینه چو پیران شکسته پیش تو رستم
صریر کلک تو تفسیر سر سبق عالم
فلک بیاد تو بر دور کرده جام دمادم
اجل بماتم خصمت کشوده گیسوی برهم

کواکب فلکی را دکاب بیت مقبل
طوایف ملکی را جناب بیت مخیّم

عزی نوال تو از حرف لا و ذات تو از کن
سرای حجب غیب در بنان تو مضمر
دروس معنی شاهی در احتشام تو مثبت
نجوم ثابته بر پای بوس جاه تو کوکب
کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلل
کمینه خادم قصر معالیت شه خاور

بری جلال تو از لفظ کیف و جود تو از کم
نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم
قوای نامیه با جذبه‌ها د ضیای تو مدم
قبای اطلس گردون باصطناع تو معلم
کمینه هندوی ایوان عالیت شب مظلم

مجردات سماوی بنوک کلک تو منسوب
مرکبات سفلی بلطف طبع تو منضم

بفر دولت تو کار روزگار دمشقی
زیمن همت تو عقد کاینات منظم

ز رشک دست تو افتاده تاب در جگر کان
ز بیم جود تو در لرزه اوفتاده دل یم

عدو چو زیر نگین تو دید دست سلیمان
برو شدست جهان بر مثال حلقهٔ خاتم

چگونه داد فلک ماند از ضمیر تو پنهان
که هست در حرم کبریا ضمیر تو محرم

ز جام بندگیت هرکه نوش کرد شرابی
چو التفات نماید بجاه و مملکت جم

ز شرم رای تو آبست دست موسی عمران
بجنب خلق تو بادست روح عیسی مریم

یکی بگرد جنابت رسد سپهر معلا
کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلم

اگر چنانکه برآدم سواد کشت حسودت
تفاوتی نکند زانکه اوست در خور آدم

دل تو عرش مجیدست و عالمین چو ذره
کف تو بحر محیطست و خافقین چو شبنم

ز شوق جعد عروس تتق نشین ضمیرت
فلک چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم

کند کله نشینان حجله خانهٔ طبیعت
نگار ابروی چین بجبین طرهٔ پرخم

همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران
همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم

بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی
که بر حسود تو باشد ربیع عمر محرم

مرا جهان معانی بدولت تو مسخر
ترا از جاه و جلال انچه ممکنست مسلم

بسته شکریست آنکه تو داری ز دهن
شکر عسکریست انکه تو باری ز سخن

هرکه او دل بمه روی دو [illegible] خواهد داد
یاد ی آن روی دلفروز که وجهیست حسن

ای سر زلف تو ام [illegible] در دست نکو
واتش مهر رخت در جگرم دود افکن

بندهٔ پیش تو رومی چو مهت بد دهلیز
هندوی زنگی خال بهست مشک ختن

دست بر سر زده و پای فرو رفته بگل
بر لب جوی ز رشک تو فرو رفته پای بگل

پیش ازین ابر سیه بر مه شب پوش مپوش
بعد ازین خیل حبش بر سپه روم مزن

پرده بر دار که در تاب رود شمع فلک
بسته بجائی که تا آب شود در عدن

باد چشم بد ازان روی چو گلنار تو دور
دود دل سوختگان ز آتش رخسار تو دور

چون ربودی ز من خسته بعیاری دل
نبود عیب اگرم زانکه نیازاری دل

میفزاید لب لعلت شکر بار ای جان
میر باید سر زلفت بسیه کاری

گرچه آزار ترا حد بود اما نبود جرم
من دلسوخته را تا بکی آزاری

دلم از دست ربودی و نکردی [illegible]
ای عزیزان که شنیدست بدین خواری

بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت
می کنم خو بشب پریشانی و بیماری

ای بسا کز غم هجران تو هر شب تا روز
خون کنم خلق جهان را جگر خواری

بیدلی را چو دل از دست ربودی و شدی
چه تفاوت کند ازانکه بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست
طرهٔ بست تو سر حلقهٔ طرارانست

ای ز خورشید رخت گرمی بازار جمال
خال عنبر شکنت نقطهٔ پرگار جمال

جادوت معتکف گوشهٔ محراب و مدام
هست در خواب شده در سر بازار [illegible]

ای قدت کار من خسته نمی آید راست
راستی را دقیق بالات کنون کار [illegible]

پیش [illegible] سخن مهر تمی شاید گفت
کافریست کنون بدسر [illegible] جمال

مشک چون بر گل رخسار تو می‌افشانند
مردم چشم مرا میشود از مهر رخت
کاسواد جمال دول و دین نشوی

می‌گشودند سپهر طبلهٔ عطار جمال
دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
نشوی باد که نکهت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر
خواجهٔ شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش
حلقه‌گوش فلک نعل سم شبرنگش
ره‌نشین سر کو چرخ زمرد سلبش
مشتمین روضه‌فزای زر بادکمش
گرگ کین و شیر فلک صید خدنگ سخطش
چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانکه کنون
ساکن زاویهٔ چرخ که قطبش لقبست

وان بزرگی که فزونست ز انجم حشمش
علم دوش ملک نقش طراز علمش
خاک روب در خرگه نیلی خیمش
مفتیین بجزه بابی ز حریم حرمش
ذات اهل جو قلم کار جهان از قلمش
ماهی کاو زمین غرقهٔ بحر کرمش
بادپا کرده تیمم بهوای قدمش

ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال
قمر دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده‌اند
پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مردا
دل و دست تو بهنگام کرم بخشیدن
ره‌نشینان سر کوی تو از استغنا
نو عروسان سراپردهٔ اقبال ترا

خیمهٔ جاه تو بر طارم خضرا زده‌اند
ای بسا طعنه که بر غرهٔ غرا زده‌اند
خاک در دیدهٔ موج افکن دریا زده‌اند
هفت اقلیم فلک پشت پا زده‌اند
تاب در سلسلهٔ زلف سمن‌سا زده‌اند

پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر
عرشیان کرسی جاه تو ز تعظیم جلال

سنگ تشویر ازین قبهٔ مینا زده‌اند
بر سر غرفهٔ این قصر معلا زده‌اند

تا فلک دایره گشتست و زمین دار آرام
فلکت باد زمین‌بوس و شه چرخ غلام

وله ایضاً

افضل عالم کمال داور دین
هم ضمیرت عقل دانم النصیر
هر زمان از شرم لفظ عذب تو
شعر جزوی دان کزان طبع لطیف
گرچه تا غایت بنیل بنده یکیت
صد یکی از اوصاف آن ذات شریف
نیز از اشعار لطیف دلکشت
تا بوی اصفهان دادی عنان
از وصول مقدم میمون تو
چون شنیدم بر میان بستم کمر
لیکن آن دولت میسر چون نشد
من ز جان غایب تو غایب از دیم
آمدی ای آفتاب از دیدها
اول این خدمت فرستادم که نیست

ای بر اقلیم هنر مالک رقاب
هم جنابت فضل را حسن المآب
برقرار اصل کرده کو سر آب
کلی قانون علمت انتخاب
بنده مستعد شد در هیچ باب
استماعی کرده بود از شیخ و شاب
چند بیتی خوانده بود اندر کتاب
نصرت و اقبال و دولت در رکاب
شد سراب آن کجا بودی سراب
از برای عزم آن عالی جناب
آمدم با طالع بد در عتاب
ذات آمد مبغی من غایب خاب
هم ز بود خویش باشد در حجاب
بی وصلت شاد دیدن ناصواب

ذره چون من کس سوی کرمان نبرد — هیچ عاقل کرده است این از کتاب
قطره را کر خود غایبی [illegible] کند — شرم بادا او جود [illegible] آفتاب

وله ایضاً

برگذشت از آسمان همچون کل باب — آستان سید عالی جناب
یحیی موسی کف عیسی نفس — شیث آدم خلقت نوح آفتاب
خضر اسکندر در ادریس رای — صالح یوسف رخ یعقوب باب
نامدار نامجوی نام ور — کامکار کامران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام — احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
عقل مستظهر برای صایبش — همچو بو القاسم ز نفخ بو تراب
سالکان درکهش خیر الانام — حاسدان حضرتش شر الدواب
جود او ارزاق دایم الکفیل — کوی او آفاق دایم المآب
بر سپهر مکرمت صاحب قران — در جهان منقبت مالک رقاب
اختر اقبال او بی ارتداد — و آسمان قدر او بی انقلاب
زاد روی پای بوسش روز چرخ — دایما یا لیتنی کنت تراب
نیر اعظم ز نور خاطرش — مقتبس چون جرم ماه از آفتاب
ز آسمان آید سخن و او ز آسمان — بگذراند چون دعای مستجاب
هر که او چون خواب در چشم آیدش — چشم بخشش خواب را بیند بخواب
حرز بازوی ملک دانی که چیست — شعر او والله اعلم بالصواب
انظری را تربیت از سال کرد — سوی من نظمی چو لؤلؤ خوشاب

شاهدی خوش منظر شیرین کلام — لعبتی مشکین خط عنبر نقاب
خط سبزش طبله بر عود خام — چین زلفش نافه پر مشک ناب
معنی او شمع صورت را فروغ — صورت او جام معنی را شراب
آب حیوان قطره از آن سواد — لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
نکته‌هایش مشرب در از زلال — نقطه‌هایش چشمهٔ جان را حباب
از لطافت داده خون از چشم می — وز روانی برده آب از روی آب
مصر حکمت را بیاض او سواد — نیل فطرت را سواد او ذهاب
من کیم کو ملتفت کردد بمن — کی کند سیمرغ بازی با ذباب
بکر فکرش چون بر اندازد تتق — فکر بکرم در حجاب شد در حجاب
افکند چون عروس طبع او — هر دل شود بیع پیچ و تاب
من چو پیش لفظ او جان داده ام — کی توانم گفت شعرش را جواب
رعد نتواند که بگشاید زبان — چون برافتد پرده از روی رباب
باد یک ساعت ز سال عمر او — از ازل تا آخر یوم الحساب

وله ایضاً

چون رخت کس ماه در زیور نیافت — چون لبت کس لعل پر شکر نیافت
دل چو چشمت نرگس جادو ندید — دل چو قدت سرو سیمین بر [illegible]
چون تو صورت خامهٔ مانی نکرد — چون تو لعبت [illegible] آزر [illegible]
عقل عمری جست چون خطت بهم — سبزه زاری بر لب کوثر [illegible]
باغبان حسن چون زلف و قدت — سنبلی تر بر سر عرعر نیافت

ساقی هجران تو چون چشم من / ساغری پر بادهٔ احمر نیافت
از تر و خشک جهان عشقت مرا / جز لب خشک و دو چشم تر نیافت
چون دل من هر سر زلفت خرد / مومنی در خانهٔ کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجایی / جز جناب خواجهٔ کشور نیافت
شمس دین کای آنکه آسمان / در سرابستان قدرش در نیافت
چون کفش ابری فلک در خود ندید / چون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را که خدایی مثل او / انس و جان در جملهٔ بحر و بر نیافت
ای مسیحایی که چون خصمت فلک / در خود دجال محنت خر نیافت
سرود از ابر سریر مملکت / به ز خاک پای تو افسر نیافت
هفت گردون در محیط شش جهت / مثل تو یک دانهٔ گوهر نیافت
کاغذی جست از پی مدح تو نیز / مشتری جز روی خود در خور نیافت
بی حروف مدح ذات پاک تو / نه فلک یک صفحهٔ دفتر نیافت
اندران ظلمت که کلکت آب خورد / خضر ره کم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ / کار خود چون مهره در ششدر نیافت
سرفراز است داعی کز آنک / آستانت هیچ او چاکر نیافت
بی عقود کو سر نظمش سپهر / بر عروسان سخن زیور نیافت
تا نگویند انس و جان کاندر جهان / هیچکس در کان دُر و گوهر نیافت
جوهر ذاتت [illegible] باد ازانک / بر درت [illegible] نیافت

وله ایضاً

رنگ شفق نگر که چو خورشید دوشنت / گر چون چشم ما فلک آلوده دامنست
بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی / این خاک تو ده تیره تر از چاه بیژنست
بهمن پدید نیست و گر نی ز بانگ رعد / در مغز چرخ دمدمهٔ کوس بهمنست
گیرم که سبز خنگ فلک زیر ران تست / خود را نگاه دار که آن کره توسنست
دی سود بود و عیش و تماشا و خرمی / و امروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوک ناصر دنیا و دین نماند
فرمان ده اکابر روی زمین نماند

بیچاره ما که بستهٔ این داد ششدریم / بر بوی مهرهٔ خستهٔ این ماده نبردیم
خیزید تا بصد مدد صور محشری / گرد از نهاد خاکی و آتش برآوریم
از هفت پرده برق و باد بر کشیم / بر شش جهت بلاس مصیبت بگستریم
بارانی سحاب که تر شد ز چشم ما / از جیب تا بدامن گهسار بر دریم
رفت آن همای گلشن شاهی در هوا اش / گو بال و پر کزین قفس خاک بر پریم

دردا که آن خلاصهٔ ایام درگذشت
از کام دست شسته بناکام درگذشت

کاووس رفت و ملک ایوان وداع کرد / طاووس رفت و گلشن بستان وداع کرد
شمعی که نور مملکت پادشاه بود / ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد
آیا سکندر از طلب آب زندگی / کی باز گشت و چشمهٔ حیوان وداع کرد
یعقوب را چه بود که بی هیچ موجبی / یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد
ایمن بود ز محنت کرمان بزیر خاک / کز مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید از این پس ز جهان سیر گو برآی
بگری جو قطب در پی نعش همای مای

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان برآر
وی بخت بعد از این ز جهان پای باز گیر
جون شد شه سریر معالی اسیر خاک
او رفت از میانه و ما در میان خون
زانجا که میرسید به نغمهای زیر

وی ابر از دست حیا بود از دیده خون بیار
وی تاج از این پس بکسی سر فرو میار
گو خاک شو معارج و این قصه شاهوار
او راز ما گذاره و ما اشک در کنار
بر آسمان رسید کنون نالهای زار

بر جای باد قطب اگر شد سپهر پست
جم سیر فراز باد گرش جام شد ز دست

دمرا این چه داغ بود که بر جان ما نهاد
ناگه چه چشم بود که در عیش ما رسید
یارب چه روز بود که شد روز ما سیاه
آن خاتمی که ملک بدو پاید او بود
طاووس باغ سلطنت از گلشن فنا

چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد
واخر چه رخنه بود که در کار ما فتاد
زین جرخ تیره روز که روزش سیاه باد
از دست جم بخاک در افتاد و شد بباد
عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهاد

دریا برفت و گوهر از او بر کنار ماند
گیتی بمرد و سرمز ازو یادگار ماند

خیزید و خاک بر سر انجم براکنید
در ماتم خورشید جتر ز اندود آفتاب
جشم کشید از سر دوش هلال صبح

خورشید را ز طارم چادر در افکنید
وین تخت لاجورد فلک خرد بشکنید
گر اشک جون ستاره نبارید بر کشید

جون نو بهار گلشن شاهی بباد شد
سلطان جادبانش ملک از سر سریر

آتش درین حدیقه نیلوفری زنید
در خاک تیره رفت و شما جشم دوشنید

در هم درید پرده کحلی دیده را
در خون کشید مردمک تیره دیده را

شاها درین فراق خدا بیت نصیر باد
زین جلد لاجوردی زنگار و تیز پیر
هر کس که سر ز حکم تو برتافت جون کمند
بادا نظیر قصر سپهر آستان تو
پیر و جوان جو در کنف دولت تو اند

قصر فلک بجنب جنابت قصیر باد
آن دفتر محاسبات دین دبیر
در حلقه کمند تو دایم اسیر
و آنکه ترا امر انچه نباشد نظیر
بخت جوان و رای تو زنده پیر باد

تابنده باد اختر تو از برج ماندهیت
پاینده باد گوهر تو از درج ماندهیت

جو شاه مشرق ز نیمروز باز آمد
برفت در حرم و سوی تیرگرد خطاب
همین زمان برو و قاضی فلک را گوی
بخوانند نیز همان لحظه سعد اکبر را
زبان برسم دعا بر کشود مرمز کرد
عروس قصر ز برجد که در خور نیست بدو

بیاده گشت ازین سبز خنگ جوگانی
که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
که یک نفس جه سود گر عنان بر جانی
که هیچ جاره نبود ز بند و فرمانی
بروز لفظ گهربار گوهر افشانی
سریر بکاین تو تاج سلطانی

درون پرده عصمت نشسته چون بلقیس / بزیر خاتم او ملک سلیمانی

قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری / برون ایستاده دو پیکر برسم دربانی

خروش چو نیک کیوان بمند و از سر کاخ / طنین فکنده درین نه رواق بکانی

ستاده بکف همچو خوبان بهرام / فکنده در جگر او نعل یکانی

نشسته زهره به بربط زن ارغنون در چنگ / ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی

شه سپهر زبان برکشود با برجیس / که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی

بیا بگوی که امروز در جهان علوم / کرا رسد که کند دعوی جهانبانی

چو مشتری بشنید این سخن بپاسخ گفت / کرا به سلطنت و تاج داوری ارزانی

تو نور چشم جهانی و شمع جمع فلک / ز بی‌مهر از انوار لطف یزدانی

ز عقل کل که ازو کل عقل گیرد فیض / شنیده‌ام که به ارشاد در سخن دانی

که فاضلیت درین دور در بلاد عجم / کرد و شست بدو دیده مسلمانی

مزد که صدرنشینان عالم ملکوت / بر آستان رفیعش نهند پیشانی

چو این سخن بشنیدم سؤال کردم ازو / که کیست این که فرو مانده‌ام ز حیرانی

جواب داد که ای نافذ او حکم قضا / بگویم ار چه تو باید که این قدر دانی

شه افاضل و سلطان چاد باش فضل / مدار مرکز آفاق رکن یکتایی

وله ایضاً

اعظم جلال دولت و دین آنکه آسمان / بر آستان قدر جلالش گذر نیافت

گردون هزار سال بگرد جهان بگشت / وز خط نافذ او ده بدر نیافت

چون تیغ بیان ... دیده باز کرد / نه پنجه سپهر ظفر زیر پا نیافت

یک دشت وهم تیز رو از اوج کن فکان / وز پایه سرادق قدرش خبر نیافت

بر قد دولت باش جهان قطره برید / کانرا برون ز اطلس چرخ آستر نیافت

شاها خرد که کاشف اسرار عالمست / هرگز بوهم پایه قدر تو ره نیافت

گردون چو بر علمت روز هر که / مرغول گشت رنگ عروس ظفر نیافت

جمشید زمانه در شب تاریک حادثات / جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت

وهم از فراز طارم افلاک برگذشت / وز سده جناب رفیعت اثر نیافت

بی فضله سخای تو از روی خاصیت / گیتی در آب گوهر و در آب زر نیافت

خورشید را که چشم و چراغ جهان نهند / جز خاک آستان تو کحل بصر نیافت

ادراک عقل را چو نظر بر جهان فتاد / در جنب اعتبار تو ... معتبر نیافت

خورشید وار قهر تو چون تیغ برکشید / بیرون ز صفت جوشن گردون سپر نیافت

یک چند دشمن تو اگر پای در ازکرد / اکنون ز هیبت تیغ تو پروای سر نیافت

پیر جهان بود فلک با هزار چشم / در خشک و تر چو چشم و لبش خشک و تر نیافت

همچون هلال باد قد دشمنت که چرخ / جز نعل مرکب تو هلالی دگر نیافت

وله ایضاً

مهدی ثانی عمید الملک رکن داد و دین / ای که دوزخ را ز آتش قهرت شراری بیش نیست

شیر چرخ چنبری کاقصای عالم صید اوست / کمترین سگبان خیلت را شکاری بیش نیست

نه فلک کز معنت کشود بسر آمد در علو / ز آستان قدر قدرت غباری بیش نیست

پاسبان مغتمن طارم که کیوان نام اوست / بر جناب بارگاهت پهره داری بیش نیست

ترک خنجر کش که بر برج فلک خنجر کشید / دور کن از لشکرت خنجرگذاری بیش نیست

شهسوار قصر ذکا دی که شاه انجمست — از پیامت کمترین ابلق نوازی پیش نیست
ماه نو با نعل شبرنگ تو دارد نسبتی — ورنه اندر کوشش گردون کو نوازی
سرو آزادان بخیالت کاه ند خرج مطبخت — منت گردون اکهی بینی قطاری
ابر و دریا اگر بادست تو نسبت می‌کند — از محیط فیض انعامت نجاری
عالمی مستغرق دریای انعامت ولیک — حاصل این بنده گویی انتظاری
آفتاب از سرخ برمی آید از فوت دوات — کز فروغ نور رایت شرمساری پیش نیست
چرخ اگر دراعهٔ نیلی بپوشد گو بپوش — زانک بر مرگ حسودت سوگواری
نحس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هند بیست — هندوی سرگشته بر نیلی حصاری
دشمنت گر فی المثل بر تخت باشد تخت نیست — زانکه تختش از پی تحقیق داری
باد فرمانت مدام کز علوی از آنک — چرخ را بر مرکز سفلی مداری بیش نیست

زبدهٔ دوران ملک مستنصران کز کبریا — حضرت او را ملاذ آل ابرعون کند
شش جهت داشتی از شش حرف اسمش بهند — زان سبب هر نقش صفات آسمان مضمون
ز کلک نقش بندش نام مانی کی برند — باید اینجا حدیث سحر بابل چون
شاهد روی دایش چون بر انداز نقاب — مهر دوزا فروزد از طلعتش مفتون
عکس تیغ خون فشانش چون بر افلاک کند — آسمان از دامن پیروزه گون گلگون
با وجود نجر دریای جود شش سائلان — شرم دارند از سوال از قلزم و جیحون
پیش لفظ عذب او کوثر وشان از حیا — آب گردند از حدیث لؤلؤ مکنون
ای که گرد از خاک پایت سائلان آسمان — سرمهٔ چشم جهان بین شه گردون کند

که سیه کاری کند خصمت بگو با اختران — تا تیغ خود ز عالم چون کشیش بیرون کند
در صفوت چون تو ام نام دشمن بود از آنک — نسبت قارون کجا با عصمت ما ذون
کز خلقت شمهٔ سوی دیار دیجن برند — مشک را هر ناف آهو از خجالت خون
چون نویسم وصف رمح خطیت از شوق من — اختران بر اژدها آسمان افسون
طبع من چون ارغنون مدحت آید در خروش — زهره را گر جوش نوا خواندی قانون
نام فیض دست و کلک مصریت ارباب عقل — موج دریای محیط و ماهی ذوالنون
نقش پرداران کنت فطرت را از شرف — شاید ار نقش طراز چرخ سقلاطون
رایت مهوز بدخواه تو گر قد بر کشد — با لطیف طرهٔ او کبر را معروف کند
آتش او وزان قدرت چون علم بیرون زنند — بحر را هر کشند و کوه را هامون
بحر فکرت چون قلم در صورت لیلی کشد — عقل را از زلف چون مجنون
طبع دراکت جو از سر اسکیمی دم زند — جهل باشد گر بیان علم افلاطون
همچو یوسف ذات پی مصرت عزیز مصر باد — تا حوادث را یمین دولت میمون کند

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب — سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
میانک ملکی صورت و وجود تو معنی — معاقد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
از آن محیط بزرگ و تو آب روی ندارد — که قطره‌ایست که از بحر بخشش تو چکیدست
برین حدیقهٔ خضرا گل شقایق شرقی — شکوفه‌ایست که از باغ دولت تو دمیدست
همای روح که دارد و دای سدره نشیمن — کبوتریست که از برج همت تو پریدست
بصد هزار قران در کمال فضل و معالی — فلک نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست

چرا بلرزه درافتاده است بحر درافشان / اگر حدیث دل و دست حضرت تو نشنیدست
جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع / که او گزین جهان شد که خدمت تو گزیدست
دوام عمر تو چندان که هر بنده نوشتی / بقای خصم تو چندان کز آن به بنده رسیدست

ای ره‌روان بادیه‌پیمای چرخ را / درگه بساط مجلس اعلات مرحله
قدر ترا که دانه و دام از معالیست / طاووس گلشن فلک افتاده در تله
خیاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر / دراعهٔ جلال ترا گوی و انگله
تا خاک آستان ترا گشت مشتری / بالا گرفت کار فلک زین معامله
از خوان بخشش تو جهان چاه بهلوست / باقی ز تنگ حوصلگی میکند زله
در بند آمدست کنون آنکه مدتی / بر دست و پای برکه نهادند سلسله
گویی ز صدمهٔ نفس دی فرو نشست / بر قصر لاجورد فلک شمع و مشعله
در هر دو قافله سالار مصر را / گویی بکر بسر حد شاهیست قافله
دی بامداد کز طرف کاروان شرق / برخاست بانگ جنبش ز زنگ زنگله
چون از افق علامت صبح آشکار شد / برداشتم ز جور فلک شور و مشغله
همچون سپیدهٔ مهرهٔ زعدا ز غرو من / شد قبهٔ سحاب پر از بانگ و غلغله
کای برده مهر کم دو آخر بدین صفت / افتادگان بی‌سپر و پیادگان یله
از قوس گرمت ادهم افلاک را / حقا اگر کنم بدو عالم مقابله

چنگ اور فصاحت من با مزاد جهد / نالی بدست می نکند سینه مجادله

چون تشنگان بادیه از وعظ محتسب / بی برگ بود نقل و زترتیب راحله
سلطان چرخ گرم شد و تیغ برکشید / گفت ای فسرده دل چه خروشی و ولوله
از کهکشان بپرس که بر چرخ من قمر / یک جو ندید مشتری این مه ز سنبله
هم چاره آنکه نوبتی از دست روزگار / سوی جناب داور دوران بری گله
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او / بر هفت قلعهٔ فلک افتاد زلزله
تا صحن مجلس تو نم بلبل بود بباغ / خالی مباد بزم تو یک دم ز بلبله

غیاث دولت و دین کهف عالم / زهی دستت بدریا نی نهانی
جهانی مکرمت را قهرمانی / سپهر معدلت را آفتابی
ملک را گر داور آنت طوافی / فلک را سوی فرمانت شتابی
جهان را از وجودت افتخاری / سمر را از جنابت اجتنابی
بود عنقا نهین بال گردون / درون جوف خرگاهت ذبابی
روا باشد که بی‌چون من غریبی / ز درگاهت نیابد فتح بابی
نجسته جز جنابت تکیه‌گاهی / نکرده جز ثنایت اکتسابی
ز دریای کفت نادیده نمی / ز فیض نعمتت ناخورده آبی
دعایی دائمی پیشت توسلی / سلامی دائمی آید جوابی
طمع دارد که بیرون از دل خویش / ز خوان بخششت یابد کبابی
گرش بنوازی اکنون جای آن هست / چه فرمایی جوابی یا ثوابی

محیط نقطهٔ عالم مدار مرکز ملک
روان بیکر اقبال شمس دولت و دین
چه گویمت که تو از فرط کبریا و جلال
ترا ز هرچه بر عالم اطلاعی نیست
مرا که داعی این حضرتم روا باشد
چو در جهان بر ابنای دهر وقعی نیست
مرا تو فاضل و دانا مخوان که در عالم
قناعیت من خسته را که محصولست
نه همچو طایفهٔ جاهلان که خرسندند
ولی بنزد خرد ز اکتساب تربیتست
از این صداع به صد دو بند و داغ ضیعت
چو دو ششست بر رای عالم آرایت
ز فرط محنت اگر بر جناب در کامت

جهان پناه سلیمان فر آصف ثانی
ترا رسد که کسی در جهان جهانبانی
ذمر چه در قلم آید مراد جذابی
چو دو ششست همه داد ماری پنهانی
فتاده در کف صد محنت و پریشانی
بدایع سخن از حکمای یونانی
سعادتی نشنیدم و رای نادانی
ز فیض عالم علوی غذای روحانی
مثال ذوق بهیمی بذوق نفسانی
حیات روح طبیعی و روح حیوانی
بگویم ار بادادت سری بجانی
که از غذاست قوای نفوس انسانی
بیا ز عرضه ندادم تو خود نمیدانی

وایضاً له

صدف در معانی در دریای علوم
ای که مکام سخن جان جهان زنده بتست
چو شکر میشکند نرخ شکر می‌شکند
در بیانت سخن از سحر حلالیست چراست
تا بر ایوان سخن صورت معنی نقشست

بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
تحفت تحفهٔ جانست و توی جان
طوطی منطقت از شکرستان
در بنانت قلم سر زده تیجان
صورت نام تو نقشست بر ایوان سخن

من مع جهان مورد ضعیفم سخنم پای ملخ
چون محمد تو با حسان سمری و زنی آن
تا جهان باد مبادا از وجودت خالی
شش جهت مدة صیت تو بادا گوئی

گر برم تحفه بنزدیک سلیمان سخن
طبع خواجو بمدحت شد حسان
گر جهانزا و بی امروز جهانبان
حاصل شش جهت و زبدهٔ ارکان سخن

وایضاً له

جهان جود شمس دین و دولت
نه چون رایت فلک را فانی
سپهر فضل را تا بنده مهری
فلک را نور رایت رسم جی
صبا از گلشن لطفت نسیمی
سر بام جلالت را نزیبد
همای همت عالیت را نیست
ندیده پیر گردون تا جهانست
بدان ماند فلک پیش وقارت
نبی لطفت سواد الاعدا لی
جواب خشم من در خاک کویت
چو مرغ طبع من در باغ مدحت
تو در عیشی و من بر بستر درد
نبی نام و نه میرآخر حدیثی

ز بی طبع تو در دانش جهانی
نه چون قدرت زمین را آسمانی
جهان علم را صاحب قرانی
قضا را او کی کلکت ترجمانی
سپهر از آتش قهرت دخانی
بجز کیوان بهندی پاسبانی
برون از برج برجیس آشیانی
چو بخت کامکارت نوجوانی
که بر خیزد غباری ز آستانی
نه چون قهرت جهان را قهرمانی
نزوید لاله در بوستانی
نخواند بلبلی در گلستانی
نه دل در سینه و بر دست نانی
نبی یار و نه مونس با تو نامی

چرا باید که دور از خدمت تو | بتلخی جان دهم شیرین زبانی
تو گویی تیر چرخ آبنوسی | کند هر لحظه بر دورم کمانی
ز انفاس تو گر یابم نسیمی | ترا دام گر زین بیو ز یابی
ز یمن مقدمت امیدوارم | که از صحت پدید آید نشانی
اگر وقتی توانی از سر لطف | بپرسی آخر ز حال ناتوانی
مگر یابم بفر استقامت | ز دست نکبت گردون امانی
از آن ترسی که دریابت فتانند | مرا جا نیست وان هم نیم جانی
سپهرت چاکر و بختت جوان باد | سعادت هم نشین آسمانی

کمال دین سپهر فضل خواجو | جهان علم و دریای معانی
شنیدم گفته امروز جایی | حدیث بنده شمس نخجوانی
که او را دیدم و با او نشستم | ندیدم از حضور او گرانی
غلط کردی تو اندر نسبت من | بجمع شاعران اصفهانی
اگر چه شاعران قومی بزرگند | بقول مصطفی باید بدانی
وگر شعر است دل ترکیب و آن | بمل اندر بنیرد عز ثانی
نه آخر آوزدی را قطعه بیت | بدانی چونکه دیوانش بخوانی
مرا از شاعران و شعر ننگیست | بجز و حرمت سبع المثانی
ترا فضل و فضایل بیش از آنست | نگویم از قبیل شاعرانی
همیشه لطف حق بادا قرینت | بمان در عز و جاه جاودانی

وایضا له

فروغ اختر دین محمد | سپهر فضل شمس نخجوانی
تویی مساح صحرای معالی | تویی ملاح دریای معانی
ترا مخدوم خود دانم که دانی | مرا محکوم خود دانم که دانی
گرانی از حضورت کی توان یافت | که ناید از سبک روحان گرانی
ز شعرت عار می باید که بود | که بود آب را زانک از روانی
ناله بلبل از دستان سرایی | نزیبد طوطی از شکر فشانی
خلیل و اخفش آن شهرت ندادند | که بنیا بودی وجر باد فانی
تو میدانی که داعی را نباشد | غمی از شاعران اصفهانی
نگردد ملتفت شیر سپهری | بغوغای سگان کاهدانی
نگردد بیشم گاو دریا | ز زشتی غرچه مازندرانی
درین ده نطق عیسی چون توان جست | ازین خر کرگان کاروانی
نظامی را چه باکست ار چو خوانند | رو نظامکان از هرزه خوانی
ز ثالث را ز ثانی فرق دانند | نه تمییز مثالث از مثانی
تو در دانش نمی مانی بدین قوم | خداوندا که جاویدان بمانی

وایضا له

ای آفتاب اوج معالی که از علو | قدرت ورای کنگره قصر مشتریست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو | بالاتر از مدارج نه چرخ چنبریست
دستی ز بحر جود تو دریای قلزمست | عکسی ز نور رای تو خورشید خاوریست

هرچند خاطرت ید بیضا نموده است / لیکن بدایع سخنت سحر ساحریست
باشد غذای طوطی شیرین سخن شکر / شیرین‌تر اینکه طوطی نطق تو شکریست
پیوسته تا حسود تو از غصه جان دهد / زینسان که شیوهٔ سخنت روح‌پروریست
از آنکه هر کسی نرسد در فصاحتت / کار دگیست قیمت گوهر که جوهریست
چون ظاهرست در سخنت نطق عیسوی / سرمش لطف طبع تو نهادن از خریست

وایضاً له

شاها سزد که در شکرستان مدح تو / طوطی طبع من شکند هر زمان شکر
از خوان بخشش تو کرم بهره نیست نیست / دایم ز شکر عاطفتت در دهان
ز انعام شه که در حق این بنده کرده بود / گفتند مست در بنه کاروان
صد کاروان فزون شکر آورده بنده را / هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

وایضاً له

که گردون حسود جاه ترا / نه که خود هیچ خواب نیز ندارد
دل مجروح دردمندش را / بجز از خون لعاب نیز ندارد
خواجه چو هر برون ز انعام / ده بهای جناب نیز ندارد
من محنت‌زده ابرزم امید / نقل چه بود شراب نیز ندارد
مردم از درد و هر دو صداع / نه که صندل گلاب نیز ندارد
از برای قیام در قامت / خم نیاورد و تاب نیز ندارد
هرچه گفتم که در معانی ذهن / زر چه باشد جواب نیز ندارد
بر سر کوی او ز آتش دل / تشنه مردم و آب نیز ندارد

راستی را خطا نمی‌گویم / که جوابی صواب نیز ندارد

وایضاً له

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا / برای تربیت ملک در جهان بگماشت
گزین که دور زمان با کلاه‌داری خویش / کلاه گوشهٔ قدر تو بر فلک بفراشت
مراکه داعی این دولتم ز روی مکدر / چنانکه گردش گردون ترا ازو نگذاشت
جواز کرم کرم ماند و بگو کاری / خنک کسی که کرم کرد و تخم نیکی کاشت
گرفتمت که گرفتی همه ممالک شام / چه سود ملکت شاهی چو نیست سفرهٔ چاشت
برون دولتم از آنکه زین صفت داری / بروز محنت آیا چگونه خواهی داشت
مطیع رای تو بادا جهان اگرچه نماند / جهان بانگ جهانرا مطیع می‌پنداشت

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال / زهی ضمیر تو از منهیان عالم غیب
اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را / معارج فلکی منهدم شدی لاریب
جهان ز بهر جلال تو قطره‌ای دوخت / برآمد اطلس گردونش از قواره جیب
فروغ لمعهٔ رای تو ملک و ملت را / همان شعاع که شد در بر شبان شعیب
اگر ملال نمایی ز بنده هیچی نیست / چو اکه ذات شریعت منزهست از عیب
روا مدار که در انتظار انعامت / دمید بر تن بشام ز مانه وصمت شیب

وایضاً له

زهی دو ترم عطای تو آب گشته نفاذ / ز دیست حلم تو بر خاک ده رشته جبال
نجوم ثابته پیش سپهر قدر تو پست / زبان ناطقه نزد ضمیر کلک تو لال

ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق | ز اهل عالمی و عالمی باستقلال
سرای خلد عنایت معول دولت | جناب فضل مآبت مقبل اقبال
بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل | برای انوری ای بدر مطلع افضال
جمال خورده ز چین عبادتت تشویر | کمال کرده ز لطف مقالت استکمال
زداده فضل هنرها که کن دعوی داد | درین طریق که دعوی کند رسد بکمال

وایضاً له

ای ز ما مستغنی و امثال ما | بر شما احوال ما پوشیده نیست
ماجرای بنده اصغا کن از آنک | بر شما این ماجرا پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی اینست و بس | بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

این صفه کز صفا ز خورنق نمونه ایست | گویی که جفت طاق سپهر معظمیست
چون بیت حاتمش ابراهیم از آن قبل | مانند کعبه قبله اولاد آدمیست
پیوسته قطب دولت و دین را مدار باد | بر صدر او که نقطه پرگار عالمیست

وایضاً له

مرا نکهی که درین روضه آستیان سازد | مراد هاتف غیبی بگوش جان آید
کز آن جسود که ایوان قصر مرفوعت | بر اوج کنگره برج مشتری ساید
ازین سپهر اچه خاکی بدار چشم وفا | چو دو شنیست که با هیچکس نمی پاید
بدان امید نهادیم وضع این بقعه | که تا کسی نفسی خوش بود بیاساید
وسیع چو در نگری این مقام عادیست | نه منزلیست که جای قرار را شاید

وایضاً له

ایا سپهر جنابی که همچو اختیان | بنه بر ابلق که پیکر تو چو ز ازین
چو آفتاب ز خاک درت شرف یابد | بر آسمان تو افتد ز طاق خضر ازین
کسی که عزم شبیخون کنی بر انجم چرخ | بسر خنک فلک بر نهاد ثریا زین
ز بهر بنده مخلص چو اسب فرمودی | وزین به تنگ بماند دلت بفرما زین
بیاده که تا رخ نهاد و اسپ گرفت | بره بماند اگر نبود اسب او را زین

زهی ز چرخ برین برده در بلندی آب | نشانده دعوت تو باد با دگر سحاب
بیاد باده کسادان مجلس خورشید | بزم گاه افق نوش کرده جام شراب
ز شوق پرده سرایان ساحت ناهید | بپرده های فلک درفکنده بانگ رباب
مقیم بر در دیوار عیش خانه تو | همای سدره نشیمن نشسته همچو ذباب
ز جرعه طرب انگیز می پرستانت | مدام خسرو انجم فتاده مست خراب
بود طیور بقا گلشن بقا بستان | سزد وحوش تا البزره زاد کردون غاب
ز تاب شمسه سقف تو مهر دو داود | در احتراق چو دیو از مسیر تیر شهاب
زحل ز بهر ثنایت چو هندوی طبان | بدو ده تخته بر گل ز بحر اخضر آب
خرد بمعتکفان درت بعهد و ذرید | خطاب کرده که طوبی لهم و حسن مآب
نهال روضه دولت که چرخ دولابی | بود بر گلشن او بر فکنده چون دولاب
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین | که ماه داد سند از آفتاب [illegible] تاب

وایضاً له

الا ای عین آب زندگانی | هنوز از تو چشم کامرانی
ترا آب روان گفتن روا نیست | که می بینم که خود عین روانی
اگر خضر از تو یک شربت ننوشد | بشوید دست از آب زندگانی
بود روشن که هستی حوض کوثر | چرا کاندر بهشت جاودانی
بری ز آسیب نکبا ز سینه | مصون از نکبت دور زمانی
بت فرسوده از روی تعطش | بلب آتش دخان آسمانی
ترا خواند خرد گردون عاشر | ترا گوید فلک خود شد ثانی
اگر فخر آوری بر چشمه مهر | سزد چون مشرب قطب جهانی
قوام کن فکان شمس المعالی | امام انس و جان بحر المعانی

وله ایضاً

ای سکرات واضح اقبال را عیاد | ای طلعت در ادم افضال ناسره
طاووس سدره قهقهه شوق میزند | بر در که در فیء تو چون کبک بر دره
وادی روا اگر خبث کند در قفای من | هر ناکسی کدای قفا خواد مسخره

ایا شکوفه باغ کرم که کار مرا | چو کلک نغمه نواز تو عندلیبی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست | که در دیار شما گوییا طبیبی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست | بخاک پات که چون رهی غریبی نیست
سخن عالی همه پرورده عطای تواند | ز خوان مکرمت بنده را نصیبی نیست

[illegible]

دی دمی با غمگسار دی باز می گفتم غمی | از بلا تنگدستی و جفا روزگار
گفت کان کت خواجه میفرمود آیا هیچ داد | گفتم از آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار

وله ایضاً

ای ز تعظیم و تفاخر زده فراش ازل | چار طاق ز شرف بر زبر هفت اورنگ
زر مرادیت وگرنی چه گشاید زبرات | کاغذ از آب برون آید و سیم از دل تنگ

ایا سپهر معالی که پرتو طبعت | چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گویی که نیر اعظم | که شاه قبه این هفت قلعه خضراست
دگر سپهر نوردی که بر حدیقه چرخ | مثال زورق سیمین میانه دریاست
ز راه لطف بفرمای کین دو جرم منیر | یکی چو سیم و یکی چون ترنجه زر چراست

وله ایضاً

سپهر مهر شمس دین محمد شاه | زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
در اول شب یوم الخمیس در شوال | میان خفتن و شام آخر مه مرداد
دو روز گذشته ز عمرش ز جور دور فلک | به یک دو روز ز مرض سال هشت و هشتاد
چو تند باد اجل در رسید در نفسی | برفت خرمن عمرش بجملگی بر باد
چه روز بود که آن روز را زوال رسید | چه ماه بود که آن ماه در محاق افتاد
هنوز گلشنش از شهپر غراب ایمن | هنوز سوسنش از بهر که ضیمران
چو او بخلد خرامید ازین نشیمن خاک | نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
بدان امید که هر کس که در رسد گوید | که آن جوان بهشتی غریق رحمت باد

وله ایضاً

خواستم قطرهٔ سیاهی دوش | از که زانکس که بود دیدهٔ مایت
مهر کردون علم انکه رخش | در سیاهی شب جو مه بیدا ایت
انکه اهل زمانه را خود | جون سیاهی دیدهٔ بینایت
خردم کفت کافتابیست او | کش سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان کم | نه سیاهی ز آب حیوان خاپت

ای کدای تو در سیاهی شب | نایب شاه کنبد خضراست
از ضمیرت جکونه می خیزد | آب حیوان که از سیاهی خاپت
آفتابی تو دو شنت کفتم | بیاهی بس از دوست جراست
زان ترا از ره سیاهی نیست | کافتابی و در تو این بیدایست
می نوشادمت سیاهی لیک | عقل کفتا مکن که این نه رواست
کش سیاهی تحفه نفز سند | بیش خود شد خاوری که خطاست
لیک کار تو جون سیه کاریست | بی سیاهی جکونه آید راست
از سیاهی جو در بجز شد طبیعت | دو ستم شد که علت سوداست
نه سیاهی کز آب حیوا نیست | بمثل ور جه بود دیدهٔ ماست
هرچه باید بدیده بفرستم | ور سیاهی دیده بیناست

وله ایضاً

ایا سپهر علوی که نذای روشن | ز شاه کنبد فیروزه کوی بربابد

عروس کلبهٔ طبعت بکاه جلوه کری | هزار دل برباید جو برده بکشاید
بلطف طبع تو دیکر کجا تواند بود | هزار سال سپهر از جهان بپیماید
قسم بشکر نطقت که طوطی طبعم | بکاه مدح تو کفتن شکر همی خاید
از آن بخدمت نیاوردم تصدیع | که اتصال همی ملامت افزاید
میسرم نشود روز و شب تفرج و عیش | مرا اشتر بعمادی ز جین نمی آید
اکر بود مرضی بنده را امید اینست | که از قدوم عزیزان شفا بدید آید
مرا تو عمر عزیزی اکر جه عمر عزیز | معینست که با هیجکس نمی پاید
توقعیست ز خلقت که هرچه صادر شد | ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

وله ایضاً

افتخار جهان مظفر دین | معدن جود و منبع دانش
حسن ابن العضد که از احسان | مصطفی کشت و بندهٔ حانش
کوکب زرنکار خود بخست | اوفتاده ز نعل یکرانش
شاه سیمین سریر زرین تاج | خاک روب در شبستانش
قصر هفت آسمان کوی شش روزن | غرفهٔ در فضای ایوانش
بنده داد او جرده که بود | سبز خنک سپهر جیرانش
رخ دستان سام بر نعلش | داغ بهرام کور بر رانش
سالها یاد کار بهمن و توته | در شب آخر کشیده سامانش
برکشته بنک بر بشتش | کرده از آسیاب تر خانش
شب مولد او ان دعوت نوح | دور بهری بدر پایان طوفانش

با سکندر بیتر کی دفته — واب جوذ گشته آب جوانش
کهترین کرهٔ جرمهٔ سانش — کمترین بندهٔ خنک دستانش
مادیانی که رخش کرهٔ اوست — پرورده بشیر بستانش
اذ کیومرث بادنماند و کیون — جرخ نبت کند به پیرانش
نعل بندی که نعل او می بست — گاوه آورده بنک و سندانش
وقت ابداع موسم زینش — گاه ایجاد روز جولانش
کرد پیری نشسته بر پشتش — کرثت بن شکسته دندانش
دیده تاریک گشته از نظرش — سینه دل بر کرفته از جانش
همچو جنگی گسسته او تارش — همچو سقفی شکسته ارکانش
شده تاب از وجود معدومش — رفته آب از سنان اسنانش
سوخته جو بهای اعضایش — ریخته بر کیاه اجفانش
اذ ندا وی جرخ بکسسته — دمن تا د تا د شه یا نش
کرد دانی جو دسته، جنگش — کردنی همچو نای ابانش
دمن سال خورده همش کام — باذ بین کفته راذ پنهانش
کرده کرکان دره طمع لیکن — جرخ کرده نصیب کیهانش
شده زین صفت طادم شش ده — چاد حد وجود ویرانش
هیچ سغری کراذ بی کیمخت — نبرد بی طمع بدو کانش
گرگ وحشی بوقت جوع الکلب — نکشد لاشهٔ درپیابانش
آیهٔ کل من علیها فان — گویا ناذ پیست در شانش

کی

اذ وزن چه پرسید که بیرون ز شمار است — مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

وایضاً له

ای پسر کو نبرده بی در پی علم — وان همه کرده تو بر دهر داکرده
مدتی کشته بتحصیل فضایل مشغول — وز معلم همه تعلیم فلما کرده

وایضاً له

بعمر این ادروز آدم کریم — عزیز [illegible]
کمال الدین مظفر کشته در خاک — جمال الدین ساوجی زنده برداد
یکی را در بن چاهی نکون سر — یکی را بر سپر دادی نکوشاد

دمی به صحبت پیری رسیده بودم دوش — که بود منشی دیوان جرخ را استاد
ذحال بنده بپرسید و گفت نشنیدم — قصیده که بتجدید است اتفاق افتاد
دعاش کردم و گفتم که گفته‌ام دو سه بیت — بمدح خواجهٔ آفاق صدر دوست وداد

گشاده رشتهٔ لولو نظم آن ابیات
ولی هنوز نشسته درج حکمت نگشاد

سیاه گشت مرا دیده جون مداد و هنوز — بهیچ وجه بهای مداد نفرستاد
جواین حدیث بگفتم بخشم کین در من — نگاه کرد و نخندید و گفت شرمت باد
کسی قصیدهٔ بجیزی جنان فرستاد بس — که تا پرید درم میگرفت و کون میداد

وایضاً له

شبی ز درد شکم بی‌خبر بیفتادم — جنانکه جامهٔ جان چاک شد دم دم

جو آفتاب بر آمد شدم بنزد طبیب | که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست | مجال ده بجناب خدایگان عجم
ز خوان او اگرت لقمه بدست آید | بخور که نیست دوای جز آن بدرد شکم

ز عن سگی که در فصل بهاران | صفیر از بلبل خوشگو بدزدد
اگر ره یابد اندر باغ رضوان | درخت طوبی از مینو بدزدد
وگر بر زلف خوبان دست یابد | سواد از طرهٔ هندو بدزدد
سحر جون بگذرد بر طرف بستان | فریب از نرگس جادو بدزدد
زبان بلبل خوشگو ببندد | نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
نشاید گو بصحرا راه یابد | که رنگ از لالهٔ خودرو بدزدد
گرش باشد سوی جیحون گذاری | بحیله قلعهٔ آمو بدزدد
زدوبه بازی او این عجب نیست | که بوی از نافهٔ آهو بدزدد
کهی بینی که فرصت گوش دارد | ز پیش مرد و چشم ابرو بدزدد
اگر در بحر عمان غرق گردد | یقینم کز صدف لولو بدزدد
سر موی مرو دادست دس نیست | وگر باشد ز سر یا مو بدزدد
زپی آبی بطرف جویباران | جو فرصت یابد آب از جو بدزدد
بترکستان گرش باشد گذاری | کلاه از تارک قیدو بدزدد

گرم در خاطر آید معنی بکر
نیارم گفتن آن را کو بدزدد

صدر بلند مرتبه یحیی که معطی | مانند او ز مادر دوران نزاده است
سقای نشیت که او کم بخشم | هر کم که پیش کم بپای ایستاده است
صدر از برای آن لقبش بر نهاده اند | کو سینه سالها بزمین بر نهاده است
دو پیش چو پشت دیگ سیه گشته است از آن | کز کودکی همیشه برو در فتاده است
تمغای بندرم که نتواند که داد به | بر روی کرفت نیست که بسیار داده است

و ایضا له

پیش دانا بصدر دوان اردو | قطرهٔ خون صدر الدین یحیی
همچنان در قفای دنباد پیت | طبع موزون صدر الدین یحیی
تیر در ریش عامل تمغا | کیر در کون صدر الدین یحیی

ستوده مفخر آفاق صدر الدین یحیی | اگر افتاد زینت واختیار ز من
اگر جانکه نزد بنده باز پس بدهد | بگیر هجو برآدم دمادش از پس زن

و ایضا له

گرندیدی شکل گاوی ماده از سرگین خر | خیز و شکل صدر الدین یحیی تماشا بکن

و ایضا له

ای سگ گاو طبع خرس مزاج | بکمرای کیر خر خواده زن که تویی
مغز خر خورده و نیست ترا | بصرای کیر خواده زن که تویی
گر ز تیغ زبان من سکیمی | هذا ای کیر خواده زن که تویی
کمت در جهان بد نامی | سر ای کیر خواده زن که تویی

بر میان تو دو بیت حلقه کنم
کر ترا نیست با هنرمندان
عیب نبود جرا که نیست ترا
من بکام بکیر جو ترا
کر بود سایه همایی ترا
باشدت ز افتاب خاطر من
تو مرا زین جهان بی سیمی
کاتش طبع من کند در سنک

کمر ای کیر خواده زن که توبی
نظر ای کیر خواده زن که توبی
هنر ای کیر خواده زن که توبی
جو خر ای کیر خواده زن که توبی
بر سر ای کیر خواده زن که توبی
خطر ای کیر خواده زن که توبی
مثمر ای کیر خواده زن که توبی
اثر ای کیر خواده زن که توبی

وله ایضا

مسخرکی غر زن بر زن جنک نام
احکام ملک دفتر داود دم دخواندم
بر دیش بخش میزد و میکفت که میهات

زر کف بده تا ز محصل بخوذ دی جوب
در شهر در افتاد ز فریاد وی آشوب
زین طایفه یعنی جنک مانده و جادوب

دوش بامادهخری کون خری صحبت داشت
باتو آن مردک خوکای بکویم که که بود

نفس شهوانی او مایل شاهد بازی
حسن کیبر و آن خر عمر شیرازی

وله ایضا

امیری در ممالک سرور آمد
جنبی در کون و نخوت در دماغش
جو نرکس کو ز طبع شوخ دیده

که جو تیغ از ممالک بر سر آمد
بروغن زندکی همجون جراغش
شکم جون هندوانه بر دریده

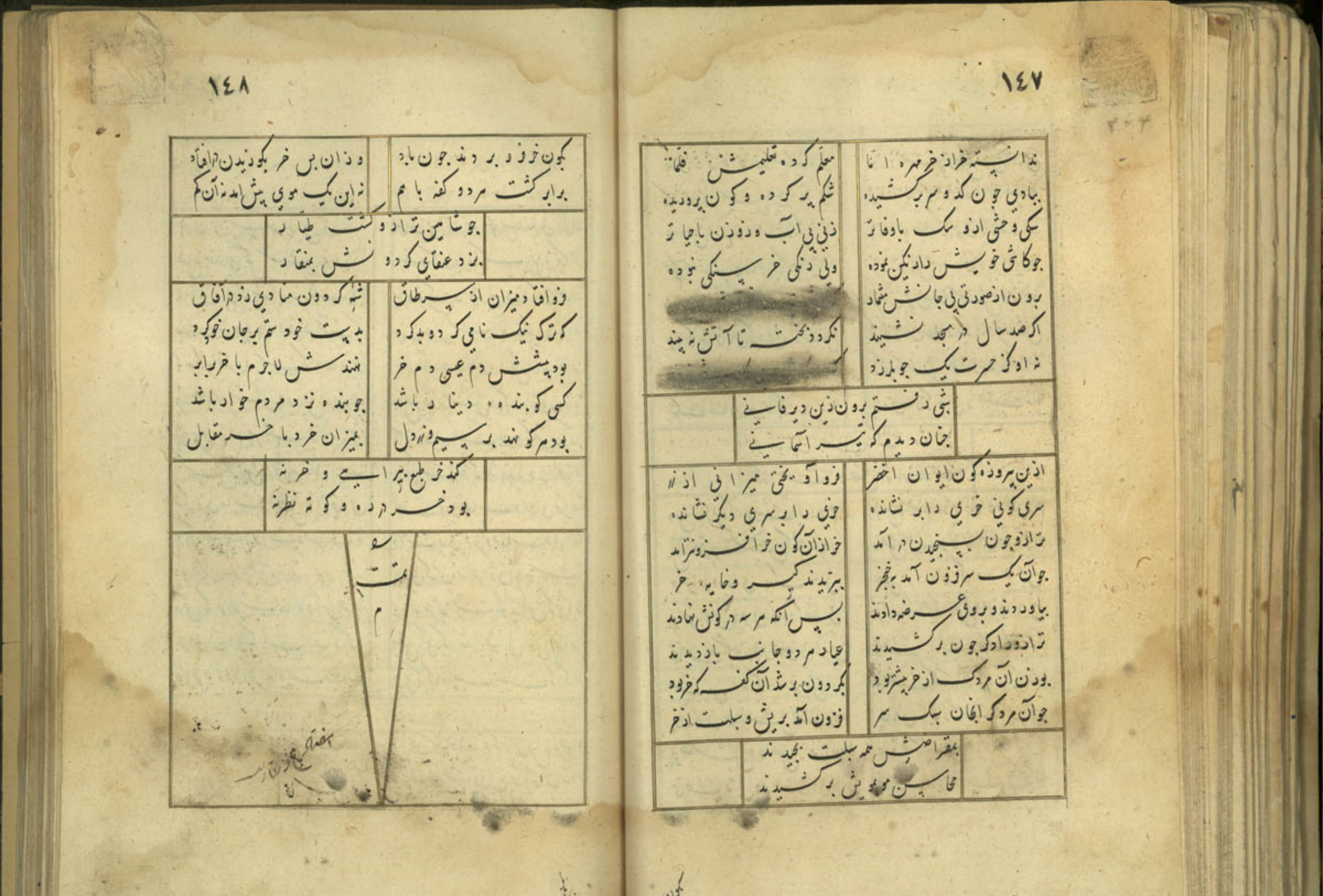
بنان نافه خو نخوادو پیره دل
کذشته از فوس هر بی وفایی
جو ابلق پیسه زماده جو کفتار
شکم همجون دهان پر کرده از باد
بغایت ممسک و بسیار داده
جو نوک تیر قربان کردنش کیش
بهمدستش مومنان از اکار دبسته
بسک نقشان ملحد بکر ویده

دو رو همجون کل و جون لاله دو دل
جو اشتر پیشه کرده شادخایی
جو دو به حیله کر جون کاو کم خواد
در و از عشق بو افتاده فریاد
سران همجون کلاهش بر نهاده
بکوکاران عالم را بد اندیش
ز کفر ریش ملحدان زنار بسته
برون از کم دهی را سیه دیده

جو ملعونان بلعنت کشته معتاد
کذشته رقص او از حد الحاد

دلش با کرده کو و پشت بر روم
بنج انجه جو نرکس کشته مغرور
جو غنچه باد پیمای سبک دل
جو خر بالانی و جون کاو شاخی
قناعت کرده جون زن بی تحاشی
حسینی نام کرده خویشتن را
بنزدکان عراقش خوانده ماده
جو طبلش هیج حاصل جز فغان نه
مخالف قول و بر دستان وی ساز

جو مرغ بوم دور اقی ده از بوم
ز عشق سیم و زر افتاده در نجود
بطفلی خرده زر کرده حاصل
غراده کشته کونش از فراخی
بوقت اشتها با کیر کاشی
مخالف کشته انکه مرد و زن را
سپاهان تا حجازش بر نهاده
همه ناموس و بحث در میانه
همه آوازه و خود را بخش افکنده



ندانسته خراز خرمهره ای تا / معلم کرده تعلیمش فلما
بیادی چون کند و سر بر کشیده / شکم پر کرده و کون پر دیده
سگی وحشی از او سگ باوفاتر / زنی بی آب و زوزن باحیاتر
چو کاشی خویش داد بکن نموده / ولی زنگی خرپسنکی نموده
برون از صورتی بی جانش مشتاد / [illegible]
اگر صد سال در مسجد نشیند / نگردد بخته تا آتش نه چیند
نه او گز حرمت یک جو بلرزد / [illegible]

بشی رفتم برون زین دیر فانی
جهان دیدم که تیر آسمانی

ازین پروزه کون ایوان اخضر / فرو آورد بخت میزانی از ...
سری کونی خوبی دابر نشانده / حوفی دا بر سری دیگر نشانده
ترازو چون بسنجیدن در آمد / خر از آن کون خر افزون تر آمد
چو آن یک سر فزون آمد بخنجر / ببریدند کیسر و خایه خر
بیاوردند و بروی عرضه دادند / بس آنکه هر سه در کونش نهادند
ترازو را که چون بر کشیدند / عیار هر دو جانب باز دیدند
بودن آن مردک از خر بیشتر بود / بگردون بر شد آن کفه که خر بود
چو آن مرد کر اجان بیک سر / فزون آمد بریش و سبلت از خر

بمقراضش همه سبلت بچیدند
محاسن مو به مویش بر کشیدند

بکون

بکون خر فرو بردند چون باز / وزان پس خر بکوبیدن در افتاد
برابر گشت هر دو کفه با هم / نه این یک موی پیش آمد نه آن کم

چو شاهین ترازو گشت طیار
بزد عنقای گردون نشش بمنقار

فرو افتاد میزان از سر طاق / شه گردون منادی زد در آفاق
کمترک نیک نامی کرده بد کرد / بدست خود ستم بر جان خود کرد
بود پیشش دم عیسی دم خر / نهندش لاجرم با خر برابر
کسی کو بنده دینار باشد / چو بنده نزد مردم خوار باشد
بود هر کو نهد بر سیم و زر دل / بمیزان خرد با خر مقابل

کند خر طبع پیرایه و خر نه
بود خر هر ده و کوته نظر نه

تمت

سبحان من یسبح الرمل فی القفاد
سبحان من تقدسه الحوت فی البحاد

صانع مقدسی که شه نیمروز دا
منصور کرد بر یزک خیل زنجکار

دانا مدبری که شهنشاه زنگ دا
پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار

سلطان بنده پرور دو قهار سخت گیر
دیان عدل گستر و ستار پرده دار

کو مرکند ز قطره و سنگ در بهر زنی
خار آورد ز خاره و گل پرورد ز خاد

در داه وحدتش دو دلیل اند مهر و ماه
بر صنع قدرتش دو گواه اند نور و ناد

ای برده توام سر خجلت فتاده پیش
آخر ز داه لطف بفرما که سر برآر

انکس که جز به پیش درش سر نهاده ایست
بر خاک درگه تو نهد روی اعتماد

شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
لطف تو بی حساب و عطای تو بی شمار

ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
ذاتت بری ز فخر و صفاتت عری ز عاد

دیوانگان حلقه عشق تو هوشمند
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار

هرکس که خوار دیت نداده کسش عزیز
وانکو عزیز بیت نگوید کسش که خوار

شادی آن دلی که عمت اختیار کرد
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهاده پست بر درت
جرمی که کرده ایست بفضلت کرم گذار

وله ایضاً

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
من آن نوباوه قدسم که نزل باغ رضوانم

چو جام جود نوشم جهان را جرعه دان سازم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم

چو جام جود نوشم جهان را جرعه دان سازم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم

چراغ روز ننشیند شب ار چون شمع برخیزم
ز مهرم آستین بوسند اگر دامن برافشانم

ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می پیچم
بصورت نیستم مایل بهر معنی که میدانم

اگر پنهان بود پیدا من از پیدا و پنهانم
وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم

همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم

چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم
درین بوم از چه در پایم که باز دست سلطانم

من آن میشاد سرمستم که بنوشی قدح دستم
نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم

سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
سبکباری گران سیرم سبک روحم گران جانم

سپهر مهر را ماهم جهان عشق دا شاهم
یتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم

اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
ولی مور دری دو پایان بود مهر سلیمانم

چو خضرم زنده دل زیرا که غلطت آب حیوانم
چو نوحم نوحه گر زانرو که چشمت آب حیوانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
که هم درمان من درد است و هم درد است درمانم

منم هم جسم و هم طوفان که طوفانیست در جسمم
منم هم جان و هم جانان که جانانیست در جانم

برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر و دین مشمر
که هم ایمان من کفریست و هم کفریست ایمانم

کسی گوید که از جمعی پریشان می شود خواجو
مرا جمعیت آن وقتیست کز جمعی پریشانم

وله ایضاً

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
راستی را چه بلاییست که بالاست ترا

تا چه دیدست ز من دیده که هر دم گوید
کین همه آب رخ از دیده دریاست ترا

ای که برگوشه چشم زده خیمه ز موج
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا

پیش لعلت که از و آب گهر میریزد — وصف لؤلؤی تو آن کرد که لالاست ترا
این چه سحرست که در چشم خوشت می‌بینم — وین چه شوخیست که در لعل شکرخاست ترا
دل ویرانه چه جاییست که باشد جایت — بر سر و چشم اگر جای کنی جاییست ترا
جان نخواه از من بیدل که روانت بدهم — بجز از جان ز من آخر چه تمناییست ترا
ای دل از داستی از زلف سیاهش طلبی — همه گویند مگر علت سوداست ترا
در رخ شمع خواجو چو نظر کرد طبیب — گفت شد روشنم این لحظه که صفراست ترا

وایضاً له

ای نقش بین که فتنه کند نقش بند را — وان لعل لب که رونق شکست قند را
پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست — در گوش من مجال نماندست پند را
چون از کمند عشق امید خلاص نیست — دعوت بود بگشته شدن پای بند را
زان که ز روز هجر او روز آوری نماند — شرطست کاحتمال کند روزمند را
گر پند می‌دهندم و گر بند می‌نهند — ما دست داده‌ایم بهر حال بند را
نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید — راحت رسد ز بند تو سرهٔ کمند را
برگشته زندگی که از تو شود پدید — گر بر قتیل عشق بر اسب سمند را
هرچند کز تو ضرب رسد هم گزند نیست — عاشق با اختیار دید در گزند را
خواجو چو نیست زانکه ستم میکند شکیب — هم چاره احتمال بود مستمند را

وایضاً له

دوست گر پند درین واقعه کافتاد مرا — که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
داد ازین جمله فرو خواند بر دیگر دو دست — اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا

هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد — مادر دهر ندانم ز چه بیزاد مرا
دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن — که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — ظاهراً آن نیست که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش بجفا برگردم — گر براند ز در آن حور پری‌زاد مرا
این خیالیست که وصل تو بیار دارد — هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا
که بگوشت نرسد سحری فریادم — گاه در شب هجران تو فریاد مرا
بر سر کوی تو چون خواجو اگر خاک شوم — بر نسیم تو دگر زنده کند باد مرا

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا — رخ روز نهفت عوض شام و سحر بود مرا
یاد باد آنکه ز نظارهٔ روت همه شب — در مه چارده تا روز نظر بود مرا
یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی — افق دیده پر از شعلهٔ خور بود مرا
یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو — نقل صحبت همه بادام و شکر بود مرا
یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب — دیده پر شعشعهٔ شمس و قمر بود مرا
یاد باد آنکه گرم زمرهٔ گفتار نبود — آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا
یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم — بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع — ز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا
یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندانت — در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

وایضاً له

بکداد مطرب راه چنگ بنهد چنگ را — در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را

جام صبوحی نوش کن قول مغنی گوش کن / در کش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را
عامان کل انعام دان کنج خلوت ره مده / الا به بزم عاشقان خوبان شوخ شنگ را
ساقی می چون رنگ ده کائینهٔ جان منست / باشد که بزداید دلم زآیینهٔ جان زنگ را
پر کن قدح تا رنگ زرق از خود فرو شویم نی / کز زهد و دلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را
آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد / مطرب کزین ره میزند کو پست کن آهنگ را
زنهار شو دانگیز اگر در پای سنگی جان بداد / کهسار شیرین پی مکن در حالت آن دلتنگ را
آهوی چشمت با من اندر عین روبه بازیست / سرپنجهٔ شیر ژیان طاقت نباشد رنگ را
خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل / کز ننگ نامی بایدت در باز نام و ننگ را

ای کرده ماه را از تیره شب نقاب / در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب
شکست با خطت بازار شام شب نمای / ماهست یا رخت یا صبح شب نقاب
با سرو قامتت شمشاد گو مروی / با ماه طلعتت خورشید گو متاب
ای برده آب من زان لعل آبدار / وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب
چون آتش رخت بر داد آب روی من / زان آب آتشی بر آتشم زن آب
زلف تو برد رخت شامیست بر سحر / عشق تو در دلم گنجیست در خراب
ای سرو سیمتن صحبت در فکن / در جام انگبین آن آتش مذاب
خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ / بلبل بزن نوا ساقی بده شراب
صوفی چو صافی درد مغان بنوش / خواجو چو عارفی روی از بتان متاب

وایضاً له

مغنی

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب / صبوحست ای بت ساقی بده جام شراب
اگر مردم بنوشیدم بآب چشم جام / وگر دو دم نخوانیدم بآواز رباب
فلک در خون جان زدت و ما در خون دل / می لعل آبکار دم بر روی ما درکار آب
مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع / من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین / چو طوطی لعل شکرخای او شیرین جواب
دل از چشمش بفریادست و چشم از دست دل / که هم ترکی عقابست آفت جان عقاب
کجا بام از دل بریان بود وقت صبوح / کهست عشق را نبود برون از دل کباب
سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات / سر انگشتت نگون چشم مشتاقان خضاب
دلم چون مادری پیچد ز مهرم سپهر هیچ / رخت چون ماه می تابد ز خواجو رخ متاب

وایضاً له

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب / وآب رویت برده آب از روی آب
از شکنج زلف و مهر طلعتت / تاب بر خورشید و در خورشید تاب
پیش از این بینی در آب و آینه / آفتاب روی و روی آفتاب
بر نیفتد از بنای عقل و دین / تا ز عارض بر فکندی از نقاب
تشنگان وادی عشقت ز چشم / بر سر آیند و از دل بر سر آب
پیکرم در مهر ماه روی تو / گشته چون تار قصب بر ماهتاب
زلف و رخسارت شبستانست و شمع / شکر و بادام تو نقل و شراب
خواب دارد دو چشم مست تو / ای دریغ ار دیده‌ام یکشب بخواب
بس که خواجو سیل میبارد ز چشم / خانهٔ صبرش شد از باران خراب

وله ایضاً

طرهٔ شکن بناشد بر رخ جانان غریب | ذانکه نبود سنبل سیراب در بستان غریب
ای که گفتی گرد لعلش خط مشکین از چه روست | خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن | در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
سنبلش بی وجه نبود گر بود شوریده حال | ذانکه افتادست چون هندو بترکستان غریب
کردم در چین زلفش بس غریب افتاده است | در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان | ذانکه نبود از خداوند کرم احسان غریب
چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره | چاره نبود ذانکه نبود فتنه از مستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک | بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب
در دمت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت | هرکه آمد در دلت آیا کی رفت آن غریب

وله ایضاً

ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب | وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش | مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب
روزم نشسته‌ای تو و چون روز روشنست | کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب
خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم | گر هیچ بندگان بدهند بوسه بر جناب
بر روی چون مه از چه بتابی کمند زلف | شاید بهیچ روی ز من روی بر متاب
گفتم بخواب باز توان دیدنت ولیک | دانم بخواب دانه توان دید جز بخواب
یک ساعتم از آن لب میگون شکیب نیست | سرمست را شکیب کی باشد از شراب
خواجو بقصد دشمن جان چون دل منم | افکنده است چون سر زلفت سر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان | هر شب ز خون دیده کند آستین خضاب

ز زلفش تا دل ما در تتاریست | که هر تار از سر زلفش تتاریست
ز شامش صد شکن بر زنگباریست | ولی هر چین ز شامش زنگباریست
از آن هر دانه تا من در کنارم | کنارم روز و شب دریا کناریست
برو ساقی که بی آن لعل میگون | قدح نوشیدنم امشب خماریست
کسی کز خاک کوی دوست برید | برو زو در که در کو خاکساریست
دمی با ذکر کم با سنبلت لیک | پریشانم که بس آشفته کاریست
قوی جعد پریشانت و در تاب | ز ریحان خطش گویی غباریست
سرانگو برگ گلبرگ تو دارد | بچشمش هر گلی مانند خاریست
کسی کز خاک خواجو بر دمد خار | یقین میدان که بادش خار خاریست

وله ایضاً

شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخساریست | شراب نوش گوار از لب شکرباریست
کمند عنبری از چین زلف دلبندیست | فروغ مشتری از عکس روی دلداریست
نوای نغمهٔ مرغ از سرود روزنیست | شمیم باغ بهشت از نسیم گلزاریست
چه منزلیست که بوستان ز رویست | چه قافلیست که کاروان تاتاریست
چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش | چو تار طرهٔ او روز من شب تاریست
بسر سری سر زلفش کجا بدست آید | چو سر ز دست برون شد چه جای دستاریست
چه یوسفی که فدای تو باد جان عزیز | بیا که جان عزیزم فنت خریداریست

بنقش روی تو مرا آدمی که دل ندهد — من آدمیش نگویم که نقش دیوارست
چو چشم مست تو این فتنه می بینم — چگونه چشم تو در خواب فتنه بیدارست
درون کعبه عبادت چه سود خواجو را — که او ملازم دردی کشان خمارست
عجب مدار ز انفاس عنبر آمیزش — که آن شمامه از طبلهای عطارست

دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست — زین صفت نرگس بیمار تو بی آب چراست
چشم جادوی تو گر باده نخورده است خراب — روز و شب معتکف گوشه محراب
گر دلم تشنه لعل لب سیراب تو شد — آتش لعل روانبخش تو سیراب
نرگس مست تو چون فتنه از او بیدارست — ... من دلسوخته در خواب
مگر از خط سیاه تو غباری دارد — ورنه هندوی رسن تاب تو در تاب
مرغ خونخوار تو چون خون دلم میریزد — مردم دیده من غرقه خوناب
از درم گر تو بر آنی که برانی مهلت — این همه جور تو با خواجو از این باب چراست

و ایضا له

وه که از دست سر زلف سیاه تو چه دید — آنکه هر دیده درین دیده خونخوار تو دید
چون کشد وسمه کمان دو کمانخانه ابروت — گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
جفت این طاق ز نه گردون از آن ... — طاق پیروزه ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و بجا لالت خوش افتاد — یا رب آن شعر سیه بر قد خوبت که برید
آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد — دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست

ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد — خرم آن مرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست — خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد — اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست
خواجو از عشق رخت بس که کند سیل فشانی — همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

و ایضا له

این باد کدامست که از کوی شما خاست — وین مرغ چه نامیست که از سوی سبا خاست
باد سحری نکهت مشک ختن آورد — یا بوی از آن سلسله غالیه سا خاست
گوئی مگر انفاس روانبخش بهشتست — این بوی دلاویز که از باد صبا خاست
برخاسته بودی و دل غمزده می گفت — یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا در بنشانی — زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست
شور از دل یکتای من خسته بر آورد — سر فتنه و آشوب که زان زلف دوتا خاست
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت — وین فتنه نوخاسته آیا ز کجا خاست
از پرده برون شد دل پر خون من آندم — کز پرده سرا زمزمه پرده سرا خاست
خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان — کاری نشنیدیم که از دست گدا خاست

و ایضا له

لب شیرین تو هر دم شکر انگیزترست — زلف دلبند تو هر لحظه دلاویزترست
بر سر آمد ز جهان جزع تو از خونریزی — گر چه چشم من دلسوخته خونریز
ای که از تنگ شکر شور بر آورد لبت — مردمان بسته تنگ شکر انگیز
همچو سرچشمه نوش تو ز بحر چشم — چشم از درج عقیقت شکر انگیزترست

نشنود پند تو ای زاهد تر دامن خشک سرکش از در دمغان دامن پرهیز ترست
آتش این دل سوزنده من پند ادیب زانکه هرچند که دلسوخته تر تیزترست
تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو هرشب از بلبل دلسوخته شب‌خیزترست

وایضاً له

کاف و نون جزوی از اوراق کتبخانه ماست قاف تا قاف جهان حرفی از افسانه ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکیست کمترین زاویه بیرون ز کاشانه ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه منظره پروانه ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر در آن چون به معنی نگری این دل ویرانه ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یک جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعه پیمانه ماست
ما بدیوانگی از آنک بعالم فاشیم عقل کل کامل فیض دل دیوانه ماست
آشنایم به پریچهره و بیگانه ز خویش وانکه بیگانه نگشت از همه بیگانه ماست
هرکسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی جان هر زنده دمی زنده بجانانه ماست
گرچه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست خواجو از کعبه برون آی که بتخانه ماست

وایضاً له

ای که قند شکرین تو برد آب نبات خاکی خاک کف پای تو [illegible]
بشکر خنده ز تنگ شکر شور انگیز تا شکر ریخته‌ای ریخته‌ای آب نبات
از دل تنگ شکر شور برآمد زان روی که برآمد ز لب چشمه نوش تو نبات
گر نکردم خط خویش برات آوردی بکشم سر ز خطت زانکه بود جهت برات
من که جز آب [illegible] پیش جیحون سرشکم برود آب فرات

آنچنان در صفت ذات تو حیران شده‌ام که فنا ایم که دو جز تن از ذات و صفات
در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
گر زکاتی بود این نعمت زیبایی را روی بنمای بمسکین نظر از وجه زکات
خواجو از عشق تو چون از سر مستی بگذشت بوفات آمد و بر خاک درت کرد وفات

وایضاً له

پیش ازین بت رخ بنمود از آنکه بود زمان در وفات جان بباز هم تا کی یابم وفات
دی طبیبم دید و درد دم داد و انوشت و گفت خون دل می‌خور که این ساعت نمی‌یابم دوات
جون روان بی خط برات آورده بودم از جه (وجه) خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات
در عری شاه ماتم ای پری رخ بی مهوش کانکه رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد زمات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی قامت را سجده آورد عرعر از بانگ صلات
چون ترا گویم که لالای توام گوید که لا جان بباز هم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
غمزه عشاق در تو رخنه خوش باشد و لیک ای دریغ از حس ما داد ست میداد ادات
گر جا دادی برو خواجو و دیت از جان تقوی زانکه لعل جان فزایش بهر داب حیات

وایضاً له

دهانت و شمع کی بیاید وز قند تو شود در نهایت
دهان خط سیاه شیرین پر امن شکر نبایست
حضرت بکو که سرو قامتش برگوشه چشمه حیاتست
بر عرصه حسن شاه کردون بنشسته رخ تو شاه بی‌مات
یک قطره ز اشک ما محیطیست یک چشمه ز چشم ما [illegible]

عنوان سواد خط سبزت — سرنامهٔ نامهٔ نجابت
وجهی ز برات دلربایی — یا نسخهٔ از شب برائت
آخر ز کتابت چمن ما را — دریاب که موسم زکاتست
خواجو ز تو کی ثبات جوید — زان روی که عمر بی ثباتست

وله ایضاً

سنبلش برگ ارغوان بگرفت — سبزه اش طرف گلستان بگرفت
بر شکر طوطیش نشیمن کرد — بر قمر زاغش آشیان بگرفت
دود از آن روی بوستان افروز — لاله را دل ز بوستان بگرفت
چو بتش کرد ماه خرمن زد — آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیرگون او بکمند — قیروان تا بقیروان بگرفت
چون ز تنگ شکر شکر میریخت — تحفش تنگ در دهان بگرفت
دل بیمار من نخواندی — خوبی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیدهٔ من — همچو باد صبا جهان بگرفت
خواجو از جان خسته دل برداشت — زانکه بی او دلش ز جان بگرفت

وله ایضاً

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست — بیا که عمر من این چند روز معدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز — بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلم ز مهر رخت می کشد بزلف سیاه — چرا که سایهٔ زلف تو ظل ممدودست
چنان ز وصال تو عهدیست کار دادم — که کام دل بتمام چنانکه معهودست

ز بس

ز بس که دل ببرد روی چو روی جودی — کمان مهر که دی در زمانه موجودست
اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصودیست — مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست
دلم ز عشق تو بر آتشست و میدانم — که سوز سینه بر دود مجمر از عودست
چه نکهتست مگر بوی لاله و سمنست — چه زمزمست مگر بانگ زخمهٔ عودست
گر از مراد بخشند بدو بستان خواجو — خوش باش که امساک نیکوان جودست

وله ایضاً

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست — وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست — عاشق از معشوق دایم وصل بیند واصلست
اهل معنی را از صورت نمی بیند فراق — وانکه این صورت نمی بیند ز معنی غافلست
کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش از آنک — ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
گر چه من بدنامی از میخانه حاصل کرده ام — هر که از میخانه منعم میکند بی حاصلست
ای که دل با خویش داری دل بدلداری سپار — کانکه دلداری ندارد در نزد ما دو دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق — لیکن این معنی ندانند هر که او بر ساحلست
عاشقان را وعظ دانا عین نادانی بود — کانک سر عشق را عالم نباشد جاهلست
ترک جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان — ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

وله ایضاً

فروغ عارض او یا سپیدهٔ سحرست — که رشک طلعت خورشید و طرهٔ قمرست
لطیفه ایست جمالش که از لطافت حسن — ز هر چه عقل تصور کند لطیف ترست
برون ز نرگس پر خواب روی چون خورشید — کمان مهر که مراد روی خواب وجودست

ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسیم | چو نیک بنگرم او هم ز شوق بی‌خبرست
اگرچه مایهٔ خوبی لطافتست و لیک | ترا ورای لطافت لطیفهٔ دگرست
بدین صفت بنگر ز دوستان بگذرد | اگرچه عمر عزیزی و عمر بگذرست
بهر کجا که نظر میکنم ز غایت شوق | خیال روی توام ایستاده در نظرست
اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد | که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
زبی زرست که آب رخم رود بر باد | اگرچه کار رخ از سیم اشک چو زرست
مرا مرآینه لازم بود جلای وطن | چرا که مصلحت کاردیدلان سفرست
بحر شعر مرو ای بی غنیمتا بیت | که از لطایف خواجو سفینه پر گهرست

وأیضاً له

تو ای که طرهٔ مشکین و خط زنگاریست | چه غم ز چهرهٔ زردم سرشک گلناریست
فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت | چه مردمیست که در عین مردم آزاریست
از آن چشم توام ای ناتوان عجبست | که خون خسته دلانش غذای بیماریست
بیا که در غم هجر تو کار دیدهٔ من | ز شوق لعل روان پرورت گهرباریست
ندانم این نفس روح‌بخش جان‌پرور | نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست
شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد | مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
بحضرتی که شها از مجال گفتن نیست | چه جای زاری سرگشتگان بازاریست
مده بدست سر زلف دوست خواجو دل | که کار سنبل هندوی او سیه‌کاریست
چنین که طرهٔ او در اشکسته میدانی | بزیر هر سر موئیش مزاد طراریست

وأیضاً له

خطی که تیره شب بر خور نوشت | چه خطست آنکه بس در خور نوشت
اگرچه در خورست آن خط ولیکن | خطا کردست کان بر خور
خطا گفتم که سلطان حسنش | براتی بر شه خاور
وگرنه اجری خیل حبشش را | خراج روم بر قیصر
و یا توقیع ملک دلبری را | مثالی بر مه از عنبر
بشیرینی بهم بیتیت گویی | بدان افسون که بر شکر
همه راز نهانم مردم چشم | بیاقوت روان بر زر
تو گویی منشی دیوان تقدیر | مرا این در ازل بر سر
بچشم عیب در خواجو مبیند | چو میداند کیش سر نوشت

کار ما با قد زیبات نمی‌آید راست | راستی را چه بلاییست که کارش بالاست
چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی | در چمن سرو به بالای تو می‌ماند راست
بخطا مشک ختن لاف زد از خوشبویی | با سر زلف تو پیداست که اصلش ز خطاست
ز هر سر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست | روی بنمای که چندین دل حلقه ز قفاست
با تو یکتاییست مرا زاین دل شوریده من | چون سر زلف کژت قامتم از آنک دوتاست
دم باشد که بانگشت نمایند هلال | ابرویت چون قد من زان سبب انگشت نماست
نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح | فتنه بود که از خواب صبوحی برخاست
متحیر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام | حیرتم در قلم قدرت بی‌چون خداست
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن | صورتی را که در او نور حقیقت پیداست

بنو دیر شرط محبت که بنالند از دوست / ز انکه هر درد که از دوست بود عین دوا است
خواجو از ذانکه ترا منصب لالایی نیست / زادهٔ طبع ترا لولو لالالالا نیست

وله ایضاً

هیچ میدانی چرا اشکم ز چشم افتاده است / ذانکه پیش هر کسی راز دلم بگشاده است
کادم از دست سر زلف تو در پای افتاده / چاره کادم بساز اکنون که کار افتاده
سر زمان از اشک میکون ساغرم پر میکند / خون دل نوشم تو پیمان ادی تکرکان باده
بی وفایی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد / ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده
حیرت از دخامه نقاش چونست کو / داستی در نقش دوست داد خوبی داده
از سر شکیت آب دیدم پیش هر کس زان سبب / بر دو چشمش جای می سازم که مردم زاده
دست کوته کن چو خواجو از جهان آزاده وار / سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

وله ایضاً

آن چو ماه چهره که رضوان غلام اوست / بخت مراد سرو قیامت قیام اوست
کز انکه مشک ناب ز چین میشود پدید / صد چین در آن دو سلسلهٔ مشک فام
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول / ای من غلام دولت آنکو غلام
عاجی چو من بحضرت سلطان کجا رسد / لیکن امید بنده با انعام عام
پروانه کر چو شمع بسوزد عجب مدار / کان سوخته ز پختن سودای خام
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست / الا بکوی دوست که بیت الحرام
وحشی بجوی دانه بدام او فتد ولیک / خرم دلی که دانهٔ خال تو دام
هر کو کند نگاه بقامت قیامت / این دو شنیست کز نظر نا تمام اوست

خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت / از ننگ و نام اگر چه که ننگم ز نام اوست

وله ایضاً

ز کفر زلف ایمان میتوان یافت / ز لعلت آب حیوان میتوان یافت
قدت را از شک طوبی میتوان گفت / رخت را باغ رضوان میتوان
ز نقشت صورت جان میتوان بست / ز لعلت جوهر جان میتوان
نگاه جلوه بر طرف گلستان / ترا سرو خرامان میتوان
دران مجمع که خلوتگاه خوبیست / ترا شمع شبستان میتوان
بزیر سایهٔ زلف سیاهت / بشب خورشید رخشان میتوان
ز لعلت کر چه کافر میتوان شد / ز عکس دوست ایمان میتوان
هر موی از آن زلف پریشان / دل جمعی پریشان میتوان
از آن ما درد می سازیم که درد را / هم از درد تو درمان میتوان
برو خواجو صبوری کن که از صبر / دوای درد هجران میتوان یافت

وله ایضاً

منوزنت نرگس اندر عین خوابست / منوزنت سنبل اندر پیچ و تابست
منوزنت آب در آتش نهانست / منوزنت آتش اندر عین آبست
منوزنت خال هندو بت پرستست / منوزنت چشم جادو مست خوابست
منوزنت سنبل مشکین بمن ساست / منوزنت بر گل از سنبل نقابست
منوزنت ماه در عقرب مقیمست / منوزنت عقرب اندر عنبر [illegible]
منوزنت کرد گل عنبر عبیر است / منوزنت لاله در مشکین حجابست

موذنت بر مه از شب سایه‌بانست / موذنت بر گل از سنبل طنابست
موذنت لب دوای درد ماست / موذنت رخ بلا شیخ و شابست
موذنت ماه در اوج جمالست / موذنت شب نقاب آفتابست
موذنت شکر اندر طوطیست / موذنت بر قمر پر غرابست
موذنت در دل خواجو مقامست / موذنت با دل خواجو عتابست

وایضاً له

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست / کدام صید که در آرزوی بند تو نیست
نه من که در کمند تو پای بندم و بس / کسی بشهر نماند که پای بند
ترا بعید چه حاجت که صید وحشی را / بهیچ روی خلاص از خم کمند
ضرورتست که پیش تو پنجه بگشایم / مرا که قوت بازوی زورمند
کم گزند جانی بضرب تیغ فراق / مکن که پیش ازین طاقت گزند
چو سروم از دو جهان گر چه دست کوتاهست / ولی شکیبم ازان قامت بلند
دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند / بیا که صبرم ازان خال چون سپند
عجب ز عقل تو دادم که میدهی پندم / خموش باش که این لحظه وقت پند
ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد / نصیبش از لب شیرین چو قند تو نیست

وایضاً له

هیچ دل نیست که میلش بدلارایی نیست / ضایع آن دیده که بر طلعت زیبایی نیست
گر از دوست تمنا تو چیزی دگرست / اهل دل را بجز از دوست تمنایی نیست
ای تماشاگه جان عارض شهرآرایت / بجز از روی تو در شهر تماشایی نیست

ظاهر آنست که بر صفحه منشور جمال / مثل ابروی دلارای تو طغرایی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم / بجز از بلبل شوریده هم آوایی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن / ز تو در هیچ سری نیست که سودایی
جای آن هست که بنوازی و دستم گیری / که بجز سایه لطف تو مرا جایی
نه که چون لعل شکربار تو نبود شکری / که بهنگام سخن چون تو شکرخایی
خواجو از عشق تو تا منصب لالایی یافت / همچو الطاف خوشش لؤلؤ لالایی نیست

وایضاً له

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست / زانرو دلم چو زلف سیاهت مشوشست
دی شب بخواب زلف چو شست کشیده‌ام / زانم مشوشست، جان در کشاکشست
هر لحظه دل بحلقه زلفت کشد مرا / یارب کمند زلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تو از روی دلبری / آبیست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده ز جام جم آن آب شوق را / زان می که در پیاله چو خون سیاوشست
کز یکدگر ز جوش جانم عجب مدار / پیکان غمزه تو که چون تیر آرشست
تا نقش بست روی ترا نقش بند وضع / در چشم من خیال جمالت منقشست
آن مشک سوده با خط مشکین دلبرست / وان آفتاب با رخ زیبای مهوشست
خواجو اگر چه روضه خلدست بوستان / گلزار و بوستان رخ دوستان خوشست

وایضاً له

ای که از سرچشمه نوشت برفت آب نبات / مرده هر جان جان افزای لعلت آب حیات
از چمن زیبا تر از قدت نخیزد نهال / وز شکر شیرین‌تر از خطت نگیرد کس نبات

عنبر زلف تو بر کافوری بندد نقاب / سنبل خط تو بر یاقوت می‌آرد برات
پرده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب / خستگان را میکشی وز کس نمی‌باشد حیات
حال مجنون شرح با دادم دلم دیوانگیست / همچو پیش طره‌ات ذکر لیلی ترهات
تا بر فتی همچو آب از چشم دریا بار من / پیش ز چون سرشکم میرود آب فرات
بنده‌ام تا زنده‌ام گر میکشی ور میکشی / زخم پیکان تو مرهم باشد و بند نجات
از دهانت بوسه‌ای جستم زکات حسن را / گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکات
با خیالش دوش می‌گفتم که مردم در غمت / گفت خواجو گویا نشنیده‌ای من عاش مات

وایضاً له

ای قمر تابی از بنا گوشت / تنگ‌آیی ز چشمه نوشت
جادوان مست چشم میگونت / آهوان صید خواب خرگوشت
چرخ و آسمان حلقه نمای / حلقه در گوش حلقه در گوشت
ان خط سبز پیچ دانی چیست / که دمید از عقیق در پوشت
از زمرد ز دست خازن حسن / قفل بر درج لعل خاموشت
ای که هرگز نمیکنی یادم / نکنم یک نفس فراموشت
کاج کاشب بدیدمی در خواب / مست از آنسان که دیده‌ام دوشت
گرچه ماهی تو ز مرمینو سیم / باد مرمی که چون ز دی نوشت
تو از آن برتری بزیبایی / که رسد دست ما به آغوشت
چهره خویشتن در آئینه بین / تا به بینی مست و مدهوشت
باده امشب جان مخور خواجو / کر چو دی شب برند بر دوشت

وایضاً له

کره زلف بهم برزده کین مشک تتارست / رقم از غالیه بر گل زده کین خط غبارست
دسته بر قمر انداخته کین مار سیاهست / نقطه بر شکر افکنده که این مهره مارست
مشک بر برگ سمن ریخته یعنی شب قدرست / زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست
لولو از پسته و زد ریخته کین حیث حدیثست / لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست
نرگس خفته و آوازه در افکنده که مستست / وانده و باده اثر کرده که در عین خمارست
باد بوی سمن برده که این نکهت مشکست / وز چمن نکهتی آورده که این نفخه بهارست
مرغ بر طرف چمن شیفته کین کوی حبیبست / باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست
سرمویی به صبا داده که این نافه چینست / بوی از طره فرستاده که این باد بهارست
نرگس خون دل خورده که این جام صبوحست / غمزه‌اش قصد روان کرده که مکان نگارست
تهمتی بر شکر افکنده که این گفته خواجوست / برقعی بر قمر انداخته کین لیل و نهارست

وایضاً له

ای که از قمر حسنت مه تابان تابیست / آتش روی تو در عین لطافت آبیست
نیست در دور رخت دور تسلسل باطل / که خط سبز تو در دور تسلسل بابیست
تا شد ابروی کژت فتنه هر گوشه نشین / ای بسا فتنه که در گوشه هر محرابیست
زلف هندوی تو ام دوش بخواب آمده بود / بس پریشانم ازین زانکه پریشان خوابیست
پرتو روی چو ماه تو در آن زلف سیاه / راستی را چه شبی تیره و خوش مهتابیست
آنکه گوید که عنابت نشاند خون دل / پی تو هر قطره از خون دلم عنابیست
آفتابیست که از اوج شرف می‌تابد / یارب ماهیست که در هر خم زلفش تابیست

من ازین در نروم زانکه بهر باب که هست — پیش خواجو در ش از روضهٔ رضوان باشد

و ایضاً له

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست — دمیده سنبلت از برگ نسترن چه خوشست
گرم ز زلف در افتد بدست کوتاهیست — در از دستی آن زلف پرشکن چه خوشست
نمیرود سخنی بر زبان من هیهات — بگو حدیث تو یا رب که این سخن
ببین دم که گل از غنچه مینماید رخ — نوای بلبل شوریده در چمن
ز جام بادهٔ دوشینه مست و لایعقل — فتاده بر طرف سرو نارون
چه جای چشمه که بر جوی باد دیدهٔ من — خیال قامت آن سرو سیمتن
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن — میان لاغر او در کنار من
مپرس کز هوس روی دوست خواجو را — دل شکسته در آن زلف پرشکن چه خوشست

و ایضاً له

زلف بیهت بر گل روی آشفتست — زآتش روی تو آب گل سوری رفتست
در دهانت سخنست از چه بشیرین سخنی — لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست
همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش — زانکه کس چشمهٔ خورشید بگل نهفتست
دل گم گشته که بر خاک رهت می جستم — گوییا زلف تو دادم که بسی آشفتست
چون توانم که ز کویت بملامت بروم — کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف در افتد نکنم کوته دست — که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست

احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت
گل رخشید بیست و همه ساله بهار اشکفتست

بس که خواجو همه شب خاک سر کوی تو با — بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست
گر کسی گفت که زلفش گره ناسفتست — چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

و ایضاً له

چو از برگ گلت سنبل دمیدست — ز حسرت در چمن او برمیدست
بعشوه تو بر شهری شکستست — بغمزه پردهٔ خلقی دریدست
زدو بر بازی چشم چو آهوش — دلش چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه در اوصاف حسنش — کمال قدرت بیچون بدیدست
چو نقاش ازل نقش تو می بست — ز کلکش نقطه بر گل چکیدست
تو گویی بر کنار دست ما در دم — بشیرینی وفای بی وفا دیدست
ز گلزار جان رضوان بصد سال — گلی چون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم — مگر حال پریشانم شنیدست
مسلمانان چه زلفست آنکه خواجو — بدان هندوی کافر بگرویدست

و ایضاً له

آن دهان مهر تو میجست که پنهان میست — جان من با گره زلف تو در عهد الست
تا چه نقشی تو که صورت گر چون ازل — صورتی مثل تو صورت نتوان بست که هست
تو عروسان چمن را ز جهان آرایند — با گل روی تو باز از لطافت نکیست
دلم از زلف کژت جان نبرد زانکه درو — هندویانند همه کافر و خورشید پرست
چشم مخمور تو گر زانکه نه بیند در خواب — صبح مشتاق که عیب نگیرد در بیست
خسروانند گدایان لب شیرینت — خسرو آنست که او نزد تو شیرین پیست

دلم از زلف تو چون می نکشید از روی — ببرید از من و در حلقه زلفت پیوست
دوش گفتم بنشین زانکه قیامت برخاست — فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست
زاده خاطر خواجو که بمعنی بکر است — حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

وله ایضا

اهل دل را ز لب شیرین جانان چاره نیست — طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست
کردلم نشکیبد از دیدار مه رویان ولیک — ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست
صبحدم چون گل پی شکرخنده بگشاید دهن — از خروش و ناله مرغ سحرخوان چاره نیست
تا تو در چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم — ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست
رسته دندانت از چشمم نمی گردد جدا — لؤلؤ شهوار را از بحر عمان چاره نیست
از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت لیک — گنج لطفی گنج را از کنج ویران چاره نیست
دور گردان چون مخالف می شود عشاق را — در عراق ار دست یابی از سپاهان چاره نیست
مردم از اندوه و از درمان نمی یابم خلاص — ای عزیزان هر که مرد او را ز درمان چاره نیست
خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش — خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

وله ایضا

بتی که طره او مجمع پریشانیست — لب چو کوثر او … بدخشانیست
بعکس روی چو مه قبله مسیحانیست — بکفر زلف سیه فتنه مسلمانیست
مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت — عجب مدار که اشکم چو لعل پیکانیست
خطی که مردم چشمم نوشته است چو آب — محققست که او ابن مقله ثانیست
دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند — ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست

نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان — مراد اهل نظر اتصال روحانیست
پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز — چرا که چاره دیوانگان پری خوانیست
چرا که جان عزیزم فدای لعل لبت — که با لب تو دلم را محبت جانیست
تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو — ولی خموش که بس حاجبی به پیشانیست
چنین که میکند از قامت تو آزادی — کمینه بنده قد تو سرو بستانیست
بپوش چهره که از طلعت تو خواجو را — غرض مطالعه در صنع یزدانیست

وله ایضا

ترا که نرگس مخمور و زلف هندوست — وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
ز شور زلف تو دوشم بشب در از گذشت — اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست
بقصد خون دل من کمان ابرو را — کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست
ز تیر غمزه عاشق کش تو ایمن نیست — وگرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
کنار سبزه سیراب و طرف جوی خوشست — ترا که سبزه بر اطراف چشمه نوشست
چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش — مرا که قول مغنی هنوز در گوشست
حدیث حسن بهاران ز نوشادان پرس — چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز — ولیک بر حق آزاده که خاموشست
دو چشم مست تو شیرافکنش مگر خواجو — که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست

وله ایضا

یاقوت روانبخش تو یاقوت روانست — چشم ز غمت چشمه یاقوت روانست
آن موی میان تو که سازد کمر از موی — گویی بمیان آمده یا موی میانست

در موی میانت سخنی نیست که خود نیست | لیکن سخن ادمیست در ان بسته دهانست
تا پشت کمان می نکند ابروی شوخت | پیوسته چو ابروی تو پشتم چو کمانست
با ما به شکرخنده در آ زانکه یقینم | گر بسته تنگ تو یقینم به گمانست
گفتند که آن جان جهان با تو جفا نیست | گویی که جفا نیست که با ما نه جفانست
پنداشت که ما داغ جفاییست ولیکن | ما در غم آنیم که او در غم آنست
عمری بتمنای رخش می گذرانم | در محنت و غم گرچه که دنیا گذرانست
در کنج صوامع مطلب منزل خواجو | کو معتکف کوی خرابات مغانست

وایضاً له

از روضه نعیم جمالت روایتیست | واشوب چین زلف تو در هر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بود نظر | لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
زنهار جو از لب شیرین گزیر نیست | در گوش او ملامت دشمن حکایتیست
گفتم که چیست آن خط مشکین بر آفتاب | گفتا بشان روی من از حسن آیتیست
ارباب عقل اگرچه نظر نهی کرده اند | لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست
اکنون بدایت غم عمرم به منتها | لیکن کمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا انگشت خرد گفت زینهار | خواجو خوش باش که این خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدا [illegible] تو قمم | از آستان حضرت عالی حمایتیست

وایضاً له

کفر سر زلف تو ایمان ماست | درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس [illegible] ما بی تو ندارد فروغ | زانکه رخت شمع شبستان ماست

ای که جمالت ز بهشت آیتیست | آیت سودای تو در شان ماست
تا دل ما در خم چوگان تست | هر دو جهان عرصه میدان
زلف سیاه تو در آشفتگی | صورت این حال پریشان
چون نرسد دست به لعل لبت | خاک درت چشمه حیوان
گفت خیال تو که خواجو هنوز | عاشق و سرگشته و حیران ماست

وایضاً له

جان من جان مرا چون صبر از بیماریست | نظری کن که نظام خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو انداز آن روی | که همه همچو دل من اثر از بیماریست
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند | تو مپندار که او را خبر از بیماریست
تا جدا مانده ام از روی تو ای سیمین بر | زانکه روی من بی دل چو زر از بیماریست
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی | که فغانم همه شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار تو ام | گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنه آن نرگس بیمار تو شد | بر من این واقعه [illegible]
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست | دل [illegible] از
ای که در چشم تو در هر طرفی بیماریست | قائم [illegible] گمراه از
عیب خواجو نتوان کرد اگر بیمار است | هر کسی را که تو بینی گذر از بیماریست
همه بیماری او در دو شب از نرگس تست | ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

وایضاً له

برده از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت | چه خطا رفت که ابروی گره چین بگرفت

گرد مشکیست که گرد گل رویت بدمید
یا بنفشه است که پیرامن نسرین بگرفت

لشکر زنگ ز سرحد ختن بیرون تاخت
بخطا برد خط و مملکت چین

بس که بر دیدهٔ من گرد خیال تو ز دل
راه بر مردمک چشم جهان بین

جان شیرین بلب آورد تلخی و زباد
نه چو پرویز که کام از لب شیرین

آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای
که مرا اسپ تو ملال از ره و روین

همچو خواجو سر ازاد ترک دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

وله أيضا

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست

گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست
در دلم زان لب شیرین چه تمناست

بجز از زلف کژت سلسلهٔ جنبان دلم
خم زلف تو گواه من شیداست

پای بند غم سودای تو مسکین دل من
نتوان گفت کزان طلعت زیباست

در چمن نیست ببالای بلندت سروی
راستی در قد زیبای تو پیداست

با جمالت نکنم میل تماشای بهار
زانکه در گلشن رویت چه تماشاست

گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی هست
اگر آن قامت و بالاست بگو دایست

گفتی از نرگس رعنای منت مست شکیب
شاهد حال من آن نرگس رعناست

ای که خواجو ز سر زلف تو شد سودایی
در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

وله أيضا

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست
کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
کارا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم
کز عمر کنون حاصل من جز نفسی نیست

تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست
کامروز کسی نیست که صاحب هوسی

شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
لیکن چه توان کرد که فریادرسی

هر طرف چمن نالهٔ ایشان سود ندارد
هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی

از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

وله أيضا

منزلگه جانست که جانان من آنجاست
یا روضهٔ خلدست که رضوان من آنجاست

مردم بدلم میرسد از مصر بیاسی
گویی که مگر یوسف کنعان من

پر میزند از شوق دلم طوطی جانم
لیکن جگرم چون شکرستان من

هر چند که هر دم نشود قابل درمان
درد من از آنست که درمان من

شاهان جهانرا نبود منزل قربت
آنجا که سراپردهٔ سلطان من

جایی که عروسان چمن جلوه نمایند
گلزار چه محل چونکه گلستان من

هر طرف چمن سرو سهی سر بفرازد
امروز که آن سرو خرامان من

بستان دگم امروز بهشتست ولیکن
هر جا که تویی گلشن و بستان من

مرغان چمن باز چو من عاشق و مستند
کان نرگس مست و گل خندان من

گر نیست وصولم بسراپردهٔ وصلت
زینجا که هم خیل دل و جان من

از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

وله أيضا

دلبر اخورشید تابان در زاندوی ...
ای دل دیر افتد محراب خم ابروی ...

یا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز | شاه هفت اقلیم گردون بندهٔ هندوی تست
شهسوار گنبد فیروزه یعنی آفتاب | باد پا افتاده در پای سگان کوی تو
ذرّه گشتم ز مهرت سایه از من بر مگیر | کآفتاب خاوری در سایهٔ گیسوی تو
نافهٔ مشک ختن که زانکه می خیزد ز چین | زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تو
مردمان نعل بر آتش می‌نهند زلفت ولیک | جان ما خود در بلای غمزهٔ جادوی تو
از پریشانی چو موییست در قفا افتاده ام | نیک بخت آن زلف هندویست که هم زانوی تو
با تو چیزی در میان دارد کمربند قبا | زان سبب پیوسته او دارد تکیه بر پهلوی تو
نکهت انفاس خلدست این نسیم مشک بیز | یا ز بهمن طرّهٔ مشکین عنبر بوی تو
گر ترا امروز بسوی میل دل   دیگرست | هر کجا خواجوست او را میل خاطر سوی تو

آن نه رویست مگر فتنهٔ دور قمرست | وان نه زلفست و بناگوش که شام و سحرست
زاد روی کمرت کوه گرفتم سیماست | کوه را گرچه ز سر سوی کمی هیچ کمرست
مردم چشم ادبت سرو سهی بنشاند | دو شبم شد که همان مردم کوته نظرست
اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم | حاصلم از چه سبب روی همه خون جگرست
نسبت روی تو با ماه فلک میکردم | چون بدیدم رخ زیبای تو چیزی دگرست
حیف باشد که بافسوس جهان می گذرد | عمر ای جان و جهان زانکه جهان برگذرست
اشک خونین مرا گوست جگرگوشهٔ دل | زین صفت خواهد ار دیده که اصل گهرست
قصهٔ آتش دل چون بزبان آرم از آنک | شمع اگر فاش شود سرّ دلش بی سرست
هر کرا شوق حرم باشد از آن پند شنود | که ره بادیه را از خار مغیلان خطرست

گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را | همه سهلست ولی مهر تو دوری بترست

وله ایضاً

بوستان طلعتش را نو بهاری دیگرست | چشم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست
از میان جان من هر گوشه‌ای گیرد کنار | گرچه هر ساعت میانش در کناری دیگرست
تاب میگون او در داد جانرا جام می | چشم مست نیم خوابش در خماری دیگرست
عاشقان را با طریق زهد و تقوی کار نیست | زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست
ای که در حسن و لطافت در جهانت یار نیست | تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست
زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من | یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست
بارها گفتم که دل برگیرم از مهرت ولیک | بار عشق [illegible] بار دیگرست
گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست | در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست
شیر مردان را اگر آهو شکارست این عجب | کآهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست
از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار | بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

وله ایضاً

ای جان و جهان جان و جهان بر تو فدا | دادیم تمنای نگاری ز نباتت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق | من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی | زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گر مدعی از نوک خدنگت سپر انداخت | من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت | کی رونق بستان ببرد باد خزانت
سرخط ترا باد گران گفت و شنیدی | ورد دل من خسته نظر   گرانت

گر خلق کنندم سپر تیر ملامت | من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوف بخرابات نهادی | در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بپرسی | ور نی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکند میل دلت سوی صنوبر | گر دست دهد صحبت آن سرو روانت
زینسان که تو بی غرقهٔ دریای مودت | گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

وله ایضا

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست | گفت خاموش که آن فتنهٔ دور قمرست
گفتم آن زلف و جبینت بچه میمانند | گفت آن زلف و جبین نیست که شام و سحرست
گفتم ای جان و جهان از من مسکین بگذر | گفت بگذر ز جهان زانکه جهان برگذرست
گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند | گفت کین دلشده را بین که چه کوته نظرست
گفتمش خون جگر چند خورد دل غم عشق | گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست
گفتمش درد من از صبر بتر می‌گردد | گفت ز افغان تو امشب همه شب دردسرست
گفتمش نالهٔ شبهای مرا نشنیدی | گفت
گفتمش کار من از دست تو در پای افتاد | گفت این سر بسر امروز ز دستی دگرست
گفتمش کام دل خستهٔ خواجو لب تست | گفت تنگست که کام دل طوطی شکرست

وله ایضا

ماهم امشب سایه‌بان بر آفتاب انداخته | سروم از ریحان نو بر گل نقاب انداخته
بر کنار لاله زار عارضش باد صبا | سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداخته
حلقهای جعد چین بر چین مه فرسای را | یک بیک در حلق جانم چون طناب انداخته

تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند | بر کنار دانه‌ام از مشک ناب انداخته
آن دو هندوی سیه کار کمند انداز را | همچو زندان بسته و بر آفتاب انداخته
من که چون زلفش شدم سرحلقهٔ شوریدگان | حلقه وادادم بدر آیا از چه باب انداخته
مردم چشم از چشم من نیفتد دور نیست | چون نگو زیری بسر بر روی آب انداخته
ساقی مستان که هوش می‌پرستان میبرد | گو بیا بیهوش دارو در شراب انداخته
در دمش خواجو بآب دیده و خون جگر | دل چو دریا کرده و خود در خلاب انداخته

وله ایضا

در خندهٔ آن عقیق شکرریز خوشترست | در حلقهٔ آن کمند دلاویز خوشترست
زنهار از آن شکر شیرین حکایتی | از خسروی مملکت پرویز
بر روی خاک تکیه که دردمند عشق | از خوابگاه اطلس گلریز
دیگر حدیث کوثر و سرچشمهٔ حیات | مشنو که باده طرب انگیز
گو بست باش نالهٔ مرغان صبح خیز | لیکن نوای چنگ سحر خیز
صحبت چه خیز کین نفس از گلشن بهشت | بزم صبوحیان سحرخیز
اول بنوش باده و آنگه بده شراب | زیرا که باده شکر آمیز
گر دیگران ز میکده پرهیز میکنند | ما را خلاف توبه و پرهیز
خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنتست | لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

وله ایضا

بیمار چشم مست تو در خواب خوشترست | لعل خوشت ز لؤلؤ خوشاب خوشترست
عکس رخ تو در شکن طرهٔ سیاه | از نور شمع در شب دیجور خوشترست

صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری — جادوی ناتوان تو از خود خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جانفزای — کان چشم مست تست که مخمور
بشنو که روضه‌ای می و معشوق خوش بود — زیرا که ناله‌ای دل از دور
عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار — لیکن بدور دختر انگور
در پای گل ترنم بلبل خوشست لیک — آواز چنگ و نغمهٔ طنبور
منظور اگر نظر بودش با تو خوش بود — اما نظر بطلعت منظور
گفتم بکمند زلف تو معذورم از گناه — در تاب رفت و گفت که معذور
خواجو کنون که موکب سلطان گل رسید — بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

وله ایضاً

درد اگر یار در غم در دم بماند و رفت — ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
بی جرعهٔ بادهٔ طرب انگیز وصل را — جامی ببداده زهر جدایی چشاند
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم — از من رمید و توسن نخوت دماند
چون صید او شدم من مجروح خسته را — در بحر خون فکند و جنیبت براند
جانم چو در بخیمهٔ دو جایان نهاد — تن را درین حظیرهٔ سفلی بماند
خون جگر چو در دل من جای تنگ یافت — گلگون ز راه دیده بصحرا دواند
چون بنده را سعادت قربت نداد دست — بوسید آستانه و خدمت رساند
گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی — آمد بباغ و آن همه فریاد خواند
بر خاک آستان تو خواجو ز درد عشق — دامن برین سراچهٔ خاکی فشاند و رفت

وله ایضاً

سحرگه ماه عقرب زلف من بست — درآمد همچو شمعم در ببست
دو پیکر عقربش دادم در برج — کمانکش جادوش دامن در شست
بکش مه منزل و ماهش قصب پوش — سهی سروش بلند و سنبلش پست
بمالش خازن فردوس جاوید — بمالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبرین از چهره بگشود — طناب چنبری بر مشتری بست
بفندق ضیمران از تاب میداد — بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
سرشک از آذر وی خاک بوسش — روان از منظر چشمم برون جست
بلابه گفتمش بنشین که خواجو — زمانی از تو خالی نیست تا مست
فغان از جمع چون بنشست برخاست — چراغ صبح چون بنشست برخاست

وله ایضاً

بهای روی تو بازار مشتری بشکست — فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو دیده زیبای مشتری بدید — لب تو نام ز قند عسکری بشکست
قد تو موسش جهانی بجا یکی بربود — خط تو توبهٔ خلقی بدلبری بشکست
چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند — دل فرشته و هنگامهٔ پری بشکست
چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت — رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست
بسان هندوی زلف تو قلب جانبازان — چو برکشید کمین از دلاوری بشکست
دلم به بتکده میرفت پیش ازین لیکن — خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
چو نرگس تو از شاخ ضیمران بنمود — بعشوه گوشهٔ بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر — چو بر قمر چو کمان عنبری بشکست

بتوک ناوک آه سحرگهی خواجو … طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست
زبس که میکند از دیده سیم بالای … بچهره قیمت بازار مشتری بشکست

وله ایضا

عنبرست از دام دل یا زلف عنبرسای دوست … شکرست از کام جان یا لعل شکرخای دوست
پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار … قامت سروست یا سرو قد رعنای
آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری … یا نگین ماخطی یا خط مشک آسای
عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر … یا چراغ زهره یا روی جهان آرای
باد ضحاکست یا شب یا طناب چنبری … یا نقاب عنبری یا جعد مه فرسای
چشمه نوشست یا کان نمک یا جام می … یا زلال خضر یا مرجان جان افزای
آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر … یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلای
شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون … یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای
قامت خواجوست یا قوس و قزح یا برج قوس … یا هلال عید یا ابروی چون طغرای
بزم دوست دست یا بتخانه چین یا چمن … یا ارم یا جنت فردوس یا ماوای دوست

وله ایضا

ای سرو صبا حال پری چهره ما چیست … وی مرغ سلیمان خبر آخر ز سبا چیست
در سلسله زلف پراکنده لیلی … حال دل مجنون پراکنده ما چیست
بر خاک رهش سر بنهادیم ولیکن … سلطان چه خبر نیست که احوال گدا چیست
با آنکه طبیب دل درویش بگوید … کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست
کز ذلک [illegible] … چین در خم ابروی تو ای ترک خطا چیست

چون دل ز بیت رفت خطا کرد سرابا … هر دیده اگر دیده تر ادید جزا چیست
گر تیغ زنی ور بنوازی برادت … دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست
هر نکست از غمزه میگفت که خواجو … کام دل یکتای تو زان زلف دوتا چیست
در حضرت سلطان چمن چون همه بادست … چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

وله ایضا

جانم از غم بلب رسیده تست … دلم از دیده خون چکیده تست
راستی دال قد خمیده من … نقشی از ابروی خمیده تست
طوطی جانم از پی شکرت … ز آشیان بدن پریده تست
با لب لعل روح پرور تو … چو مرد روح پرورده تست
شاید از سر نهند سرو آزادان … پیش تیغت که بر کشیده تست
دل شود دیدگان سینه آرام … هر سر زلف آرمیده تست
دیده نا دیده می کنی و مرا … دیده پیوسته در دویده تست
بنده را گر بزر کنند بها … بی بها بنده زر خریده تست
دل خواجو بجان رسید مرا … جان غمگین بلب رسیده تست

وله ایضا

تا که موی میان تو وجود و عدمست … دو گیسوان ضحاک و چهره جام جمست
بتر کی شده آشفته بر حقیقت شرع … سواد زلف تو گویی که دای بو الحکمست
ز دور چرخ بشبی این سوال میکردم … که از زمانه مرا چون نصیب جمله غمست
بطیره گفت نه بینی که چرخ کاسه مثال … ز بهر خوردن خون جمله تن شکمست

گر آب دوش نه در خاک کوش می طلبند
دلم بغمزه و ابروی او به مکتب عشق
ز شام زلف سیه چون ببرد طلعت صبح
مجال نطق ندادم چرا که پیش از پیش
ز لعل او شکری التماس میکردم
جواب داد که برهیچ دل منه خواجو

چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمید
امیدوار چو طفلان بنون والقلمیت
زمانه گفت که ای عاشقان بسید دست
میان لا غزاو در کنا دکم زکیت
که مدتیست که جام معقید المیت
که چون میان دهنم داو جو دو عدمیت

اینچنین صورت که از آب و گلیست
نرگسش خونخواره بس در باست
هندوی زلفش سیه کاری قویست
هرچه گفتم جز ثنایش ضایعست
تا برفت از چشم من بیرون زفت
خاطرم با یار و دل با کاروان
دل کجا آرام گیرد در برم
میروم افغان و خیزان در پیش
من میان بحر بی پایان غریق
دوستان گویند خواجو صبر کن

چون بمعنی بنگری جان و دلیست
سنبلش شوریده بس پر دلیست
زنگی خالش بیاهی مقبلست
هرچه جستم جز رضایش باطلست
زانکه بر آب روانش منزلست
دیده با یار و نظر بر محملست
چون مرا آرام دل مستعجلست
گرچه زاب دیده پایم در گلست
انکه عیبم می کند بر ساحلست
جان کنم کز جان صبوری مشکلست

دخش با کب و آتش در نقابست
بیش یا ابش اندر عین آبست

شکنج طره اش بر چهره گوئی
لب شیرین او با جان شیرین
عقیقش کاتش او آب فعلیست
شکر را همچنان پر طوطیست
ز چشمش فتنه پیدا دیست وچشمش
عقیق اشک بار در جام یاقوت
سر انگشت نگارینت نگارا
اگر شوم کنی ور دن گوبی
تن خواجو نگر در مهر دولت

که از شب سایبان آفتابست
خط مشکین او با مشک نابست
عذارش کاب او آتش نقابست
قمر در سایه پر غرابست
چو نرگس دو ذو شب در عین خوابست
شراب لعل با لعل مذابست
بخون جان مشتاقان خضابست
چو طوطی شکرت شیرین جوابست
که چون تار قصب بر ماهتابست

میانش موی و شیرین دهان هیچ
دهانش گوئی از تنگی که هیچست
میانش یک سر موییست گوئی
دهانش بی گمان همچون میان تنگ
بجز وصف میان نیست منش
میانش چون تنم در بی نشانی
خوشا با دوستان در بوستان عیش
گل سوری شنیدم در بهاران
بدون از اشک در چشم نیاید

از این موی نمی بینم وزان هیچ
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ
ندارد یک سر مو در میان هیچ
میانش نی سخن چون دهان هیچ
نمی آید حدیثم بر دهان هیچ
دهانش چون دلم وز وی نشان هیچ
که باشد بوستان بی دوستان هیچ
چو دوی دوستان در گلستان هیچ
نگار سبزه و آب روان هیچ

برو خواجو که با گل در نگیرد / خوش بلبل فریاد خوان هیچ
سحرگه خوش بود گل چیدن از باغ / ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

وایضا له

سپیده دم که صبا دامن چمن بدرد / ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد
اگر ز بسته تنگ تو دم زند غنچه / نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد
چو در محاوره آید لب گهربارت / عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد
ز وصف کوی تو گر شمه نسیم بهار / بباغ عرضه دهد زمره چمن بدرد
اگر ز مهر تو یک ذره بر سپهر افتد / عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
گر زیر ده نیاید نگار من بیرون / وگر نه پرده ناموس مرد و زن بدرد
اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد / ز ما نه پرده فریاد کوهکن بدرد
روز حشر چو بوی تو بشنود خواجو / ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد

وایضا له

کسی کو دل بر جانان ندارد / دلی دارد و لیکن جان ندارد
مرا نگو با سر زلف سیاهش / سری دارد و سر و سامان
ز غرقاب غمش کی جان توان برد / که دریا نیست کان پایان
بهر موئی دلی دارد و لیکن / ز چندین دل یکی چندان
قمر گفتم چو دو رویش دلفروزیست / ولیکن چون بدیدم آن
نسیم باغ جنت چون عذارش / گلی در روضه رضوان
چو قدش باغبان گو راست خواهی / خرامان سرو در بستان ندارد

ترا با مه کند نسبت ولی ماه / شکنج زلف مشک افشان ندارد
چه درمان خواجو را درد دیری / که درد عاشقی درمان ندارد

وایضا له

نقش رویت بجز در دل پر خون نرود / یا خیال لبت از چشمه جیحون برود
بجز افسون دل از آن مار سیه بر نامم / کان نه ماریست که از حلقه بافسون
از سر کوی تو ام روی برون رفتن نیست / هر که پای وی فرو رفت بگل چون
دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست / در میانشان چو نگو در نگرم خون
چون دلم در سر آن زلف سیه خواهد شد / بجز از دور سر آن هندوی میمون
جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد / ای دل عمر ده شتاب که اکنون
خواجو از چشم پر آب از کم افشان کرد / عقد گوهر دلش از لؤلؤ مکنون برود

وایضا له

ماه من مشک سیه بر دامن گل میکند / سایه بان آفتاب از شاخ سنبل میکند
گرچه از روی خرد دور تسلسل باطلست / خط سبزش حکم بر دور تسلسل
هر که از جام لب لعلش نمی باشد خمار / می پرستی گو بباد امشش تنقل
راستی را شاخ عرعر می در فتد چو بید / گر ان سهی سرو روان میل تمایل
جادوی چشمش قلم در سحر بابل میکشد / سبزه خطش سیر از دامن گل
انک مارا میتواند ساختن درمان ما / میتواند ساختن لیکن تغافل میکند
گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده / دیده ام که لعل جانبخش تقبل میکند

در بزم دل چو مهر از تاب رخ زان می شود   چون فراق آن رخ تابان تامل میکند
نرگسش گوید که فرض عین باشد قتل تو   جان بر شوخی شوریده‌ام کاین تفضل میکند
ای گل از برگ نوای بلبل مستت بود   باد بنداد از صبا کار بلبل میکند
گر نداد دست با دل سرگشته خواجو نزاع   هندوی زلفش چرا بر وی تطاول میکند

و ایضا له

ز چشم مست تو آنها که آگهی دادند   مدام معتکف آستان خمارند
از آن بخاک درت مست می سپارم جان   که هم بکوی تو مستم بخاک بسپارند
چو این چه شمارند می پرستان را   که ملک دو کون زمین را بهیچ نشمارند
سران عزیز که خاطر بخواب دو بیاد داد   عزیز بود اگر خاطرش بدست آرند
ز بیدلان که ندادندی تو صبر و قرار   دو آمدند جدا هر که خود قرار دارند
نگاه نشینان بپای دیوارت   اگر بفرق بپویند نقش دیوارند
ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت   در آن زمان که مرا خاک بر سر انبارند
بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز   چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

و ایضا له

ماه رخا دو با تو کمر در میان بماند   وان چشم پر خمار جهان ناتوان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت   از چشم من روان شد و چشمم در آن بماند
گفتم که نکته ز دهانت کنم بیان   از شوق بسته است سخن در دهان بماند
بر خاک درگه تو چو دوشم مقام بود   جانم بر آستان که بر آن آستان بماند
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ   چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند

ز باد اگر چه باغم عشق از جهان برفت   لیکن حدیث شور غمش در جهان بماند
خواجو ز بس که وصف میان تو شرح داد   او از میان برفت و سخن در میان بماند
در عشق داستان شد و چون از جهان برفت   با دوستان محرمش این داستان بماند

و ایضا له

ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد   روز روشن ز حیا جامه شب بر سر کرد
اندکی گل رخ خوب نگارم ما بنمت   صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
تو آنم که بر آدم نفسی بی لب دوست   که قضا جان مرا در دل او مضمر کرد
بسته را باد من تنگ تو نسبت کردم   دفت در خنده ز شادی شکرش باور کرد
مرزبان سنبل هندوی تو در تاب شود   که خود نپسندم از بهر چه با عنبر کرد
آب روی شده بر باد ز بی سیمی بود   سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد
هر می که ز کف ساقی غمت کردم نوش   گوییا خون جگر بود که در ساغر کرد
دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق   خون شد امروز و سر از چشمه چشمش بر کرد

و ایضا له

یا رب این بوی همیون ز کجا می آید   ظاهر است که از سوی سبا می آید
بوی روح از دم جانبخش سحر می شنوم   یادم عیسوی از باد صبا می آید
از ختن میرسد این نفحه مشکین که از او   نکهت نافه آهوی خطا می آید
می دمد نکهتی از مصر و دلم می گوید   کین بشیر از بر گمگشته ما می آید
تا که در حضرت شه نام کدامیر اند   یا که از بر ما یاد بهمای آید
در دلم میگذرد کین دم جان پرور صبح   زان دو مشکین رسن غالیه سای آید

این چه پردست که این پرده سرای سازد
وین چه نغمه ایست کزین پرده سرای آید
تاب آن سنبل پرتاب کرا می باشد
خواب از آن نرگس پرخواب کرا می آید
آخر ای پیک همایون که پیام آوردی
هیچ در خاطرت از یاد گدا می آید
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ
دانه می بیند و در دام بلا می آید
خواجو از اهل دلی سینه سپر باید ساخت
پیش هر تیر که از شست قضا می آید

وله ایضاً

کاروان ختنی مشک خطا می آرد
یا صبا نکهت آن زلف دوتا می آرد
لاله دل در دم جانبخش سحر می بندد
غنچه جان پیش کشش باد صبا می آرد
مرغ را گل بشارت چه سخن می گوید
باز به به چه بشارت ز سبا می آرد
می رسد قاصدی از راه و جان می شنوم
که ز سلطان خبری سوی گدا می آرد
ای عزیزان چه بشیریست که از جانب مصر
مژده یوسف گم کرده ما می آرد
طایر آنست که مرغ دل مشتاقان را
دانه خال تو در دام بلا می آرد
می گشاید مگر از نافه زلف کارش
ور نه باد این دم مشکین ز کجا می آرد
معنوی پرور دل شو دیده که دادی ذقفا
کز صبا دل که کشانت ز قفا می آرد
خواجو از قول مغنی نشکیبد ز آن روی
مردمان پرده سرا از ابر سرا می آرد

وله ایضاً

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
از گرستن دیده نتوانست یک ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل از سر میگذشت
گرچه کار دل از آن خونابه دل می گشود
آه آتش بار من هردم بر آوردی چو دود
از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود

صدمه غوغای من بر کواکب می رسد
صیقل فریاد من زنگار گردون می زدود
از دل آتش میزدم در صدره خارا کوه
زان سبب کوه گران دل گرانی مینمود
هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش میفروخت
مردم افغانم کلاه از فرق فرقد میربود
مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر رباب
هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می شنود
بخت بیدارم در خلوت بزد کای بیخبر
دولت آمد خفته برخیز و در بگشای زود
من ز شادی بیخود از خلوت سرا جستم برون
سرو دیدم که فرقش تاج گردون می بسود
کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

وله ایضاً

کوی بت من چون ز بتستان بدر آید
حور نیست که از روضه رضوان بدر آید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان
چون سرو من از خانه خرامان بدر آید
هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان
چون چشمه خورشید درفشان بدر آید
آبیست که سرچشمه اش از آتش سینه ایست
اشکم که ازین دیده گریان بدر آید
تا کی کشم از سوز دل این آه جگرسوز
هرچند که دود از دل بریان بدر آید
شرطست ز بر چشمه که بر چشم نشانند
مانند تو سروی که ز بستان بدر آید
آنکه همه شب زلف سیاه تو نخواهم
تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید
زآنسان که دلم در شکن زلف تو آویخت
باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید
گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
شک نیست که بس فتنه ز مستان بدر آید
از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند کز گلستان بدر آید

وله ایضاً

صوفی اگر کشش باده صافی بچشانند | صاحب نظران صوفی صافیش بخوانند
بنگر که مقیمان سراپرده وحدت | در دیر مغان هم سبق مغبچگانند
دو گوش کن آن زمزمه ناقوس | آن نکته که ارباب خرد واله آنند
در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی | تا یک نفس از خویشتنت باز رهانند
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت | لیکن طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغبچگان می‌شنوم نکتهٔ توحید | ور باب خرد معنی این نکته ندانند
سر حلقهٔ رندان خرابات چو خواجوست | زان هیچ نگینش همه در حلقه نشانند

فایضاً له

ترک من کوی که بادش خاطر نخچیر بود | کابروش حاجب کمان و نوک مژگان تیر بود
گر ز چین زلف او صد شور در چین می‌فتد | گر ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود
دوش ترک تیغ زن را مست میدیدم بخواب | چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز | بلبل شبخیز کارش ناله شبگیر بود
جنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه‌وار | زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش می‌بستم که وی سجاده دامن در کشم | لیکن از شوقم سرشک دیده دامن‌گیر بود
پیر دیرم دوش می‌گفت ای جوانان بنگرید | کین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم از قیدش بدانایی برون آیم ولیک | آنچنان تدبیر کردم اینچنین تقدیر بود
بامدادان چون برآمد ماه بی‌مهرم ببام | زیر باش کار خواجو نالهای زیر بود

فایضاً له

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند | بها خیال دهانت خود اختیار کند

نزد ای

نزد ای آنکه دلم دل ز یاد بر گیرد | نه روی آنکه تنم پشت بر دیار کند
ز دود کار مران محنتی که پیش آمد | دلم شکایت آن هم بروزگار کند
بیا و بر سر و چشم نشین که در قدمت | بیا که دیده بدامن گهر نثار کند
بنازهای رقیب از تو گر کنار کنم | دلم ستیزه‌ای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر برآورد خاری | هنوز در دلم آن خار خار خار کند
ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد | برای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار می‌کندم بی‌لب تو می خوردن | اگر چه بیت کی اندیشه از خمار کند
گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد | خیال روی تو بازش امیدوار کند

فایضاً له

صبح چون گلشن جمال تو دید | بر عروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم | از لبم آب زندگی بچکید
صبحدم حرز هفت هیکل چرخ | از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر میزد | بال زد و زبیت روان بپرید
هر که شد مشتری مهر رخت | خرمن مه به نیم جو نخرید
وانکه چون دیده دید روی ترا | خویشتن را بهیچ روی ندید
سرکشش زانکه از چمن پیرای | سرو تا سر کشید سر نکشید
بر رهت خاک راه شد خواجو | لیک در گرد موکبت نرسید

فایضاً له

یاد باد آنکه مرا مرکز نگوید یاد باد | کی رود از یادم آنکس می‌نیام بیاد

آه از آن پیمان‌شکن کاندیشه از آهم نکرد　　داد ازان بیدادگر کز بهر کشتی دادم بداد
از حیا چشمهٔ نوشش شد آب خضر آب　　با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد
نیک بخت آنکو ز شادی و نشاط آزاد شد　　زانکه تا من مستم از شادی نیم یک لحظه شاد
بنده آن سرو آزادم و گرنی راستی　　مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
در هوایش چون برآید خسرو انجم ببام　　ذره وار از مهر رخسارش بدوزد چرخ قباد
چون بدین کوتاه دستی دل برابرویش نهم　　آتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
برگشادن او کمش دل بسته‌ام از روی آنک　　پای بند از زشت نیکوان باشد گشاد
گفتمش دود از تو خواجو گر باشدم نفس　　گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

وایضاً له

یادش نتوان گفت که از یاد بنالد　　وان دل نبود کز غم دلدار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست　　مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی　　کان یار بنا شد که ز اغیار بنالد
سرسوخته در وا نبود لاف انا الحق　　نبود سر یار از سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی　　در بادیه وا دست خونخوار بنالد
عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم　　بیمار سراسیمه ز تیمار بنالد
بر گریهٔ من ساغر من گرم بگرید　　وز زاری من چنگ بزار بنالد
دل در سر زلفت بفغان آمد و نبود　　دودی نبود گر بشب تار بنالد
خواجو چو درین کار ندیدی سر اکار　　آنرا که من افتاد که از کار بنالد

وایضاً له

وفات به بود از آنکه در وفای تو نبود　　که مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک می‌شوم آن به که خاک پای تو باشم　　که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو
اسیر بند نشود هر که بندهٔ تو نگردد　　جفای خویش بود هر که آشنای تو
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند　　ز سر طمع ببرم گر در هوای تو
بر آتش افکنم آن دل که در غم تو نسوزد　　بباد بر دهم آن جان که از برای تو
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم　　که هر زبان دو جانم بجز دعای تو
بود بجای منت صدهزار دوست ولیکن　　بدوستی که مرا هیچکس بجای تو
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد　　دلی که بستهٔ گیسوی دلگشای تو
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به　　که سلطنت نگذرم که او گدای تو
چو سر ز خاک برآید سرکی با میدی　　امید اهل مودت بجز لقای تو
تر انجشم تو بینم چرا که دیدهٔ خواجو　　سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

وایضاً له

دوش چون در شکن طرهٔ شب چین دادند　　مژدهٔ آن صنم چین دادند
بیدلان را سخنی از رخ دلبر گفتند　　بلبلان را خبری از گل و نسرین
با اسیران بلا ملک امان فرمودند　　بفقیران گدا گنج سلاطین
عطر مجنون همه از سنبل لیلی بودند　　کام خسرو همه از شکر شیرین
سوز پروانه که در دل شمع افکندند　　مهر اورنگ بگلچهر خور آیین
خضر را آگهی از آب حیات آوردند　　نامهٔ ویس گل اندام برامین
روی اقبال بسوی من مسکین کردند　　شادی کم شده را با من غمگین دادند

به گیا نکهت انفاس ریاحین دادند … بها پرتو انوار قمر بخشیدند

کام دل زان لب جان‌پرور شیرین دادند … جان به شکرانه ده ای دل که کنون خواجو را

وایضاً له

مرغان این چمن را شاید که پر نباشد … مردان این قدم را باید که سر نباشد

وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد … آن سرکشته چون گو کز خود برون برد پی

زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد … در راه عشق نبود جز عشق رهنمایی

تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد … تیر بلای او را جز دل صدف نشاید

وانکو نظر نبازد صاحب نظر نباشد … هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد

با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد … گر وصل پادشاهی حاصل کند گدایی

پیش عقیق شیرین قند شکر نباشد … جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند

آید شبی که آن را هرگز سحر نباشد … چون طره تو یاد آورد از رخ تو ما را

بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد … از بنده زر چه خواهی زانرو که عاشقان را

وان کان کمر ببیند در بند زر نباشد … هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید

واشفته‌ای ز زلفت شوریده‌تر نباشد … افتاده‌ای ز خواجو بیچاره‌تر نخیزد

وایضاً له

بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود … باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود

مجلس افروز سراپرده اصحاب شود … باش تا شمع جمال تو به هنگام صبوح

همچو بخت من دلسوخته در خواب شود … باش تا آهوی شیرافکن روبه بازت

پیش سرچشمه نوشت ز حیا آب شود … باش تا آب حیاتی که خضر تشنه اوست

پرده ابر سیه مانع مهتاب شود … باش تا از شب مه‌پوش قمرفرسایت

حلقه زلف رسن‌تاب تو در تاب شود … باش تا از نفس آن نکهت انفاس نسیم

زاهد گوشه‌نشین مست به محراب شود … باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست

چشم صاحب‌نظران چشمه سیماب شود … باش تا پیش رخ گلگون و تن سیمینت

درج خاطر صدف لؤلؤ خوشاب شود … باش تا در صفت لعل لبت خواجو را

وایضاً له

بجز از دود دلش عشق تو در کار نبود … آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود

گرچه بی روی تو ما را سر بازار نبود … گو کسی بدنامی ما بر سر بازار زنند

چون بدیدیم جز از صورت دیوار نبود … هر که با صورت خوب تو نیاید در کار

بسته لب پسته شیرین شکربار نبود … هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد

که از آن پس سر و کارش همه با خار نبود … هرگز از گلشن ایام که چیدست گلی

علم نصرت منصور بجز دار نبود … از سر دار بمیدانش که در لشکر عشق

که چنین غالیه در طبله عطار نبود … این چه بوییست کز انفاس تو یابم خواجو

وایضاً له

عذارت آتش و زلف سیه عود … زهی لعل تو در درج منضود

دهانت چون دلم معدوم موجود … میانت چون تنم پیدا و پنهان

اسیر شوق را قصد تو مقصود … مریض عشق را درد تو درمان

طریق وصل را یکباره مسدود … چو کردی بقول بدسگالان

تمنا از کدام [illegible] … گناه از بنده و عفو از خداوند

فکندی تا قیامت وعدهٔ وصل
خلاف عهد و قطع مهر و پیوند
روان کن ای نگار آتشین روی
ز من بشنو نوای نغمهٔ عشق
بود حکمت روان بر جان خواجو

خوشا روزی که باشد روز موعود
میان دلبران در سمت محمود
زلالی آتشی زان آب معقود
که خوش باشد زبور از لفظ داود
که سلطانت ایاز و بنده محمود

وله ایضاً

چون ترک من سپاه حبش بر ختن زند
کار دلم چو طرهٔ مشکین مشک بیز
گر بگذرد در چمن سر زلف او صبا
لعلش بگاه نطق چو گوهرفشان شود
دارد ز روی عارض و بالاش عذب لب
هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار
خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو

از مشک سوده سلسله بر نسترن زند
بر هم زند چو سنبل تر بر سمن
هر لحظه دم ز نافهٔ مشک ختن
صد طعنه بر طویلهٔ در عدن
هنگامه بر فراز گل و نارون
آری اویس نوبت عشق از قرن
سلطان گل چو خیمه بصحن چمن
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

وله ایضاً

خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد
دران دقیقه بیاد یک عقل خیره شود
حلاوت بخش کام جان کند شیرین
از آن دو نرگس مخمور ناتوانی عجبست

مراد عاشق دلخسته را بجان آرد
دلم حدیث میانش چو در میان
عبارتی ز لبش هر که در بیان
که تیر غمزه بدین گونه در کمان آرد

اگر چو خامه سرش تا به سینه بشکافند
کدام قاصد فرخنده میرود که مرا
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا
چرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من
کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو

ز عاشقیت که یک حرف بر زبان آرد
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
ز بوستان خبری سوی دوستان آرد
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد
شکر بمصر برد گل به گلستان آرد

وله ایضاً

پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند
بخویشتن نتوان دید باز منظر دوست
کنون ز شکر شیرین چه بر خورد فرهاد
مگر تو فتنه نخیزی وگرنه اهل نشست
پرندگان هوای تو شاه بازانند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها
مقامران محبت که پاکبازانند
نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو

چه آگه از من شوریده حال مسکینند
ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
که خسروان جهان طالبان شیرینند
چه فتنها که نخیزد چو پیش تو بنشینند
اگرچه همچو کبوتر اسیر شاهینند
که اسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
گهی ز عرصهٔ مهر تو مهره برچینند
که گنج معرفت اند ار چه بیدل و دینند

وله ایضاً

در آن مجلس که جام عشق نوشند
خداوندان عقل این نیک دانند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین

کی پند خردمندان نیوشند
که مدهوشان خداوندان هوشند
بیاد چشم نوشین تو نوشند

مکن قصد من مسکین که خوبان / چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدند / که بر مه سنبل مه‌پوش پوشند

سوزنت جادوان در چین خوابند / سوزنت گیسوان عنبر فروشند

مکن خواجو که مرغان ضمیرم / ز مستی همچو بلبل در خروشند

نگر کازادگان کرده زبانند / چو سوسن جمله گویای خموشند

وله أيضاً

سریست مرا با تو که اغیار ندانند / کاسرار می عشق تو هشیار ندانند

در دایرهٔ عشق چو آنکس بنهد پای / کز شوق خطت نقطهٔ پرگار ندانند

گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ / باز از سر مستی ره گلزار ندانند

هر کس که گرفتار نگردد به کمندی / در قید غمت حال گرفتار ندانند

تا تلخی هجران نچشد خسرو پرویز / قدر لب شیرین شکربار ندانند

هر دل که نشد فتنهٔ آن نرگس بیمار / حال من دلخستهٔ بیمار ندانند

چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت / کان منزوی دل در پیچیده کارند

ای باد صبا حال دل از آنکه تو دانی / با یاد جانان گوی که اغیار ندانند

خواجو که درین واقعه بیچاره فرو ماند / عیبش مکن ار چارهٔ این کار ندانند

وله أيضاً

دلا سود عالم زیانی نیرزد / همای سپهر استخوانی نیرزد

بدین خوان بیرون این قرص زرین / بر اهل معنی بنانی نیرزد

چو فانیست کل فتنه باغ گیتی / بهر بادهٔ بوستانی نیرزد

چراغی که از شمع دولت فروزد / بدود دل دودمانی نیرزد

زبان در کش از ملک عالم که عالم / بآمد شد ترجمانی نیرزد

بقاف بقا آشیان کن چو عنقا / که این خاکدان آشیانی نیرزد

زمانی بیا تا دمی جوش بر آدم / که بی ما زمانه زمانی نیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق / که شمع خرد شمعدانی نیرزد

چو خواجو که اهل دلی جان برافشان / چه یاری بود کو بجانی نیرزد

وله أيضاً

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد / چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد

بجز از نرگس پر خواب و رخ خوبتر او / تو بمنداد که از خواب خودم

هر سر شکی که ببارید ز چشم شب هجر / برد از عقد لؤلوی ترم

زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت / در شب تیره فروغ قمرم

قامت سرو خرامان چو تصور کردم / راستی از قد آن سیمبرم

نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو / سخن مردم کوته‌نظرم یاد آمد

رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد / از گل و سنبل و تنگ شکرم

حسن رخسار تو زین گونه که عالم بگرفت / صد ره صیت شه داد گرم

خواجو از پردهٔ عشاق چو برداشت نوا / صبحدم نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد

وله أيضاً

خسرو انجم بکه بام برآمد / یا مه خلخ بلب بام برآمد

صبح جمالش بدمید از شب گیسو / یا شه روم از طرف شام برآمد

سرو گل اندام من عارض ما را / سبزه بگرد رخ گلفام بر آمد
مجلسیان سحری را شب دوشین / کام دل از جام غم انجام بر آمد
چشمه خورشید درخشان مروق / وقت صبوح از افق جام بر آمد
کار من این بود که بر تو فشانم / عاقبت از لعل تو ام کام بر آمد
زلف تو تا سلسله جان دلم شد / بس که بدیوانگیم نام بر آمد
خال دو تا دانه و زلفین تو شد دام / کیست که مرغ دلش از دام بر آمد
گو برو آرام جو کام دل خواجو / کز لب جانبخش دلارام بر آمد

دوش بطرف چمن زمزمه فاخته بود / قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود / بلبل دلشده آوازه در انداخته بود
که سراپرده گل باز بصحرا زده اند

تو شکر خنده گل بین که به شیرین کاری / میکند لاله دلسوخته را دلداری
گرد دل لاله و میل گل خندان داری / خیز کز برگ شقایق چمن بنهادی
تخت یاقوت بزین طارم خضرا زده اند

چاک زد باد صبا پیرهن پاره گل / خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل
چشم نرگس بگشودند به نظاره گل / تا بر افروخته اند آتش رخساره گل
آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند / می پرستان سحرخیز بمی بنشستند
توبه زاهد و سجاده تقوی بشکستند / کوه را تا کمر از لاله حمرا بستند

طعنه بر بند کمر ترکش جوزا زده اند

وقت آن شد که ز کاشانه بستان بویی / جام می نوشی و گل چینی و سنبل بویی
همچو خواجو قدح و صحن گلستان جویی / که بطرف چمن از لاله و ریحان گویی
رقم از غالیه بر صفحه دیبا زده اند

وله ایضاً

جز ناله کسم مونس و دمساز نیاید / جز سایه کسم همره و همراز نیاید
ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل / در فصل بهاران ز چمن باز نیاید
گفتم که ز من سرکش ای سرو روان گفت / تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید
هر دل که به دستش نبود رشته دولت / هم بازی آن زلف رسن باز نیاید
باز آی و ببوی من بیدل نظری کن / هر چند کسی در نظر باز نیاید
صاحب نظر از نوک خدنگ تو ننالد / برگشته چو خنجر زنی آواز نیاید
چون بلبل دلسوخته را بال شکستند / در طرف چمن باز به پرواز نیاید
تا زنده بود شمع صفت بر نکشد سر / در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
خواجو ز سفر عزم وطن کرد ولیکن / مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

وله ایضاً

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند / لب لعلش مدد جان نکند چون نکند
گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش / التماس از در سلطان نکند چون نکند
هر که زین دیده دلش پای فرو رفت بگل / میل آن سرو خرامان نکند چون نکند
چون تو در بادیه بر دست تو آب زلال / تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند

کاو زلف تو چون روی ز ایمان بچهد   قصد آزار مسلمان نکند چون نکند
طلب لعل تو آن کانکه ز ظلمت افتد   طلب چشمهٔ حیوان نکند چون نکند
باغبان اگر ز غلغل همه شب خواب نبرد   شو دیده مرغ سحرخوان نکند چون نکند
صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج   حذر از محنت کرمان نکند چون نکند
چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت   ترک این منزل ویران نکند چون نکند

وله ایضاً

جان وطن بر در جانان چکند گر نکند   تن خاکی طلب جان چکند گر نکند
هر گدایی که مقیم در سلطان گردد   روز و شب خدمت دربان چکند
بی نوایی که بر درویش گریان جو ر کند   روی در حضرت سلطان چکند
طالب وصل چو در شب تاریک رحیل   تکیه بر خار مغیلان چکند
آن نگارین که برقع چو کند میل عراق   دل آهنگ بیابان چکند
چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر   در سر یوسف کنعان چکند
هر که در پای گلش برگ صبوحی باشد   صبحدم عزم گلستان چکند
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته   گرد رخسار تو دوران چکند
نتواند که ز هجر تو ننالد خواجو   هر که خنجر خورد افغان چکند گر نکند

وله ایضاً

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد   صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد
مشتاق حرم گر بنهد آه جگر سوز   آتش بمغیلان و دهان در حرم
در هر طرفت پیش نه خسته مجروح   لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد

چون قصهٔ اندوه فراق تو نویسم   گردم بزنم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب   کز باد سر زلف تو در ملک جم افتد
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان   چون زلف کژ و سرو سهی در قدم افتد
خم در قد چون جعفر خواجو فتد آن دم   کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

انکو به شکر ریزی شود از شکر انگیزد   مردم لب شیرینش شودی دگر انگیزد
کز انکه ترش کرد و دو تلخ دهد پیمانه   از غایت شیرینی از لب شکر
لولو ز صدف خیزد و ین طرفه که هر ساعت   از لعل گهر پوشش لولو تر
از نافهٔ تاتاری بر مه فکند عنبر   و انگه بسیه کاری شک از قمر
کز زلف سیه روزی از چهره بر اندازد   ماهیت تو پنداری کز شب سحر
برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش   کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر
خون شد جگر از دردم و اندر غم او مردم   از دیده خونابه دم خون جگر
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل   وجهم به ازین جود که چهره زر
چون یاد کند خواجو یاقوت گهر بارش   از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود   که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود
عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می افکند   می اندر جام یاقوتی تو گویی هم... کانی
جهان چون روز روشن بود در چشم شب تاری   تو گویی شمع رخسارش چراغ آسمانی
ز ناله و اشک میگویم شبی تا روز در مجلس   سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود

چو خضر عمر زمان می‌شد حیات جاودان حاصل
خیال قد سرو آسایش چون در چشم من بنشست
میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
جهان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
چو چشم خواجو دل خسته گاهی گوهرافشانی

کمی در ظلمت شب چشمهٔ آب زندگانی بود
مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
چو دیدم در نگارستان آن زلف پریشانی
توانایی چشم ساحرش در ناتوانی بود
همه شب کار لعل آبدارش درفشانی بود

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند
خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند
گر به بخت شود من ابرو ترش کردند باز
تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند
آن خط عنبر شکن بر برگ گل دانی چراست
وان رخ گلرنگ و قد چون صنوبر گویا
مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر
دردمندان محبت بر امید مرهمی
خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار
کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب

زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند
چین گیسو را از رخ بتخانهٔ چین
عیش تلخم را بشکرخندهٔ شیرین
تا چه حالست این که بر خال شکین
نافهٔ مشک کاندر جیب نسرین
گلستانی بر او از سرو سیمین
چشم شب پیمای را در ماه و پروین
آستانش مرهمی تا روز بالین
جان شیرین را فدای جان شیرین
هیچ خواجو اهل دل ترک دل و دین کرده‌اند

ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
با کمر نکته‌ای از وصف میانش گویم

ای بسا فتنه که مردم بجهان در فکند
خویشتن را بفضولی بمیان در فکند

گر در آن

گر در آن صورت زیبا نگرد صورتگر
تا چو از نرگس مست تو بقصد دل من
با عجبا زا چه تفاوت کند از وقت سحر
قلم از شرح دهد قصهٔ اندوه فراق
نرگس مست تو از کنج صوامع مردم
خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح

قلم از حیرت رویش بمیان در فکند
مردم از غمزه خدنگی بکمان
انجمن بلبل شوریده فغان
نی سر آنست که آتش بزبان
زاهدی را بخرابات مغان
بقدح اشک چو یاقوت روان در فکند

خورشید را از مشک زره‌پوش کرده‌اند
یا پردلی دو هندوی کافرنژاد شان
در تاب رفته‌اند و بر آشفته گر چه روی
کردند ترک صحبت و عهد قدیم را
هر شب مغنیان ضمیرم ز سوز عشق
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را
خواجو بنوش دردی دردش که عاشقان

وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده‌اند
با آفتاب دست در آغوش
تشبیه ما بسنبل مه پوش
معلوم سبب شود که فراموش
بر قول بلبلان سحر گوش
از جام عشق واله و مدهوش
خون خورده‌اند و نیش جفا نوش کرده‌اند

مرا وقتی نگاری سیمبر کهی بود
نه از باغش مرا برگ جدایی
رخم پر ناردان می‌شد ز خوناب
شب روشن شدی دامم ز دود شمع

که قدش غیرت سرو سهی بود
نه از سیبش مرا دوی بهی بود
گر از نارش دمی دستم تهی بود
ز هویش گرچه بیم گمرهی بود

ز چشم آهوان در خواب خرگوش
سخن کوته کنم دور از جمالش
ز مردان ریش خواجو درین راه

نزاد هستی ز عین دوبی بود
مراد از عمر خویشم کو حق بود
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

دل من زحمت جان بر نتابد
کرشش همچون سکان کو براند
کجا در خلوت وصلش بود باد
سری کز مهر عشقش نیست خالی
نگارا تکیه بر حسن و جوانی
دلا در باز جان در پای جانان
چو خواجو در غمش می سوز و میساز

که در ملکی دو سلطان بر نتابد
عنان از کوی جانان
کسی کو بار هجران
یقین میدان که سامان
مکن چندین که چندان
که عاشق زحمت جان
که درد عشق درمان بر نتابد

مهره مهر چو از حقه مینا بنمود
گوشوار زدش از طرف بناگوش چو سیم
سرو در چمن آوازه قامت بشکست
صوفی از خرقه برون آمد و زنار به بست
گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد
غم سودای تو از چه حاجت چو دلم
جرم شب جامه روی تو چون دست آورده

ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
گویی از جرم قمر زهره زهرا
چون سهی سرو من آن قامت رعنا
چون بت من گره زلف چلیپا
دانه خال سیه بر رخ زیبا
بر رخ زرد اثر مهر سویدا
رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود

بشکر خنده دراجا دل خسته دلان
چشم خواجو چو سر حقه گوهر بگشود
شاه مهوش طبیعش بشکر گفتا دی

لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود
لعل ناب از صدف لؤلؤ لالا بنمود
ای بسا شور که از لعل شکرخا بنمود

دیگر از عیش و شادی کو چه در صحرا بود
هر دلی کز مهر آن مه روی داد در ذرغ
سنبلت زان روی بالا سر فرو آورده است
هست در سالی شبی ایام را یلدا و یک
تنگ چشمان را نیاید روی زیبا در نظر
از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد و یک
حال رنگ روی خواجو عرضه کردم با طبیب

عیش با هر جا که یار آنجا بود آنجا بود
هر که از آید چو موم کرفی المثل خارا بود
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
کس نشان ندهد که ماهی را دو شب یلدا بود
قیمت گوهر چه داند هر که نابینا بود
یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بود
نادان زمو دادب گفت کان صفرا بود

وهم بی رفت و مکانش ندید
هر که در افتاد بمیدان او
آنکه اسیر شد به پیکان او
دیده نرگس بچمن عرعری
موی چو شد گرد میانش کمر
گرچه ز تنگی دهنش هیچ نیست
عقل چو در حسن رخش ره نیافت

فکر بی گشت و نشانش ندید
غرقه خون گشت و نشانش
کشته شد و تیر و کمانش
همچو سهی سرو روانش
جز کمر از موی میانش
هیچ ندید آنکه دهانش
چاره بجز ترک بیانش ندید

دل که بشد نعره زنان از پیش — کون و مکان گشت و نکانش ندید
این چه طریقت که خواجه را آن — عمر بسر برد و کرا نشس ندید

دلم دیده از دوستان بر نکیرد — که بلبل دل از بوستان بر نکیرد
ذمن سایه ماند از مهر دویش — کر آن مه ز خود سایه بان
بباز اداو نقد دل جون فرستم — که قلبست و کس رایکان
دلم جون کشد مهد سلطان مهرش — که یک ذره هفت آسمان
جهان مشک و عنبر بکیرد کر آن مه — ززه زلف عنبر فشان
قد عاشقان خم نکیرد جو سنبل — کر او سنبل از ارغوان
اکر بی دل مهربان خاک کردد — دل از یاد نامهربان بر نکیرد
بجان و جهان کی رسد ره روی عشق — اکر دل ز جان و جهان
جو اسپنبل لاله بوش تو یکدم — سر از پای سرو روان
نیابد کشاد از میان تو انکو — حجاب کشاد از میان
دل نازکم تاب اندیشه نادرد — تن لاغرم باد جان
اکر من بمسجد کنم دعوت دل — بجز راه دیر مغان
بروا استین بیش مغشان که خواجه — بجز سر از آستان بر نکیرد

اکر دو جشم تو پیوسته مدام خواهد بود — خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود
ز جام باده عشقت خمار ممکن نیست — که شرب اهل مودت مدام خواهد بود

کمان

کمان برند کسانی که خام طبع‌اند — که کار ما ز نی بخت خام خواهد بود
شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست — وکر نه خلد ز بهر عوام خواهد
بکنج میکده آن به که معتکف باشد — کسی که ساکن بیت الحرام خواهد
حلال زاده نیم کر بروی شاهد ما — سماع و نغمه مطرب حرام خواهد
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص — دریغ باشد اکر بار عام خواهد
مرا که نام بر آمد کنون بدنامی — کمان مبر که غم از ننک و نام خواهد
ز دست کی بنهم جام می جو میدانم — که دستکیر من خسته جام خواهد بود
بیا که کر نبود شمع در شب دیجور — رخ جو ماه تو ما را تمام خواهد
جو سرو میل جمن کن که صبحدم در باغ — سماع بلبل و طوطی کلام خواهد
دوای قطع تعلق ز دوستان قدیم — عذاب روز قیامت کدام خواهد
جه غم ز حربه و حرب عرب جو مجنون را — مقیم بر در لیلی مقام خواهد
جنین که سر بغلامی نهاده خواجو — بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

این جه نامه است که از کشور یار آوردند — وین جه نافه است که از سوی تتار آوردند
مژده یوسف کم کشته بکنعان بردند — خبر باد سفر کرده بیار
دوستان را ز غم دوست امان بخشیدند — بوستان را کل صد برک بهار
بی دل غمزده را مژده دلبر دادند — بلبل دلشده را بوی بهار
نسخه از بی تعویذ دل سوختکان — از سواد خط آن لاله عذار
نوش دادو بی از آن لب که روان تشنه او — بمن خسته مجروح نزار آوردند

از خم سلسلهٔ طرهٔ لیلی تا بی … از برای دل مجنون نگه داوردند
بزم شو دیده ولا زار پی نقل صبوح … شکری از لب شیرین نگه داد
می فروشان عقیق لب او خواجو را … قدحی بی ذلی دفع خمار آوردند

عجب دارم که او حالم نداند … که عشق و سینهٔ نوری پنهان نماند
یقینم کان صنم با ناتوانان … اگر رحمت نماید مهربان ماند
دلم ندهد که گویم دل بدستش … کرم او دل دهد و جان بستاند
بفرهاد ار دهد پیغام شیرین … ز شادی جان شیرین بر فشاند
اگر دهقان جان سروی بیابد … بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم می رود بر چهرهٔ زرد … تو پنداری که خونش می دواند
نمی بینم کسی جز دیدهٔ تو … که آبی بر لب خشکم چکاند
بجای باده در دستم کیر ساقی … که یک ساعت ز خویشم وارهاند
صبا گر بگذری روزی بکویش … بگو خواجو سلامت میرساند

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند … جان غمگین مرا مژده ز جانان دادند
پیش خسرو سخن تلخ شیرین گفتند … بزلیخا خبر از یوسف کنعان
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند … مرغ را باز بشارت ز گلستان
خبر چشمهٔ حیوان به سکندر بردند … مژدهٔ خاتم دولت بسلیمان
هود [illegible] … پایهٔ سلطنت شاه بدربان دادند

دعد دایره زد خانه باب افکندند … ذره را دولت خورشید درخشان دادند
جام را خلعت خاص از بر شاه آوردند … خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان
تشنهٔ بادیه را باز رسانند بآب … کشتهٔ معرکه را باز دگر جان
باغ را رونقی از سرو روان افزودند … کاخ را زینتی از شمع شبستان
مژدهٔ آمدن خواجه بخواجو دادند … بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید … همچو شمع در میان انجمن یاد آورید
صبحدم در پای گل چون باحریفان می خورید … بلبلان زار را از نالهٔ من یاد
در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا … از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد
جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم … از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد
ابر نیسانی چو لولو بار گردد در چمن … ز آب چشم همچو لولوی عدن یاد
یوسف مصری که از زندانیان پرسد خبر … از غم یعقوب در بیت الحزن یاد
گر به یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید … ناله و آه اویس اندر قرن یاد
دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنند … از غم هجران بی پایان من یاد
طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن … ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

چو مطربان سحرگاه زیر و بم کنند … معاشران صبوحی هوای جام کنند
بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند … بیک جرعه مراعات خاص و عام کنند
مرا بحلقهٔ رندان در آورید مگر … بیک دو جام دگر کار من تمام کنند

خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی — شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
اگر نماند بمحرابه باده صافی — بگوی کز لب میگون دوست وام کند
بر آید از دل تنگم نوای نغمهٔ زیر — چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند
بیا که پیش درخت رز و زاد سجده کنیم — چو آفتاب بر آید مغان قیام کنند
مراد مصطبه بیرون فکند پیر مغان — کنج کج میکده صاحب دلان مقام کنند
چو پی تو خون دل است اینکه هیچ دم خواجو — چراش باده کسادان شراب نام کنند

آن پری چهره که چون دوستم آیین داده — چه خطا رفت که ابروش دگر چین داده
نافهٔ مشک ز چین خیزد و آن ترک ختا — ای بسا چین که در آن طرهٔ مشکین
دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد — شادمانم که وطن در دل غمگین
عجب از چشم که ماند از تو دادم که مقیم — مست خفتست و کمان بر سر بالین
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست — خوابگاه بر طرف لاله و نسرین
مرغ دل کز سر زلفت نشکیبد نفسی — باز کوی هوسش چنگل شاهین
گرچه و یاد تلخی ز جهان رفت ولی — هجران شود شکر خندهٔ شیرین
دل گم گشته چو از چشم خوشت می جستم — کرد اشارت بسر زلف سیه کین
خواجو از جنت نوشت چو حکایت گوید — همه گویند سخن بین که چه شیرین داده

ماه نو رفت و آفتاب بر آمد — شاهد سرمست من از خواب بر آمد
نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت — ولوله از جان شیخ و شاب بر آمد

بش

پیش جمالش ز رشک ماه فرو شد — وز شکن زلفش آفتاب بر آمد
صبحدم از لاله چون کلاله بر افشاند — قرص مه از عنبرین حجاب
از شکن زلف دود نوش قمر ساش — چشمهٔ خورشید شب نقاب
عکس رخش چون در آب چشم من افتاد — بوی گل و نغمهٔ گلاب
مردم چشمم بآب نیل فرو شد — کان خط نیلوفری ز آب
وقت صبوح از هوای مجلس عشاق — زمزمهٔ نغمهٔ رباب
مجلسیان از جام بادهٔ نوشین — کام دل خسته از شراب
خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند — از نفسش بوی مشک ناب بر آمد

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید — ببوی زلف تو در مشک ناب نتوان دید
دو چشم مست تو دی شب بخواب میدیدم — ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان
اگرچه آب رخت عین آتشست ولیک — فروغ آتش رویت در آب نتوان
چو ماه مهر فروز ذیر سایهٔ شب — بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان
رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم — اگرچه در شب تار آفتاب نتوان
خواص چشم نوشت که چون مردوست — بیاد باده که جز در شراب نتوان
دل شکستهٔ خواجو خراب گشت و درواست — کنج که عشق تو جز در خراب نتوان دید

بلبل دلشده از گل بچه دور باز آید — گردش سر نفس از شوق بپرواز آید
آنکه بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت — باز نیاید و گر آید دبیر باز آید

محرمی کو که برو عرضه دهم قصهٔ شوق / هم دل خسته مگر محرم این راز آید
از سر کوی تو مرغی که به پرواز کند / جان من نعره زنان پیش روش باز آید
هر نسیمی که از آن خطه بیاید باد است / خنک آن باد که از جانب شیراز آید
یاد کردن من خلق فتادیم و لیک / چاره نبود از آنک در دمن گاز
لاله رخساره نگارین بشوید و سیراب شود / سرو کوتاه کند دست و سرافراز
بلبلی را که بود برگ گلستان در دم صبح / بجز از نالهٔ شبگیر که دمساز
گر سگ کوی تو خاک مرا آزاد دهد / جان من با سگ کوی تو هم آواز
در چو چنگم بزنی عین نوازش باشد / ساز بی ضرب مخالف که بر ساز
بلبل دلشده گلبانگ زند خواجو را / که درین فصل کسی از گل و مل باز آید

وقت صبوح آن زمان که ماه بر آمد / شاه من از طرف بارگاه بر آمد
کاکل عنبر شکن ز چهره بر افشاند / روز سپید از شب سیاه
از در حرم که در آمد آن مه و گفتم / یوسف کنعان مگر ز چاه
پرده ز رخ بر فکند دلم زو شد / طرف کله بر شکست ماه
سرو ندیدم که در قبا بخرامد / من شنیدم که با کلاه
بس که بباریدم آب حسرتم از چشم / گرد سراپرده اش کجاه
شاه پری چهرگان چو طره بر افشاند / فتنه به یکباره از کناه
مردم از آن عنبرین کمند دلاویز / ناله ز دلها به دادخواه
آه که چون شمع دلم بیزد خواجو / از من دلخسته بس که آه بر آمد

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد / حلقهٔ لعل تو درج گهر آمد
بت از تنگ شکر شور برآورد / به شکر خندهٔ شیرین چو در آمد
چو نظر در خم ابروی تو کردم / قامت خویشتنم در نظر آمد
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم / سیلم از خون جگر بر کمر آمد
گر دمی بر سر بالین من آیی / همه گویند که عمرت بسر آمد
کام این بود که جان بر افشانم / عاقبت کام من خسته بر آمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد / گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد / بده صبری درین کار دم که کار از دست بیرون شد
نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش / دلم خون گشت و زین غم نگار از دست
شکنج افعی زلفش که با من مهره می بازد / ز بزم مهرهٔ مهر از چه مار از دست
من آنکه بخت یار آیم که یادم بخت یار آید / ولی از بخت یاری کو چو یار از دست
صبا گو بادمی بجا و سوسن گو زبان بگشا / که بلبل را ز عشق گل قرار از دست
که مرغ بحر خوارزم آوازی بدست آید / که چون بادش بصد دستان بهار از دست
می آنگه در قدح ریزم که خواجو را بدست آید / گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون شد

توی که لعل تو دست از عقیق کانی برد / ذوقت از دل من لذت جوانی برد
ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی / نسیم مشک تتاری باد معانی برد

چو نیک بخت سیاهیست خال هندویت
بیا که جان بلب آمد به انتظار لبت
بیا که مردمک چشم من نخون جگر
خرد نشان دهان تو هر سحر یابد
چو گشت حلقهٔ زلفت خمیده چون چوگان
بغمزه نرگس مست بریخت خون دلم
کمال شوق ز خواجو نگر که دیدهٔ او

که نیک پی بلب آب زندگانی برد
ولیکن از لب من هم بلب توانی
بتحفه پیش خیال تو لعل کانی
چرا که نام و نشانش بی نشانی
ز دلبران جهان گوی دلستانی
ولی که ازبر من جان بناتوانی
سبق ز ابر بهاری به نهر فشانی برد

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
جان بگو از کرم پیشکش خدمت او
چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم
زلف چوگان صفت ار حلقه کند بر رخسار
هر که او دست دهد حاصل اوقات عزیز
در ره عشق مسلمان حقیقی آینست
زاهد صومعه را هر نفس مست و خراب
اگر از چشمهٔ نوشش تو زلالی یابد
باز صورت نتوان بست که نقاش ازل
دیگران سبزه ز گلزار بیاد آرند
گر خیالی سر زلف تو نگیرد دستم

دل پر خون مرا مژدهٔ درمان آرد
هر نسیمی که مرا مژدهٔ جانان
بلبل دلشده را بوی گلستان
هر زمان گوی دلی در خم چوگان
حیف باشد که بافسوس بپایان
کو بزنار سر زلف تو ایمان آرد
نرگس مست تو در حلقهٔ مستان
کی خضر یاد لب چشمهٔ حیوان
صورتی مثل تو در صفحهٔ امکان
خط سبزت نگه دو سبزه به بستان
کو دل خستهٔ من طاقت هجران آرد

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن
خر بدریا برد و زیره بکرمان آرد

بر سر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد
مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان
از میانت سر موئی ذکر پیچیده
با تو صد سال زبان قلم از شرح دهد
نوش داروی من از لعل که میفرماید
ناوک غمزه ات از جوشن جان بگذشت
گر بتیغم بزنی از تو ننالم که زدوست
راستی گرچه ببالای تو میماند سرو
خواجو از دور زمان انچه ترا پیش آید

پیش لعلت صفت زادهٔ کان نتوان کرد
که بگل چشمهٔ خورشید نهان نتوان
گفت کان نکته بباریک میان نتوان
شمهٔ از غم عشق تو بیان نتوان
به شکر گرچه دوای خفقان نتوان
در صف معرکه اندیشهٔ جان نتوان
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان
نسبت قد تو با سرو روان نتوان
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

مرد اگر از مشک زره پوش توان کرد
چون شکر شیرین بشکر خنده در آری
می لعل نباشد چو ز دست تو ستانند
حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی
پی آتش رخسار تو خون در تن عشاق
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد

تشبیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
جان برخی آن لعل شکرپوش توان
گر دست تو کر دنم بود نوش توان
از جام لبت واله و مدهوش توان
غمهای جهان جمله فراموش توان
باور نتوان کرد که در جوش توان
در نهاد جسد ار که خاموش توان کرد

از روی تو ام منع کند اهل خرد لیک
خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی

بر قول بد اندیش کجا گوش توان کرد
با سیمبران دست در آغوش توان کرد

گل اندامی که گلگون سر دواند
نگاه جلوه از چابک سواری
نگر خونم نخواهد ریخت کامشب
چو گلگون سرشکم مردم چشم
جهانش کرم رو بینم که چون آب
برون خواهد آمد خون چشم
سپهرم در پی خورشید دوران
چنین که چشم خواجو میرود اشک

بدان نازک تنی چون می دواند
فرس پس بر شه گردون
که بر عزم شبیخون
ز راه دیده بیرون
دمادم تا به جیحون
بدین کرسی که گلگون
بگردد ربع مسکون
عجب نبود گرش خون می دواند

آن دم که نه شمع و نه لگن بود
و آن دم که نه جان و نه بدن بود
در آینه روی یار جستم
دل در پی او فتاده و او را
موج افکن قلزم حقیقت
دی بر در دیر در دوشان
دیدی بت خویش را که برهمن

شمع دل من زبانه زن بود
دل فتنهٔ یار سیمتن بود
خود آینه روی یار من بود
خود در دل تنگ من وطن بود
هم گوهر و هم گهر شکن بود
آشوب و خروش مرد و زن بود
در دیر حریف برهمن بود

هر بت که مغانش سجده کردند
پروانهٔ روی خویشتن شد
چون پردهٔ روی خویش برداشت
خواجو بزبان او سخن گفت

چون نیک بدیدم آن شمن بود
آن فتنه که شمع انجمن بود
خود پردهٔ روی خویشتن بود
هیهات چه جای آن سخن بود

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
صورت حال من از زلف تو زیر و زبر
سوز عشق تو برم تا بقیامت در خاک
مرد روی که در او آتش عشقی نبود
مکرم نام ز زندگی از بهر بود
دوستان عیب کنندم چو بر آدم دم عشق
خواجو از دجله ای بزد جان شب هجر

چه کنم صبر کنم گر چه میسر نشود
گر ترا از من دلسوخته یاد
زانکه کس سر بنشود سوز تو از سر
روشنست این همه کس را که میسر نشود
که چو شمعم همه شب روز بسر
عود اگر دم نزند خانه معطر
اگرش نقش تو در دیده مصور نشود

چون طرهٔ عنبر شکنش در شکن افتد
دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند
کام دل شوریده ز لعل تو برآرم
چون وقت سحر گل به شکر خنده درآید
گو ز آنکه بجان افتد از زلف تو بادی
طوطی که شکر می شکند در شکرستان

از سنبل او سلسله بر نسترن افتد
چون ژاله که بر برگ گل و یاسمن
گر چون سر زلف تو در دست من
از بلبل شوریده فغان در چمن
زین واسطه خون در دل مشک ختن
کام در قند از تو شیرین سخن افتد

لعل لب درپوش تو چون در سخن آید
چون در جگر ریش عقیق یمن افتد
هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد
در دام غم از دست دل خویشتن
خواجو چو برد سوز غم عشق تو در خاک
آتش ز دل سوخته‌اش در کفن افتد

ماجرای که دل سوخته می‌پوشاند
دیده یک یک همه چون آب فرو می‌خواند
چون تو در چشم من آیی بچکد مردم چشم
که بدامن گهر اندر قدمت افشاند
هرجا شد که بروی تو بر ابر نکمش
یاد در خاطر تو گویم که بجا می‌ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی
ور نه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل در سر زلفت بستم
از چه رو زلف توام سلسله می‌جنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب
که بدرمان من سوخته دل درماند
از که نالم چو همه از خویشتنست
بده آن باده که از خویشتنم بستاند
بجا میرود این فتنه که برخاسته است
بگو کین فتنه برخاسته را بنشاند
ده که خواجو بگه نطق چو شیرین سخنیست
مگر از چشمه نوشش تو سخن میراند

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد
در آتشم ز آب رخش کاب رخ من می‌برد
آن کو لبش کام جهان هم طوطی و هم شکرست
طوطی خطش از چه رو بر شکری می‌گسترد
سرو قد چون عرعرش گل روی من چون ختنش
این دست بر سر می‌زند وان جامه بر تن می‌درد
من تحفه جان می‌آورم بهر نثار مقدمش
وان جان شیرین از جفا ما را بجان می‌آورد
زلف سیه کارش نگر وان چشم خونخوارش نگر
کین قصد جانم میکند وان خون جانم میخورد

هنگام تیر انداختن گر بر من آید تاختن
در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی
جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
گر که بچشم مرحمت در ما نظر میکن ولی
سلطان ذکر و سلطنت در هر گدایی ننگرد
زان سنبل عنبرشکن خواجو چو میراند سخن
می‌یابم از انفاس او بویی که جان می‌پرورد

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد
بگداز حسادتو که آیینه چه جنست
آه از جگر سوختگان زنگ
بی نرگس مخمور تو در نرگس مستان
مردم دلم از بادهٔ چون رنگ
آهنگ شب از دیدهٔ من پرس که هر شب
مرغ سحر از ناله دام آهنگ
مردم که بشامنگ کند از آتش مهرت
دود دل من راه شباهنگ
چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
از عکس رخت لاله و گل رنگ
خون شد دلم از دست سر زلف و کس نیست
کانصاف ازان هندوی شبرنگ
در بستهٔ تنگ تو سخن را نبود جای
الا که در او هر سخنی تنگ
خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان
مانند نقشیست که در سنگ بگیرد

عید آمد و آن ماه دل‌افروز نیامد
دل خون شد و آن یار جگرسوز نیامد
نوروز من ار عید برون آمدی از شهر
چونیست که عید آمد و نوروز
ره میطلبید و من دلشده را دوش
در دیده جز آن ماه دل‌افروز
آن ترک خطایی بچه آیا چه خطا دید
کامروز ز خلق دگر بدآموز نیامد

خون شد که دمی بیت کمر دوز بر آید
چو نیست که خون شد من امروز بیامد

کس نیست کزان غمزهٔ عاشق کش خونریز
جانش بهدف ناوک دلدوز

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو
در هر سر که عشق تو پیروز نیامد

کسی را از تو کامی بر نیاید
که این از دولت عالی بر نیاید

بناکام از لبت برداشتم دل
که از لعل تو کامی

برون از عارض و زلف سیاهت
لبش صبحی ز شامی

بیاد آن می که در خمخانه باقیست
که کار ما بجایی

بترک نیکنامی کن که در عشق
نکو نامی بنامی

حدیث سوز عشق از محکمان پرس
که دود دل بخامی

چو زان قامتم در بند هجر عشق
ز نوک خامه لامی

بر ز ناله زادم ز عاشق
نوای زیر و بامی

چه سرویست آنکه بالاییست لیکن
سهی سروی بپایی

برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دولت هر گدایی بر نیاید

این دلبران که پرده برخ جان کشیده اند
هر یک بغمزه پردهٔ خلقی دریده اند

از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس
اند زکار در حمت حق پرورده اند

با طوطیان روضهٔ خلد اند گوییا
کز آشیان عالم علوی پریده اند

از کلک نقش بند ازل بر بیاض مهر
آن نقطها که خاک چه زیبا چکیده اند

گویی بتان چین و تتار دند که خطا
از بهر دل ربودن مردم رسیده اند

بر طرف سلسله از شام بسته اند
بر گرد ماه

کروبیان عالم بالا و این نگار
بر انجوان قامت ایشان دمیده اند

صاحبدلان ز شوق مرقع فکنده اند
بر آستان دیر مغان آرمیده اند

از بهر نرد در دغم عشق دلبران
بر سطح دل بساط الم گسترده اند

خواجو دگر بچشم تامل نگاه کن
در اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده اند

دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر
سرو قبا پوش و آفتاب جهانگیر

چهرهٔ خوب تو رشک لعبت نوشاد
نرگس مست بلای جادوی کشمیر

نقش جمالت نگار خانهٔ مانی
خط سیاه تو دور نامهٔ تقدیر

ترک پری روی من ندامت امروز
خاطر صحرات یا عزیمت نخجیر

طرف کله بر شکن کلاله بر افشان
بند قبا بر گشای و جام طرب گیر

از در خویشم مران که از خم گیسو
حلق دلم بسته حلقهٔ زنجیر

در دغم چون ز پا فکند چه درمان
کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر

کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر
قصهٔ مشتاق را چه حاجت تقریر

فضل بهاران نه مملکت خموشی
بلبل شبخیز را در ناله شبگیر

هر که فرو خواند عشق نامهٔ خواجو
کرد پر از خون دیده طوطی آهم

ماه یا جنت یاد خادر
شهد یا شکر بیت یا گفتار

آهوان صید مردم اند و دلم / صید آن آهوان مردم دار
کار ما با سپهر کی افتاد / که بجز قصد ما ندارد کار
گل صد برگ را بباید ساخت / فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشاق لطف باشد قهر / نزد مشتاق فخر باشد عار
دل بی مهر کی شود روشن / مرغ بی بال کی بود طیار
چه زند عقل با تطاول عشق / چه کند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود / نکند کرکسان چرخ شکار
کامت از دادمی شود حاصل / کام بر گیر و کام دل بردار
نامه نانوشته پیش مخوان / قصه ناشنوده پیش میار
آتش دل بسوخت خواجو را / وقنا ربنا عذاب النار

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر / با گل عارض او لاله نعمان کم گیر
سخن سرو کشی بر و سهی پیش مگوی / قد یادم نگر و سرو خرامان
با وجود لب لعل و خط مشک آسایش / باد ظلمت مکن و چشمه حیوان
شب تاریک اگرت وصل میسر گردد / باد رخش چشمه خورشید رخشان
میل ادخز بتماشای گلستان نکنی / در جمالش نگر و طرف گلستان
غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی / خط سبزش نگر و سبزه بستان
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد / نام جنت مبر و ملک سلیمان
گوش بر قول مغنی کن و بر طرف چمن / همدم نغمه مرغان خوش الحان کم گیر

خواجو این منزل ویران چه بمانده است / از اقالیم جهان خطه کرمان کم گیر

بیار باده که بی ظلمت و شاهد نور / شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور
کمینه خادم بزمگاه ما باشد نشاط / کمینه بنده خلوت سرای ما است سرور
معطر است دماغ معاشران ز بخار / معنبر است مشام صبوحیان ز بخور
به بند خادم ایوان در سراچه ما / بدوست مشعله و زغیر دوست نفور
ز نور عشق برافروز شمع منظر دل / بحکم آنکه مه از مهر می پذیرد نور
دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست / کی بگوش وی آید صفیر طایر طور
مرا ز میکده پیر مغ کردن اولیتر / که گفته اند بپرهیز به شود رنجور
ولی چنین که منم بیخود از شراب الست / بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
ز شکر تو مرا صبر به که شیرینی / طبیب منع کند از محرور
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست / که می پرست نباشد ز جام باده صبور
فروغ چهره ات از تاب طره پنداری / که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چه دود باشد اگر ذره بنا شد مهر / که ماه چادر دایم ز مهر باشد دور
بروی هم نفسی خوش بود نظر و لی / ز ناظری چه تمتع که نبودش منظور
ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد / برو ز حشر سر از خاک بر کند مخمور

برافکن سایه بان ظلمت از نور / که باد از روی خوبت چشم بد دور
رخت در چشم ما نور است در چشم / نظر بر ظلمت نور علی نور

بیاقوتت برات آورده سنبل
ترا بر جان من فرمان روانست
بهشتی روی اگر در گلشن آید
کرم روی زمین گردد مصود
زباد آتش حریفان جمله مستند
ز لعلش بوسه می‌خواستم گفت
از آن خواجو بیاقوتش کند میل

ز ریحان تو در خط رفت کافور
که سلطان آمرست و بنده مأمور
تو پنداری که این خلدست و آن حور
نمی‌بیند ناظرم جز روی منظور
ولی آن ماه رخ در پرده مستور
نباید داد شیرینی به رنجور
که دایم آب خواهد طبع محرور

حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار
بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست
همه جا نقش چون نقش نگارست و لیک
در دل تنگ من آمد جز یاد نیافت
سکه روی مرا نقش نبینی جز نار
خرم آن روز که من بوسه ستانم ز لبت
گفتی از لعل لبت کام برآرم روزی
از میانت چو کمر میل کنارست مرا
که به تیغش بزنی روی نپیچد خواجو

باده در دست و هوای سر و لب بر لب یار
ز آنکه باد است نسیم چمن و بوی بهار
اهل معنی نپرستند بکر نقش و نگار
دوست کاندر حرم عشق تو می‌باید بار
کم ستش که جهت بود به دینار
که چو بیرون ز قیامت بود روز شمار
چون مراد من دلسوخته اینست برآر
که چو بی او ز میانت نتوان جست کنار
که دلش دایم یاد است و تنش دایم دار

ماه از پرده دل از یحاده بجد بود
بود از پرده ز بس پرده در

گر ماه خوانمت نبود ماه سروقد
کس ماه را ندید که پوشد زره ز مشک
لعل تو شکرینست از و رفته آب قند
جام از شراب مهر تو شمعیست در گداز
عنقا قاف عقلم و عشق تو گو بیا
چون صبر نیست گر تو نظر برتوان گرفت
ور زانک از درم نتوانی درآمدن
هر گه که در برابر خواجو نظر کنی

ور سرو گوییمت نبود سرو سیمبر
کس سرو را نگفت که بندد چو نی کمر
خط تو طوطییست برافکنده پر شکر
چشمم ز شوق لعل تو در جیست پر گهر
مرغیست مردم کوان در آورده زیر پر
یکباره برمگیر ز بیچارگان نظر
باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
صد باره باز در دل تنگش گذر کند

منم ز مهر رخت کرده روی بر دیوار
ندیم و همدمم از صبح تا شب ناله
ز بس که روی بدیوار محنت آوردم
کدام یاد که او روی ما نکرده دارد
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
بسا که راه نشینان پای دیوارت
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق
حدیث صورت خوبان چین مکن خواجو

چو سایه بر درت افتاده زیر سر دیوار
قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
جدا نمی‌شوم یک دم از نظر دیوار
چو آب دیده گوهرفشان مکرد دیوار
کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
کند غرقه خونابه جگر دیوار
بآب دیده بشویند سر بسر دیوار
که پیش صورت او صورتیست در دیوار

بی دلی گرد دل ز دلبر به نگیرد گویم
عاشقی با گله نامت در نگیرد گویم

گر ز دست او دمی از پا درآید گو درآی
ورد زبان او سرم سر بر نگیرد گو مگیر

پادشاهی با گدایی گر نسازد گو مساز
خود پرستی در پیت مستی گر نگیرد

آنکه در ملک ملاحت کوس شاهی میزند
گر گدایی را نظر بر نگیرد

هر که نتواند سپر انداختن پای جانان باختن
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد

وانکه او در عالم معنی زند بر دور نیست
گر بصورت دامن دلبر نگیرد

بلبل بیدل که بی گل خار خارش میکند
گر بترک لاله احمر نگیرد

پیر ما را گر بخلوت یا جوانی سرخوشست
گر جز این ره مذهب دیگر نگیرد

بیدلی کو سر بهشیاری برآرد گو برآر
گر دمی را عقل رهبر گو نگیرد

خواجو آن ساعت که جانبازان سرافشانی کنند
گر بی دستی بترک سر نگیرد گو مگیر

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
بیاد همدمی من عرصه در حضرت یاد

ببوس خاک درش وانگه از مجال بود
سلام من برسان و پیام من بگذار

بگو که نامه نامهربان مهر گسل
نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف دلکشت بستم
بیادگار من خسته دل نگه میدار

مراد ما نه ز بدمهری از تو دور افکند
ز بی زمانه بد مهر و چرخ کج رفتار

نبود می نفسی بی نوای نغمه زیر
کنون بزاری زارم قرین ناله زار

نه همدمی که بر آدم دمی مگر نالد
نه محرمی که بگویم غمی که کرده بیاد

بگی که دور کنم بی تو از پریشانی
شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار

فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

ای شده بر ره دل شعبده مهره ساز
یا بشه ات ماه سپه مهره باز

جادوی بادوست شب دلفریب
غمزه وی زنگی صفت ترکتاز

بزم صبوحی ز قدح برفروز
دایت عزت نجم پرواز

وصل گل و بلبل و فصل بهار
زلف تو و ماه شبان دراز

شعله فروزان بفروزید شمع
پرده نوازان بنوازید ساز

مرغ شد از ناله من در خروش
شمع شد از آتش من در گداز

باده پرستان شراب الست
هست می لعل بتان طراز

شاهد بستان شده دستان نمای
بلبل خوش خوان شده دستان نواز

خادمه پرده سپر عود سوز
مطربه پرده سپرا عود ساز

مجلسیان محرم اسرار عشق
هم نفسان غمزه قره در پای داز

خاطر خواجو و خیال حبیب
دیده محمود و جمال ایاز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز
کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

که عروس فلکی چهره نمای از مشرق
که مراد دیدن آن ماه تمامست

خون عاشق که کنون گرچه حلالست ولیک
عیش را جز می و معشوق حرامست

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون ز بهاران بنظام

در چمن نرگس سرمست خراب افتادست
زانکه اندر قدح لاله مدامست

محتسب بیهده گو منع کن رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی
ناله زیر ز عشاق سنی زاد بوده
کو بگو بند که در دیر مغان خواجو را

باز در کنج خرابات مقامست امروز
مطرب از بهر چه آهنگ تو بایست
دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

بگشا بشکر خنده لب لعل شکر بیز
تلخست می از دست حریفان ترش روی
بنشست ز باد سحری شمع شبستان
بفشان گره طره مشکین پریشان
آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
زنهار اگرت دست دهد دولت شاهی
خواجو چکنی ناله و فریاد جگر سوز

یا بسته شیرین ز شکر شور برانگیز
در ده قدحی زان لب شیرین شکرآمیز
ای شمع شبستان من از غم زده برخیز
وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز
از سلسله سنبل شوریده در آویز
وی خون دلم خورده بدان غمزه خونریز
با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز
گل را چه غم از ناله مرغان سحرخیز

ای دل ار صحبت جانان طلبی جان در باز
مرد این راه نه ور نه چو مردان درکش
در ره جان و جهان جان و جهان باخته اند
تا ترا دیو و پری جمله مسخر کردند
دعوی زهد کنی در پی [illegible] بکش

جان چه باشد دو جهان در ره جانان در باز
پای ننهاده از اول سر و سامان
تو اگر اهل دلی دل چه بود جان
گر کم از مور نه ملک سلیمان
دین و دنیا طلبی عالم ایمان در باز

در رها چاشنی مست که درمان انیست
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
باب و خال دی از عمر خضر میخواهی
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
سر میدان محبت بود ملک وجود
خواجو ار لقمه از سفره لقمان طلبی

گر تو آن می طلبی مایه ایمان در باز
چون گدایان در ش ملکت سلطان
ترک ظلمت کن و سر چشمه حیوان
گوی دل در خم آن زلف چو چوگان
اگرت دست دهد بر سر میدان
ملک یونان ز پی حکمت یونان در باز

ای شب غالیه آسا و مهت غالیه پوش
روی زیبای تو آیینه منیر آینه داد
دلم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش
چشم مخمور تو خونریز و لیکن خوش زاد
زاهد روی رخ تو بوسه همی دادم جم
گر کم چشم برفتاد تو کو صبر و قرار
دوش یارب چه شبی بود جان تیره و تنگ
میخراشد جگرم کودک بربط بخراش
تاب کرد لب ما و لب جام شراب
جان خواجو ببر و نقل حریفان بستان

خط ریحان تو پیرایه یاقوت خموش
حلقه گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش
یک جام لب لعل تو لبالب همه نوش
لعل میگون تو در نوش و لیکن در پوش
که دل ریش مرا یک سر مو داده گوش
ورد کم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش
بد را زین شب زلف تو که بگذشت ز دوش
بخروشد دل من گو به مطرب مخروش
تا در مرگ سپر ما و در باده فروش
جام صافی بخور و جامه صوفی بفروش

یاد باد اگر غمی از یاد نبود گو مباش
ور من غمخواره داغ غم او نبود گو مباش

ما جنین بماد و او از م و ما فارغ ز وی
گر جهان بی یاد شد من هم جهانم از جهان
شادی از دیدار باشد نیکبختان را و نیک
گر بدانا سی دلم او را ندارد گو مباد
من که از جام می لعل تو بیست افتاده ام
هر که ابا زادی بیزار کرد از عقل و دین
گر ذمی بنود تیکیم یک نفس عیسی گمن
جون مرا در بر جام باده دایم دارست
گر غمت گرد از من خاکی برارد گو براد
زین صفت کاغذ خواجو شکر پری میکند

گر طبیبی داغ بیمار نبود گو مباش
جون سر از دستم شد ادو بستار نبود
کاش بودی شادی از دیدار نبود
ور درین کارش غم انکار نبود
گر مقام بر در خمار نبود
از بسم بیزار اگر بیزار نبود
می پرستی گر دمی هشیار نبود
هر دیار دم گر ذمن دیار نبود
جون تو هستی گر ذمن آثار نبود
عود اگر طبله عطار نبود گو مباش

ای شب زلفت غالیه سای مه رویت غالیه بوش
نافه مشک از گل بگشای بد دمیز از شب نمای
لعل بست آن یاقی ناب باده لعل از لعل بداب
شمع مجلس شد باده کسا دشمنه کرد دون مشعله داد
باده کسادان مست شراب جو دهقان مست خراب
مطرب مجلس نغمه سرای شاهد بستان جلوه نمای
پیر مغان در میکده دوش گفت خواجو رفت ز هوش

نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
مشک سیه بر ماه مسای سنبل تر بر لاله مپوش
شکر تنگ از تنگ شکرت حیات از جشمه نوش
ماه مغنی کو بسرای مرغ صراحی کو بخروش
بر بت ساقی داشته جشم بر ره مطرب داشته گوش
گر شوم کو صبر و قرار ور نکرم کو طاقت و هوش
کو می نوشین بیش منوش تا نزنی دوش بدوش

نحی گفتم وصد قول خطا کردم گوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
جون ننالم که جو از پرده برون آید گل
با چنین شرط ادین ور طه برون نتوان شد
آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
یا رب آن پی ز کجا بود که دوش آوردند
جون کنم باد فراقش بدین طاقت و صبر
حلقه زلف دمی تاب کره گیر تا
اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
گفتم آن فتنه نداد دل مسکینان گوش
نتوان گفت که شود بلبل بیجاده خموش
خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش
تا کنم در تو تیغ گرو باده فروش
گر جان بیست بر دند مرا دوش بدوش
جون دهم شرح جفا تو بدین دانش و هوش
شد دل خسته سرگشته من حلقه بگوش
دامن یار بدست آور و از عیار بپوش

مستم ز دو چشم نیم مستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان
آنرا که دلی بدست نارد
جان فتنه لعل آبدارش
مستم بگمان که هست یا نیست
در عین خمار چند باشم
بادان ز می شبانه مستش

و ز پای در آمدم ز دستش
برخاست قیامت از نشستش
دادیم عنان دل بدستش
دل بسته زلف پر شکستش
آن درج عقیق نیست هستش
جون مردم چشم می پرستش
خواجو ز دو چشم نیم مستش

گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
دل فرو خفت در آن سنبل سرگردانش

هرکجا میروم از دل ویران بیست
بروای خواجه مرا چند ملامت گوئی
درد صاحب نظران ابد و اجابت بیست
هرکرا دیده طلعت یوسف در چاه
حاصل از عمر گدای چو همین یک نفسیست
در ره عشق مسلمان نتوان گفت آنرا
پیش روی تو چه حاجت که بود شمع بپای
ناوک دل مده قش سینه من می باید
کشتی از ورطه عشقت نتوان بردن
میل خواجو همه کر سوی عراقیست کمر

کنج لطیفت از آن جای بود ویرانش
هرکه از بحر بمیرد چه غم از بارانش
عاشق آنست که هم درد بود درمانش
خوشتر از مملکت مصر بود زندانش
اگرت هم نفسی هست غنیمت دانش
که بکفر سر زلفت نبود ایمانش
چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
تا بجای گهر از دیده بخشم بکانش
زانکه بحریست که پیدا نبود پایانش
صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

کادم از بی پسی او چون نباشد گو مباش
لاله را با آن دل پرخون اگر چون غنچه باش
من که چون سپهر و از جهان بیجاده آزاد آدم
چون دلم را نور معنی رهنمایی میکند
آنکه سلطان سپهر از نور رایش ذره ایست
وانکه سیر همتش ز ایوان کیوان برتر است
با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را
چون دوام نافه و عنبر ز بوی زلف یار

بینوایی را نوایی گر نباشد گو مباش
قطره ز نکارد کون در بر نباشد
دامنم چون نرگس از دینار نباشد
در صورت کرم رهبر نباشد
سایه خورشیدش از بر سر نباشد
که جانبش ز آسمان برتر نباشد
که شعاع لمعه اختر نباشد
که نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباش

پیش

پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست   هرکسی را این سخن باور نباشد گو مباش

ترک خنجرکش شکرشکن تنگ پوش   بت خورشید بناگوش و مه دردی نوش
غمزه اش ترکی و یاقوت خوشش جلاد   ابرویش حاجب و هندوی سیاهش جادوش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی درازد   ز لولوش بنده آن حلقه یاقوت خموش
طره اش غالیه آسا و شبش غالیه سای   عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش
مغلی قند ز جبر صفتش قلب شکن   حبشی کاکل عنبرشکنش مشک فروش
کج نهاده کله از مستی و بگشوده قبا   جام می بر کف و مرغول مسلسل بر دوش
دیده ز آب دو چشم می گلگون در جام   کرده از گفته من لولوی لالا در گوش
بسته بر گوهر کش کمر از مشکین موی
بشکر خنده شکر ریخته از چشمه نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پر کرد   بگرفت بر روی من مرده پری چهره بپوش
چون بنوشیدم از باده نوشین قدحی   لعل شکرشکنش بانگ بر آورد که نوش
گفتم ای خسرو خوبان خطا خواجو را   ترکتاز نظرت برد بیغما دل و هوش
تحفه غمزه دوشین فکنش گفت که هی   برو ای بیهده گو این چه خروشست خموش

بر بید نام عنبر بر زلف چون کمندش   بکمند باد مشکر بر لعل چون قندش
بدو چشم شوخ جادو برود خوابم از چشم   مرسا دچشم زخمی بدو چشم چشم بندش
نکنم خلاف رایش بنهاد چو دشمن   که بجز دو پی بهی نبود ز من گزندش

چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم   چه بسنده از حدودم سخنان ناپسندش
بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی   که گرش تیغ راند نکند سر از کمندش
ز نه‌ام اسیر تنها بکمند یاد زیبا   که بشهر او در آمد که نگشت شهربندش
مکنید عیب خواجو که اسیر پای و بندست   که اگر نمی‌کشندش بعتاب می‌کشندش

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش   الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش
جان بتلخی میدهیم ای جان شیرین و شکر   دل بسختی مینهیم ای دلستان بدرود
میرویم از خاک کویت همچو باد صبحدم   ای تو گوئی گلبن بستان ما بدرود
ناقه بیرون رفت اکنون کوس رحلت میزنند   خیمه بر صحرا زد اینک ساربان بدرود
ای که از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام   از سرشک دیده گوهرفشان بدرود
گر ز ما بر خاطرت زین پیش بادی می‌نشست   میرویم از پیشت اینک هر زمان بدرود
همچو خواجو در دمت جان و جهان در باختیم   وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

بیرون ز کمر هیچ ندیدیم ز میانش   جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
زان نادره دور دهان هر که خبر یافت   نبود خبر از حادثه دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند   او با دگران و من بیکس نگرانش
بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی   چون گلبن خندان ببرد باد خزانش
سرو از لب جمشید برآید چو در آید   بر چشم کنم جای تهی سرو روانش
عقل ار متصور شودش طلعت لیلی   مجنون شود از سلسلهٔ مشک فشانش

کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم   زان گونه که چون میرود از تیغ زبانش
گو از پی میدان بلا خیمه برون زن   عاشق که تحمل نبود تیغ و سنانش
نقاش چو در نقش دلارای تو پیچد   واله شود و خامه در افتد ز بنانش
هر خسته که جان پیش سنان تو بپرداخت   هم زخم سنان تو کند مرهم جانش
خواجو که تصور کند آن جان و جهان را   دیگر متصور نشود جان و جهانش

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش   مگس کجا بنشیند زمانی از شکرش
بزر توان چو کمر خویش را برو بستن   که جز به زر نتوان کرد دست در کمرش
کرم بهر سر موئی هزار جان بودی   فدای جان و سرش کردمی بجان و سرش
در آن زمان که شود شخص ناتوانم خاک   کند عظام رمیم هوای خاک درش
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او   چرا برفت بیکباره دل ز خواب و خورش
گذشت و بر من بیچاره‌اش نظر نفتاد   چه او فتاد که پنهان فتادم از نظرش
کنون که شد دل سودی عروس گلشن باغ   چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
بملک مصر نشاید خرید یوسف را   ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش
بر آستانه ماهی گرفته‌ام منزل   که نیست هر نفسی رو بمنزلی دگرش
بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو   سرشک و گونه زر دست و چه سیم و زرش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوشم   چو نیست چشم تو گردم مرا که داد گوشم
منم غلام تو و در زمانک از من اگر ادریغی   برا بگو که مستان شراب خانه فروشم

بوی آنکه ز خمخانهٔ کوی رند بیابم / دوم سبوی خرابانیان کشم بر دوش
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران / بدیده آب زند آستان باده فروش
مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت و از ما مدار چشم صلاح / که من بقول نصیحت کنان ندادم گوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهید / که باده آتش تیزست و طفلکان در جوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن ندهد / که یاد نوش کند باده و تو گویی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند / ندا زدند که خواجو خموش باش و بپوش
میسرم نشود خامشی که در بستان / نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

زهی مستی من ز بادام مستش / شکست دل از سنبل پر شکستش
ذوابه گذارم ز مشکین کمندش / پراگنده حالم ز مرغول شستش
تنم مویی از سنبل لاله پوشش / دلم ذره‌ای از بستهٔ نیست هستش
خمیده قدم چنبر از چین جعدش / شکسته دلم بستهٔ زلف بستش
شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش / زهی بت که من فتنهٔ چشم مستش
چو شمعی فروزنده شمعی بدستش / چو گل دسته دسته گل بدستش
قمر بندهٔ مهر تابنده بدرش / حبش هندوی زنگی بت پرستش
چو بنشست گفتم بر نشیند آتش / کنون فتنه برخاست از نشستش
چو ریحان او دسته می‌بست خواجو / دل خسته در زلف سرگشته بستش

سرو را پای بگل میرود از رفتارش / وآب شیرین ز عقیق لب شکربارش
زاهد ار دید که خود بت پرستی خوانند / نیست جز حلقهٔ گیسوی بتم زنارش
هر که را عقل درین راه مربی باشد / لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید ز روی تو نجابی ماند / ورنه هر روز بجا کرم شود بازارش
سر زلف تو بدام چه سیه کاری کرد / که بدین گونه تو در پای فکندی کارش
دلم از زلف تو چون یکسر مو خالی نیست / همچو آن سنبل شوریده فرو مگذارش
یادگار من دلخستهٔ مسکین با تو / آن دل شیفته حالیست نکو میدارش
با عنایت چه تفاوت کند از بلبل مست / بسراید سحری بر طرف گلزارش
گوش کن نغمهٔ خواجو که شکر می شکند / طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

آن ماه من که فتنه شود مهر انورش / آن نقش بین که سجده کند نقش آزرش
بدری که در شکن شود از باد کاکلش / سروی که بر سمن فکند از مشک چنبرش
مرجان کمینه بندهٔ یاقوت دلبرش / سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش
مه سایه پرور شب و خورشید پیکرش / شب سایه گستر مه و خورشید منظرش
تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار / شوری فتاده در شکر از تنگ شکرش
تا روت در جوار بلال معنبرش / خورشید در نقاب شب سایه گسترش
سنبل دمیده گرد گلستان عارضش / زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرعرش
جان در پناه لعل روانبخش جانفزاش / دل در کمند زلف دلاویز دلبرش

طوطی ما شکر شده در باغ عارضش — ریحان شکفته بر سر سرو سمن برش
خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده‌ای — بر دیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

گلزار جنتست رخ حور پیکرش — دار الامان روح لب روح پرورش
سرو سهی که در چمن آزادیش کنند — آزاد کرده قد چو صنوبر برش
باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش — واب حیات قطره‌ای از حوض کوثرش
شکر حکایتی ز دو لعل شکر وشش — عنبر شماره‌ای ز دو زلف معنبرش
تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش — زنار بسته عقل ز هندوی کافرش
خطش ز مشک سوده در اثبات دلبری — وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش
پای بگیر دامن سلطان نیکوی — عقد زمردین زده بر درج گوهرش
زان رو که زلف سر زده سر بر خطش نهاد — معلوم می‌شود که چه سوداییست در سرش
گر خون چکد ز گفته خواجو عجب مدار — کز درد عشق غرقه خونینست دفترش

طفل بود در نظر پیر عشق — هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چو بود مخزن اسرار شوق — جان که بود شارح تفسیر عشق
هر که ندارد خبری از سماع — کی شنود زمزمه زیر عشق
دم بدم از گوشه میدان جان — می‌شنوم نعره تکبیر عشق
دایه فطرت که در آمیختست — خون من سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر معشوق اهل مهر — دام منه بر ره نخجیر عشق

تو ک

تو که خرد گیر که تدبیر عقل — عین جنون نیست به تقریر عشق
دیدن سلسله زلف یار — پای من و حلقه زنجیر عشق
سالک مجذوب دم در سلوک — از نظر تربیت پیر عشق
نرگس جادوی تو دیدن بخواب — فتنه بود خاصه به تعبیر عشق
آب نهر از چهره خواجو برفت — از چه ز خاصیت اکسیر عشق

چو حرفی بخوانی ز طومار عشق — شود منکشف بر تو اسرار عشق
بیار آب حسرت که جز سیم اشک — روان نیست نقدی ببازار د
نشانم ز کنج صوامع مجوی — که شد منزلم کوی خمار د
تلف گشت عمرم در ایام مهر — بدل گشت روزم به تیمار د
بیا تا چو بلبل به هنگام صبح — بنالیم بر طرف گلزار د
دوا از کسی جستم آدم که او — ندارد غم از درد بیمار د
کسانی که روزی نگشتند اسیر — چه دانند حال گرفتار د
بخوان ای سواد سویدای دل — اگر بر تو خوانند طومار د
مکن عیب خواجو که ارباب عقل — نباشند واقف بر اطوار عشق

باز برافراختیم رایت سلطان عشق — باز کز تاختیم بر سر میدان عشق
ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار — گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان
از سر مستی کشیم گروه دمان دیر — بر در مستی زنیم نوبت سلطان عشق

جان چه کند تا کنم در ره عشقش نثار / پای ملخ چون برم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست مست می الست / روح درین باغ چیست بلبل بستان
جان که بود تشنه بر لب آب حیات / دل چه بود حلقه بر در زندان
سر نکشد از کمند بسته زنجیر مهر / باز نگردد ز تیر خسته پیکان
سیر نگردد بحر تشنه دریای وصل / روی نتابد ز سیل غرقه طوفان
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست / بر دمد از خاک من لاله نعمان
صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم / باد که بر دزد سر ز گریبان
کی بنهایت رسد راه دراز سلوک / زانک ندارد کنار راه بیابان
مرغ سحر خوان دل نعره بر آرد ز شوق / چون بمشامش رسد بوی گلستان
گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند / سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

دیدم از دور بتی کاکلش مشکینک / دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک
لبک لعل روان پرورش جان بخشک / هر که زلفک عنبر شکنش مشکینک
در سخن لعلک در پوشک او در پاشک / بر سمن سنبل پر چینک او پر چینک
جگرش همچو دل دیگک من پر دردک / دستکان کرده ز خون دلکم رنگینک
بیت مرجان تو و قوت دلم جانک او / ای دریغا که نبودی دلکش سنگینک
نرگسش مستک و عاشق کشک و خونخوارک / سنبلش بشکنک و شوخک و پر چینک
زلفکش دلکشک و غمزه گکش دلدوزک / بر کشی نازکک و ساعدکش سیمینک
گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد / بیش ازین چند بگو صبر کند مسکینک

رفت در خنده و بشیرین لبک از هم بگشود / گفت دادی دل و مردم جانش اینک

نکهت روضه خلدست که می بیزد مشک / یا از آن حلقه زلفست که می بیزد مشک
خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی / وین عجب نیست خطا زانکه ز چین خیزد
چون شود نافه آهوی تتاری ز حسد / کان مه از گوشه خورشید در آویزد
آن چه نعلیست که لعل تو بر آتش دارد / وین چه حالست که خالت ز مه انگیزد
گر نه آنست که کند گرد مهت گرد عبیر / از چه دود خط تو با غالیه آمیزد
زلف عنبر شکن از روی تو سر می پیچد / چه کند آتش اگر زانک نه بپرهیزد
همچو خواجو بکشد سر ز خط مشک خطا / چون خط سبز تو بر برگ سمن بیزد مشک

ای چه شیرینست لعلت و اندرو پنهان نمک / کس نمی بینم که دارد در جهان چندان نمک
اندکی با چشمه نوشت بشیرینی شکر / گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن
می نماید خط مشک افشانت از عنبر مثال / می فشاند پسته خندانش از مرجان
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ / گشت در عهد لب شیرین او ارزان
لعل شکربارش که مرپوش شود انگشتزو / هیچ یاقوتی کو دید اندرو پنهان
ای ز شکر خنده‌ات صد شور در جان شکر / وی ز شور شکرست پیوسته در افغان
بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت / گر چه عیبی نیست اندر ریختن بر بریان
در دل اردوش بچشم تو دوای از لبت / گفت خواجو کی جراحت را بود درمان
تا بود در چشم آن لب خواب چون آید مرا / زانکه کوی دادم اندر دیده کریان نمک

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل | گلستان رخت خندیده بر گل
رسانده خط بیاقوت تو ریحان | کشیده سر ز کافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست | چه در باید گرش نبود تجمل
چو دیدش خشکتر نازم از پیت | مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ و پیوند | چه سود از ناله شبگیر بلبل
بجانت کانکه بر جان دادم از غم | نباشد کوه مسکین را تحمل
اگر عمر منی ای شب برو زود | وگر جزو منی ای غم برو کل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم | تو نیز ای شب مکن بر من تطاول
خوشا آن بزم روحانی که مردم | کنند مستی بیادامش تنقل
منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ | که ساغر بانگ میداد که قل قل
بزن مطرب که مستان صبوحی | ز دل پیوستند و خواجو از تامل

ای دل من بسته در آن زلف پرچین باد دل | کرده مرا ای غم عشقت بی سروپا دل
برده از این قالب خاکی رخت بصحرا جان | رانده از این دیده پرخون بدریا دل
چون دل ما برگرفت از لعل لبت کامی | ای بت مه وش تو چرا برده ای از ما دل
جای من بیدل و دین یاد پر بود باد از | قصد من بی سروپا یاد دیده کند یا دل
مطرب دلسوختگان کو بزند بر چنگ | وای دل وای دل وای دل من وای
ای نکرده زان لب شیرین تقاضا جان | وای نظری زان رخ زیبا کرده تمنا دل

جادوی

جادوی عاشق‌کش چشمت خورده بافسون خون | هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل
هر نکشد یک سر مو زان جعد مسلسل عقل | روی نماید سینه زان روی دلارا
چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد | چون دلم افکند درین آتش جگر با دل

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل | چون تواند که کشد بار غمش چندین دل
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من | ور ازین بس ندهد داد دلم مسکین
من ازین در نکشم پا ز نکردم که مرا | پای به بند است در آن سلسله مشکین
با گلستان جمالش نکند فصل بهار | میل دل را بتماشای گل و نسرین
خسرو ار بند دو گر بند فرستد فرهاد | برنگیرد بجفا از شکر شیرین
دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی | ای عزیزان من بیدل چکنم با این
نکند سوی دل خسته خواجو نظری | آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

چو هیچ گونه ندادم بحضرت تو مجال | شوم مقیم در شب بالغدو و الآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم | که در هوای تو سیمرغ بفکند پر و بال
گر او صال میسر شود که در کویت | مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته ام مترصد که از دریچه صبح | مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز آه من نفس صبحدم فرو بندد | خیال روی تو ام چون کند کمند خیال

بیا که تشنه جام بلعل سیرابت
که در بیابان مستسقیان بآب زلال

ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند … چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال
ترا اگرچه ز امثال ما ملال گرفت … گرفتی تو مرا از حیات خویش ملال
مقیم در دل خواجو توئی و میدانی … چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

ای ماه تو مهر انور دل … وی مهر تو شمع خاور دل
یاقوت تو روح پرور جان … ریحان تو سایه گستر دل
لعل لب و زلف تا بدادت … جان پرور جان و دلبر دل
ای قامت تو قیامت عقل … وی خاک در تو محشر دل
بستان رخ تو روضه خلد … یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح … چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غره ماه … مهرت خود جان و در خود دل
از غایت پر دلی شکسته … هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده … خون می‌دهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا دمی در اذیت … باشد گذرش بمجمر دل
میرم بهوای خاک کویت … پرهیز ندم بکوثر دل
در تخت شعاع مهر رویت … یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن می که در جام … هست آب روان و آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو … کو معتکفست بر در دل

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل … و آتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل
چشمه نوش گهرپوش لبت چشمه جان … حلقه زلف شکن بر شکنت معدن دل
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو … ور کمند ترک تو دل دست من و دامن
جام از دست دل از غرقه خون جگرست … خون جان من دلسوخته در گردن
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم … تا شبستان سر زلف تو شد مسکن
بده آب که چو آتش که بجوش آمده است … ز آتش روی دل‌افروز تو خون آب تن
چشم بیناوک چشمت سپر انداخته است … ور نه بر تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد … وامل دل را غم سودای تو پیرامن
آتشی در دل خواجو بیست که این شعله اوست … دود آهیست که بیرون میرود از روزن دل

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال … که وصالت مقصود نشود جز بخیال
که میسر نشود با تو ام امکان وصال … نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
مرحم چاک دنم دامن جانم چون صبح … تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
مست چون خال سیاه تو مرادود ز سید … گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
تشنگی نشود جهانی و جهانی مشتاق … عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
تا نگوئی که حرامیست مرا با تو نظر … که حرامیست نظر بی تو دمی با تو حلال
تنم از شوق جمالت شده از مویه چو موی … دلم از درد فراقت شده از ناله چو نال
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه میم … لیک بر حال دلم جیم سر زلف تو دال
نه بحالم نظری میکنی ای نرگس چشم … نه ز حالم نظری میدهی ای مشکین خال

مهر من بر بت دوست نبود نقصان
مهر اگر چه میسر نشود در خور زوال

عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک
تو ملولی و مرا هست ز هجر تو ملال

ظاهر است که از جور برود بلبل مست
چون نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بود ناله عشاق بهنگام صبوح
خواجو از عاشقی از دیده عشاق بنال

بگفتم حدیث شکر چو لبت گزیدم
چکیدم نبات مصری چو شکر مزیدم

بتو کی توان رسیدن چو ز خویش در گذشتم
ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم

چو وثاق آب دیدم که بملک عالم
نفروشم آن دو بیت که بجان خریدم

ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم
نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم

چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم
چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم

که برد خبر ز یادم که ز اشتیاقش
ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم

بکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که جفا کشیدم

ما نوای خویش در بی نوایی یافتیم
فخر بر شاهان عالم در گدایی یافتیم

ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
در جوار قرب جانان آشنایی

سالها بانگ گدایی بر در دلها زدیم
لاجرم بر پادشاهان پادشاهی

ای بسا شب کاندرین امید روز آورده‌ایم
تا کنون از صبح وصلش روشنایی

ترک دنیا گیر و عقبی زانکه در عین الیقین
زهد و تقوی را خلاف پارسایی

چون ازین ظلمت برآیی خاکدان [illegible]
هر دو عالم روشن از نور خدایی یافتیم

سالکان

سالکان راه حق را در بیابان فنا
از جهان و جمله خویش جدایی یافتیم

از جناب پادشاه مالک ملک وجود
هر زمان نوعی دگر از کبریایی

کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان
کافری را برتر از زهد ریایی یافتیم

گر می کشندم ور می کشندم
گردن نهادم چون پای بندم

گفتم ز قیدش یابم رهایی
لیکن چو آهو افتادم در کمندم

سرو بلندم وقتی در آید
کز در در آید سرو بلندم

بر چشم پر خون چون ابر گریم
بر روی گردون چون برق خندم

پند لبیبان کی کار بندم
زیرا که سودی نبود ز پندم

جور تو سهلست ار می پسندی
لیکن ز دشمن نا پسندم

گر خون بر آید گر من بر آیی
از زخم تیغت نبود گزندم

صورت نه بندم مثل تو در چین
زیرا که مثلت صورت نه بندم

گفتی که خواجو در درد میرد
آری چه درمان چون دردمندم

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم
چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم

اسیر قید محبت سر از کمند نتابد
گرم ز تیغ برانی کجا روم که اسیرم

بحضرتی که شهان را مجال قرب نباشد
من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم

ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آیی
ولی عجب که خیالت نمی‌رود ز ضمیرم

چو شمع مجلس از آنکه می‌کشی شب هجران
چو صبح پرده بر افکن که پیش روی تو میرم

[illegible]

کمال شوق بجایی رسید در مودت / که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
بود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت / نوای ناله زارم ادای نغمه زیرم
نظیر نیست تمام جهان حسن و لطافت / چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت / نوای نغمه بلبل شنو بجای صریرم
مرا مگوی که خواجو بترک صحبت ما کن / چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم
منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت / بیان عشق حقیقی بود نوای صفیرم

نتوانم که ز مهرت دل بر گیرم / چو تو کی از دو جهان دیگر گیرم
چو بپای در دامت سر بنهادم / چو بمیرم بود ارت از سر گیرم
چه خوش آندم که ز لعلت شکر چینم / چه خوش آن شب که ز دست ساغر گیرم
نظری جز به رخ دوست ندارم ادبیم / وطنی جز در کویت نکنم ار گیرم
گر تو آسی که خواجو دل بر گیری / من نه آنم که ز پایت سر بر گیرم

روزی بسر کوی خرابات رسیدم / در کوی خرابات یکی مغبچه دیدم
از چشم بشد ظلمت و سرچشمه خضرم / چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم / چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن گنج که عمری / در عالم جان معنی آن سر طلبیدم
تا شیشه خودبینی و هستی نشکستم / یک جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبه وحدت / تا بادیه عالم کثرت نبریدم

بامن

بامن سخن از درس و کتب خانه مگویید / اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم / وآن جمع که حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم / سجاده گرو کردم و زنار خریدم
بردار شدم تا بدم دار انا الحق / معنی انا الحق ز سر دار شنیدم
خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن / زیرا که من از کفر باسلام رسیدم

ما بنظاره روی تو بجهان آمده ایم / وز عدم پی به بیت نعره زنان آمده ایم
چون دل گم شده را با تو نشان یافته ایم / از پی آن دل پرخون بنشان
که برآریم فغان از غم دل معذوریم / که فغان دل غمگین بفغان
ز خم شمشیر تو ام هم جان ساخته ایم / لیکن از درد دل خسته بجان
قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چو تیر / در صف عشق تو با تیر و کمان
گر چه از موی میان تو بجستیم کنار / همچو موی از غم آن موی بجان
بی تو از دوزخ و فردوس چه جوییم که ما / هم ازین ایمن و هم فارغ از آن
چون ندادیم سکون بی نظر مغبچگان / ساکن کوی خرابات مغان
که چه از جان و جهان تیغ زنند خواجو را / کو بزن زانکه مبرا ز جهان آمده ایم

چو اسیرست در آن زلف بخم سای دلم / چکند گر نکند در شکنش جای دلم
بشد از دست من بی سر و بی پای دلم / دلی وای بدل وای دلی وای دلم
آخر ای همنفسان یک نفس از یاد کنید / با من خسته بصا دیند و ملامت مکنید

دلم از پرده برون میرود آخر بنهید — دلی وای بدل وادلی وای دلم
من بدل چکنم پیش که گویم غم دل — که ندادم بجز از آه سحر همدم دل
که نسازد لب جانبخش توام مرهم دل — دلی وای بدل وادلی وای دلم
ای خیال سر زلف تو مرا محرم راز — دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب آخر ز برای دلم این نغمه بساز — دلی وای بدل وادلی وای دلم
دوش بنهاد ز عشقت بچمن دود دل من — بر منه پیچ سر از زلف تو تنگ بود دل من
در چمن فاخته می‌گفت که کو دل من — دلی وای بدل وادلی وای دلم
عاشقان در طلبت گرد جهان می‌پویند — عارفان از دو جهان وصل ترا میجویند
بده آن باده که مرغان سحر میگویند — دلی وای بدل وادلی وای دلم
خوش بود بر طرف سرو سهی وقت سحر — باده در پیش و قدح بر کف و سودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی باد دگر — دلی وای بدل وادلی وای دلم
با حریفان صبوحی طرف جوی بجوی — سنبل باد گل اندام سمن بوی ببوی
از برای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی — دلی وای بدل وادلی وای دلم
ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود — صوفی از رقص نیاسود و مطرب ز سرود
بشنو این نغمه که پر زنم از زخمه رود — دلی وای بدل وادلی وای دلم
سرو بر باد میرود — لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش کن نغمه خواجو که خوشش میگوید — دلی وای بدل وادلی وای دلم

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم — وز جان نجات دوست که دل برگرفته‌ایم

زین

زین در گرفته‌ایم پروانه سوز عشق — چون شمع ز آتش دل از این در گرفته‌ایم
با طلعت ز چشمه خود دست شسته‌ایم — با بکر تو ترک دو دیگر
بر ما مگیر اگر ز پی الکن کی سبحی — آن زلف مشک باد معنبر
تا همچو شمع از سر سر در گذشته‌ایم — هر لحظه سوز عشق تو از سر
بی روی و قامت و لب جانبخش دلکشت — ترک بهشت و طوبی و کوثر
چون دل اگر چه پیش تو قلب شکسته‌ایم — از زخ در بیت کوی تو در
هشیار کی شویم که از ساقی الست — بر یاد جم بیت بساغر
از خود گذشته‌ایم و چو خواجو ز کاینات — دل برگرفته‌ایم و پی درگرفته‌ایم

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم — بازار کارخانه اسرار بشکنم
بر بام معنت قلعه گردون علم زنم — دندان چرخ سرکش خونخوار
در هم کشم طناب سراپرده کبود — بند و طلسم گنبد دوار
بیخوق چتر خسرو سیاره بفکنم — قلب سپاه کوکب سیار
گر پای از این دایره بیرون نهم — چون نقطه پای دادم و پرگار
بر اوج این نشیمن پیرانشان پرم — شهپر چرخ دایره مقار
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را — ناموس این حدیقه انوار
تا کی طریق توبه سالوس و معرفت — جامی بده که توبه بیکبار
خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه — زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم

خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام | بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام
چنین شنیده ام از مفتی مسائل عشق | که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام
جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت | بیار باده که چون باد میرود ایام
خیال زلف و رخت که عادتست بکند | چه گونه صبح بشام آورد و صبح بشام
مرا ز لوح وجود این حروف موجودست | دلی شکسته چو جیم و قدی خمیده چو لام
اگر بشام برآیی که فرق داند کرد | که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام دهم | دمم بکام زد و دور برنیامد کام
بیاد باده نرگس که خون نکرد حلال | حرام باد مرا او وصال بیت حرام
اگر بکنیت خواجو دمی قلم درکش | که ننگ باشد اراز عاشقان بدنام

ای روی تو چشمه خور چشم | ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مستت | شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح | روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه جود | لعل لبت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوک دل | نوک مژه تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران | هر پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان | دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی | رخسار تو مهر انور چشم
در دور طره خون فتاده دایم | دور از رخ تو شناور چشم

در شوق خط تو ابن مقله | در آب فکنده دفتر چشم
تا پای تو بر روی تو چه آید | زین مردمک بد اختر چشم
دریا شودم ز اشک خونین | هر لحظه سواد کشور چشم
از چشم شد آب روی خواجو | بر باد که خاک بر سر چشم

ما بیت می لعل روان پرور یادیم | سودازده زلف پریشان نگاریم
بر لعل لبش دست نداریم ولیکن | تا سر بود از دامن او دست نداریم
کز بی بصران شیفته نقش و نگارند | ما فتنه نوک قلم نقش نگاریم
با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم | با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
چون نرگس مستان تو مخمور خرابیم | چون مردمک چشم تو در عین خماریم
از آه دل سوخته با شمع بزاریم | وز چنگ سر زلف تو با ناله زاریم
جان عاریت از لعل تو داریم ولیکن | کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
کز آنکه دهن باز کند پسته خندان | پیش لب لعل تو از او مغز برآریم
داریم گمانی ز میان تو چو خواجو | لیکن ز میان تو بامید کناریم

چو چشم مست تو می پرستم | چو درج لعل تو نیست هستم
بیار ساقی شراب باقی | که همچو چشم تو نیم مستم
نه خرقه نوشم که باده نوشم | نه خود پرستم که می پرستم
چو می کشیدم ز خود برفتم | چو مست گشتم ز خود برستم

ز دست رفتم و بر آستان   ز پا فتادم بگیر دستم
منم گدایت مطیع رایت   وگر تو گویی که نیست هستم
بگو که خواجو چه عهد بستی   بگو که عهد تو کی شکستم

رندم و دردی‌کش و مستم چو آن که دیدی چو هستم   نیست از باده شکیبم چکنم باده پرستم
هر شبم چشم تو در خواب نماید که بگویند   بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم   در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم
دست شستم ز دل و دیدهٔ خونبار ولیکن   نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگاه   بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که مستم
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم   دست بنهاده ز غم بر دل و جان کف دستم
تا قامت تو بیمداد که شیدا و آن شد   زین صفت مست می عشق تو از عهد الستم
چشم میگون ترا دیدم و سر مست فتادم   گره زلف تو بگشودم و زنار ببستم
تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجو   بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم   دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم   مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم
من که در مصر چو یعقوب عزیزم دادند   چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
بعد ازین چون قلم از راه به پستی گردد
چون [illegible] شد باد بدیدهٔ گریان بروم

گرچه از ظلمت هجران ببرم جان بکنار   چون سکندر ز پی چشمهٔ حیوان بروم
تا نگویند که چون سوسن از و آزادم   همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست   شاید ار در عقبش بی سر و سامان بروم
اگرش دور مخالف بعراق اندازد   من به پهلو ز پیش تا به سپاهان
همچو خواجو کرم از کنج صبوری ندهند   رخت بر بندم و زین خطهٔ ویران بروم

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم   در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم
گفتند که جان در قدمش ریز و بر جان   جان نیز بدادیم و بجانان
گشتیم گدایان سر کویش و هرگز   در گرد سراپردهٔ سلطان
چون سایه دویدیم بسر در عقبش لیک   در سایهٔ آن سرو خرامان
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم   از سر بگذشتیم و بمیدان
چون ذره سراسیمه شدیم از پی روزی   در چشمهٔ خورشید درفشان
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش   هرگز بلب چشمهٔ حیوان
ایوب صبوریم که از محنت کرمان   چون یوسف گم گشته بگرگان
از زلف تو زنار ببستیم و چو خواجو   در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم   که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم
با جمالت بمثل گر نبود باغ بهشت   اهل دل را نکند میل بجنات نعیم
بره ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی   کین نه دردیست که درمان بپذیرد حکیم

چون بمیرم بر در دوست مراد من کند
تا چو برمن گذرد یاد کند یاد قدیم
ای که آزادهٔ دل سوختگان بی طلبی
بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من از این ورطهٔ هجران بنهم جان بخدا
ذانکه غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم
بر سر کوت که از باد اجل خاک شوم
شعلهٔ آتش عشق تو زند عظم رمیم
گر چه خواجو به یمن شعر تو سحرست ولیک
پیش قدرت نکند ید بیضا کلیم

خیز تا ای پری زادگان تا خیمه بر گردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هر چند کز چار آخشیج و پنج حس در ششدریم
از چار حدهٔ فلک یکدم علم بیرون زنیم
گر زد خیمت ذین کنیم از هفت گردون بگذریم
هنگام شب چون شب روان بیگانه بر گردون زنیم
بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم
مایم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هر لقمه بر خوان او انگشت بر افیون زنیم
لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوهٔ جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه اندیشی ز جان در جان من بر افشان بر جهان
ما را که از جان غم نبود بس لاف عشقش چون زنیم

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه دیدها که نیامد بروی من از غم دوست
چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم
هزار نقش جفا از تو نوش کردم و رفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم
کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهربانتر و نیکی
ولی چه سود که یک ذره مهر در تو ندیدم

نگاری

نگاری من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
جهان بروی تو میدیدم ار چه هیچ جهانت
وفا و مهر ندیدم چو نیک درنگریدم
از آن زمان که چو خواجو دلی بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

ای رخت شمع بت بستان شمع بیرون از شبستان
بر لب جوی و طرف بستان در ادستان بباده بستان
روی برج در شکل ماه و بیرون بنگر خنده جانان
روی خوب تو با مهت این خبر زلف تو با نسترن
مذهب بت پرست مستی و امیری شهر کرمن
دفتر از دست من بدزدی بر ده از دام من بدستان
شکرت شود و نوازان ما دت آشوب مهره بازان
سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگدستان
کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بینان
کاکلت شام شب نشینان بسته ات نقل می پرستان
ای مطرب بزن ربابی هست ساقی بده شرابی
که ندارم بجز بپای سرو و هوای بستان
تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی
بجو خواجو بزد بمستی که شوی خاک راه مستان

ای می لعل تو کام رندان
جعد تو زنجیر پای بندان
کفر تو ایمان پاک دینان
درد تو درمان دردمندان
لعل تو چون باده نوشان
چشم تو در خم چشم بندان
بستهٔ تنگ تو نقل مستان
نرگس مستت بلای رندان
تشنهٔ لعل تو می پرستان
کشتهٔ جور تو مستمندان
جور کشیدم ولی ز جندین
لطف شنیدم ولی نه چندان

ز بر دل خواجو چرا بپسندی   این همه بیداد نا پسندان

چو خوش باشد میان لاله زاران   برغم دشمنان با دوستداران
نکو آید ز داد مرغان چمن را   الا ای باغبان در نو بهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان   صفیر بلبلان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش   چو کبکان در پی بر کوهساران
قیامت آن زمان باشد به تحقیق   که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقهٔ رندان در آید   که پی بر میزم از پرهیزکاران
تو زلف بیقرار و چشم مستش   نمی ماند قرار هوشیاران
خوش آمد قامتش در چشم خواجو   صنوبر خوش بود بر جویباران

دلا از جان زبان در کش که جانان   نکو داند زبان بی زبانان
اگر برگ گلت باشد چو بلبل   مپرس از خار خار باغبانان
طبیبا نزا اگر دردی نباشد   چه غم باشد ز درد ناتوانان
نه اندیشد معاشر در شبستان   شبان تیره از حال شبانان
خود با عشق بر ناید که پیران   زبون آیند بر دست جوانان
ندارد موی از مویی تفاوت   میان لاغر لاغر میانان
شراب تلخ چون شکر کم نوش   بیاد شکر شیرین دهانان
اگر جانان بر آید کام جانم   کنم جان را فدای جان جانان

میانش در ضمیر خرده بینان   دهانش در گمان خرده دانان
نشان دل چه میپرسی ز خواجو   نپرسد کس نشان از بی نشانان

چو چشم خفته بگشودی به مستی خواب بیداران   چو تاب طره بنمودی ببردی آب عطاران
ترا بر اشک چون باران من گر خنده می آید   عجب نبود که در بستان بخندد غنچه بر باران
چو زیاد گرفتاران بگوشت میرسد هر دم   چه باشد گر دمی روزی بپرسی یاد گرفتاران
طبیب از دیدنت در خواب گر دارد ز دیده بر   ز شوق چشم رنجورت ببرد رنج بیماران
الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان   بجبهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیاران
بقد سرو سهی افرازان برخ صبح سحر خیزان   بخط شام سیه روزان بشکر نقل میخواران
زما گر خرده آمد بر زدگی کن و زان بگذر   که آن بهتر که بر مستان نگیرند هوشیاران
ز ارباب کرم لطف و وفای آن نمی باشد   که ذیل عفو می پوشند بر جرم گنه کاران
کسی حال شبم داند که چون من روز کرد است   تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران
بقول دشمن از چشم عنان دوستان دیدم   که رنگ دوستی کم نیست در دین وفاداران
بگو ای بر فروزانه بشاگردان میخانه   برون آمد خواجو را بدوش از کوی خماران

زهی روی تو صبح شب نشینان   خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان   میانت نکتهٔ باریک بینان
عذارت آفتاب صبح خیزان   جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
بزلفت کافرت آورده ام ایمان   که اینست اعتقاد پاک دینان

چو از خرمن زلف تو یک جو / نمی باشد نصیب خوشه چینان
جو این شکر لبان جان میفزایند / خنک آنان که نشکیبند ازینان
برو خواجو و بر خاک درش بین / نشانهای جبین مه جبینان

ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون / عالمی در شکن زلف سیاهت مفتون
خسروان شکرین تخت ترا او نادان / عاقلان طرهٔ لیلی صفتت را مجنون
خال زنگیت سیاهیست بغایت مفتون / زلف هندوت بلاییست بغایت میمون
سر موییست میان تو ولی یک سر موی / در کنار من دلخسته ترا نیست سکون
از میان تو مرا نکته که صورت بستم / بجز این معنی باریک نیامد بیرون
کاف و نون پیش من است که خود ممکن نیست / گر از آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون
چشم خونخوار تو چون تشنهٔ خون دل ماست / مست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه خون
چون فغان من دلسوخته از گردون نیست / می سازم همه شب ناله و فغان بر گردون
مست یاقوت تو چون گفتهٔ خواجو شیرین / مهر رخسار تو چون محنت او روز افزون

بر آنم کز هوا بیت دوشین / سرشکم بی تو خونابست دوشین
اگر گفتم که اشکم سیم نابست / خطا گفتم که سیمابست دوشین
شبی خورشید را در خواب دیدم / تو بی تعبیر آن خوابست دوشین
شکنج زلف و روی دلفروزت / شبی تاریک و مهتابست دوشین
خطت از دود شبی نامه جوشن / بگرد عارضت تابست دوشین

خطت از دود شبی بر داب آتش / ولی در چشم ما آبست دوشین
دلم تا شد مقیم طاق ابروت / چو شمعی پیش محرابست دوشین
بگی از دور طالع عشقت بردم جان / چو میدانم که غرقابست دوشین
درش خواجو بهر بابی که خواهی / ز درد دوری برین بابست دوشین

آن لب شیرین که همچون جان شیرین / وان شکنج زلف همچون نافهٔ چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین / نافهٔ مشکیست یا ذقن مشکین
عاقلان مجنون آن زلف چو لیلی / خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین
عارضش بین بر سر سرو ار ندیدی / گلستان بر فراز سرو سیمین
من بروی دوست می بینم جهان را / ور ندیدی دوست میخواهم جهان بین
شمع بنشست ای بت بی مهر برخیز / نالهٔ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از برگ لاله / بر فکن تا بشکند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند اما نه چندان / بی دلان اندوه خوار اما نه چندین
جان بتلخی میدهد خواجو ز یادت / جان شیرینش فدای جان شیرین

نرگس مستت فتنهٔ مستان / تشنهٔ لعلت باده پرستان
روی تو ما را لاله و نسرین / کوی تو ما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان / روی چو ماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل / چون تو در آیی بوی گلستان

طلعت زیبا یا قمر بیت این　　لعل شکرخا یا شکر بیت آن
دیت نخوذم شسته و از من　　هوش دل و دین باده پرستان
باده صافی خرقه صوفی　　درکش و بر کش زده و بستان
پرده بساز ای مطرب مجلس　　باده بیار ای ساقی مستان
خواجو مسکین بر لب شیرین　　فتنه جو طوطی بر شکرستان

تو چمنی و که بر طرف چمن　　چون رخ و قامت ای سمن تن
در دهان تو نه گنجد سخنی　　که چه شیرین سخنت گاه سخن
[illegible] ساده دل افروز تو دید　　دل شود دیده بوجهی احسن
همه و انده از زلف سیاه　　دود و شب کرده بر آتش مسکن
هر زمانی من دل سوخته را　　بدود اشک و بگیرد دامن
فتنه باشد که در آیی روزی　　همه پست از در کاشانه من
[illegible] کن ناله خواجو صبوح　　چون برون تخت سحر از طرف چمن

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان　　شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبوحست جام وقت شبانگ بام　　صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشم منی تا سحر پاس دار شب　　گرچه بر ایوان تو هندوی شب پاسبان
ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار　　آتش رخ برفروز و آتش ما وا نشان
گر بگشایی نقاب شمع فلک گو متاب　　ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان
خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست　　گو نه از دست شست غمت دلبیان
گر زبان آوری سوسن آزاده　　بر رخ آزاده گو نه بود ده زبان

ای لب و دندان تو کام دل و قوت جان　　لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هندو نژاد لعل تو کوثر نهاد　　هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
چشم گهرپاش من قلزم سیماب ریز　　واه جگرتاب من آتش صرصر فشان
کاکل مشکین تو غالیه [illegible] نسرین　　سنبل پرچین تو سلسله ارغوان
هندوی زلف ترا بر سر خاور کمین　　زنگی خال ترا بر طرف چین نگار
شام سیه‌پوش را کرده ز شب جای گم　　چشمه خورشید را بسته ز شب سایه‌بان
روی تو و خط سبز آینه چین و زنگ　　لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان
موی میانت که آن یکسر مویش نیست
نیست تو گویی از او یک سر مو در میان

گرچه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت / زنده دل آمد چو شمع خواجو آتش نشان

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو / در آرزوی تو آرام و لذت جوانی کو
اگر نه عمر همی دم بی وفایی چیست / وگر زمانه نه‌ای شرط مهربانی کو
میان بادیهٔ غم ز تشنگی مردم / زلال مشرب عذب شادمانی کو
ز جام لعل یمن عارضان یمن بر / می مروق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جستجوی جام مینایی / ز دست یار سبک روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب / چو خضر وقت تو ای آب زندگانی کو
وجود خاکی بیش از آنکه کوزه کنند / بگوی فاش که گنج خزانهٔ نهانی کو
گرفت این شب دیجور دم از ستاره بلال / فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کو
بکر زدود دلم بسته شد دمی ز دنی / طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را / نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
برون ز کون و مکان نیست که جبرئیل ادم / خروش شهپر طاووس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی او / صفیر بلبل بستان لن ترانی کو
چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاده در ده عشق / غریو و دمدمهٔ کوس کاروانی کو

آب و آتش میرود زان لعل آتش فام او / میبرد آرام از دل زلف بی آرام او
خط نگر تا باز میگیرد چو خونم میخورد / جادوان نرگس مخمور خون آشام او
حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد / چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او

گرچه

گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر / مهجوران امید میدارم بلطف عام او
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست / خسرو خوبان چه باشد گر برآرد کام او
گر خداوندان عقلم سینه منکر می‌کنند / بیش ما نیست الا گوش بر پیغام او
بلبلان از روی گل مستند و ما از روی دوست / دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او
نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامیست / نیک نام آنکو به بدنامی برآید نام او
خواجو از دامش رهایی چون توانی جست ازآنک / پای بند عشق را نبود نجات از دام او

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله / بر لاله ز مشک سیه افکنده کلاله
بازآی که چون جم شود دخت ای ماه غزل گوی / این عین غزال آمد و آن رشک غزاله
از خاک درت بر تو آن کشت که گردید / ماه از تو الی سپرد ای تو حواله
آورد نظر بر رخ زیبای تو خطی / چون بنده مقرر است چه حاجت بقباله
آن جان که ز لعلت بگرفت بوسه کرم / دینیست ترا بر من دلسوخته حواله
برخیز و بر او روی ز خون از جام دلفروز / کز عشق رخت جان بلب آورده پیاله
از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین / همچون ورق لاله پر از قطره ژاله
چشم بد بیچاره هرگز نتوند باز / الا به سیه تا رخ چادر چه بهاله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو / چون موی شد از مویه و چون نال ز ناله

بیا ز چاره این در مهر چاره / گر داد داد از غم هجرت دلی بصد پاره
چگونه تاب تجلی عشقت آورد دل / چو تاب مهر تحمل نمی‌کند خاره

دلم چو خیل خیال تو در رسد با خون | بهام دیده بر آید دوان بنظاره
مرا جگر مخور اکنون که سوخته جگرم | که بی تو هست مرا خون دل جگرخواره
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی | که هست جعد تو هر تار از او بشی تاده
بهای گوهر وصل تو چه بسیم و زرم | بر اشک مردم چشمت و رنگ رخساره
دلم ببوی تو با باد رفت و می‌بینم | که در هوا طیران میکند چو طیاره
ضرورتست بیچارگی رضا دادن | چو نیست از رخ آن ماه مهربان چاره
مراد خواجو از اتصال روحانیست | نه همچو هجران حظ نفس اماره

ای ملک دلم خراب کرده | در کشتن من شتاب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان | خود را ز خجالت آب کرده
رخساره لاله و سمن را | از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف و رخت که دید هرگز | شب سایهٔ آفتاب کرده
پیرامن ماه خط سبزت | نقشیت ز مشک ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را | سرمایهٔ اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده | بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم | می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت | خواجو دل و جان کباب کرده

من کیم زادی تن افتاده | برغمی بر غمگنا افتاده

دردمندی در رخ ضایع کرده | مستمندی بکو ادافتاده
مبتلایی در بلا فرسوده | بی تو بی بهره‌ای درافتاده
بادپیمایی بخاک آغشته | خسته جایی دل فگار افتاده
همه سستی بی حریفان مانده | می پرستی در خمار افتاده
بی کسی از دیار غایب گشته | ناکسی از چشم یار افتاده
اختیار از دست بیرون رفته | بیخودی بی اختیار افتاده
عندلیبی از گل سوری جدا | خسته دور از دیار افتاده
پیش چشم آهوان جان داده | بر ره شیران شکار افتاده
دست بر دل خاک بر سر مانده | بر سر ره خاکسار افتاده
دور غربت کرده فرقت دیده | بی عزیزان مانده خوار افتاده
بی دل و بی یار در خلوت کرده | بی قرار و بی [illegible] زار افتاده
همچو خواجو پای در گل رفته | بر سر پل رفته بار افتاده

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده | گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
فروغ روی تو نادیده‌ام ز روی نقاب | نمیرود همه شب آفتابم
چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد | گلم ز یاد برفت و گلابم
شب فراق ندانم که چشم جادویت | چه سحر کرد که بربود خوابم
ز دست دیده و دل در عذاب میبودم | چو دل نماند کنون در عذابم
ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم | که زحمت خون دل در دنابم از دیده

بدیده دیده خونریز مردم ار بدوزد خون — چو در دو دیده تو یک رخ نمایم از دیده
چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد — زرم ز چهره و سیمم مذاب
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤ را — گهر ز خاطر و در خوشابم
گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل — کبابم از دل ریش و شرابم
حدیث لعل تو خواجو چو در میان آرد — فتد دانه یاقوت نابم از دیده

کرد ماه از مشک چنبر کرده — ماه را از مشک دود کرده
شام شبگون قمرفرسای را — سایه‌بان مهر انور کرده
در شبستان عبیرافشان زلف — شمع کافوری ز رخ بر
از چه رو هندوی سودای خلد را — منزل هندوی کافر
روز را در سایه شب برده — شام را بستر از خور
لعل درپاش زمردپوش را — پرده دار عقد گوهر
تا بدست آورده طغرای حسن — ملک خوبی را مسخر
ای به آتش عذار آب خشک — کاب گیر آتش تر
برکشم نه که چون جان ماست — آنکه در نصفی و ساغر
جان خواجو را از جعد عنبرین — در زمان طوقی معنبر کرده

شب و خلوت و مهتاب و ساغر ای ساقی — بریز چون صراحی بیاد باده باقی
خوشا وقت سحر بر سماع بلبل شبخیز — شراب را وقی از دست لعبتان رواقی

تو خضر وقتی و شب ظلمت در قدح آویز — که باده آب حیاتست خاصه از ساقی
نوای نغمه عشاق از اصفهان چه خوش آید — مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
دوای درد جدایی کجا بصبر توان کرد — بیار شربت وصل ار تو خود طبیب فراقی
مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشم — وگرچه جفت غمی بی تو در زمانه تو طاقی
کی بگرد سمندت رسد پیاده مسکین — بدین صفت که تو گردون خرام رفرف برایی
تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری — تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی
تو چون خواجو اگر هیچ ذی عزیز نباشد — که از نتیجه خون خوارگان جگر باقی

خرامنده سروی برخ گلستانی — وزو زنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری — جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی — نه سرو روان از لطافت روانی
ببالا بلندی بیاقوت قندی — بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشک ختن بر عذارش غباری — ز شعر سیه بر رخش طیلسانی
در آشفتگی زلف آشوب شهری — لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آن چشم جادو — توانا ولی خفته چون ناتوانی
چو هندوی زلفش آتش نشینی — چو کوثر لب لعلش آتش نشانی
سفر کرده خواجو ز درد جدایی — فرو خوانده بر دوستان داستانی

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری — که بوی لاله غالیه سای و از طره غالیه باری

عقیقت یا لب شیرین عذارت یا گل تر | جمالت یا مه و پروین کلالت یا شب تاری
گهی می گفتی بفرستیم گهی میکشتی عتابم | چه کردم کآخر با من بکین طریق وفا نسپاری
جدایی زین چه گویی چو دانی که صبر ندارم | وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری
خوشا بر ترنم بلبل صبوحی و جام لبالب | خوشا با بتان چمن خرمی حریفی و باده گساری
ز آب صاف چه بهشتی نشان دهد بجز ساقی | ز انفاس گلشن رضوان خبر دهد باد بهاری
چو خواجو چه زنی دم زو رندی چو از جام می نگیجی | ز خوبان نگارا چه گیری چو خود آرزوی نگاری

ای دلم بسته زلف سیهت زناری | نافه مشک تتاری از سر زلف تتاری
خط مشکین تو از غالیه بر صفحه ماه | گرد آن نقطه موهوم کشیده پرگاری
بر گل عارض آن خال سیه افتادست | همچو زنگی بچه بر طرف گلزاری
گر کسی بر خورد از لعل لبت اولی من | ور دل از دست دهم بر سر زلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم در بندست | سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری
دلم آن طره هندو به سیه کاری برد | چون فتادم من بیدل بچنان طراری
نرگس مست تو گر باده چنین پیماید | نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری
گر همی از شکن زلف چلیپا بگشایی | تا بهر موی ببندم به پس از زناری
ظاهر آنست که هیچم کند غمت عزیز | نکم آیدم که بر آری سخنی با یاری
میل خاطر به گلستان نکند خواجو را | اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

بخوبی چون یار من نباشد یاری | نگاری مهوشی بتی عیاری

چو رویش کو لاله چو قدش سروی | چو خالش کو مهره چو مویش ماری
شب زلفش بر قمر بند زنجیری | خط سبزش گرد گل کند زنگاری
نگاه افکن آهویش خدنگ اندازی | سمن و سا هندویش پریشان تتاری
ز زلفش در هر سری بود سودایی | ز چشمش در هر طرف بود بیماری
اگر یادی از غم ندارد بدل | دلم یاری جز غمش ندارد یاری
بدلداری گردش نباشد میلی | ولی جز دل بردنش نباشد کاری
اگر انکار کنی که بی دریغست | نباشد جز با بتان مرا اقراری
چو خواجو خواهم که جان بر او افشانم | ولی جانرا کی بود مقداری

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی | وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم | چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی
دیدم تو در وصلت روزی نبود ما را | یارب شب جدایی کس را مباد روزی
ای شمع جمع بستان بخرام در شبستان | تا بزم می پرستان از چهره بر فروزی
کمتر شبی که وصلم هم روزی تو باشد | ای روز وصل جانان آخر کدام روزی
در هم شب بر آید صبح جهان فروزم | گر یکشب در آید خورشید نیم روزی
گل گرچه از لطافت بستان فروز باشد | نبود چو آن سمن بر بوستان فروزی
خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی | تا چشم نقش بین را از اغیار بر ندوزی

کم دانی کم دشنام خوانی | تو دانی گر بخوانی ور برانی
من از عالم برون از آستانت | نمیدانم دری باقی تو دانی
چه باشد گر غریبی را بپرسی | چه باشد گر اسیری را بخوانی
ز بس کز ناله من آه فغانست | کند کوه کر از دل گرانی
چو من دور از تو در آتش نشینم | تو پیچ آنی که بر خاکم نشانی
بزن دامی سماع از ارغنونی | بیاور آن شراب ارغوانی
بیا تا با جوانان باده نوشیم | که بر بادست دوران جوانی
زهی دو بیت کالباغ بهشتی | خط سبزت مثال آسمانی
ترا سرو روان گفتن روا نیست | که از سر تا قدم عین روانی
چو نام شکرت گفتم خرد گفت | ندیدم کس بدین شیرین زبانی
خضر گر چشمه نوشت بدیدی | بشستی دست از آب زندگانی
بهر سو کو مرو چشم تو زان روی | که بر مردم فتاد از ناتوانی
بیاد لعل همرازش تو خواجو | کند گاه سخن گوهر فشانی

باده گلگون مرا و طلعت سلمی | شربت کوثر ترا و جنت اعلی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو | مهر نگارین گزین نه ملکت کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان | طفل بود در هوای صورت مانی
چند کنی دعوی [illegible] تقوی و توبه | خیز که ما کرده ایم توبه ز تقوی
از نظر [illegible] کمیده ام چو مجنون | دشت جان در طلب خیمه لیلی

زلف

زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا | رایت چو ثعبان نهاده بر کف موسی
عقل تصور همی کند که تواند دید | صورت خوبش مگر بدیده معنی
موی جان بر فر از طور محبت | دیده ز دوریش فروغ نور تجلی
بوی عبیر است یا نسیم بهاران | باغ بهشت است یا منازل سلمی
باد بود چون تو [illegible] | با لب لعلت حکایت دم عیسی
راه نداد ار بکوی وصل تو خواجو | در بیت گدایان کجا رسد به تمنی

چه خوش باشد می باده بیداری | نشسته در میان لاله زاری
اگر نبود نسیم زلف خوبان | نروید گلبنی بر جویباری
وگر سودای گل در جان نباشد | نخواند بلبلی بر شاخساری
کنارم زان ز آب دیده دریاست | که هجرانم نمی بینم کناری
خیالی گشته ام از عشق و لیکن | ندارم جز خیالش یادگاری
فراق جان ز تن آن لحظه باشد | که یاری دور می ماند ز یاری
ز دل بیچاره کار افتاده ما را | چو دست مید[illegible] بر دار باری
نشاید گفت خواجو پیش هر کس | غم عشقش مگر با غمگساری

ای روی از نور روی تابی | وز سنبلت بر گل نقابی
هر حلقه زان [illegible] تابی | در حلق جان من طنابی
از سوز عشق ار دم برآرم | [illegible]

از آب چشم سیل بادم / در گردش آید آسیابی
می ده ای گلروی مهوش / کافکنده گل بر سبزه مفرش
باشد که ان آب چو آتش / بر آتش غم زند آبی
ساقی ز خواب صبح برخیز / با ما زمانی خوش درآمیز
درده [illegible] پرهیز / زان باده نوشین شرابی
ای یار نوشین لب کجایی / جامی بنوش از یار مایی
بشتاب ساقی چند پایی / کز عمر می یابم شتابی
بینم که نوشم با حبیبان / می بر سماع عندلیبان
گر وعظ گوید هم پیبان / بر ذرین [illegible] صوابی
ای خوب بادا [illegible] / چون نیست حال دوستداران
تلخست یاری عیش یاران / بی شکر شیرین جوابی
برخاست بانگ نوبت بام / پیش آر ساقی باده خام
پرکن قدح کز مطلع جام / هر دم برآید آفتابی
خواجو مزوقت بوستانست / بوستان حضور دوستانست
ای دوستان امشب نه آنست / کاید مرا در دیده خوابی

برخیز که بنشیند و یادم سوی / زان پیش که برخیزد و یادم بوی
صبح [illegible] باید که پرده برون آید / ور نی [illegible] کاید گل ز رخ گلروی
آن موی میان [illegible] / موی [illegible] اوفتی [illegible]

دل باز بجان آید کز وی خبری یابد / بلبل بفغان آید کز گل شنود بویی
آن سرو خرامانم در لحظه بجان آید / انصاف که خوش باشد سروی بلب جویی
گر دست دهد خواجو برخیز چو سرمستان / باز لف چو چوگانش امروز بزن گویی

دلم ببرد بغارت ز بام دلبر کی / سرو قدی که دیری بیک که از نظر کی
نرگس بهند وی مست او جادوکی / سنبل ز نیلگی بسنگ اوکافری
بحکم شود که از آن ز لعل شکرنگ / بخش تلخک و شیرین بکش شکری
چشم از لعل در پوشک او در یا تنگ / لیکن از منطقش در تنگ گوهری
دلم شد پیش موی و چو موی نیم / تا جدا ماند کادم ز میان لاغری
بر دلم عجب بکمر بد که دیوانگی / یکبند نیست کزین ش زینی بکری
قدم شد چو سر زلف صنوبر قدکی / دخلم گشت چو از درد بر یمن بری
از تو ای سر قد که کیست که برخواهد قد / کرچه از سرو خرامان نازد گل بری
بر که اند سر که عشق تو کردم لیکن / با من خسته دلک نیست ترا جور بری
مکث [illegible] دم و [illegible] غم خودم / هیچ کوی که مرا بود ز کهی غم زدگی
خواجو از [illegible] حلقه بگوش / ز آنکه عیسی نبود که بود دست بکاری

کو شیرین شکر لب بگو خنده درآیی / به شکر خنده شیرین دل خلقی بربایی
آن نه مرجان خموشست که جانست مصور / وان نه بر چشمه نوشست که [illegible]
وصف بالای بلندت سخن درایت نیاید / با تو چون در [illegible] توان گفت بجالاکی بالایی

سرو را گر ببندد چو میان تنگ ببندی
روح را دل بکام بد چو تو برق بجایی

همه گویند که آن ترک خطایی بچه زان روی
نکند ترک خطا با تو که ترکیست خطایی

چون در آیی نتوانم که مراد از تو بجویم
که من از خود بروم چون تو پری چهره درآیی

تو جدایی که جدایی طلبی هر نفس از ما
که چه هر جا که تویی در دل پر حسرت مایی

من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدایی

وحشی از قید تو بگریزد و خواجو نکند
که گرفتار بلا را نبود روی رهایی

ای آیت قدرت تو چون الهی
نور رخت از طره‌ات برده سیاهی

خط بر رخ زیبای تو کفریست بر اسلام
رخسار و سر زلف تو شرعیست و مناهی

آن جسم نه جسمیست که روحیست مجسم
وان روی نه رویست که سریست الهی

در خرمن خورشید زند آه من آتش
زان در تو نگیرد که ندارد پر کاهی

هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان
صد دل برود در عقبت همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگویش که درویش
لایق نبود به کفش خلعت شاهی

ای لاله داغ از آتش تو باد آب روی
بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی

از من بشوی دست که من بی تو تشنه‌ام
هم رو به آب دیده و هم دست از آب روی

با پرتو جمال تو خورشید کو و ماه
با قامت بلند تو شمشاد کو و سروی

یارب شبی که دیده گریم از حجاب
وایا شکنج زلف پریشانت از چه روی

خوش خوش بر کنار چشمه چشم من
آری خوش است سرو سهی بر کنار جوی

رخ غم چو آب زر و خوانند یک بیک
حال دلم چو باد بزد و گفت مو بموی

تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت
مشک ختن مرا آینه پیدا شود ببوی

دوری اگر ز تیغ محبت شوم قتیل
جانم از آن بسینه دل نامهربان مجوی

خواجو به آب دیده که از خود بشست دست
در آتش فراق برو دست از او بشوی

چون بکر مطبوعت در معنی زیبایی
صورت نتوان بستن نقشی بدلارایی

با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری
با زلف چلیپایت ترسیست ز ترسایی

مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی
فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخایی

چون سرو سهی میکرد از قد تو آزادی
میداد بصد دستش بالای تو بالایی

آن که بود در سر سودای سر زلفت
گردد چو سر زلفت سرگشته و سودایی

گفتم که بدانایی از قید تو بگریزم
لیکن بشد از دستم سررشته دانایی

زان مردمک چشمم بی اشک نیاساید
کآرام نمی باشد در مردم دریایی

در مذهب مشتاقان نیکیست نکونامی
در دین وفاداران کفریست شکیبایی

از لعل روان بخشت خواجو چو سخن راند
ظاهر شود از لفظش اعجاز مسیحایی

خودپرستی مکن ار ز آنکه خدایی طلبی
در فنا محو شو ار ملک بقایی طلبی

خبر از درد نداری و دوا میجویی
اثر از رنج نه بینی و شفایی طلبی

ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی
در خرابات مغانی و خدایی طلبی

کارت از چین سر زلف بتان آمیخته
وین عجب که از آن مشک خطایی طلبی

اگر از سرو قدان مهر طلب میداری
چه زان اندهٔ یعقوب ندادی و غمی
که دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود
دردی مراد کشی از دانکه دوا جوای
چه خدا جو که درین کوشه نوا یوسفان یافت

ای که بر دیدهٔ صاحب نظران جا کردی
میروی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش
همه شب منتظر کوکب صبحم که مرا
باد اوان که صبا حلقه خضرا بو شد
این طراوت که تو داری چو نگار از آتی
هر کاریت جنت بنو سدهٔ که عفو ل
و ه که پرده بر انداز وز این پرده دنی
و در بدین شکل و شمایل بدر آیی دوزی
خون خواجوست بنا دیده بر خاک رهت

مهت یار رخ آن آفتاب مهر افزایی
مرا مکو که دل بکمند او و منکن
چه سود کان به محل نشین نمی کوید

از بن دنبر لب مهر لجامی طلبی
بوی پیراهن یوسف ز صبا می
نفس عیسوی از باد هوایی
بادهٔ صاف خور از زانکه صفایی
به پیامان ندا اکر زانکه نوای طلبی

پرده بر داد که تا خلق به بیند بری
تا تو بیک دهٔ ز سر لطف در ایشان نکری
بوی زلف تو دساند به باد سحری
تو عروسان چمن دا بکه جلوه کری
گل دو بیت ببرد رونق گلبر گطری
هر چه در خاطرت آید تو از ان خوبتری
پردهٔ راز همای جهانی بد دری
نه دل من که دل خلق جهانی ببری
تا بد آنی که دگر باده بعزت کدری

شب یا رخ آن طرهٔ قمر فرسایی
بدان نگار دیدی چهره کو که دل مربایی
کریش از ین محروش ای در ای مرده مرا تنی

مرا ز زلف تو دایست زانکه طوطی را
نوای نغمه چکنم چه سود چون شب تار
ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر
اگر چه عمر منی ای شب سیه بکذرد
چو دوشنت که عمر این همه نمی پاید
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح
اگر خروش بر آورد چو بلبلان خواجو
ز شور شکر شعرم نوای عشق زنند

چگونه سرو روان کویمت که عین روانی
کدام سرو که کویم براستی تو ماند
تو آن نه که توانی که خستگان بلادا
چه جرم رفت که رفتی و در غم بنشاندی
برون نمیروی از دل که جان دیده بینی
ز غم که دل بر باید تو دل ز یار ادوی
نهاده ام سر خدمت بر آستان ادا
اگر امان ندهد عمر و بخت یار نکردد
مکن ملامت خواجو بعشق بازی و مستی

کمان مبر که بهند و ستان بباشد دایی
خیال زلف تو چون چنگ میزند راهی
مرا که گفت که بنشین و باده می پیمای
و کر چه جان منی ای مه دو هفته بر آیی
مرا چه عمر عزیزی تو نیز بیش میای
نوای پرده سرا در هوا پرده سرای
چه غم چو زرد گل بودی ز مرغ نغمه سرایی
ببوستان سخن طوطیان شکر خایی

نه همچو سرو روی که دوخ جو مر جایی
که باغ سرو روانی و سرو جان روانی
بکام دل برسانی و جان بلب برسانی
چه خیز داد بنشینی و آتشم بنشانی
نمی کشی کم ادم دو حسرتم بر بانی
ز مرجه ... نی
کرم بلطف نخوانی و کر بقهر برانی
بکی به صبر میسر شود حصول امانی
که بر نکادی و دانم که حال غیر نه دانی

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی — کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی
سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی — غرق این بحر شو ار در یتیمی
گر نداری نظر معنی ز روی ادبیس کج — ور نه یطبی نظر در صورت مانی
داد آدم زکف و روضه رضوان جو بی — عیب مجنون کنی و جشمه لیلی
خاک کو ساده دوین شوی از پی آتش — وانکه از چوب عصی معجز موسی
تو که بر طور جلالت نبود منزل و ب — از چه بی دو بر تو انوار تجلی
خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی — داه لیلی دو اگر طلعت لیلی
نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی — ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی

حریفان مست و مدهوشند و شاهد در خراب ازمی — من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب ازمی
جان که ابر نیسانی آتشیند ژاله بر لاله — سمن عارض بدید آید ز گلبرگش گلاب
تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت — رخش رخشنده در برقع چو آتش در نقاب
شب تاری نو بیداری که چون سر برزد از مشرق — که روشن باز میدانند فروغ آفتاب ازمی

ترا گفتم که چون سیم ز من تخفیف کن جامی
جو تلخ مید بی ساقی بدین تیزی جواب ازمی

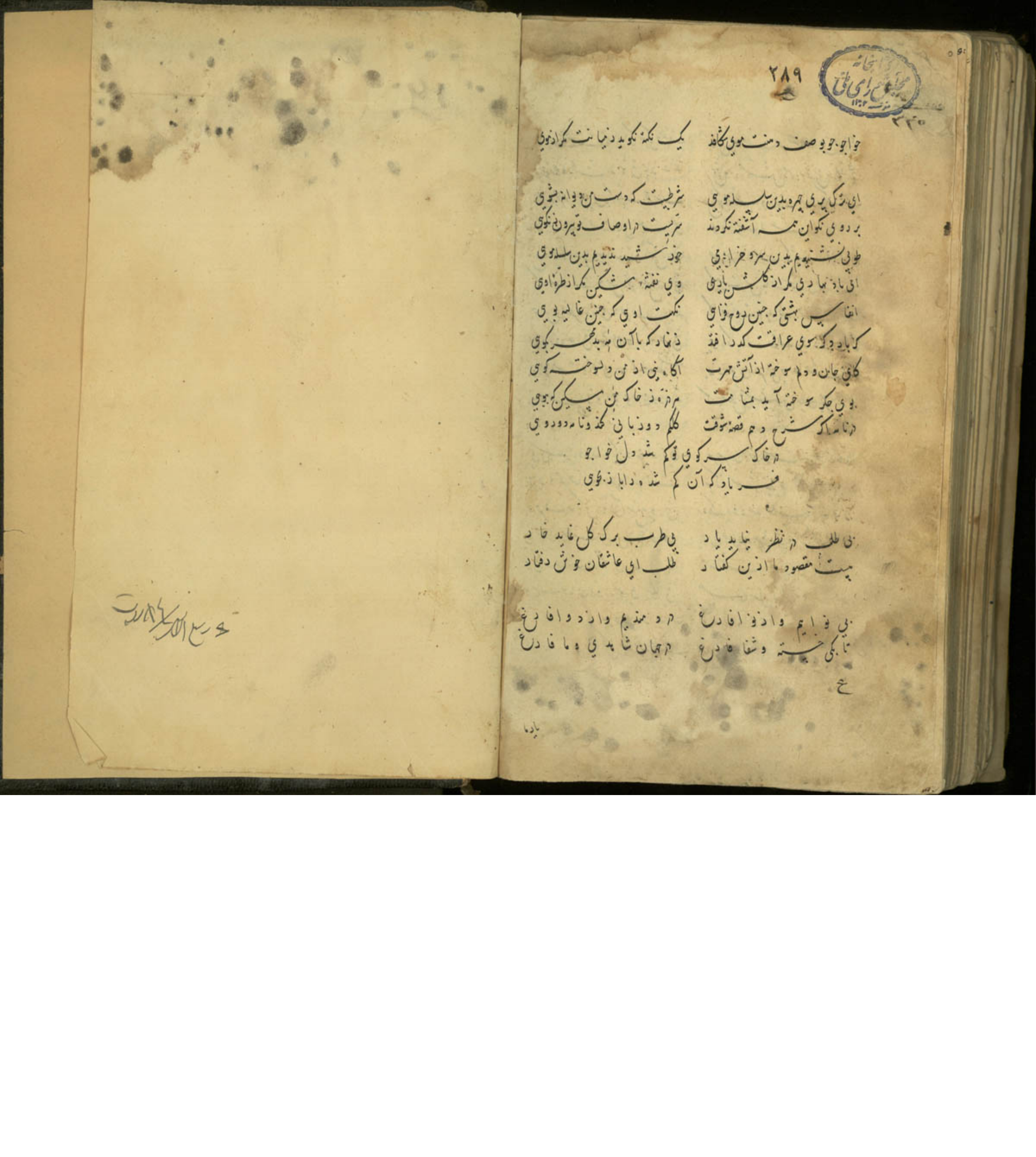
بساز ای بلبل خوش خوان نوای کان مطرب — جهان مستست که مستی نمیدانند باب ازمی
جو گل سلطان بستان بلبل سر مج از گل — جوی آئینه جایت خواجو رخ مهتاب ازمی

بکر بدید مجنون نظر کنی ز درست — چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت او اهل که هر کسی به حقیقت — جمال یوسف مصر است پیش دیده اعمی
مقیم طور محبت ز شوق باز نداند — شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی
کمال معجزه حسن بین که غایت سحرست — شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی
حکایتیست ز حسنت جمال بعث جنی — نمونه ایست ز نقش نگار خانه مانی
رخ مور و خال سیاهت آتش هندو — خط معنبر و زلف کثرت ز مرد و افعی
کجا به صورت و معنی نگنجم عقل در آیی — که هست حسن جمالت ورای صورت و معنی
جو حسن منظر و بالای دلفریب تو بیند — که التفات نماید بحور جنت و طوبی
بجام باده صافی بشوی جامه صوفی — چو اکه باده نشاند غبار دعوی و تقوی
جو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست — بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی
بیاد لعل تو خواجو جو در محاوده آید — کند بمنطق شیرین بیان معجز موسی

ای سبزه دمیده بگرد قمر از موی — سرسبزی خط سیهت بر سر از موی
جز پر تو رخسار تو از طره شبرنگ — هرگز نشنیدیم طلوع قمر
بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش — افکنده دو صد سلسله بر یکدگر
بی موی میانت تن من از غم هجران — چون موی میانش شده با دیگر از
موی و میانت سر موئی نکند فرق — تا ساخته موی میان اگر
هیئت دهان تو از موی نکاشتی — هنگام سخن دخته لولو تر از موی

بیرون ز میان تو که مانند موئیست
کس بر تن سیمت نه نهد از موی



خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد / یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی

ای ترک پری چهره بدین سلسله مویی / شرطیست که در شهر من دیوانه بشویی
بر روی نکویان همه آشفته نگردند / شرطیست در اوصاف تو بیرون ز نکویی
طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی / چون شید ندیدیم بدین سلسله مویی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری / وی نفخهٔ مشکین مگر از طرهٔ اوی
انفاس بهشتی که چنین روح فزایی / نکهت ز که داری که چنین غالیه بویی
گر باد دگر سوی عراقت گذر افتد / زنهار که با آن مه بدمهر بگویی
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت / آگاه نیی از من دلسوخته کویی
بوی جگر سوخته آید بمشامت / هر دم ز خاک من مسکین که ببویی
در نامه اگر شرح دهم قصهٔ شوقت / کلکم دو زبانی کند و نامه دو رویی
در خاک سر کوی تو گم شد دل خواجو / فریاد که آن گم شده را باز نجویی

بی طلب در نظر نیاید یار / بی طرب برگ گل نیاید خار
هست مقصود ما ازین گفتار / طلب ای عاشقان خوش رفتار

بی نوا ایم و از نوا فارغ / درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و شفا فارغ / در جهان شاهدی و ما فارغ

خ

یاد ما

